

دیوان
خجندی شیرازی

«سنگستان»

یادداشت

«دفتر ما شکرستان معانیست ، هما»
«طوطی جان نخورد طعمه جز از شکر ما»

«هما» از معاریف گویندگان قرن سیزدهم هجریست که به سال ۱۲۱۲ در شهر شیراز ولادت یافته است.

نام او «محمد رضا قلیخان» است و پدر وی «بدیع‌خان» نام داشته که از خاندان ایلالت فارس بود و چنانکه استاد روانشاد جلال‌الدین همایی می‌نگارد، از آن پس که هما به تحصیل دانش روی می‌آورد و کسوت روحانی بپوشید، «ملا محمد رضا» و «میرزا محمد رضا» نامیده شده است.

هما از آغاز جوانی منصب سرکردگی طایفه خود را به عهده داشته است ولی از بیست سالگی تحولی در احوال خویش می‌یابد، ریاست قبیله را رها می‌کند و به منظور کسب علم و معرفت عازم عتبات عالیات می‌شود و آنجا قریب هجده سال در محضر استادانی چون شیخ محمد حسن صاحب جواهر الکلام به اندوختن دانش روزگار می‌گذرانند، سپس به عزم سیاحت به هندوستان می‌رود و آنگاه به زادگاه خود شیراز باز می‌گردد.

شاید در همین اوان است که به راهنمایی دوست و استاد خود وصال شیرازی

دست ارادت به میرزا ابولقاسم سکوت که از پیشوایان طریقه اویسیه بوده است می‌سپارد.

تا دلت بینا شود از نور عشق خاک پای اهل بینش شو هما

هما پس از دو سال اقامت در زادگاه خود، بار دیگر به قصد زیارت، عازم بیت‌الله‌الحرام می‌شود در بازگشت ازین سفر، به‌خواهش منوچهرخان معتمدالدوله گرجی‌والی اصفهان و ترغیب حاج سید محمدباقر شفتی بیدآبادی از عالمان روحانی آن دیار، در اصفهان توطن اختیار می‌کند.

نباشد گر نصیب ما به شیراز از می‌ختر

مباد آسیبی از دوران نجف آباد و جلفا را

با این حال، ترك اقامت وی از زادگاه خود، ظاهرآ سببی دیگر نیز دارد و

آن عدم التفات و بی‌توجهی به احوال و شخصیت معنوی او، و شاید رجحان نهادن دیگران به ناشایست، بروی بوده‌است؛ چنانکه خود در قطعه‌ای زیبا خطاب به وصال شیرازی، تلویحاً و تلمیحاً اشارتی به این موضوع می‌کند و آن قطعه که در بخش مقطعات نیمه دوم دیوان هما نیز می‌آید، چنین است :

بر از سپهر و در آن مرمرها سخن باشد
به بامداد به به بزم توقفه زن باشد
هزار خون به دل نایقه ختن باشد
حدیث خاتم و انگشت اهرمن باشد
اگر نیارد برگردن عدن باشد
دو چشم من به مثل معدن پرن باشد
به چاه، بیژن و آسوده پیلتن باشد
که خواجه بیخبر از بنده کهن باشد
حریف رستم باید که روی تن باشد
«غریب را دل آواره در وطن باشد»
که در به گوشم از خواجه این سخن باشد:
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد»

خدا یگانا ای آنکه صیت دانش تو
از آنکه مهروی از خاوران دوا به همی
ز رشک خامه مشکین تو به گاه سخن
جوهر سخت در به چشم بیخردان
خراج گوهر نظم تو ایسر فروردین
از آستان تو تا دور مانده‌ام، همه شب
به چنگ غم من و، نو باده کش به بزم وصال
به هیچ روز من آگه نیی، شگفتی بین
سپهر با من دستان کند، نه با همه کس
هوای شهر و دیارم به سر بود، آری
ولی به پارس مرا این بنده می‌نیارم رخت
«همای گو ممکن سایه شرف هرگز»

مرحوم همایی در مقدمه دیوان طرب، در بخشی از احوال جد خود هما

می‌نگارد :

«...هما دانشمندی بلند همت و گشاده دست و عارفی روشن بین و درویشی

به تمام معنی وارسته و آزاده خوی بود؛ جاه و مال دنیوی را هیچ اعتنا نداشت، محمد شاه قاجار چهار قریه از قرای خالصه اصفهان را که از آن جمله قریه «سین» و «گرگاب» بود، به تیول و اقطاع او می داد و او نپذیرفت، هر قدر اصرار کرد که چیزی از وی بخواهد این جمله را در جواب او گفت که «خواستن در درویشی کفر است، درویش را با خواست و خواسته چه کار؟»، هزار تومان بدو صلّه نقد داد که همه را تا غروب همان روز بذل فقرا و درویشان کرد، چندانکه برای خود او هزینه شام شب باقی نماند و در عین حال خرسند و خوشوقت بود که از بند کیسه زر و سیم آزاد و با فقرا و درویشان یکسان شده است. در زمان پادشاهی ناصرالدین شاه نیز به سال ۱۲۷۴ قمری همین اتفاق افتاد که به شنیدن قصیده راثیه وصف شکارگاه يك هزار اشرفی بدو صلّه نقد داد و تا فردای آن روز دیناری در جیب و بغل وی باقی نمانده بود که همه را به فقرا و درویشان عطا کرد...»

مرحوم همایی سخن خویش را چنین ادامه می دهد:

«... پس از وفات سروش اصفهانی که در سنه ۱۲۸۵ واقع شده است، منصب ملك الشعرائی و ملازمت حضرت پادشاهی بهوی تکلیف شد، مدتی هم به این سمت ملازم دربار ناصرالدین شاه و به تعبیر متشبان آن زمان از ملتزمان رکاب بود؛ ولیکن باز روح آزاده او با تنقید خدمت و التزام حضرت موافق نیامده ناگهان بدو نرعایت رسوم و آداب درباری که نوکر مآبان آن را «شرفیابی و اجازه مرخصی» می گفتند، از تهران ناپدید شد و به قول و اعتقاد خودش از دام شیطانی بگریخت و برسبیل استعفا و معذرت از آن خدمت قصیده ای برای پادشاه فرستاد و عذر خود را علاقه زن و فرزند شمرد...»

هما گذشته از مراتب دانش و فضیلت شاعری، به هنر خوشنویسی نیز متصف بوده است.

سه پسروی نیز که به ترتیب میرزا محمد حسین متخلص به «عنقا» و میرزا محمد متخلص به «سها» و میرزا ابوالقاسم متخلص به «طرب» بوده اند، هنر شاعری و خوشنویسی و دیگر فضایل پدر را به میراث برده اند.

«عنقا» پسر ارشد هما از همان روزگار حیات پدر، به گردآوری اشعار او اقدام می کند و این کار تا بعد از مرگ هما ادامه می یابد، آنگاه پس از درگذشت

عنقا، برادر کهنتر وی مرحوم طرب عمل‌گردآوری و تنظیم اشعار پدر را تا مرحله آمادگی برای طبع دنبال می‌کند و سرانجام آن مجموعه را که بالغ بر هجده هزار بیت است به‌خط محمد شفیع بن حاجی محمد رضای گلپایگانی می‌نویسند و به سال ۱۳۲۰ هجری قمری به‌طریقه چاپ سنگی به طبع می‌رسانند.

نسخه مطبوعه کلیات اشعار همای شیرازی از غلطهای فراوان خالی نیست، پیداست که مرحوم طرب پس از آنکه این نسخه به‌خط محمد شفیع گلپایگانی نوشته شده، به‌دقت فرصت بازبینی آن را نیافته است.

مرحوم عنقا پس‌راکبرهما، دیوان پدر را «شکرستان» نام می‌دهد و این نام مأخوذ از شعر خود هماست که در آغاز این یادداشت آورده‌ایم، در صفحه عنوان چاپ سنگی دیوان هما و نیز در شرحی که در خاتمه آن چاپ آمده، به وضوح، مجموعه دیوان «شکرستان» نامیده شده ولی در آخرین صفحه همان چاپ سنگی، «شکرستان» به «شکرستان معانی» تبدیل یافته است و همچنین مرحوم همایی، فقط بخش غزلیات اشعار هما را «شکرستان» و «طبیات معانی» نامیده است. (نگاه کنید به مقدمه دیوان طرب، ص ۱۷۸).

کلیات اشعار هما حاوی انواع شعر از قصیده و غزل و مسقط و ترکیب‌بند و ترجیع‌بند و قطعه و مثنوی و رباعی است. ورزیدگی کار هما در کار شاعری در سراسر دیوانش نمودار است.

در مجموعه قصائد وی چکامه‌های ممتازی دیده می‌شود که به‌شیوه عنصری و فرخی و سنایی و خاقانی تنبّع شده است، غزلیات او نیز لطیف و دلپذیر است و چه بهتر که داوری درباره شعر وی را به ذوق سلیم خوانندگان این دیوان واگذار کنم.

برای نویسنده این سطور جای خوشوقتی است که توفیق چاپ دیوان هما را به صورتی شایسته حاصل کرده است.

بخش قصائد دیوان‌هما را به‌عنوان نیمه نخست و دیگر اشعار وی را به‌عنوان نیمه دوم، هدیه ارباب ذوق می‌کند.

تهران - تیرماه ۱۳۶۳

احمد گرمی

قصاید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیارایم نخستین دفتر از توحید آن یکتا
که بر توحید ذات او بود هر ذره‌ای گویا
خداوندی که آورد از دو حرف کاف و نون بیرون
دو عالم با هزاران معنی اندر صورت زیبا
سفای گلشن از ابر بهاران لطف او بخشد
صبح روشن از تار یک شب هم او کند پیدا
هم او از مهر بخشد آسمان را افسر زرین
هم او دارد ز قدرت نه فلک را بیستون برپا
فلک را از کواکب زیب داد و خاک را ز آدم
مراو را بهر خود ایجاد کرد از بهر او اشیا
منور کرد عالم را به نور احمد مرسل
مکرم کسرد آدم را به تاج علم الاسما
فند هر قطره در کام صدف از ابر نیسانی
کند آن قطره را خورشید لطفش لؤلؤ لالا
به ذکر او بود همدم روان اندر تن عارف
به یاد او بود خرم خرد اندر سز دانا
شراب عشق او بیغش نسیم لطف او دلکش
به یاد او شود آتش ریاض جنت المأوا

که یابد کنه ذات او که هست اندر صفات او
 فلك حیران، ملك سرگشته، انسان واله و شیدا
 هو القاهر هو القادر هو الاول هو الآخر
 هو الباطن هو الظاهر هو الاخرى هو الاجلا
 در آنجائی که سبحات جلال او عیان گردد
 به غیر از لن ترانی نشنود موسی جواب آنجا
 کسی شناخت ذات پاك او جز ذات پاك او
 بود یکسان در اینجا مهر و ذره قطره و دریا
 براه عشق او تنها نه ما هستیم سرگردان
 که گردون نیز سرگردان بود در راه او چون ما
 به عقل و وهم نتوان یافت ره در حضرت بیچون
 ندارد وهم اینسو ره نیابد عقل اینجا جا
 فلك حیران به ذات او ملك محو صفات او
 فیا من لیس الا هو تعالی شأنك الاعلا
 در آنجائی که حیرانست عقل انبیا یکسر
 بسی نادان بود آنکو که داند خویش را دانا
 مگر خود پی به ذات خود بر دور نه که را زهره
 مگر هم خود ثنای خود کند ورنه که را یارا
 زبان اینجا بود عاجز بیان اینجا بود قاصر
 نفوس اینجا بود حیران عقول اینجا بود شیدا
 نباشد ذره از خورشید آگه قطره از عمان
 به قدر خویش باشد آری آری دانش اشیا
 کجا از علم ظاهر علم باطن میشود حاصل
 کجا مور ضعیفی ره برد در منزل عنقا
 ترا چون چشم حق بین نیست شناسی حق از باطل
 حق از باطل کسی داند که شد از نور حق بینا
 تو تا در کثرتی این اختلاف کفر و دین بینی
 به وحدت آی تا یکسان شود ایمان و کفر آنجا

نماید مهر در آئینه صد رنگ صد صورت
 مشو احوال که نبود جز یکی در آینه پیدا
 اگر داری سر جانان به راه او بیفشان جان
 که مشتاقان سراقشانند چون جانان گذارد پا
 هزاران عاشق بی‌خانمان هر گوشه‌ای دارد
 گرفتار کمند عشق آن شه من نیم تنها
 بود ز آشوب عشق او به عالم این همه شورش
 بود از حسن روی او به گیتی این همه غوغا
 یکی ز نار بر گردن یکی تسبیح اندر کف
 یکی در کعبه‌اش مسکن یکی اندر کنشش جا
 یکی چون آب قوت جان یکی چون آتش سوزان
 یکی چون باد سرگردان یکی چون خاک پابرجا
 یکی سرخوش به میخانه یکی سرمست و دیوانه
 یکی از عقل بیگانه یکی نادان یکی دانا
 یکی را بهره خون دل یکی را کام دل حاصل
 یکی آسوده در منزل یکی سرگشته در صحرا
 همه در جستجوی او همه در گفتگوی او
 چه از عرش چه از فرشی چه از پیرو چه از برنا
 به هر آئینه‌ای پیدا جمال دلربای او
 ولی کو دیده‌ی بینا که بیند آن رخ زیبا
 اگر دلکش بود سنبلی اگر جانبخش باشد گل
 همه پیرایه‌ی بستان بود از بوستان پیرا
 منش اوصاف نتوانم ولیکن اینقدر دانم
 که اندر عالم و آدم نباشد غیر آن یکتا
 ترا چشم حقیقت بین اگر می‌بود می‌دید
 که از هر ذره باشد آفتاب روی او پیدا
 چراغی برفروز از نور عشق او درین وادی
 که ظلماتست و رخ بنهفته خورشید جهان آرا

غلام همت آن رند عالم سوز قلاشم
که ترک ماسوی الله کرد و پا زد بر سر دنیا
هما علم حقیقت جوئی از پیر طریقت جو
که جز عنقا نداند کس نشان منزل عنقا
مسلم نیست کس را عشرت اندر ساحت گیتی
میسر نیست کس را راحت اندر کام از درها

مطلع دوم

ازین پستی اگر خواهی شوی زی عالم بالا
ز قید چارمیخ تن رهایی جو مسیح آسا
چه جوئی اندرین گلخن نشیمن کن در آن گلشن
که طاوسان عرشی را نشیمنگه بود آنجا
ز خارستان کثرت روی در گلزار وحدت نه
که گلزاریست جان پرور شکفته اندر او گلها
به الله کی رسی تا نفکنی ای جان هوای تن
به الا کی رسی تا نشکنی ای دل طلسم لا
چو دریایی بود وحدت که هر گه موج زن گردد
بود کمتر خسی نه آسمان در پیش آن دریا
نهنگی هست در آن بحر پر آشوب کاندردم
به یکدم او برد چرخ انیر و توده غیرا
ز خود بگذر چو بگذاری قدم در وادی وحدت
که اول گام باید سالک از خود بگذرد اینجا
چو موسی هم ره می باید درین بیدای پر آفت
که در گام نخستین از دهائی هست جانفرسا
نیابی ره به گنج دل مگر در خدمت کامل
نجوئی کیمیای جان مگر در صحبت دانا
چو حضرت ره نما باشد مترس از رهن وادی
چونوحت ناخدا باشد مخوف از شورش دریا

عزیز مصر جانی چند در زندان تن مانی
 ازین زندان پر وحشت به سوی مصر جان باز آ
 شفای جان زقرآن جو که در دارالشفای دین
 صفای دل نیابی از شفای بوعلی سینا
 توئی آن گوهر شاهی که داری گنج الهی
 توئی آن جوهر علوی که هست لامکان مأوا
 تو از عرشی و سوی عرش آهنگت بود ای جان
 به حکم آنکه هر چیزی به اصل خود بود بر پا
 تو خود در اریگان مفروش و قدر خویش نیکودان
 که یکتا گوهری از مخزن شاهنشاه والا
 تو باز دولتی بردست خود پرورده سلطانت
 چرا چون کرکسان باشی حریص جیفه دنیا
 چه بندی دل به دلداری که هر روزش بودیاری
 گریز از صحبتش باری چو مرد از مار جان فرسا
 چو سنگ بر استخوانی چند قانع کیست مانع
 که نشینی چو سلطانان فراز خوان شاهنشا
 چو آدم ربنا انا ظلمنا بایدت گفتن
 چو شیطان دغل تا کی کنی دعوی استعلا
 اگر خواهی که با کروبیان عرش پیوندی
 چو عیسی شو گریزان زین خران آدمی سیما
 همه پر لاف و پر دعوی همه بی مغز و لایعنی
 به صورت مانده از معنی به دنیا قانع از عقبی
 هما اکسیرجان عنقا به عزلت یافت در عالم
 اگر اکسیرجان خواهی به عزلت کوش چون عنقا
 فراز منبر حق چون برافرازد علم عثمان
 همان بهتر که اندر خاتمه بنشینی علی آسا
 تن از جان زنده باشد جان ز دانش دانش از ایمان
 که ایمان هست جان جان و جسم و عقل و جان اعضا

ولیکن گوهر ایمان گهی کامل شود ای جان
 که با مهر شه مردان شود یکرشته و یکتا
 شه دنیا و دین حیدر، امام و هادی و رهبر
 که از نور وجودش خلق شد دنیا و مافیها
 به ذکر مدح او همدم شد از روزازل آدم
 طفیل ذات او عالم شد از کتم عدم پیدا
 بهود آسا شوی سرگشته تبه ضلالت هان
 اگر از کف گذاری دامن ذریه زهرا
 خداوندا به حق سالکان وادی عشقت
 که بر یاد تو فارغ گشته از دنیا و مافیها
 به خون پاک آن قربانیان کعبه کویت
 که زیر تیغ عشقت تشنه جان دادند در پیدا
 به حق آن دری کاندراحد بشکست در راهت
 به حق آن سری کاندرا سنان شد آفتاب آسا
 برون کن از سرم یکباره سودای دو عالم را
 که جز سودای تو هر چیز باشد آن بود سودا
 قرین عندلیبان ریاض جتیم گردان
 که اندر روضه قدسند همدستان و هم آوا
 زخویشم وارهان یارب در آن بزم رسان یارب
 به حق عزت احمد به جاه عترت طاها
 ندارم آرزویی غیر این یارب که در مردن
 جمال مرتضی بینم شکفته چون گل حمرا
 الهی بالامام الحجه یاذاالمفو اغفرلی
 الهی بالنبی الرحمه یاذاالرحمه ارحمنا

مطلع سوم

دلا تاچند غفلت دیده حق بین یکی بگشا
 همه ذرات عالم را ببین در ذکر حق گویا

ز هر ذره است پیدا آفتاب روی او لیکن
 نبیند دیده خفاش خورشید جهان آرا
 شود چون بنده محو ذات حق یا بد صفات حق
 فند چون قطره ناچیز در دریا شود دریا
 صفات حق ز بنده چون که فانی شد شود ظاهر
 صفات آتش از آهن چو بگدازد شود پیدا
 بسوز این هستی موهوم و محو هست مطلق شو
 اگر توحید خواهی این بود توحید نزد ما
 اگر پروانه ای پروا مکن از آتش سوزان
 که اندر شعله آتش بود پروانه بی پروا
 نه ممکن میشود واجب نه واجب میشود ممکن
 غلط پنداشت آنکو گفت این افسانه را اینجا
 نگوید مرد کامل این سخن جز ناقص جاهل
 که نه از منتها آگه بود نه واقف از مبدا
 میرس از ممکن عاجز نشان ذات او هرگز
 کجا لاشی = محض آگه بود از خالق اشیا
 چو عقل کل نشد آگه مجوز عقل جزئی ره
 کجا پرد مگس جائیکه ریزد بال و پر عنقا
 به علم و حکمت ای عارف نگر در کس ز حق واقف
 که با چندین معارف هست نادان بو علی سینا
 تو با این عقل جزئی کی شوی آگه از این معنی
 که عقل کل بود حیران به ذات پاک آن یکتا
 عدم آگه نگر در از وجود و ممکن از واجب
 نباشد ذره از خورشید آگه قطره از دریا
 بجایی کز شهود و کشف عارف حل نشد مشکل
 بود افسانه طفلان براهین حکیم آنجا
 به سوی گنج الاره نیابد هر هوسناکی
 که باشد پاسبان گنج الازدهای لا

ز کثرت روی نه در ملک و وحدت کاندرا آن عالم

تفاوت نیست اندر کفر و دین و مؤمن و ترسا

ندارد خود زبان لیکن بود از هر زبان ناطق

که تا از هر زبان مدح و ثنای خود کند انشا

بهشتی را بهشت انجام باشد دوزخی دوزخ

که سوی اصل خود باشد رجوع جمله اشیا

بد از بد خیزد و نیکی ز نیکی هوشدار ای دل

که گر خاری بکاری لاجرم بر ناورد خرما

اگر چه سربود سرمایه ات در پای او افشان

مشو غافل که باشد هر دو عالم سود این سودا

زدشمن سرزنشها هست اندر راه عشق ای دل

اگر بادوست سرداری مکن از سرزنش پروا

به درویشی دلاگر گوهری همچون همایابی

نیاری سر فرو بر افسر اسکندر و دارا

قصیده در معراج حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله

گلشن ایمان صفا یابد به مدح مصطفی

مدح او گو تا بیابد گلشن ایمان صفا

تا چو شاخ گل به رقص آید روان اندر بدن

همچو گل بگشای لب اندر ثنای مصطفی

ضایع آن عمری که جز بر یاد او آید بسر

باطل آن مدحی که جز بر شخص او گوید ثنا

مدح او گو تا ز فیض مدح او جان در بدن

همچو جان خضر گردد زنده از آب بقا

جز به قد او نیامد خلعت لولا که راست

دوخت خیاط ازل خاص قد او این قبا

گرچه او را سایه نبود لیک ظل رحمتش

از فرود خاک را بگرفته تا فوق سما

من رآنی قدرای الحق گفت آن جان جهان
 حق بود هر گوهری سفت از دولعل جانفرا
 تاج کرمنه به فرق آدم خاکی نهاد
 تا که آدم برد بر خاک در او التجا
 تا به نام نامی او ختم شد پیغمبری
 مهر شد باب نبوت باز شد باب عطا
 ذره‌ای باشد ز نور رأی او مهر منیر
 توده‌ای باشد ز خاک کوی او کاخ سما
 آسمان باشد به جنب همت او خاک ره
 خاک‌ره گردد ز فیض مقدم او کیمیا
 غیر او داور که باشد در صباح رستخیز
 غیر او محرم که باشد در حریم کبریا
 چون شفیع المذنبین و رحمة للعالمین
 او بود فردا، غم از دوزخ چرا دارم چرا
 پنج نوبت تا سلیمان وار زد در ملک دین
 بست دیونفس را در بند طاعت دست و پا
 توتیای دیده عقلست خاک پای او
 حبذا خاکی که در چشم خرد شد توتیا
 دامن او گیرای دل در دو عالم زانکه هست
 بی‌پناهان را پناه و بی‌نویان را نوا
 گر ببیچد سر ز امر نافذ او آسمان
 از مجره بر گلوی او رسن بندد قضا
 تازروی و موی او صبح است روشن، شام، تار
 صبح باشد دلفروز و شام باشد دلربا
 چون صباح از روی او دارد اثر نعم الصباح
 چون مسا از موی او دارد نشان نعم المسا
 گر ندانی والضحی واللیل را معنی بدان
 می‌خورد یزدان قسم بر روی و موی مصطفا

زنده سازد عالمی را چون دم پاك مسیح
بگذرد از خاك كوی او اگر باد صبا
چون حریم او نباشد باغ رضوان روح بخش
همچو خلقی او نباشد آب حیوان جان فزا
در ثنای او چو گل بگشای لب کز هر طرف (!)
تا ترا در آسمان روح الامین گوید ثنا

مطلع دوم

جان نمی یابد صفا جز از ثنای مصطفی
شد ثنای مصطفی آئینهٔ جان را صفا
شاه اقلیم لعمرك ماه گردون دنی
شاهباز قاب قوسین اصل دین نور خدا
اصل دین شمع یقین غوث امم غیث کرم
عقل کل ختم رسل شمس السیل شمع هدا
سایهٔ حق آفتاب جود و خورشید وجود
احمد محمود ابوالقاسم محمد مصطفی
چون غبار اندر پی او باز ماند جبرئیل
چون براق برق جولان را برانگیزد زجا
با براق سیر او همره نگردد جبرئیل
مرغ خاکی کی برد همراه باز پادشا
در شب معراج چون برشد به اوج آسمان
شد منور آسمان زان آفتاب انبیا
از حضیض خاکدان شد بر فراز لامکان
بر سر به آسمان و هفت اختر سود پا
از پی جولان براق سیر احمد شد چو گرم
همچو گرد افتاد جبرئیل امینش در قفا
متهای سیر جبرئیل امین تا سرد بود
صد ره او از سدره بر زد خرگه عزو علا

تا به سدره گرجه بودی جبرئیلش هم رکاب
 منتهای سیر او بود و ز احمد ابتدا
 گرجه بودی رهنمای او نخستین جبرئیل
 لیک آخر گشت جبرئیل امین راهنما
 سوختی برق تجلی شهر روح الامین
 با براق عسرم او گامی اگر شد بر ترا
 گشت جان عرشیان فرس ره این پاک جان
 حینا جانی که شد خاک ره او حینا
 در بساط قرب چون ما و اگر رفت این جان پاک
 پاک یزدانش سرود اهلا و سهلا مرحبا
 مرحبا ای عرش اعظم گرد راهت را نثار
 حینا ای هر دو عالم خاک پایت را فدا
 تو زبا نعلین خود بیرون میار ای جان پاک
 گرجه اندر طور موسی را برهنه گشت پا
 پا بنه بر عرش و با نعلین بر کرسی نشین
 تا که عرش از گسرد نعلین تو افزایشد بها
 راز هائی گفت با احمد در آن شب بی نیاز
 که نباشد آگه از آن راز عقل ماسوا
 چون در آن خلوت سرا جبرئیل را کس رده نداد
 عقل که بود تا برد ره اندر آن خلوت سرا
 بی چرا و چون شنو این نکته کاندرا ره عشق
 دم زدن یارا ندارد عقل از چون و چرا
 خاک اندر دیده منکر زن و برهان او
 چشم حق بین باز کن بنگر جلال مصطفا
 میزبان حق، مصطفا هممان و خوانسار عقل
 عرش بزم و عشق میر بزم و ساقی مرتضا
 این چنین شاهی که مزیب عرش خاک پای او ست
 فرشیان بالند اگر بر عرشیان باشد روا

هر که در زیر لوای اوست فردا ایمن است
 ایمن آنجانی که فردا باشدش زیر لوا
 در کتاب حق که نور مطلق آمد همچو عقل
 حق بچندین وصف نام او ستاید در ثنا
 گاه احمد گاه محمد گاه سید گاه رسول
 گاه حم گاه یس گاه نون گاه طا وها
 اول و آخر بود قرآن ثنا و مدح او
 عقل گوید قد عجزن نافیك لا احصى ثنا
 آفرین بر جان پاکش باد از جان آفرین
 هر که اندر مدحت او لب گشاید چون هما

ایضاً در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وآله

کشتی نوح است حب خاندان مصطفی
 یافت از طوفان نجات آنکس که در روی کرد جا
 ای دل از خوراکی بقا یابی بدنیا بی فنا
 دست زن در دامن معصوم آل مصطفی
 نه سپهر و هشت جنت هفت اختر شش جهت
 پنج حس با چار رکن از نور او باشد پسا
 خماک کوی او بود پیرایه باغ بهشت
 عکس روی او بود آرایش ارض و سما
 گرچه اندر جانفرائی آب حیوان شد مثل
 همچو خاک پای او هرگز نباشد جانفرا
 زینت عرش است فرش از همت آن شهریار
 تاج افلاکست خاک از مقدم آن پادشا
 آنکه از نعل بر اقصای ماه دارد گوشوار
 آنکه اندر آستانش چرخ آرد التجا
 بر بساطی مع الله او بود مسند نشین
 بر سر ریز من رآنی او بود فرمان روا

مخزن و بحر از کف درباش او گردد تهی
 قامت چرخ از پی تعظیم او باشد دو تا
 مهر باشد ذره‌ای از نور آن خورشید جود
 بحر باشد قطره‌ای از جود آن بحر سخا
 از سحاب رحمت او خار گردد گلستان
 ز آفتاب همت او خاک گردد کیمیا
 شمع ایمان را نباشد جز بنور او فروغ
 گلشن جانرا نباشد جز بمدح او صفا
 گوهر جان و خرد از مدح او دارد رواج
 حاجت دنیا و دین از لطف او گردد روا
 هیچ دانی از چه او را در جهان سایه نبود
 زانکه او جان بود و جان با سایه نبود آشنا
 بزم خاص او که باشد مهبط روح الامین
 بی ادب گر پا نهد گردن خورد صدره قفا
 گر نهی پا در دل آتش خلیل آسا متوسل
 چون بیاد او نهی خوشباش و خوش بگذار پا
 لاله و نسرین و گل بیند در آتش بیخلاف
 هر که با یادش خلیل آسا در آتش کرد جا
 در تشهد گرنه احمد بود مأمور از خدا
 کس بنشیدی ز لعل جانفزایش حرف لا
 خواست نفی شرکت و اثبات توحید احد
 ورنه يك الا نگفتی او ز لعل جانفزا
 آنکه بر خلق عظیمش کرد یزدان آفرین
 کسی تواند عقل اندر مدح او گوید ثنا
 هر سخنور کی تواند دم زدن از مدح او
 هر شناور کسی شود با آب دریا آشنا
 حکمت از مدح نبی جو نز کلام بوعلی
 کز اشارتش هزاران بوعلی یابد شفا

ای غلام آستانست سر فرازان جهان
 بلکه شاهان دو عالم آستانت را گدا
 با غلامی تو شد یوسف عزیز مصر جماع
 با نولای تو شد ایوب ایمن از بلا
 بر جبین داغ غلامی تو یوسف گر نداشت
 کسی عزیز مصر گشتی با دو صد فر و بها
 فرق آدم کی شدی از تاج علم سر فراز
 گهر نبودی از ازل بر خاکپایت جبهه‌ها
 نعل شیرنگ تو اندر گردن مه گشت طوق
 خاک ایوان تو در چشم ملک شد توتیا
 سر فراز آنکس که اندر پای تو سایه‌جبین
 بی‌نیاز آن کس که از درگاه تو جوید غنا
 چون بود دارالشغای دردمندان کوی تو
 با هزاران درد از کوی تو رو آرم کجا
 شمع دین را نور رای تو بود ضوه و فروغ
 خضر جانرا خاکپای تو بود آب‌بقا
 اول و آخر توئی و باطن و ظاهر توئی
 باطن ظاهر نما و آخر بسی ابتدا
 آفرینش را تو بودی از نخستین واسطه
 ورنه کردی امهات از وصلت آبا ابا
 مدحت ذات تو را یزدان تواند کرد و بس
 زانکه قاصر از مدیح تست عقل ما سوا
 کی تواند زد همادم از ثنا و مدح تو
 چون ترا مدحتسرا اندر دو عالم شد خدا
 تازند پهلو هما از منزلت با آسمان
 یا نبی‌الله ز مهر افکن نظر سوی هما

در منقبت شاه انبیا صلی الله علیه و آله

سود تا آدم جبین بر خاکپای مصطفی
تسارک آدم مکرم شد بتاج اصطفی
اسم اعظم جان عالم فخر آدم عقل کل
فیض اقدس خلق اول نور مطلق مصطفی
ذراهی باشد ز نور رای او مهر منیر
نوده‌ای باشد ز خاک کسوی او کاخ سما
آسمان بر خاکپای او نهد روی نیاز
آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
گرنبودی خاک راهش زیب تاج آفتاب
کی شدی بر خیل انجم بر فلک فرمان روا
از پی آرایش فردوسی و عطر زلف حور
می کشد رضوان یمزگان خاکروب آن سرا
خواست تا چون سایه افتد در قفایش آفتاب
چرخ گفتش مایه خود بنگر و بنشین بجای
در حق قومی که نفرین باد بر آن قوم گفت
اهد قومی انهم لایعلمون اندر دعا
پور عمران زافت فرعون کی دیدی نجات
پور آزر ز آذر نمرود کی گشتی رها
سوی بزم خاص حق باشد ندای ارجعی
ابشروایا معشر العشاق فی هذا النداء
ببزم خاص حق حریم مصطفی آمد بدان
قول حق بشنو که حق باشد بیان اینما
آسمان بر خاکپای او نهد روی نیاز
آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
از نسیم مدح او جان زنده گردد در بدن
همچو شاخ گل که گردد زنده از باد صبا

یکمروغ از روی او هر هفت گردون را فروغ

یک نسیم از خلق او هر هشت جنت را بها

مدح خلق جانفزای او کند حق در کتاب

حبذا خلقی که گوید حق ثنایش حبذا

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابی طالب و تهنیت غدیر خم فرماید

کعبه دین یافت رونق گلشن ایمان صفا

تا با امر حق علی شد جانشین مصطفی

امر حق آمد بسوی مصطفی کمای جان پاک

قسم و بلغ ما الیک انزلت یا نورالسماء

دست حیدر گبر و بنشان بر فراز تخت خویش

ای ترا افسر زیلو سین و تخت از طاوها

آنچنانکه من ترا دادم لواء سروری

در کف حیدر بنه امروز ای سرور لواء

تا بگیرد نام تو خورشید آما شرق و غرب

تا زند شرعت علم بر ذروه عرش علا

دین تو گیرد رواج از ذوالفقار حیدری

کی پذیرد گلشن شرع تو بسی حیدر صفا

گرمز تبلیغ رسالت خائفی از مشرکین

حق نگهدار است ایمن باش از قوم دغا

مصطفی را چون بگوش این وحی آمد از سرور

داد فرمان تا منادی خلق را گوید ندا

از جهاز اشتران بر ساخت زیبا منبری

شد فرساز منبر و بگشود لعل جانفزا

هر که را صدق ولا نبود باشد بهره مند

از لقای مرتضی در حشر چون اهل ولا

چون در این پیمان همه یکدل شدند و متفق

قال اللهم وال من له صدق الوالا

مؤمنان را شد امیر آن‌شاه در خم غدیر
 حبذا روزی که در وی حق به مرکز یافت جا
 دین حق امروز کامل گشت و اسلام استوار
 کان ولی پاک یزدان شد وصی مصطفی
 این سخن قول پیمبر هست و وحی کردگار
 شاهد از خواهی منی و مشعر و سعی و صفا
 کیست دانی بعد احمد مقتدای جن وانس
 آن شهنشاهی که باشد پیشوای اولیا
 لایق تساج خلافت بعد ختم المرسلین
 کیست دانی حیدر مرحب کش خبیر گشا
 بعد احمد مقتدا حیدر بود کز روی عقل
 لنگت رو بساهی بجای شیر نر نبود روا
 کی روا داری که با عقل و خرد جاهل کسی
 با وجود مرتضی بر خلق باشد مقتدا
 کس نگوید بهتر از خضراست غول راهزن
 کس نخواند پارگین را خوشتر از آب بقا
 آینه جان صیقلی کن ابدل از مهر علی
 تا بتابد در دلت هر لفظه انوار هدی
 آنکه از نصر من الله هست در دستش علم
 آنکه از انافتحنا هست بر فرقش لوا
 فارغ از غوغای محشر باش و روز رستخیز
 گر بدل یکذره داری دوستی مرتضی
 گر بدوزخ نام او خوانی شود دوزخ بهشت
 حبذا نامی که دوزخ را کند جنت سرا
 پا بکنوی او نه و از وی شفای جان طلب
 دردمندان را بود درگاه او دارالشفای
 عطر زلف حور عین رضوان کند در باغ خلد
 هر غباری کآورد از کوی او باد صبا

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

این کلام ابزد است و راوی او مصطفی

مطلع دوم

خضر آسا تا شود جان زنده از آب بقا

مطلع دیگر بخوان اندر ثنای مرتضا

مظهر کل عجایب مصدر فیض ازل

والی ملک ولایت پیشوای اولیا

هم شکوه از مقدم او یافت دین احمدی

هم طراز از تارک او جست تاج انما

زان یکی ضربت که زد برفرق عمر و عبدود

تا قیامت رایت اسلام ازو باشد بپا

گر همی خواهی که تابد اندرو نور خدا

پاک کن آئینه جان ایدل از زنگه هوا

کشتی نوح نبی ایدل بود مهر علی

گر ز طوفان ایمنی خواهی درین کشتی درا

دامن او گیر ایدل که بود فلک نجات

در دو عالم گر امان خواهی ز غرقاب فنا

آنکه خوانندش خدا قومی و قومی عقل کل

عقل جزئی کیست تا گوید بوصف او ثنا

عقل ناقص را نبودی گر کمال از رای او

خضر آسا کی شدی سرگشتگان رارهنما

کسی قبول درگه حق توبه آدم شدی

گر شفیع خود نکردی آل پاک مصطفی

گر سلیمانرا مسخر شد پری و جن وانس

بود نقش خاتم او نام پاک مرتضا

نور رای او نبودی گر دلیل راه خضر

کی رهائی بود از ظلمات حیرت خضر را

قوم موسی را که شد در تیه حیرانی دلیل
 آنکه ره آموخت موسی را سوی طور لقا
 آتش ابراهیم را کی میشدی ریحان و گل
 بیولایش در دل آتش اگر میکرد جا
 الفرض با هر یکی از انبیا و مرسلین
 نور پاک مرتضی بودی دلیل و رهنا
 من کیم تا مدح او گویم که اندر مدح او
 عقل گوید قد عجزنا فیہ للاحصی ثنا
 چرخ جز از همت حیدر نگرود کامران
 شعر جز از مدحت حیدر نگرود جانفزا
 سرخط آزادیت ایدل ولای بوالحسن
 گر تو از اهل ولایتی در دل آتش در
 پادشاهی نیست جز در بتدگی بوتراب
 کامرانی نیست جز در دوستی مرتضا
 شاه اقلیم ولایت ماه گردون جلال
 میر میدان شجاعت بدر ایوان عطا
 از دل آتش بروید لاله و نسرین و گل
 گر بهر او نهی در آتش سوزنده پا
 نوبهار از ابر دست او فقیری وامجو
 آسمان در آستان او گدائی بی نوا
 گر ترا رنجی بود در جان علی باشد طیب
 ور ترا دردی بود در دل علی باشد دوا
 آستان علم را جز او نباشد آفتاب
 دار ملک شرع را جز او نباشد پادشا
 پای استغنا نهد بر تارک چرخ برین
 هر گدائی را که بخشد لطف عام او غنا
 گر ترا در کار گیتی مشکلی آید به پیش
 نیست جز دست علی دست دگر مشکل گشا

از خدا و از رسول او جدا مشمر که هست
جان او جان رسول و دست او دست خدا
لافسی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار
در فلك ذکر ملك باشد بهر صبح و مسا
فتح اندر فتح بینی و ظفر اندر ظفر
اندران میدان که بینی در کف حیدر لوا
عرش اعظم را که باشد جز علی پیرایه بخش
هر دو عالم را که باشد جز علی فرمانروا
لطف او هر مستمندی را بود فریادرس
کوی او هر دردمندی را بود دارالشفای
نوح را در ورطه طوفان علی شد دستگیر
خضر را در وادی حیرت علی شد رهنما
گر صفای بوستان روزی دو باشد در بهار
کعبه از مولود آن شه تا ابد دارد صفا
تا به خاک پای او رخ سود از روی نیاز
تارک آدم مشرف شد بناج اصطفای
جز بامر او نباشد چرخ گردون را مسیر
جز ز رای او نباشد مهر رخشان را ضیا
کیست میدانی هما در هر دو عالم سرفراز
تا جهان باشد نباشد دولت دین را زوال
بر لب روح الامین آمین بود در این دعا
اوست معمار وجود و اوست شاهنشاه وجود
دین از او دارد رواج و چرخ از او باشد پیا
محفل روحانیان را مدح او مشکین کند
خاصه چون مشکین شود در مدح او کلک هما

در تهنیت بهار و منقبت سید ابراعنی رسول مختار فرماید

فکند از هر طرف صد فرشی دیا
گهی شنگرف آمیزد بهمینا
در افشان ابر چون چشم زلیخا
چو روی مهوشان از تاب صها
چو بالای بتان سروبالا
بشوخی هر کجا ماهی دلارا
بهستان هر طرف افکنده غوغا
هزار آوا غزل خوان چون نکسیا
مرصع بوستان چون تاج دارا
چمن شد از ریاحین رشک عذرا
ز صوت عندلیبان خوش آوا
که این عشرت میسر نیست فردا
صبح نوبهار و جام صها
می چون وصل جانان عمرافزا
برقص آید خرد در مغز دانا
نشاط از گل مجو بی بار زیبا
بود زندان بچشمش قصر حورا
که دل بی روی او نبود شکیا
که شهدم جان بکاهد زهر آسا
بهار عمر شد بزمی بیارا
نیبنی چون خیزان آید به یغما
که بندد زیرکان را چشم بینا
به مدح خسرو دین شاه دنیا
محمد کافرینش زوست برپا
ز یمن هستی او شد هویدا
که او میزد دم از کنت نیبا

نسیم جانفرا در کوه و صحرا
گهی گلزار آراید چو مینو
منور دشت چون خرگاه یوسف
برافروزد گهی رخسار خود گل
برافرازد گهی بالای خود سرو
بجنبش هر طرف سروی دلاویز
فغان عندلیب و خنده کبک
چمن پر مشک چون مشکوی شیرین
ملون گلستان چون لوح مانی
دمن شد از شقایق اشک وامق
بوجد آید چو صوفی هر زمان سرو
مده امروز از کف وصل جانان
دو چیز از دل برد تیمار و اندوه
می چون لعل ساقی روح پرور
چو از خم ریزدش ساقی بساغر
سرور از مل مجو بی لعل ساقی
هر آنکس را که در بر نیست جانان
مرا زین نوبهار و گل چه حاصل
چنان تلخست بر من بی لبث عیش
هما تا کی حدیث باغ و بستان
اثر زین نقشهای نغز دلکش
خود آن يك لعب گردونست هشدار
بیارا نوبهاری دیگر از شعر
طراز انبیا آرایش عرش
ابوالقاسم رسولی کاین نه افلاک
هنوز آدم میان آب و گل بود

بلالش را رسد کز روی رفعت
دلیل رتبه او لی مع الله
جز او کاشناخت بزدان را بهینش
بخوان تمجیدش از تورات و انجیل
خرد بردرگهش پیکست مزور
ز گیسویش نسیمی هشت جنت
مزین شد به فر تارک او
هما بریند لب کاندرا ثنابش
فلک اندر ثنای اوست حیران

نهد پا بر سر کسری و دارا
گسواه بینش او ماعرفنا
جز او کاشکافت قرص مه به ایما
بجو اوصافش از تنزیل و طاهها
فلک در دست او گوئیست دروا
بدرگاهش غباری هشت آبا
لوای نصرت انا فتحنا
خرد حیران بود چون خس بدریا
ملك اندر مدیح اوست شیدا

در تهنیت مولود مسعود مولی الموالی علی عالی فرماید

بشری لنا معاشر الاسلام قد بدا
امروز آفتاب ولایت شد آشکار
امروز سود رایت اسلام بر سپهر
امروز یافت مروه ز نو رتبت و مقام
آنان که شد قدوم نبی زیب بخش عرش
سطح زمین چو عرش برین شد پراز خروش
گنج نهان عیان شد و اسرار غیب فاش
زاد از سرای کعبه امیری که آسمان
عقل است خیره در صفت ذات پاک او
بر چرخ تالوای نبی زد چو آفتاب
دست خدا و نفس نبی والی الولی
خورشید آسمان ولایت علی که چرخ
آن کشتی نجات که بی دوستی او
شیرازه بند دفتر ایجاد کن فکان
سرمایه نجات ولای علی بود
در هم شکست شوکت او کفر را شکوه

شمس الوجود من افق العزوالعلا
امروز یافت دین نبی رونق و بها
امروز یافت مجد و شرف خانه خدا
امروز یافت کعبه ز نور رونق و صفا
زینت گرفته کعبه ز مولود مرتضا
کاخ فلک زد کسر ملك شد پر از صفا
سر قدر پدید شد و حکمت قضا
بهر شرف بدیده کشد خاک آن سرا
مداح او پیمبر و وصاف او خدا
عزیز ولایت را همه شد سرنگون لوا
شمع یقین و قوت دین خالق السما
شد از ازل بواسطه نور او پیا
در بحر نیستی همه غرقند ماسوا
پیرایه بخش کارگه صنع کبریا
الویل ثم ویل لمن انکر الولا
بر عرش برد رایت او شرع را لوا

اورا خدای گفته ولی مصطفی وصی
 محکوم حکم اوست اگر چرخ اگر زمین
 جز نور رای او نبود عقل را دلیل
 صدره روانتر و جانبخش تر بود
 دارالشفای خلق بود خاک راه او
 گریبگذرد به تربت پاکش نسیم صبح
 لولاک در مناقب احمد بود ولی
 لولا علی لما صنع الله ما صنع
 احمد علی بود احمد مشودو بین
 بنگر که مشک و ناهه دو نامند و بک وجود
 سلطان تختگاه سلونی علی که هست
 هر لحظه که بمر اشرف افزون بود از آنک
 گر خوانمش به مرتبه قسام خیر و شر
 قسام خیر و شر نه که خلاق جزو و کل
 در مرتضی صفا السوهیت آشکار
 کار خدائی ار شود از بنده آشکار
 در دست اوست لنگر و طوفان و بادبان
 یا دافع البلیة یا شافع الامم
 والله من تخلف عنکم فقد هلك
 بعد از نبی به کون و مکانی تو حکمران
 هم ملجأ انامی و هم مقصد کرام
 هم چرخ را مداری و هم عرش را قرار
 بر خلق پیشوائی و بر عقل پیشکار
 ای مدحت تو زینت اقلیم کنت کنز
 کفر است باعطای تو بردیگری امید
 باطل بود به غیر ثنای تو هر سخن
 یک ضرب تو ز طاعت کونین بر تراست
 غرقند خلق بکسره در ورطه هلاک

کو دست کیریا بود و نفس مصطفی
 مملوک امر اوست اگر شاه اگر گدا
 جز خاک پای او نبود دیده را ضیا
 خاک درش بچشم من از چشمه بقا
 ای من فدای خاک رهی کو بود شفا
 مشکین چوزلف حور بهشتی شود صبا
 لولا علیست منقبت شاه اولیا
 لولا علی لما بدع الله ما بدا
 مشک است عین ناهه مکن روی در خطا
 بنگر که مهر و ماه دو جرمند و یک ضیا
 در دست امر او همه هستی ماسوا
 مسجود عالمست ز مولود مرتضا
 زین محمدمت محامد او هست بر ترا
 او را مخوان خدای جهان و بگویی تا
 بودی ولی ز بندگیش بود فخرها
 هرگز گمان مبر که شود بنده ای خدا
 در حکم اوست کشتی و دریا و ناخدا
 یا جامع المحامد یا قاصد العدا
 تا الله من تمسک فیکم فقد نجا
 بعد از نبی به خلق جهانی تو پیشوا
 هم حامل لوائی و هم صاحب لوا
 هم روح را صفائی و هم عقل را ذکا
 سلطان اولیائی و سالار اصفیا
 ای تارک تو زیور دهبیم انما
 شرک است با وجود تو بردیگری ثنا
 عاطل شود بغیر عطای تو هر عطا
 این مرتبت کرا بود این منزلت کرا
 جز آنکه شد به بحر ولای تو آشنا

موجود يك نظر ز توهم ارض وهم سما
 قرآن هنوز داشت نهان روی دلربا
 کس را چه آگهی بود از حکمت قضا
 در هر دو کون رایت حق از توشد پیا
 بتها ز بام کعبه فکندی بزیر پیا
 کس دستگیر خلق جهان نیست یوم لا
 در عهد عدل تو نه دغل ماند ونه دعا
 کردی بخیر آنچه ز تیغ جهان گشا
 ای لطف تو بهر دو جهان داد خواه ما
 غیر از توام نجات که بخشد ازین بلا
 ای دست گیر خلق در افتاده ام زبا
 وقتی که تاختن اجل آرد بر مرا
 زان پیشتر که خرم عمرم شود هبا
 مداح خاندان توشد از ازل هما
 جان تازه می شود به نای تو مر مرا

معدوم يك غضب ز توهم بخل وهم بخیل
 شخصت اگر مفسر قرآن نمیشدی
 غیر از ضمیر غیب شناس جناب تو
 اینجا لوی احمد و آنجا لوی حمد
 از آستین چو دست خدا کردی آشکار
 غیر از ولایت تو و اولاد پاك تو
 از ضرب تیغ تو نه هبل ماند ونه صنم
 تاحشر داستان ملوك جهان بود
 ای مهر تو نهان و عیان دستگیر خلق
 افتاده ام به بحر غم ای کشتی نجات
 افتاده را بغیر تو کس دستگیر نیست
 دست من است و دامن اولاد پاك تو
 باران رحمتی بفرست ای سحاب جود
 هر شاعری بمدح کسی دم زند ولی
 مانند گل که بشکفتد از مقدم بهار

ایضاً فی مناقب اسدالله الغالب علی بن ایطالب علیه السلام

چون نجات هر دو عالم شد ولای مرتضا
 در دو عالم مگسل از دامان او دست ولا
 ساقی کوثر امیر المؤمنین سالار کل
 سرور عالم ولی الله اعظم مرتضا
 گوهر فطرت امین دین ولی کردگار
 هادی امت امام حق وصی مصطفی
 گوهر تاج سلونی ماه برج لوکشف
 تاج بخش شهریاران تاجدار انما
 باج از جمشید گیرد تیغ او اندر زمین
 تاج بر خورشید بخشد ظل او اندر سما

حصن اسلام از دم شمشیر او شد استوار
 آنچنانکه کعبه از مولود او شد باصفا
 تا باقلیم ولایت زد قدم آن شهریار
 تا به دارالملک ایمان شد مکین آن پادشا
 کیش اهریمن نهان شد دین یزدان آشکار
 دولت باطل سرآمد رایت حق شد پیا
 شد ز سهم تیغ او پنهان شکوه مشرکین
 آفتاب آری چو پیدا شد شود پنهان مها
 خشم او در نیل شد بر خیل قبطی موج زن
 نور او در تبه شد بر قوم موسی رهنا
 دولت و اقبال جوئی در ثنای او طلب
 روضه فردوس خواهی در حریم او بیا
 ای که ایمن نیستی از فتنه دور سپهر
 چون مدینه علم را دریافتی ایمن درا
 طبع در بار او در بزم باشد آفتاب
 رمح خصم او بار او در رزم باشد ازدها
 ازدهایی کاژدها از بیم او دارد هراس
 آفتابی کاآفتاب از نور او دارد ضیا
 آنکه چون شمشیر او بر فرق عمر و عبود
 سود و سود از فخر فرق دین بعرش کبریا
 گر هنر بحر است طبع او بود بحر هنر
 و ر سخا کانست دست او بود کان سخا
 چرخ گردد از نهیب حمله او خاک راه
 خاک گردد ز آفتاب همت او کیمیا
 گر نبود نور پاکش رهنمای راه خضر
 در بیابان کی شدی گمگشتگان را رهنما
 شهر جبریل باشد فرش بزمی کاندرو
 در سماع و وجد درویشان او کوبند پا

عقل بی‌تأیید او گمراه باشد همچو غول
 شیر از شمشیر او روباه باشد دروغا
 گر ز جنت پاکشد جنت بود دارالمحن
 و در دوزخ پسانهد دوزخ شود جنت سرا
 جنت آراسته شد دوستانش را مقام
 دوزخ افرودخته شد دشمنانش را سزا
 دامن او گیرد ایمن باش از روز حساب
 بنده او باش و آزاد از دو عالم چون هما
 دست گوهر بار او باشد به هنگام کرم
 تیغ بدعت سوز او باشد به هنگام غزا
 آن یکی بحریکه باشد موج اولمل و گهر
 این یکی ابری که باشد برق او مرگ و بلا
 کی شود بالای او را اطلس گردون طراز
 بلکه کمتر بنده او عار دارد زین قبا
 بی‌فروغ مهر او افلاک را نبود مدار
 بی‌نسیم لطف او فردوس را نبود صفا
 دست راد او جهان آراتر از ابر بهار
 خاکپای او روان‌پرورتر از آب بقا
 رویندالله فوق ابدیهم بخوان اندر نبی
 تا بدانی دست راد او بود دست خدا
 کیست دانی دادخواه خلق در روز حساب
 آنکه باشد در دو عالم گمراهان را ره‌نما
 بانناش از عناورنج کی دارم هراس
 رنج با مهرش بود گنج و عنا باشد غنا
 دردمندان را شفا باشد چو خاک کوی او
 دردمندم رو ازین درگه کجا آرم کجا
 باغ فردوس است بزم از مدحت آن شهریار
 تاج افلاک است خاک از مقدم آن پادشا

هر کجا او رونهد خورشید باشد پیشرو
 هر طرف او پانهد جمشید باشد جبهه‌ها
 غم مخور ایدل که فردا او بود فریادرس
 شاد باش ای جان که در حشر او بود فرمانروا
 ای ز بافتادگانرا لطف عامت دستگیر
 دستگیر هر کجا افتاده‌ای از پا چو ما
 تا ز خاک آستانت آسمانم دور کرد
 بر سرم گویی که در گردش بود هفت آسیا
 عرش اعظم طینت پاک ترا نبود قرین
 هر دو عالم گوهر مدح ترا نبود بها
 چرخ اگر بی امر تو گردش کند گردد خراب
 بوم اگر در سایه تو بگذرد گردد هما

ایضاً فی مناقب مظهر العجائب مظهر الغرائب علی بن ابیطالب علیه السلام

<p> قدسیان در عرش گویندت ثنا برتر از مه آسمانم زد لوا تا گشودم لب به مدح مرتضا خسرو دین تاجدار انما عقل اول تاج بخش انبیا جز بدین درگه نیارم التجا هر دو عالم بنده و او پادشا بی نیاز از هر دو عالم شد هما ما ز ره گمگشته و او ره‌نما هر سر مویم بتن گوید ثنا جز به مدح او سخن گفتن خطا کی بود ره در حریمش عقل را کو بر بنهاد تاج انما کو بتن پوشید درع مصطفا </p>	<p> گر ثنای مرتضی گویی هما با ولای مرتضی نبود عجب صد در از رحمت برویم باز شد نفس پیغمبر امیر المؤمنین فیض مطلق آفتاب فضل وجود گر به قصدم آسمان بندد کمر با وجود او کرا جویم که هست هر که اندر سایه او بار یافت ما ز پا افتاده و او دستگیر چون در آرم نام پاکش بر زبان جز ز دست او سخا جستن حرام تا ز دربانش نیابد اذن دار تاج عزت یافت آنکه فرق دین پشت شرک و کفر آن روزی شکست </p>
---	--

نیخ او برفرق عمرو عبدود
بهتر از طاعات جن وانس دان
باولایش جان ز دوزخ ایمن است
چون مدینه علم را دریافتی
چونکه بردی رخت ازین دارمحن
باز باشد تا ابد این باب لطف
عقل که بود تا بگوید مدح او
هرچه گوید عقل حیران تو شود
گرهی خواهی که ره یابی باو

سود و فرق دین به عرش کبریا
ضرب دستی گو بود دست خدا
سوخت آندل کو نبود اهل ولا
یافتی کلام از جهان ایمن در آ
خوش بیاسائی در آن دار بقا
لو دخلتم قبه کان آمنا
مدحت خورشید چون گوید سها
قد عجز نافیه لا احصى ثنا
اترك الدنيا و ما فيها هما

ومنه فی التغزل والموعظة والحكمة والنصيحة

مرا عیش آنگهی گردد مهیا
نبویم بیتویکسره سوی فردوس
بحمدالله که از وصل تو دارم
مرا زخم درون به گردد آنکه
دلی کو تا کنم خو با صبوری
ندارم آشنائی روز جز اشک
غم آمیز است نبی بی یاد یاران
زدست گلرخان می خاصه در باغ
بکش تا جان بیامیزد بعشرت
دل از جا میکند غوغای بلبل
هما آسودگی جوئی بعالم
کنون کز صحبت تنها ملولسی
چه جوئی زین سگان مردم آزار
بسود در گوش من افسانه شیخ
بیاورمطلع دیگر چو خورشید

که از دست تو نوشم جام صها
نخواهم یثو یکدم عیش دنیا
فراغت حاصل وعشرت مهیا
که از لعل تو دل گردد مداوا
که دل از دست من بردی به یغما
ندارم همدمی شب جز ثریا
فرح بخش است می بایار زیا
که گل خندان بود بلبل بغوغا
بخور تا سر بیاساید ز سودا
غم از دل میرد افغان مینا
نهان از چشم مسردم شو چو عنقا
به تنهائی دلا چندان بیاسا
چه خواهی زین خران دشت پیما
بسی بیهوده تو از زهد بیجا
که دل گردد منور جان مصفا

بزندان مرد دانا کی نهد پا
 که بر بندد به افسون چشم بینا
 براز گردون بسدی خرگاه دارا
 نه زان ایوان بجز خشتی به صحرا
 هزاران لہب بازد زشت وزیبا
 هزاران نقش آمیزد دلارا
 هزاران نقش زیر طاق خضرا
 برون آرد گهر از قعر دریا
 گهی از جیب سازد سیم پیدا
 گهی زرین کند دامان صحرا
 کزو سیمین کند دامان غربا
 گهی چون زنگبان دیو آسا
 بود در کسوت نیلی هویدا
 بر آرد ناگهان مرغی خوش آوا
 هزاران آتش افروزد بیک جا
 همه برهان او از زند و استا
 فشانند آستین برعیش دنیا
 بصوت مطرب واز شوق صہبا
 بوجد آید چنان کز فضل دانا
 بصد نیرنگ بندد چشم بینا
 نشد راز فلک برکس هویدا
 سر موئی ز سر خلق اشیا
 دللی نیست جز ذاتش تعالی
 ز هر چه وهم اندیشد مبرا
 نظام از چار مام و هفت آبا
 بود در ذکر او پیوسته گویا

جهان زندان بود در چشم دانا
 مشو مفتون این زال فسونگر
 بر از کیوان زدی ایوان کسری
 نه زان خرگاه جز خاکمی بهامون
 تولعبت بازگردون بین که هرروز
 گهی مانند طرا حان پرکار
 بیکدم آورد از پرده بیرون
 گهی مانند غواصان چالاک
 گهی لؤلؤ کند پنهان بدامن
 گهی مشکین کند اطراف بستان
 گهی ابری پدید آرد بگردون
 گهی چون رومیان حورپیکر
 شود در خلعت زربفت پنهان
 چو سازد بیضه در جیب پنهان
 گهی برهیات آتش پرستان
 همه گفتار او از کیش زردشت
 گهی در کسوت پرهیزکاران
 گهی در خلوت پیمانہ خواران
 برقص آید چنان کز وجد صوفی
 فریب او مخور کاین زال جادو
 نشد سر جهان برکس نمودار
 مگر بر آنکه بروی نیست پنهان
 خداوندی که اندر ذات پاکش
 ز هر چه عقل پندارد منزہ
 جهانیرا ز قدرت داد بیکدم
 اگر مرغی پرد در اوج گردون

اگر موری بود در دامن خاک
منزه از رفیق و خویش و پیوند
نسیم لطفش از روی عنایت
خداوندی که خلق آدم از خاک
چو اندر ساحت مدحش نهم گام
فلك اندر ثنای اوست حیران
هما بر بند لب کاندرا ثنائش

بود بریاد او همواره پویا
مرا از شريك و مثل و همتا
بیکدم زنده سازد صد مسیحا
طفیل نور احمد کرد پیدا
مرا پیدا شود در مغز سودا
چنان کز دیدن خورشید حربا
خرد عاجز بود چون خس بدریا

درصفت بهار ومدح حیدرگزار فرماید

صبا آراست باغ و بوستان را
چو خرگه زد به بستان خسرو گل
بکوه و دشت فراشان چالاک
نگار من که برخورشید تابان
روان شد در چمن آن سرو سیمین
چمن فردوس شد تا از رخ و زلف
تو ای یار بهشتی رو که زلفت
بده جامی از آن باقوت گون می
به چشم باغبان آنروی بنمای
میان باغ از رخ پرده برگیر
به فردوسم مخوان بی صحبت دوست
نشاط جسم و جان جوئی به عالم
درخشان گوهر بحر ولایت
امیرالمؤمنین شاهی که یزدان
شهنشاهی که اوصاف جلالش
شهنشاهی که درویشان کوبش
رسیده خرگه جاهش بجائی
بروز رزم با برنده تیغش
بسر ساکن کند لطفش خرد را

نسیم دوست بزم دوستان را
سحاب افشانند گنج شایگان را
بگسترند فرش پرنیان را
فروافکنده زلف قیرسان را
که آموزد روش سرو نوان را
بهم آمیخت مشک و ارغوان را
معطر کرده گلزار جنان را
که چون لعلت به تن بخشد روان را
که آراید ازین رو بوستان را
پر از گل کن کنار باغبان را
که دل بیدوست زندان یافت جان را
بجو درگاه شاه انس و جان را
علی کاراست دارالملک جان را
به دستش داد امرکن فکان را
کند الکن زبان نکته دان را
گدائی نشمرند الباسلان را
که آنجا نیست ره پیک گمان را
تفاوت نیست کوه و پرنیان را
به تن الفت دهد حکمش روان را

بهای خاک راهش نیست عالم
 که باشد در خور تاج خلافت
 چه نسبت آفتابی را به خفاش
 کف رادش گسه گوهرفشانی
 صهیل دلدلش در بنگه شیر
 فغان برخیزد از نه توسن چرخ
 میان موج خون غلطان شود چرخ
 نهد چون پا به پشت زین گلگون
 نهیش بگذرد گر در نستان
 چوخشم آرد به یکدم همچو طومار
 بشت از نامه عدل و همت او
 فلك از خاک راهش داد آئین
 هما درگاه او دارالامانست
 به دوزخ گر بیاد او نهی گام
 وگر بی یاد او پوئی به فردوس

فزائی گر بر او نه آسمان را
 جز او بگذار بهمان و فلان را
 چه الفت با همائی ماکیان را
 به گردون برد دود بحر و کان را
 بدرد زهره شیر زبان را
 بیکران چون بیفشارد دوران را
 بکین خصم چون بندد میان را
 بدست او دهد نصرت عنان را
 نهی بینی ز شیران نستان را
 بهم پیچد زمین و آسمان را
 حدیث حاتم و نوشیروان را
 سریر خسروان باستان را
 مده از دست آن دارالامان را
 در آتش بنگری باغ جنان را
 ز دوزخ سخت تر بینی مرآن را

مدیحه

ای صورت خجسته و ای نقش جانفزا
 تصویر کیستی تو بدین نقش دلپذیر
 چه آیتی که دولت و بخت بود قرین
 نقش جمی که از تو پدیداست فرجم
 پندارم آنکه نقش فریدون فرخی
 یا آنکه نقش بهمنی ای صورت بدیع
 نی نی نه نقش جم نه فریدون نه بهمنی
 نقش سمی خاتم پیغمبران توفی
 عرش و سریر از دو محمد طراز یافت
 این زیب تخت جم شد و آن شمع راه دین
 بر رد خصم معجز آن يك بود نبی

ای آفتاب دولت و ای سایه خدا
 نمثال چیستی تو بدین شکل جانفزا
 چه صورتی که هر دو جهانست بود بها
 چون راز کائنات به جام جهان نما
 کت مهر سایبان بود و آسمان لوا
 کت فر بهمنی است پدیدار از لقا
 کاین هر سه پادشاه بود مر ترا گدا
 آن سیدی که بر سر گردون نهاد پا
 این چشم خسروان شد و آن چشم انبیا
 آن مظهر جلال شد این سایه خدا
 در روز بزم عادت این يك بود سخا

قصر جلال آن بود این کاخ لاجورد
 زبینه شد به تارك این تاج کعباد
 ای طلعت خجسته ندانم چه صورتی
 تمثال آفتابی و جودت بود دلیل
 زان بیشتر که نقش تو بیند فلک ندید
 گر پرتوی زعکس تو بر خاک ره فند
 فرخنده تر ز بختی و بینا تر از خرد
 از پرتو تو ذره شود بر ز آفتاب
 برتر ز آسمانی زیرا که آسمان
 شاه ملک سریر محمد شه آنکه هست
 شاهی که از حمایت زنجیر عدل او
 دوران به خوان نعمت او هست ریزه خوار
 گر با سپهر گوید حکمش که هین مگرد
 از امر او سپهر نگوید بجز نعم
 از بیم تیغ همچو هلالش عجب مدار
 از عدل و داد او که جهان یافت زیب و فر
 در عهد او ندیده کسی فتنه و ستم
 کلک هما به امر منوچهر جم نگین
 عقلش همی سرود که طوبی لك ای ادیب
 تا صد هزار نقش ازین کاخ لاجورد
 پاینده باد دولت سلطان تاج بخش

کاخ شکوه این بود این دیر دیر با
 فرخنده شد ز مقدم آن عرش کبریا
 کز معنی تو یافت خرد شوکت و علا
 تصویر آسمانی و مهرت بود گوا
 نقشی چنین نگاشته از خامه قضا
 جز آفتاب می ندمد از زمین گیا
 روشن تر از روانی و شیرین تر از بقا
 در سایه تو خاک بود به ز کیمیا
 در پرده مهر دارد و تو نقش پادشا
 پشت سپهر از پی تعظیم او دوتا
 عنقا صفت ز دیده بود فتنه لایرا
 گردون به خاک در گه او گشته جبهه سا
 و در با زمانه گوید امرش که هان میا
 وز حکم او زمانه نگوید بغیر لا
 لودکت الجبال و انشقت السما
 منسوخ گشت فتنه و معدوم شد جفا
 «زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا»
 تا شد به مدح صورت خسرو سخن سرا
 بخنش همی بگفت که بیخ لك ای هما
 مردم به جلوه آید از خامه قضا
 تابنده باد اختر شاه جهان گشا

ایضاً فی الحکمة و توصیف علی بن ابیطالب علیه السلام

اگر بقا طلبی خیمه زن به ملک فنا
 بکوی نیستیش جاودان بقا بخشند
 ز چارمیخ تن ارخویش رارها سازی
 به ملک عالم جان گام کی توانی زد
 چو راه یافتی ایمن نشین ز راهزنان

که هر که ملک فنا یافت یافت ملک بقا
 کسی که خیمه هستی زند به ملک فنا
 بر از سپهر کشی رخت جان مسیح آسا
 هنوز نشده گامی ز دام نفس جدا
 چو گنج جستی آسوده شو زادرها

چو ملك فقر مسخر نمودی ادهم وار
 چو خسروی به فقیری بود تو باش فقیر
 برای آنکه ز نادان نهفته ماند راز
 بیاب سرمایهٔ بینش که عقل راست شرف
 چون نیست هنر از جاه و مال فخر مکن
 بهیر تا چو هما ره بری به خلوت عشق
 زهر که پای طلب یافت شد رفیق خضر
 بجوی سرمایهٔ بینش ز خاک راه شهی
 طراز تخت سلونی در مدینه علم
 خطاب انت لعبدی اگر کند با چرخ
 به پیش دست و دل او حدیث قلزم و کان
 در مدینه علم نبی علی ولی
 فرشته جیش خود بیوی که بی ولایت او
 چو زین به کوههٔ دل کند به عزم قتال
 مگر ندیدی رزمش به خبیر و صفین
 به غیر بازوی خبیر گشای او که شنید
 چو زد به وادی بئرالمعلم علم پی رزم
 شکست کی بود اسلام را ز فرقهٔ کفر
 به راستی که درابروی او نیاید خم
 لوای نور به میدان زند شهنشاهی
 چگونگی عقل برد راه درسرای شهی
 مرا عنایت او کرد آسمان سخن
 اگر نه پرتو خورشید فیض بخش بود
 اگر نه ابر بود کی صدف دهد لؤلؤ
 ز نوبهار شود خاک رهگذار عبیر
 شها ز مهر توام بر کسی نیاز نماند
 بر آستان تو باشد گدای راه نشین
 طفیل هستی تو خلق شد جهان که نبود

ز ملك بگذر و بگذار روی در صحرا
 چو سلطنت به گدائی بود تو باش گدا
 چه گنجها که نهان ماند در دل دانا
 بجوی گوهر دانش که مرد راست بها
 که روی زشت ز مشاطه کی شود زیبا
 بکوش تا چو خضری بوی به آب بقا
 زهر که گنج هنر یافت شد قرین هما
 که خاک پایش افلاک را قزود ضیا
 علی که عالم هستی طفیل اوست پیا
 بجز نعم ز دل چرخ بر نیاید لا
 چو خاکیش سپهر است و بخلیش سخا
 خدیو خطهٔ ایمان و خضر ملك بقا
 نیاز و طاعت کرو بیان بود بیجا
 اجل دوا سبب گریزان شود به ملك فنا
 که آسمان ز نهییش هنوز هست دوتا
 که سی هزار من آهن کسی کند از جا
 ز جیان به فلك رفت بانگ آما
 که هست رایت فتح و ظفر بدست خدا
 اگر دو عالم دشمن شوند و او تنها
 که آسمان بودش بزم و آفتاب لوا
 که نه سپهر بود حلقهٔ برون سرا
 مرا ستایش او کرد سیدالشعرا
 چگونه سنگ شود گوهری شگرف بها
 اگر نه مهر بود کی گهر شود خارا
 از آفتاب شود لعل شاهوار حصا
 نیاز کی بود آنرا که از تو یافت غنا
 شهنشهی که ببزمش بود سپهر گدا
 بجز تو واسطه در عقد آدم و حوا

اگر نه تیر تو پیران شدی به عرصه کین
فکند برهن من از بیم لات در آذر
دران بساط تو اش خاصه میزبان بودی
بجز تو نیست کنس ایمن باول و آخر
مشام حلقه روحانیان شود مشکین
من و ثنای تو حاشا کجا تواند دید

نهفته بودی اسلام در پر عنقا
برهنه دید چو شمشیر کفر سوز ترا
چو قرب یافت نبی در بساط او ادنی
بجز تو نیست کس آگه زمقطع و مبدا
به گاه مدح تو ز اشعار جانفزای هما
فروغ طلعت خورشید دیده حربا

مدیحه

دو روز دیگر از سعی ابر و باد صبا
دو روز دیگر بینی که در میان چمن
سحاب بینی فردا که همچو غواصان
نسیم بینی فردا که همچو عطاران
چمن زبوی ریاحین شود چو باغ بهشت
خروش قمری و صوت هزار و بوی بهار
به رقص بینی از هر طرف مهی طناز
فروغ لاله روشن نماید اندر آب
به باغ بگذر و بنگر به نقشهای بدیع
چو حوریان بهشتی پر پریشان بهار
بر آورند به شوخی سهی قدان چمن
چمن بساط سلیمان شد از پری رویان
کنون که بزم سلیمان یود چمن بشنو
ز بسکه باد ریاحین بروید از گلشن
کسران باغ شود پر زلاله روشن
چمن شود ز شقایق چو قبله زردشت
چو لاله معجز زردشت آشکار کند
به گریه ابر به هامون چو دیده و املق
ز بسکه مشک و ریاحین به باغ بنداری
اگر نه مجلس شاه است بوستان ز چهره و

فضای باغ شود مشکبیز و غالیه سا
همه حکایت جام است و قصه مینا
هزار عقد لثالی بر آرد از دریا
هزار طبله عنبر فشانده بر صحرا
چنانکه گوئی رضوان بود چمن پیرا
عجب مکن که دل خلق بر کنند از جا
به وجد بینی از هر کران بتی زیبا
چو در بلورین ساغر روان غزا صها
که به ز صنعت چین است و صفحه لوشا
به رقص از دو طرف بر سبوق و دیبا
هزار توده عنبر ز جیب باد صبا
به جلوه سرو چو بلقیس و باغ ملک سبا
سرود داودی از نغمه هزار آوا
ز بسکه ابر لثالی بر آرد از دریا
فضای راغ کند پر ز نافه بویا
دمن شود ز ریاحین چو گنبد مینا
ز مرغ بشنو تفسیر زند بی استا
به خنده برق به وادی چو چهره عذرا
صبا به خاک در آمیخت عنبر سارا
بود چو روضه فردوس خرم و زیبا

اگر نه مجلس خاص شهشه عجم است
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
جهان مداری کاندلر پناه دولت او
جهان پیر دگر بساره یافت بخت جوان
خدایو چرخ به درگاه او بود دربان
زبسکه سودد جبین خسروان به خاک درش
جم افسری که چو بر تخت جم زند پرچم
ز عکس تیغش خورشید رخ نهان سازد
چو در مصاف بلان رونهد چو شیر زیان
به پیش چشمش چون ضیمران بود زو بین
عجب مدار که بارای پیر و بخت جوان
جز او به ملک خراسان که راند خیل و سپاه
به عهد او نبود زرد رو بجز دینار
اگر بگوئی دریا چو طبع اوست کریم
اگر بگوئی دنیا به پیش همت او
به عهد دولت او دهر شد چنان خرم
که خوابگاه گوزن است پنجه ضیغم
به زیر سایه او کام جو که دولت یافت
زهی خدیو که فراش بارگاہت زد
ز رای روشن تو خیره گشت دیده عقل
سخن به مدح تو معروف شد نه تو به سخن
به پیش رای تو قدر سخن چنان باشد
ز بحر جود تو خیزد سحاب گوهر بار
گسran بها شد از آن روز قدر اهل سخن
ز بحر جود تو خیزد سحاب گوهر بار
هماره تا که دمد آفتاب از خاور

چرا بهشت برد حسرت چمن پیرا
که دین حق را شمشیر او فزود ضیا
جهان پیر جوان شد چو گل زباد صبا
عروس ملک دگر باره یافت فر و بها
جهان پیر ز انصاف او شود برنا
زمین برغم فلک شد پر از مه و جوزا
سکندری خورد آنجا هزار چون دارا
چو آفتاب بر آید شود نهفته سها
ز خیل خصم نبینی بجز گریز و قفا
به نزد تیغش چون پرنیان بود خارا
جهان بگیرد از تیغ آفتاب آسا
به عرصه ای که در او دیو بر کشد غوغا
ز دست او نبود تنگدل بجز دریا
چگونه دریا چون طبع اوست گوهرزا
چه قدر دارد چون جیفه ای بود دنیا
ز ابر همت او ملک شد چنان برنا
که آشیان حمام است دیده عنقا
کسی که سایه لطفش به سر فکند هما
طناب خیمه بسرا ز هفت قبه حضرا
چو پیش طلعت خورشید دیده حربا
سخاز دست تو مشهور شد نه تو به سخا
که پیش دیده عطار نافه بویا
ز بوی لطف تو آید نسیم نافه گشا
که گوهر سخن از مدح تو فزود بها
ز بوی لطف تو آید نسیم نافه گشا
جهان بگیرد به شمشیر آفتاب آسا

مدیحه

تا عقل به غارت بری و صبر به یغما
از چه نکنی دعوی اعجاز مسیحا
ماهی شو و پس غوطه خور اندر دل دریا
وامق چو نه‌ای خومکن اندر غم عذرا
شد دکۀ صراف چمن از در و مینا
عاقل ندهد عشرت امروز به فردا
بی‌شاهد و ساقی نشود عیش مهیا
فردوس بود مجلس و معشوقه چو حورا
در سایه شاهست هما رخت کش آنجا
کز جد و پدر هست جهان‌گیر و شهنشا
پرداخت جهان را همه از فتنه و غوغا
شد مزرع آمال جهان سبز و دلارا
از خون یلان خاک دمسد لاله حمرا
دریا چو سرابست و سرابست چو دریا
کمتر ز پرنس است گه معرکه خارا
کش نیست نیامی بجز از تارک اعدا
از مقدم او خاک شود عنبر بویا
دستش به گه بذل جهانی کند احیا
جاوید چو فردوس بود دلکش و زیبا
کی مدحت خورشید بود درخور حربا

هر لحظه ز رخ باز کنی پرده به عمدا
با اینهمه جانبخشی از آن لعل روانبخش
از اهل حقیقت چو نه‌ای دم‌مزن از عشق
مجنون چو نه‌ای رومته اندر پی لیلی
یا قوت می‌از دست مده خاصه که ابدون
دانا نرود از پی بیهوده و اعظ
بی‌باده و ساغر نشود بزم منور
پیمان‌هلالست کسی را که در این فصل
آسودگی و ایمنی و دولت و عشرت
سلطان عجم ناصر دین شاه جوان‌بخت
آن‌شاه جوان‌بخت که از تیغ جهان‌سوز
آن‌شاه جهان‌بخت که از ابر عطایش
تیغش چو شود شعله فشان در گه نورد
با ابر کف او که از او خاک شود زر
با شعلۀ تیغش که از او کوه شود آب
ز نهار کند چرخ از آن تیغ جهان‌سوز
از طلعت او بزم بود روضه فردوس
تیغش به دم حمله سپاهی درد از هم
یارب که جهان در کتف سایه عدلش
تا چند هما بیهده بر بند لب از مدح

مدیحه

تا در بر زاهد نبرد مزده آن را
زنجیرگران سازد و بندد رمضان را
ز انجام می‌صاف بده تاب و توان را
پیش آرگران رطل و سبک ساز عنان را

بر تـاـك ببندید برید رمضان را
ای کاش قضا اشک مرا بر اثر شیخ
چون تاب و توان میرد این ماه ز آغاز
سی روز ننوشیم از این بسی می‌گلرنگ

صد عقده بجان باشدم از سبحة زاهد
 از طعنة زاهد بدلم بار غمی هست
 فرخند مهی هست ولی در بر زاهد
 مادر غم و خرم دل زاهد و چه خوش گفت
 گر شیخ بطاعت شد و زاهد پی تسبیح
 سلطان جوان بخت محمد شه غازی
 شد ضامن کیهان فلک پیر ازین پیش
 ایدون ملک داد گرش دادستاند
 نازد چو گهر زم و یکف تیغ جهان سوز
 کوهیست ز فولاد که آویخته دارد
 آورد قرین برسم آهو ز پی داد
 داد ملک ملکستان دارد ازین پس
 گرزانکه در فتنه گشودند و بیستند
 اکنون ملک دادستان بر سر داد است
 چون باز کند دست گهر یار به بخشش
 یابد چو امان آهوئی از سهم خدنگش
 تابنده بود کوی کب او تا فلک پیر

مدیحه

یارب که گشاید زمن این عقده جان را
 چون گاه ضعیفی که کشد کوه گران را
 گو بر هوس مشتری آراست دکان را
 یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
 ما مدح سرائیم شه بخت جوان را
 کا آراسته از شوکت جم گاه کیان را
 کو پاس کند ملک شه ملکستان را
 آری بدل خصم بگیرند ضمان را
 پوشد چو بتن آن زره لعل نشان را
 درگاه و غا از بر خود برق یمان را
 شمشیر ملسک ناصیه شیر زبان را
 در بادیه برگله امین گرگ دمان را
 یک چند در مهر بر او خلق جهان را
 از خنجر او بازامین خواست امان را
 بخشد به یکی بی سرو پا معدن و کان را
 در پیشه کند صید دوسد شیر زبان را
 روشن کند از مهر زمین را و زمان را

ساخت عطای امیر زاده والا
 فارغم از دهر دون و منت دنیا
 داور داران زاد محسن میرزا
 مدح سرائی او کنند تمنا
 پایه دانش بدو فراید و دانا
 صفحه عالم گرفت و عرصه غبرا
 قارن و قاآن بود به بخشش و هیجا
 چرخ برقص آورد ز نظم دلارا
 کانوری و اعشیش بدانند استا

فارغم از دهر دون و منت دنیا
 غیر عطای امیر زاده که سازد
 مهتر قاآن کرم امیر معظم
 شاه نژادی که جمله شاه نژادان
 مقصد سائل از او بر آید و زائر
 صاحب سیف و قلم که از قلم و سیف
 صاحب وصایی بود بچامه و دفتر
 روح به وجد آورد ز نثر دلایز
 پارسی و تازی آن چنان بسراید

زنده کند مرده را به شعر ولیکن
 جز به ادیب و افاضل انس نگیرد
 منکه شدم زنده از عطای عیّمش
 رادتر از وی مجو به عالم مهتر
 بشنود از هر که مدح شاه سرافراز
 فخر بگردون کند از آنکه چو خورشید
 زنده جاوید خضر زاب بقا شد
 خرمن عمر عدوی دولت خسرو
 دم نزنند جز به مدح شاه از آنرو
 جز شکر شکر شاه طوطی جانش
 عشق نوزد مگر به شاهد دانش
 سیر نگرده ز کسب فضل و بزرگی
 تا که ببیند جمال شاه ز هر سو
 طاقت دیدار شه ندارد خورشید
 بر رخ خورشید عاشق است ولیکن
 چرخ جلال آفتاب معدلت آئین
 تاج ملوک زمانه ناصر دین شاه
 فتح و ظفر هم رکاب دارد و همدم
 فتح به هر جا که جیش اوست کند رو
 شحنة عدلش به هر دیار که بگذشت
 تیغ وی اندر قتال ابر بلا بار
 پادشهان را گوزن و گور بود صید
 دولت ایران قوی شد از دم تیغش
 آن ملک ملک گیر کز دم رمحش
 دیو ستم را ز عدل سوخته بنگاه
 دولت ایران به این نظام ندیدند
 شاه به تخت کیان ز عسرت و جیشش
 بود معما حصار مرو اگر چند

دعوی اعجاز نیستش چو میحا
 از ادب و فضل شد سرشته همانا
 زنده کنم مرده را ز شعر روانزا
 خوبتر از وی مدان بگیتی ملجا
 ملک جهانش به دست ریزد دریا
 بوسه زند بر رکاب خسرو دنیا
 زنده جاوید او ز مهر شهنشا
 سوخته از برق تیغ صاعقه آسا
 کالبد مرده را کند ز دم احیا
 قند نخاید چو طوطیان شکر خا
 گنج نبخشند مگر به شاعر دانا
 ماهی هرگز نگشته سیر ز دریا
 آینه جان ز زنگگ کرد مصفا
 گرچه بر آن طلعت است واله و شیدا
 دیدن خورشید نیست طاقت حر با
 وارث جم ظل پاک ایزد یکتا
 شاه ممالکستان مملکت آرا
 تاج و کمر ز آفتاب خواهد و جوزا
 بخت به هر سو که ملک اوست نهاد پا
 ظلم معاذ الله ارگذر کند آنجا
 دست وی اندر نوال بحر گهرزا
 پیل و هزبر است صید پادشه ما
 نیست چو تیغش به دهر مملکت آرا
 شیر بنالد به بیشه پیل به پیدا
 پیر فلک را ز جود ساخته برنا
 پادشهان گذشته از جم و دارا
 بر در خوارزم رزم خواه و بخارا
 تیغ شهنشاه کسرد حل معما

شاه توانا و ناتوان فلک پیر
اخترسعدش که شام کفر سر آورد
عدل علم زد فراز گنبد اخضر
کی به چنین نظم بود دولت ایران
کی به چنین مایه بود دولت داراب
عدل انوشیروان کسانکه ندیدند
وارث کیخسرواست و ماند بعهدش
دولت او زنده کرد رسم کی و جم
جز به همایون بساط او که مدام است
رایت شه آفتاب سا و ز مهرش
اینهم از اقبال پادشاه جهان است
ای بتو خرم بهار دولت خسرو
از تو فزاید بهای شعر که گوهر
چاکر بزم تو جز فرشته نشاید
چون تو کریمی کریم خواهد همدم
نیک شناسی بهای شعر که عطار
بوی ریاحین بلای جان جعل شد
هر دو اگر چه ز یک بهار بروید
یکدوسه بیهوده گوی بی بدر و مام
نهمت و کذب و نفاقشان همه آیین
نعمت منعم همی خورند بکفران
نام نکوی کسان برند به زشتی
مال یتیمان گهی برند به پنهان
دیونهادند و رسم دیو چه باشد
همچو درخت خلاف بی ثمر و بر
گر ز کریمی عطا رسد به فقیری
جغد به گلخن رود هزار به گلشن
نی زحق آزرم و نر حقیقت آگه

خود چه کند ناتوان بدست توان
تافت ازو آفتاب ملت بیضا
ظلم نهان شد به قعر توده غیرا
کاهو و ضیغم چرا کنند به یک جا
کی به چنین مایه بود شوکت دارا
کاش ببینند عهد عدل شهنشا
نام ز افراسیاب ظلم چو عنقا
باغ شود آری از بهار دلارا
عشرت فردوس کس ندیده مهیا
رایت اسلام سود سر به ثریا
تا چو همائی به عهد او شده پیدا
ای ز تورو شن چراغ دوده دارا
قدر فزاید به دست ناقد بینا
یا چو فرشته کسی ز عیب میرا
چون تو حکیمی حکیم باید همتا
نیک شناسد بهای نافه بویا
لیک بود عندلیب را طرب افزا
لادن بویا کجا و بقله حمقا
ناکس وزن روسی و غرچه و کانا
بی خبر از رسم صدق و مهر و مواسا
سفره نعمت بسی برند به بیغما
طینت زشت این کند هماره تقاضا
خون فقیران گهی خورند به پیدا
خلق جهانرا هماره ساختن اغوا
درخور آتش همه چه پیرو چه برنا
افندشان آتش حمد به سر و پا
عاشق اصل خود است جمله اشیا
نه ز خدا شرم و نه ز سلطان پروا

خرمن صد دودمان بسوخته‌زیشان
خنجر قهر عدوگداز تو باشد
شکوه بسی دارم از زمانه ولیکن
مرهم لطف تو کو که ایندل مجروح
لب ز شکایت هما ببندو بکن ختم

آتشان در نهاد زن بمکافا
آنکه برآرد دمار از سر اعدا
شکوه ز کانا نکرده مردم دانا
ساغر پر خون بود ز گنبد مینا
شاهد حالت بسی این قصیده غرا

قصیده فریده در تعریف بهار نورسیده و توصیف سید برغمزیده
مظهر العجائب و مظهر الغرائب علی بن ابیطالب علیه السلام

چمن عبیرفشان گشت و باد نافه گشا
ز اعتدال هوا بس عجب نمی آید
نویای مرغ برآمد می مغانه بیار
ز باده چاره غم کن که باغ شد خرم
هوای جانسان از سر مننه به یاد بهشت
شمیم باده جان بخش غم برد از دل
می است و نغمه نی هر طرف که یازی دست
تو نیز غالیه مو شاهدی بدست آور
تونیز قبله زردشت کن بساط از می
شکفته در چمن از باد لاله و نسیرین
ببای خسرو گل ریخت باد غالیه بیز
چو شد زلال فروشن چمن چو طلعت حور
چمن ز عکس شقایق هوا زبوی عبیر
هزار توده بهر کوی نافه مشکین
بخنده غنچه چو شیرین به مجلس خسرو
فسرده چند چنین تازه کن زمی بز می
نسیم نافه گشا شد دم مسیح مگر
ویا بروضة سلطان شرق و غرب گذشت
برقص روح در آید بتن ز ناله مرغ
شهیکه عالم هستی طفیل هستی اوست

جهان پیر جوان شد ز اعتدال هوا
جهان پیر در این فصل اگر شود برنا
که روح بخش بود جام می بلحن نوا
برقص سوی چمن بو که مرغ شد گویا
نشاط امروز از کف مده بی قسردا
سماع بلبل سرمست دل کند از جا
گل است و شاهدومی هر کجا گذاری پا
که باد غالیه بار است و باغ غالیه سا
که ز ندخوان شد برشاخ گل هزار آوا
نهفته در صدف از ابر لؤلؤ لالا
هر آنچه لؤلؤ آورد ابر از دریا
چو روی زنگی از ابر تیره گشت هوا
نگارخانه چین گشت و حجره لوشا
هزار طلبه بهر سوی عنبر سارا
بگریه ابر چو وامق ز دوری عدرا
که زنده گشت جهان از دم نسیم صبا
که خاک مرده ز انفاس او شود احیا
که زنده از دم او شد جهان مسیح آسا
مگر بمدحت سلطان دین بسود گویا
بسست هستی عالم بدین لطیفه گوا

جهان مجد و شرف آسمان حلم و وقار
 مه سپهر ولایت خدیو و خطهٔ جان
 ز پاسانش جوید فرشته علم و ادب
 ز مهر او بطلب کام دل نه از گردون
 یکی به سایهٔ او دولت است و دیگر رنج
 هم اوست آدم اول به نص عقل و کتاب
 اگر بمعنی لولا که ره بری دانی
 بجنب جاهش گز نسبت فلک سنجی
 سحاب رشک برده که را که بخشد کام
 ببند لب ز ثنائش هما چه میگوئی
 بمدح آنکه از او یافت عرش و فرش قرار

لوای فتح و ظفر زیب بخش ارض و سما
 شکوه ملت اسلام و داد دست خدا
 بر آستانش آید فلک بخوف و رجا
 ز آفتاب بجو نور جان نه از حر با
 ز جنس مرغان هستند اگر چه بوم و هما
 که آدم از دم او یافت علم الاسما
 که آسمان و زمین از طفیل کیست بیا
 حدیث ذره و مهر است و قطره و دریا
 سپهر فرق نهد هر کجا که بنهد پا
 که ذره دم نزند پیش چشمهٔ بیضا
 بیار مطلع دیگر روان چو آب بقا

مطلع دوم

هماره رنج و بلا طالبند اهل ولا
 اگر ز اهل ولایتی بلا و رنج طلب
 نهفته در ظلماتست چشمهٔ حیوان
 دمی بکوش و دو صد گنج یاب بی تشویش
 درین دوروز بقا ساغری بعیش بنوش
 بعیش کوش در ایام گل که سود نبرد
 اگر زنند به نام تو دولت سنجر
 دهی بدست دگر نوبت و ببندی رخت
 عجزوزه ایست جهان منگرش چنین دلکش
 ز دیو نفس رهائی اگر همی جوئی
 کیش بعالم جان مرغ دل کند پرواز
 ز خلق باش کنون فرد تا امان یابی
 فلک مگوی که پتیاره ایست دانا کش
 کسی نیافت رهائی ز حیلۀ اختر
 امان نیافت ز روباه بازی گیتی

که گنج عشق نبخشند جز برنج و بلا
 که جام وصل نبخشند جز باهل و لا
 بکوش تا چو خضر پی بری بآب بقا
 یکی بعیر و دو عالم بگیر بسی غوغا
 بهوش باش که جاوید نیست ملک فنا
 کسیکه عشرت امروز داد بر فردا
 اگر نهند به فرق تو افسر دارا
 نهی بفرق دگر افسر و بمانی جا
 که شوی کش بود این نو عروس نازیبا
 نشان خطهٔ تسلیم جوی و ملک رضا
 کسیکه ماند بزندان تن اسیر هوا
 چو فرد آئی در پیشگاه حق فردا
 جهان مجوی که بیغوله ایست محنت ز ا
 کسی نجست فراغت ز عشوهٔ دنیا
 مگر کسی که نهد سر بپای شیر خدا

ازین سرای پر از غم گهی شوی ایمن
 فرشته کیست در آن پیشگاه فرمانبر
 نبسته چرخ کمر جز پی اطاعت او
 فسانه دو سه روباه پیر زشت آید
 کسی نگوید خورشید بهتر از ظلمت
 گدای خیل شهی شو که خیل تاشانش
 شه سریر ولایت خدیو خطه عقل
 شهی که جز بی حکمش کمر نبسته قدر
 ولی مطلق حق کیست بعد احمد پاک
 اگر نه واسطه امر کس فکان بودی
 سپهر خم شود از تیغ او بعرضه کین
 مراد ازو جو تا بخشدت زمانه مراد
 هر آن نفس که نه بریاد او بود ضایع
 ز چنگ از رهائی اگر همی جوئی
 چو اهل دانشی از روزگار شکوه مکن
 ز چرخ تند ستم کی کشد کسی که کند

که رخت بخت بری اندران خجسته سرا
 سپهر چیست در آن آستانه جهت سا
 وگرنه گردش او بود تا ابد بیجا
 در آن مقام که گوئی ثنای شیر خدا
 که روشن است بسی پیش دیده بنا
 بفرق کیوان ساینده پای استغنا
 که پیشکار خداست و پادشاه سما
 شهی که جز بی امرش میان نبسته قضا
 کسیکه تاج ولایت به فرق اوست روا
 کجا وجود ز کتم عدم شدی پیدا
 سحاب خون خورد از دست او بگناه سخا
 ثنای او گو تا گویدت فرشته ثنا
 هر آن سخن که نه بر مدح او بود بیجا
 ثنای شه کن از بعد مدح آن مسولا
 لب از شکایت بندند مردم دانا
 چومن ثنای ملکزاده فرشته لقا

مطلع سوم

جهان مجدو نهال وقار و بحر سخا
 ابوالمحماد سیف الملوك ملكستان
 خدایگانی کز شرم رای او خورشید
 از آن ز شاه بسیف الملوك شد لقبش
 اگر چه یوسف یکچند اندرین زندان
 همی نبینی کش مهر و ماه سجده برند
 به بند سود تنی را سپهر روبه باز
 زمانه کیست که از شیر چرخ خواهد کین
 عنان فتح بدستش دهد زمانه ز شوق
 یکی سحاب بود تیغ او بگناه نبرد

بهار دانش و گردون فضل و کان عطا
 که آسمان جلالست و آفتاب سخا
 نهان شود چو ز تابنده آفتاب سها
 که هست تیغش دشمن گداز و ملک آرا
 همی بسودش تن روزگار جان فرسا
 بگناه دولت هر که نهد چو یوسف پا
 که غاب شیران بودش کنام گناه و غبا
 اگر کنند ز زنجیر شیرش رزه رها
 چو پا بکوهه یکران نهد که هیجا
 که می نیارد از آن سحاب غیر بلا

بگاہ رزمش کھتر کسی بود رستم
 چمو از نیام کشد آن پرنند آتش بار
 کشد چو بر سر او آسمان لوای ظفر
 عطای اوست بگاہ نوال آزگداز
 ز بحر پرس که چونست دست او گجود
 ز رای روشن او آفتاب خیره شود
 سرای عیش منورتر از بهشت کنند
 زهی خدیو که در آستان دولت او
 ز ابر دست تو نخل امل بود شاداب
 ز شرم خون شود اندر دل صدف گوهر
 اگر ملوک بنازند از نیا و تبار
 زمانه نامه رستم بیاد داد و بشت
 عدو که چهره چو گل سرخ داشتی زغرور
 شها منم که ز اشعار من برقص آید
 مثل زنده به بازوی تو نه از دستان
 بزیر سایه هر مرغ نیست دولت و بخت
 گهر شناس بود شاه و خود نکو داند
 اگر که شاه خریدار گوهر سخن است
 بچشم نادان گری بی بها بود گوهر
 هماره تا که سپهر است باش دولتیار

بروز بدلش کمتر خسی بود دریا
 عدو بسوزد از تف او چو خشک گیا
 چو آفتاب بتابد همی بزیر لوا
 سنان اوست بوقت قتال عقده گشا
 از آنکه اهل سخا میشناسد اهل سخا
 چو از نظاره خورشید دیده حربا
 زمین مدحت او شاعران نکته سرا
 سپهر روی نهاد با هزار خوف و رجا
 ز نور رای تو چشم خرد بود بینا
 اگر سحاب گفت بگذرد سوی دریا
 همی بنازند از فر تو تبار و نیا
 چو گشت تیغ تو آتش فشان بروزغا
 ز تیغ سبز تو شد زرد رو چو کاهربا
 روان بجسم چو شاخ گل از نسیم صبا
 سخن کنند ز نیروی تو نه از دارا
 که فرقا بود اندر میان بوم و هما
 که هر که راجه بود جایگاه و چیت بها
 بسی لئالی در بحر طبع هست مرا
 گران بهاست یسی پیش مردم دانا
 همیشه تا که جهانست باش کامروا

مدیحه

رسید میرمهین فتح و نصرتش به رکاب
 بخرمی وله الحمد قادر الوهاب
 درین بهار که خوش خوش فشانند دست صبا
 بیاغ بسد و باقوت و لعل و در خوشاب
 ددین بهار که مشاخذ نسیم گرفت
 عروس گل را از روی دلفروز نقاب

درین بهار که گوش سپهر گردد کر
 ز بانگ بریط و آوای نای و صوت رباب
 درین بهار که روید ز خاک درو و عقیق
 درین بهار که بارد ز ابر مشک و گلاب
 رسید طالع بیداری و صلا درداد
 به اهل دل که بر آرید سر زبالش خواب
 رسید آنکه رخس برده از شقایق رنگ
 رسید آنکه دمس برده از جواهر آب
 رسید آنکه کند خنده خلق او بچمن
 رسید آنکه زند طعنه دست او بسحاب
 رسید آنکه ز خلفش برند مشک تار
 رسید آنکه ز لفظش خورند قند مذاب
 سر اکابر گردنکشان سپهسالار
 که دست عدلش بر پای ظلم بسته طناب
 حدیث بزم رفیعش شنید خلد برین
 صلا کشید که طوبی لهم و حسن مآب
 ستاده در بر عزمش شکوه چون خادم
 نشسته بر در جاهش جلال چون بواب
 معانی ایست که او را ز صورتست اساس
 فرشته ایست که او را ز آدم است ثباب
 بلندبختا ای آنکه نانماد بود
 مدایح تو نویسم اگر هزار کتاب
 نجسته ام بجهان هیچکس ز خاص و ز عام
 ندیده ام بزمان هیچکس ز شیخ و ز شباب
 که می نخواند مدح تو را همی بحضور
 که می نگوید وصف ترا همی به غیاب
 بهر چه نهی تو باشد قدر در او به درنگ
 بهر چه امر تو باشد قضا در او بشتاب

در آنصاف که از هایهای بیر دلان
 ز بیم آب شود زهره شیرا در غاب
 زمین ز شعله تیغهای افعی دم
 فلک ز عربده توپهای تنین تاب
 همی بترقد آن يك چو کوه از زلزال
 همی بلرزد این يك چو فلک در غرقاب
 ز هایهای امل مغز را نماند هوش
 ز قاه قاه اجل جسم را نماند تاب
 تو ناگهان بدرآئی چو شعله آتش
 حسدگداز و عدوسوز و بدمنش لهاب
 بدست تیغی ز آتش نموده قرض لهیب
 به چنگ رمحی ز افعی نموده وام نعب
 ز فرق تا پا مضمرب میان آهن پاك
 ز پای تاسر پنهان میان گوهر ناب
 ز بسکه سوزی و ریزی شود بخلق عیان
 دری ز دوزخ حق باز کرده بهر عذاب
 ز بیم رمح تو کوراست طعنهها بسهیل
 ز خوف تیر تو کوراست خندهها بشهاب
 فرونهند پیایی ز عجز شیران چنگ
 بیفکنند دمام ز بیم پیلان ناب
 بهر کجا که کند عزم رای انور تو
 دوند بنده صفت فتح و نصرت برکاب
 هزار ویران از همت تو گشت آباد
 ترحمی که همارا دلست نیز خراب
 بیباغ تا که بود پای سرو بستان سیر
 به چرخ تا که بود جای مهر عالمتاب
 به باغ لطف و صفا سروساز و وجد بیال
 ز چرخ قدر و هنر مهروش ز مجد بتاب

رفيق جاه تو توفيق فالتق الاصباح
 انيس بخت تو تايد فاتح الابواب
 درم رثيه مرحوم مبرور مغفور سلمان الزمان مجتهد الدوران السيد الجليل حاجي
 ميرزا معصوم در خراسان
 اي دريغا شد بابر تيره پنهان آفتاب
 اي دريغا ركن انصاف و مروت شد خراب
 اي دريغا كاخ مهر و مردمی شد سرنگون
 اي دريغا چشمه جود و مكارم شد سراب
 اي دريغا گلبن جود و عطا پژمرده شد
 از گلستان رفت رنگ و از بهاران رفت آب
 نه بگلشن ماند روئی نه بگلبن ماند رنگ
 نه بدلها ماند طاقت نه به جانها ماند تاب
 آفتابی شد نهان در خاك كاندر ماتمش
 آفتاب اخترفشان گشت و فلك نیلی ثياب
 كاخ اجلال و بزرگی زين الم شد سرنگون
 بحر انصاف و مروت زين مصيبت شد سراب
 اي دل از زال جهان ايمن مشويكدم كه هست
 دست او رنگين ز خون رستم و افراسياب
 هان مباح ايمن دمی از چرخ ايفافل كه چرخ
 جای گندم خرد سازد خلق را چون آسياب
 خلق را برجای گندم خرد سازد لاجرم
 آسيائی كش بود گردش بخون شيخ و شاب
 جای آن دارد كه از گردش بماند آسمان
 روز آن باشد كه ديگر رخ نتابد آفتاب
 زين خزان كاورد رو در گلشن شرع رسول
 جای باران جای آن دارد كه خون بار در سحاب
 مصطفی خلقی ز عالم شد كه بوی خلق او
 جانفزاتر بود صد ره از عبير و مشك ناب

دیده پندار اهل عالمی آسوده داشت
 بعد از این آسایش از گیتی نبینی جز بخواه
 گلستان شادی ای دل گشت خارستان غم
 چشمه عذب نشاط خلق شد رنج و عذاب
 زین مصیبت بسکه سیل خون ز چشم خلق رفت
 کاخ صبر و تاب مردم سرنگون شد چون حباب
 در بساط دهر ایجان اتبساط و عیش نیست
 تشنه هرگز دیده ای سیراب گردد از سراب
 این عروس صدهزاران شوی کی دارد وفا
 هان طلاقش ده چو مردان کاین بود راه صواب
 گاه رنگین دارد از مرگ شهنشاهان لباس
 گاه دستان سازد از خون جهانداران خضاب
 دل ازو بر پیش از آن گز تو ببرد دل ز مهر
 خون او خور پیش از آن کت خون خورد جای شراب
 قاصدی دی آمد از ره بر کف او نامه ای
 سر بر سر عنوانش از لخت جگرهای کباب
 در خراسان دی خبر آمد که خورشید عراق
 تیره شد بی او زمین حتی توارت بالحباب
 شمع اسلام و فروغ دین حق یارب چه شد
 آنکه از ابر کفش بودی جهانی کامیاب
 عالمان دین احمد را چه روداد اینکه هست
 چشمشان سیلاب خیز و جسمشان پر التهاب
 گلشن عیش جهان پژمرده اینسان گوئیا
 بعد حاجی میرزا معصوم عالم شد خراب
 چشم دریا بارم از مرگش چو گردد سیل بار
 ز آب چشم قصه طوفان بود نقشی بر آب
 با وجود او حیات جاودان میخواستم
 مرگ باشد این زمان در پیش چشم مستطاب

گشت اودمساز طاوسان عرش و شد هما
تیره تر بی اوجهان در چشمم از پرغراب

مدیحه

کی تواند ساخت گیتی را منور آفتاب
تا نساید چهره بردرگاه حیدر آفتاب
صفحهٔ غبرا شود مشکین اگر آرد به چنگ
تاری از گیسوی مشک افشان قنبر آفتاب
آن شهناهیکه تا بر مسند احمد نشست
بهر تعظیمش ز سر برداشت افسر آفتاب
بر شده ایوان گردون نیست جز درگاه او
حلقه‌ای باشد بر آن درگاه از زر آفتاب
تامصور در ضمیرم هست عکس تیغ او
در ضمیرم می‌شود هر دم مصور آفتاب
هر دو عالم را مشام جان معطر ساختی
گر شدی چون مشک تر همراه قنبر آفتاب
گر نه برق ذوالفقار حیدر صمندر بود
چون کند بکدم جهانی را مسخر آفتاب
چرخ، خاکستر نشین از رشک آن باشد که هست
اخگری از مطبخ احسان حیدر آفتاب
در حجاب نه فلک از بیم رخ پنهان کند
گر ببیند عکس آن تیغ دوبیکر آفتاب
موج تازد چرخ از تیغش شود دریای خون
در میان موج خون گردد شناور آفتاب
چون گدایان سود روزی سر به خاک پای او
نایامت شد ز جود او توانگر آفتاب
عطرسای بزم او ناگشت رضوان بوشت
شاخ طوبی عود مجمر کرد و مجمر آفتاب

تا زند بر هر دو عالم پشت پا از مهر او
 خویشتن را چون هما سازد قلندر آفتاب
 تا بخاک آلوده شد آئینه روی خدا
 جای آن دارد که ریزد خاک بر سر آفتاب
 چهره پر خون در غم گلگون سوار کربلا
 تا بمحشر تابد از بنگاه خاور آفتاب
 بس عجب نبود که اندر ماتم آل رسول
 گریه بکس تر نشیند تا بمحشر آفتاب
 گوشوار عرش حق افتاد تا از صدر زین
 افسر زرین بخاک افکند از سر آفتاب

مدیحه

آن طلعت خجسته که چون او بهار نیست
 باغیست نوشگفته کش آسیب خار نیست
 هر چند گل نگار گلستان بود ولی
 با صد نگار همچو رخ آن نگار نیست
 چون موی او بنفشه و چون روی او سمن
 در طرف بوستان و لب جویبار نیست
 جز خط او که گرد رخ او بود حصار
 از مشک گرد لاله نعمان حصار نیست
 آب حیات اگر طلبی لعل یار بسوس
 کآب حیات چون لب جانبخش یار نیست
 آب حیات من تویی از لعل جان فرا
 آب حیات بی لب تو خوشگوار نیست
 از ناله تازی اگر خود مثل زند
 دارم بنی که قیمت مویش تار نیست
 از شش جهة جمال دلرای آن نگار
 بنگر گسرت در آینه جان غبار نیست

بر فرق فرقدان نهد پای چون هما
 بر فرق آنکه ظل خداوندگار نیست
 در شرق و غرب ننگری از ذره تا بمهر
 کو بهره ور ز مرحمت شهریار نیست
 شه جهان بود زمین و زمان همچو کالبد
 بی عدل شه زمین و زمان را قرار نیست
 تاج ملوک ناصر دین شاه تاج بخش
 شاهی که همچو او ملکی بردبار نیست
 آن شاه تاج بخش که بر تخت خسروی
 چون او شهنشی به جلال و وقار نیست
 آن دآوری که کیفر گردون دهد به تیغ
 در عهد بندگیش اگر استوار نیست
 شاهی که هر که در بر او بار یافت یافت
 آن دولتی که چرخ بآن اقتدار نیست
 شاهی که هفت برده کحلی آسمان
 از مطبخ نوالش جز يك بخار نیست
 مهربست رای او که مر او را زوال نه
 بحریست دست او که مر او را کنار نیست
 چون او بچرخ همت يك آفتاب نه
 چون او به بخت و دولت یکتا جدار نیست
 از پای تا بر همه عقل مجرد است
 گویی ز خاک و باد و ز آب و ز نار نیست
 هر جامه ای که بخت به بالای او برسد
 او را بجز ز فضل و هنر بود و تار نیست
 در بوستان ملك نهالیت رمح او
 کو را بغیر فتح و ظفر برگ و بار نیست
 ناهید جز به مجلس او رود ساز نه
 خورشید جز ز افسر او مستعار نیست

چون شخص او به شوکت چرخ بلند نه
 چون دست او بهمت ابر بهار نیست
 در گنج‌خانهٔ فلک و مخزن وجود
 چون ذات پاك او گهري شاهوار نیست
 از عدل او نظام دگر یافت روزگار
 خوش‌روز او که خوشتر ازین روزگار نیست
 گر زانکه تشنه نیست به خون عدو مدام
 چون در نیام خنجر او را قرار نیست
 تنها نه اختیار من از دست برده‌ای
 با دست تو بدست کسی اختیار نیست
 در دست ما نثار سر و جان بود ولی
 در پای تو حقیرتر از این نثار نیست
 هر جا همای همت او سایه افکند
 در آن دیار بوم ستم را گذار نیست
 ای خسرو زمانه که در آستان تو
 روی سپهر جز ز پی انکسار نیست
 با رای روشن تو کند مهر رخ نهان
 با نور آفتاب سها آشکار نیست
 از ذات پاك فخر کنی بر شهان دهر
 از افسر و سریر تو را افتخار نیست
 جز در پناه توسری آسوده حال نه
 جز از عطای تو دلی امیدوار نیست
 در دولت تو خوار بود سیم و زر ولی
 دانشور است آنکه بعهد تو خوار نیست
 کس خاطری ندیده پریشان بعهد تو
 گرهست جز دل من و جز زلف یار نیست
 تو یادگار ای ملک از بهمن و جمی
 جز تو شهی ز بهمن و جم یادگار نیست

جز از تو فر تا جوران کرام نه
 جز از تو فخر پادشهان کبار نیست
 عزم متین تست که سد سکندر است
 و نه فضای دهر بجز دیوسار نیست
 بی امر تو مدار ندارد جهان بلی
 بی قطب آسیای فلک را مدار نیست
 بیخار نیست گرچه گلستان روزگار
 درگلستان ملک ز عدل تو خار نیست
 لیل و نهار آیتی از لطف و قهر تست
 جز عکس قهر و لطف تو لیل و نهار نیست
 ایران بچار دولت اگر دارد افتخار
 او را بجز به سایه تو افتخار نیست
 گر بر خلاف گام تو شکر خورد حسود
 طعم شکر به کامش جز زهر مار نیست
 چون خاطر عدوی تو شاها شکسته باد
 هر خامه به مدحت تو مشکبار نیست
 دولت قرین تست بهر جا رخ آوری
 جز فتح و نصرت ز یمین و یسار نیست
 پاینده دولت تو بود تا جهان بود
 گر چه بنای ملک جهان پایدار نیست
 آسوده جز به سایه عدلت هما میباد
 کآسوده جز به سایه تو روزگار نیست

مدیحه

حبذا کاخی که ایوانش ز کیوان برتر است
 آفتاب و مه دوخشت و آسمانش منظر است
 من نگویم آسمان از مهر گوید همچو ماه
 حبذا کاخی که ایوانش ز کیوان برتر است

گسر بگویم هشت جنت این بود عین قصور
 و بر بخوانم هفت گردونش قصور دیگر است
 همچو گردونست لیکن آفتابش سایه است
 همچو کیوانست لیکن آسمانش محور است
 مجلس روحانیان باشد به بزم خاکیان
 آری آری خاکیانرا کی بگردون معبر است
 تا پیاشد این بلند ایوان فلک شد پست آن
 دید چون خورشید خود را جای خویش درخور است
 گسر نباشد جنت این جنت سرا پس از چه رو
 حور او را خادم و کوثر بخاکش مضمهر است
 گره گردونست این عالی بنا خود از چه رو
 مطلع خورشید تابان و مسیر اختر است
 عرصه اش چون آسمانی کآسمانش پایه است
 حضرتش چون آفتابی کآفتابش مجمر است
 میکشان کسوی او سازند چون بزم نشاط
 بزم باشد آسمان و زهره چون خنیاگر است
 ماه ساقی زهره چنگی خم فلک جام آفتاب
 خلد مجلس حور همدم می شراب کوثر است
 حجة الاسلام در آن مجلس همچون بهشت
 آفتاب دیگر اندر آسمان دیگر است
 با صفا چون طبع روشن جانفزا چون نظم خوش
 بوی او جانبخش و خاک کوی او جانپرور است
 خاکروب مطبخش را سالها کردند جمع
 تا بنایی شد که اکنون این تل خاکستر است
 بهر عطر زلف حور از خاک کویش هر سحر
 دامن و جیب صبا پر مشک ناب و عنبر است
 گره نه خود عرش برین باشد چرا روح القدس
 خادمان آستانش را بجان فرمانبر است

سال تاریخ بنایش زد رقم كلك هما
 پارسی، چون پارسی ازهر زبانی خوشتر است
 از هزار و دو صد و پنجاه اکتون هشت سال
 گر بجویی سال تاریخش ز من افزونتر است
 از دو کعبه چاررکن آفرینش شد قوی
 کز شرف این هر دو را نه آسمان خاک دراست
 بانی آن کعبه کز وی آسمان دارد شرف
 خود خلیل پاك یزدان و ز نسل آزر است
 بانی این کعبه کز وی رکن دارد صد مقام
 حجة الاسلام دین سید محمد باقر است
 حکمران شرع احمد باقر ثانی که او
 آسمانش تختگاه و آفتابش افسر است
 آنکه بعد از مهدی صاحب زمان در ملک دین
 پادشاه و دادخواه و رهنما و رهبر است
 هاشمی الاصل و احمد نسل و حیدر احتشام
 آنکه ذات پاك او از صلب پاك اطهر است
 آن خداوندی که بعد از چارده تن نور پاك
 زانچه اندر وهم آید قدر او افزونتر است
 آسمانش گر بیوسد آستان نبود شکفت
 کوسمی باقر و سالار کیش جعفر است
 گر نهد پا بر سر گردون روا باشد که او
 جانشین احمد و از نسل پاك حیدر است
 او چو خورشید است و بزم خاص او چون آسمان
 اهل معنی کاندرو جمعند چونان اختر است
 خون دل بارد سپهر از حسرت درگاه او
 هین بدامان شفق بنگر که از خون احمر است
 آسمان رفعتش را نازها باشد بچرخ
 پاسبان درگهش را فخرها بر قیصر است

كلك او اندر سخن مشکى كه طيش نافه است
 دست او اندر سخا ابرى كه فيضش گوهراست
 چون نشنيد بر سرير علم شرع مصطفى
 آفتابش مسند و چارم سپهرش محضر است
 هم قوانين شريعت را اساس محكم است
 هم مصابيح طريقت را صباح انور است
 انت منى گر نبى گويد بشأن او رواست
 زانكه او را طينت سلمان و صدق بوذراست
 هر كه تكميل از كمال او نيايد ناقص است
 هر كه شكر نعمت او را نگويد كافر است
 بى وجودش آفرينش را عدم باشد مقام
 چون عرض را در طبيعت انفصال از جوهر است
 بعد چندين قرن بگرفت از خسان باغ فدك
 ارث زهرا زيبش چون وارث پيغمبر است
 اى سپهر فضل و دانش بر هما بنگر ز مهر
 ايكه باز دولت را چرخ در زير پر است
 من نه امروزم ثنا گوى تو اى كان كرم
 سالها شد تا مرا مدح تو زيب دفتر است
 كاست قدم را فلك هين داد من ازوى بگير
 زانكه غير تو مرا ني دادخواه و داور است
 تا جهان باشد تو باشى آفرينش را پناه
 كآفرينش را بگيتى ذات پاكتم مصدر است
 اى پناه آفرينش بر هما بنگر كه او
 سالها باشد كه اندر سايهات مدحتگر است

و منه عليه الرحمة في مناقب اسدالله الغالب على بن ابيطالب عليه السلام

جز باشك و آه كس را ره درين درگاه نيست
 اى خنك آن دل كه كارش جز باشك و آه نيست

دل پر از اندوه و جان در آتش و پا در کمناد.
 با که گویم حال خود یارب که کس آگاه نیست
 نیست عاشق هر که او را در هوای عشق یار
 گریه خارا گداز و ناله جانکاه نیست
 هر گدایی را بفتند رشته دولت به چنگ
 گرچه از زلف درازش دست کس کوتاه نیست
 بارهجران سخت و من وامانده و دل ناتوان
 وی عجب کز دوستانم غیر غم همراه نیست
 عقل دوراندیش اگر گوید که ترک عشق کن
 از فریب او مشو ایمن که دولتخواه نیست
 ایمنی خواهی بجو در آستان بوتراب
 آنکه اندر آستانش چرخ خالکراه نیست
 شاه دارالملک ایمان خسرو دنیا و دین
 کش طناب بارگه این نیلگون خرگاه نیست
 تاجدار لافنی شاه سربر انما
 آنکه جز او بعد احمد نایب الله نیست
 شیر یزدان شمع ایمان پشت دین روی ظفر
 آنکه شیر از بیم او آسوده در بنگاه نیست
 آنکه جز وصف خداوندیش نبود بر زبان
 آنکه جز صیت جوانمردیش در افواه نیست
 آنکه بی امرش وزان در بوستان نبود نسیم
 آنکه بی حکمش روان بر چرخ مهر و ماه نیست
 جانشین مصطفی جز او کس دیگر مدان
 در کتام شیر آری جای هر روباه نیست
 با هوای او اگر دوزخ بود دلخواه هست
 بی لقای او اگر خلد است خاطرخواه نیست
 گوهر اندر دست او هموزن خاک راه هست
 کوه اسدر مشت او همسنگ پر کاه نیست

من گدای کوی آن شاهم که درویشان او
 هر یکی را کمتر از گردون گدای راه نیست
 دولت از جویوی هما در آستان او طلب
 کاندرین درگاه فرقی با گدا و شاه نیست

در مدح و منقبت حضرت مجتبی اعنی سبط اکبر صلواةالله و سلامه علیه

آنرا که ولایت حسن نیست	طاعات قبول ذوالسنن نیست
از بعد علی قبای لولاک	جز درخور قامت حسن نیست
آنرا که محبت تو ای شاه	چون پاک روان بملک تن نیست
در حیرتم آنکه اینچنین کس	چون مرغ چرا ببا بزن نیست
خاک ره هندوی تو باشد	مشکی که به خطه ختن نیست
چون بازوی تو بکسر اصنام	نیروی خلیل بت شکن نیست
چونست که دشمن تو ای شاه	برگردنش از قضا رسن نیست
بی نور تو عرش مستقر نه	بی رای تو عقل مؤتمن نیست
ای شاه قرین یک غلامت	صد همچو او پس در قرن نیست
جز مهر تو مایه جنان نه	جز مدح تو زینت سخن نیست
بی خاتم مهر تو فرشته	جز جان بلیس اهرمن نیست
من بنده دودمان اویم	حقا که درین سخن سخن نیست
بی مهر علی و آل پاکش	آسوده هما روان بتن نیست

مدیحه

ملك افریدون طراز و تخت جم زبور گرفت
 تا بشاهی ناصرالدین تاج جم برسر گرفت
 بار دیگر ملك کی آرایش دیگر فزود
 بار دیگر تخت جم پیرایه دیگر گرفت
 بار دیگر صبح دولت پرده از رخ برفکند
 بار دیگر باز همت ملك زیر پر گرفت

ملك اكنون منزلت زین دولت پیروز یافت
 تخت ایدون مرتبت زین شاه جم چاگر گرفت
 هم کلاه کی ز یمن تارکش بر ماد سود
 هم سریر جم ز فر مقدمش زیور گرفت
 دادگر شاهی که تازد تکیه بر او رنگ جم
 صیت عدلش آفتاب آسا جهان بکسر گرفت
 ای کلاه کی بیال از تارکش بر آفتاب
 کت به تارک بعد دارا شاد دارا فر گرفت
 ای سریر جم بناز از مقدمش بر آسمان
 کآسمان این زمان برفرق چون افسر گرفت
 تافت از گردون دولت آفتابی کآسمان
 بهر زینت خاک راهش را به تارک بر گرفت
 هم خدنگش فتنه اندر بنگه عنقا فکند
 هم کمندش چرخ را در حلقه چنبر گرفت
 بر بساط شهریاری تا بشاهی پا نهاد
 آفتاب از بهر تعظیمش کلاه از سر گرفت
 رفت اگر کیخسروی با فر و دولت از جهان
 تخت فر و دولت از کیخسرو دیگر گرفت
 آن جوان دولت شهنشاهی که از نیروی عقل
 نکته‌ها بر عقل پیر و رای دانشور گرفت
 آنکه باز دولت او تا پر دولت گشود
 از فضای باختر تا ساحت خاور گرفت
 تا سم شبرنگ او بر توده اغبر رسید
 توده اغبر بهای طبله عنبر گرفت
 مر بساط دولتش را باد بر کوهان نهاد
 تا سلبدان وار جا بر کوه صرصر گرفت
 فتنه‌ای گر پیش ازین اندر جهان کرد آسمان
 تیغ او اینک ز جان آسمان کیفر گرفت

بخت و دولت رونق دیگر فزود از فر او
 آنچنان رونق که دین از بازوی حیدر گرفت
 بوستان سلطنت از نو نهال مجد و داد
 نو عروس معدلت از نو بهین شوهر گرفت
 از سپهر خسروی گر آفتابی شد چه باک
 ز آفتاب دیگر اینک ملک زیب و فر گرفت
 خسرو خورشید رایت ناصرالدین شاه داد
 کآسمان از گرد جیشش زینت افسر گرفت
 هفت کشور این زمان آرایش دیگر فزود
 چار دولت این زمان پیرایه دیگر گرفت
 بانگت کوشش و یله اندر طاس نه گردون فکند
 گرد جیشش پرده بر رخسار ماه و خور گرفت
 شحنه عزمش پی منع هوس در بزم چرخ
 از کف ناهید چنگی بر بط و مزهر گرفت
 فتنه چون سیمرخ اندر قاف غربت رخ نهفت
 تا عقاب تیر او بر اوج گردون پر گرفت
 ترك خونریز فلک از بیم تیغ او برزم
 جای اندر معجز ناهید رامشگر گرفت
 گه کمند زال زر از پنجه رستم رسود
 گه کمان سام بل از دست زال زر گرفت
 معجز زردشت اندر چشم رویین تن نمود
 تا گه ناورد بر کف آتشین خنجر گرفت
 آرشی تیرش زره اندر تن خاقان درید
 ابرجی تیغش کله از تارک قیصر گرفت
 گه شود مار کایم و گه شود نار خلیل
 فرخا تیغی که اعجاز از دو پیغمبر گرفت
 مخزن گوهر هما زان یافت کاندرا مدح او
 نظم چون گوهر فشانند و گنج پر گوهر گرفت

گرچه اکنون اولشاهی و روز خمرویست
 گرچه ایدون نخل جاه و مجد باروبرگرفت
 باش تا بینی که از يك حمله اندر کار زار
 روز کین ره بر هزاران گردگنداور گرفت
 ای شهنشاهی که اندر سایه انصاف تو
 ایمنی ایام پیر از کید هفت اختر گرفت
 یافت از جود تورخشان گوهری چون آفتاب
 آسمان اندر پناهت جا به خاک در گرفت
 بر سم رخش فلک سیر تو کرد اینک نثار
 ابراز دریا هر آنچه لؤلؤ و گوهر گرفت
 تبیخ تو بود آنکه از جمشید تاج و باج خواست
 عدل تو هست ای که چون خوردید بهر و برگرفت
 خرمی تا از قدمت عرصه آفاق یافت
 فرخی تا از شکوهت تخت اسکندر گرفت
 بر سریر جم بعثت جام کین خسرو بنوش
 کآفتاب از ماه نو در مجلس ساغر گرفت
 باد خرم جاوردان این دوحه شاهنشهی
 چون طراوت بوستان زین نخل بار آور گرفت

مدیحه

از دم باد صبا باغ بهشت دگر است
 کوه از لاله و گل کان عقیق و گهر است
 تو هم از شاهد و می بزم بیارا چو بهشت
 که گلستان ز گل و لاله بهشت دگر است
 وقت گلگشت چمن شد می گلگون بکف آر
 که جهان شاد ز عدل ملک دادگر است
 خاصه امروز که از دولت بیدار ملک
 فتنه در خواب و جهان خرم و دولت ببراست

زلف بگشا و ز مشک تر ترساز مشام
 کز نسیم سحری باغ پر از مشک تر است
 با وجود تو چه حاجت بتماشای بهار
 کز گلستان رخ خوب تو بسی تازه تر است
 تافته طلعت زیبای تو در حلقه زلف
 آفتاببست که اندر دل شب جلوه گر است
 گنج گوهر بود آن روی ولیکن هشدار
 کاژدهائی همه شب بر سر گنج گهر است
 نافه خیز است گلستان و چمن غالیه بیز
 تا بچین سر زلف تو صبا را گذر است
 نافه و مشت بهم ریخته عطار بهار
 گوئیا خامه مداح شه دادگر است
 خسرو راد محمدشه خورشیدسریر
 که براز نه فلکش پایه جاه و خطراست
 آن شهنشاه جوانبخت که پیر خردش
 کودکی در ادبستان کمال و هنر است
 هر کجا خرگه او منزل ناهید و مه است
 هر کجا رایت او جلوه فتح و ظفر است
 هم زمام ظفر و فتح مر او را بکف است
 هم عروس هنر و بخت مر او را بیر است
 بخت در سایه او جوی که در درگه او
 جبهه سا هر چه بعالم ملک تاجور است
 کاخ او بین که در آفاق سپهری ز نو است
 شخص او بین که ز انصاف جهان دگراست
 گر چه در دولت او نوحه گری کس نشنید
 بحر باشد که ز جود کف او نوحه گر است
 فر و دولت مطلب جز بدر دولت او
 که جهان را همه از طاعت او زیب و فر است

عدل او چون بر دولت بگشاید بینی
 شاهبازی که همه ملک جهان زیر پر است
 ملک در سایه‌اش آسوده زهر نیک و بد است
 فتنه از خنجرش آواره به هر بوم و بر است
 گر ندیدی کف او بین بگه بذل و عطا
 آندرختی که همه دولت و بخشش ثمر است
 همه از دولت او فخر کند تاج و کمر
 ح سروان را همه گر فخر ز تاج و کمر است
 ایمنی جوی در آن ملک که او را سپه است
 خرمی خواه در آن مرز که او را حشر است
 بس عزیز است زر و سیم به عالم لیکن
 آنچه در دیده او خوار بود سیم و زر است
 جیش گاهش همه در یزمگه مهر و مه است
 صیدگاهش همه در بیشه شیران نر است
 زهی ای شاه جوانبخت که در دولت تو
 آیت نصرت و رایات ظفر جلوه گر است
 چنگک باشد که گهی در کف مطرب بنواست
 گر بدوران تو امروز کسی مویه گر است
 ور بعهده تو دل خون شده‌ای یافت کسی
 خم می‌هست که خون در دل و جوشش بسراست
 اگر از لعل و گهر بحر همی موج زند
 نوئی آن بحر که موجت همه لعل و گهر است
 سطوت تیغ تو در معرکه لشکر شکن است
 افعی رمح تو در ناحیه ضیغم شکر است
 راه در مدحت تو هیچ خردمند نیافت
 زانکه اوصاف تو از رای خرد بیشتر است
 چرخ در درگاه انعام تو کمتر خدم است
 بحر با همت والای تو کمتر شمر است

باد از ابر عطای تو جهان باغ بهشت
تا که از باد صبا باغ بهشت دگر است

صدیحه

زلزل دلکش تو نرخ لعل ناب شکست
همان کمند که در چنبر آفتاب شکست
که ترک چشم تو قلب فرا سیاب شکست
عرق بروی تو نرخ گل و گلاب شکست
بهای مشک تر و لؤلؤ خوشاب شکست
که طره تو دل خلق بی حساب شکست
نسیم موی تو بازار مشکناپ شکست
اگر کتابی من شیخ بی کتاب شکست
هزار توبه ازین گوشه خراب شکست
که دست جور گشاد و خم شراب شکست
که حسن مهر و مه از گوشه نقاب شکست
از آن دولعل که صد دل بیک عتاب شکست
که قلب خصم شه مالک الرقاب شکست
که لعل افسر او فر آفتاب شکست
که فرق ماد نو از گوشه رکاب شکست
سمند او که سر برق در شتاب شکست
بفرق زهره چنگی بط و رباب شکست
چنانکه شوکت او ثان ز بوتراب شکست
چو کشتی که بگرداب چون حباب شکست
که تاب ضیفم و سر پنجه عقاب شکست
حدیث مخزن و کان ویم و سحاب شکست
چنانکه رونق کتان ز ماهتاب شکست
بهای مشک تر و گوهر مذاپ شکست

ز حسن روی تو بازار آفتاب شکست
بچرخ افکن و مه از قلك بزیر آور
من شکسته حریف تو کی توانم شد
شمیم موی تو قدر عبیر و نافه ببرد
حدیث لعل تو زلف تو چو مدحت شاه
کجا شکسته دل من تو در حساب آری
فروغ روی تو رونق ز آفتاب ببرد
کتاب و خرقه بهرهن شراب خواهم داد
چو شیخ، دیرمغان دید با حریفان گفت
چو جام می دل زاهد مدام خونین باد
غلام طلعت آن ماه عنبرین مویم
کجاست دادگری تا که داد خود گیرم
چنان ز نیر نظر قلب عاشقان شکند
پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
خجسته خسرو گردون سمند ماه سر بر
که درنگ سبقت برده از نسیم صبا
شهی که شهنه عدلش بچار سوق سپهر
شکسته رونق کفر از نهیب حمله او
ز توب صاعقه بارش بنای باره کفر
بباغ و راغ از آن خرمند کبگ و گوزن
بچار رکن جهان نو بهار همت او
شکست تیغ کجش دست بدعت و شرک
شها بمدح تو اشعار جانفزای هما

از فر سروری که سمی محمد است
 ویرانه گذت و کاخ شریعت مشید است
 آموزگار صد جو خلیل و میرد است
 خاک قدمش افر کیوان و فرقد است
 تابنده گوهریست که از بحر سرمد است
 کش احتشام احمد و از نسل احمد است
 طفلی که مات حرف نخستین ابجد است
 شیر فلک بچنبر او چون مقلد است
 در قلع اهل شرك حسام مهند است
 زیب جمال آری زلف مجعد است
 گفتا در این قصیده تر آنکه مقصد است
 گفتا ز بخت آنکه ز هر سعد اسعد است
 گفتا از این و آن بگذر عرش معبد است
 از جود آنکه دولت و جاهش مؤید است
 گفت آنکه از عطا و کرم باسط الید است
 گفتا که پور او که چو جد مجمد است
 این پور نامور مگر از حق مؤید است
 جاوید زنده نام نکوی اب وجد است
 بر مستند محاکمه چون جد امجد است
 خوشتر بود که نافع و در منضد است
 بر گو کسر آفتاب عنایت مؤید است

برتر ز آسمان علم شرع احمد است
 آن مصطفی خصال که بنیاد شرك ازو
 آن فاضلی که يك ادب آموز مدرسش
 دست نوالش آفت دریا و معدنست
 رخشنده اختر یست که در برج دانشست
 بنیاد شرع احمد از آن استوار کرد
 طفلیست عقل در اربستان فضل او
 قلاده سیاستش ار نیست که کاشان
 گوئی که نوك خامه مصری بدست او
 از كلك او عروس سخن را بود طراز
 گفتم بعقل کیست که مقصود عالم است
 گفتم سعادت ار که چنین یافت مشتری
 گفتم که معبدش به زمین است یاسپهر
 گفتم که دولت ابدی یابم از که گفت
 گفتم ز عالمان جهان بسط ید کراست
 گفتم جلال دین خدا در زمانه کیست
 نام نیا و رسم پدر زنده شد ازو
 صد آفرین برین خلف نامور کزو
 همچون پدر بمدرس دانش بود ولی
 گفتم بعقل قافیه تکرار یافت گفت
 چون آفتاب مطلع دیگر به مدح او

مطلع دوم

رونق فزای ملت احمد محمد است
 دو عالمش نهفته بمیم مشدد است
 همچون بنای چرخ رفیع و مشید است

در امر شرع آنکه زیردان مؤید است
 از چار حرف نیست فزون نام او ولی
 قصر جلال اوست مگر آسمان که او

طبعش زهر کریم گه بزم اکرم است
 گز نه گدای اوست فلک از چه منعم است
 بر تخت فضل اوست سلیمان راستین
 عقلش ز جنس مجمع روحانیان شناخت
 يك نكته از مکارم او هشت جنت است
 از عالمان عالم از زاهدان دهر
 مقبول حق کسیکه کند امر او قبول
 در گلستان شرع که سر سبز جود اوست
 می ننگرد در آینه جان بغیر حق
 سوسن صفت خموش خرد شد بصد زبان
 حد تو نیست ای خرد خام مدح او
 جان زنده سازد از دم پاکش که خلق او
 انجم صفت نثار رهش سازد آسان
 در علم حکمت از کم و کیف است تانسان
 در مدرس معارف و بر منند قضا

دستش زهر جواد گه جود اجود است
 ورنه غلام اوست زحل از چه اسود است
 کش آبنگینه کاخ چو صرح ممر د است
 کارواح از نخست جنود مجند است
 يك نکته از فضایل او صد مجلد است
 در علم اعلم آمد و در زهد ازهد است
 و آنکس که رد کند بهمه کیش مرتد است
 رخسار بختش از می وحدت مورد است
 آری خدای بین را چشم موحد است
 چون دید مدح او که برون از حد و عداست
 بر بند از فضایل اولب که بی حد است
 در روح پروری چو مسیح مجرد است
 شعر هما که همچو لئال منضد است
 در علم نحو تا سخن از جمع و مفرد است
 پاینده شخص او که زیزدان مؤبد است

مدیحه

هم روزگار ایمن وهم ملك خرم است
 آن صدر نامدار که از فر کردگار
 آن آسمان فضل که از سعی کلک او
 آن آفتاب مجد که از رفعت مقام
 صدریکه در بساطش خورشید ساقی است
 بدریست تابناک چو بر صدر مسند است
 صدریکه صدر او صدق در دانشست
 دولت سپرد در کف او تاعنان ملك
 در عهد او عقاب هم آواز صعوه است
 کلکش بر نده تر ز حسام مهند است
 از فرق تا قدم همه عقل مجرد است

تا پیشکار شاه جهان صدر اعظم است
 بخت جوان مساعد و دولت مسلم است
 بنیاد ملك و ملت چون کوه معظم است
 خرگاه جاه او بر این سبز طارم است
 بدریکه در حریمش جبریل محرم است
 کوهیست استوار چو بر پشت ادهم است
 بدری که قدر او شرف نسل آدم است
 نظم جهان و امر ممالک منظم است
 در دور او غزال هم آغوش ضیغم است
 خلقش خجسته تر ز روان مکرم است
 از پای تابیر همه روح مجسم است

روح القدس را اورا گوئی که همدم است
 روشن به پیش رایش هر راز مبهم است
 باسئس بخصم دولت مانا جهنم است
 درشوره زار گر چه نه جای سپر غم است
 در مدح او زبان هنرمند ابکم است
 طی در زمان دولت او اسم حاتم است
 رو در پناه او که پناه دو عالم است
 چون زلف دلبران همه کاریت در هم است
 کز عدلشان زمانه چو فردوس خرم است

باراستی قرین شده رای صواب او
 آسان ز نوک کلکش هر امر مشکلمست
 خرم تر از بهشت جهان شد ز عدل او
 ریحان زشوره زار دمد ز ابر لطف او
 در وصف او بیان سخن سنج عاجز است
 کم در جهان زهمت او نام جعفر است
 گر ایمنی هما طلبی از جفای چوخ
 گر دستگیر تو نشود لطف عام او
 خرم بهار دولت شه باد و عمر او

مدیحه

زین مژده ملك حشمت و دین احتشام یافت
 زین تهنیت که دولت و ملت قوام یافت
 آنسانکه ملك فضل ز جودش نظام یافت
 آنخرمی که باغ ز فیض غمام یافت
 از قهر او چنانکه فلک انتقام یافت
 زاب حیات خضر حیات مدام یافت
 بسوی نسیم فتح و ظفر در مشام یافت
 زبید کز آفتاب جهان بخش کام یافت
 زین مژده پارس حرمت بیت الحرام یافت
 نصرت بسایه علم او مقام یافت
 مرد از ثنای اوست اگر احترام یافت
 آنحرمتی که کعبه ز رکن و مقام یافت
 زین مژده پارس رونق دارالسلام یافت
 از مرهم عنایت او التیام یافت
 اکنون تمام یافت که مرد تمام یافت
 مهدگوزن دامن شیر کتام یافت
 آزاد شد چو بوم ستم را بدام یافت

آمد قوام دولت و دولت قوام یافت
 پیر جهان دوباره جوانی ز سر گرفت
 آمد که ملك پارس بیاراید از عطا
 آمد کز ابر جودش خرم شود جهان
 آمد که ظلم روی بملك عدم نهد
 از ظلم تیره بود چو ظلمات روزگار
 شد از عبور موبک او مشکبو عراق
 گر ملك فارس بالدازین مژده برسپهر
 آمد پارس کعبه آمال روزگار
 درکشوریکه شد علم علم او بلند
 دهر از عطای اوست اگر کامران بود
 حرمت فزود مقدم او ملسک پارس را
 درباغ عدل گلبن دولت شکفته شد
 زخمی که از سنان ستم داشت روزگار
 نظم جهان تمام ندید آسمان و لسی
 از عدل او زمانه چنان امن شد که چرخ
 از دام روزگار همای خجسته فر

مداح او همای سزد زانکه در جهان
 اینهم ز بخت اوست که در عهد خویشتن
 ای داوری که توسن ایام را قضا
 بس شخص فضل از کرمت احتشام دید
 خورشید عدل تو چو عیان گشت آسمان
 در قطع رشته ستم و جور روزگار
 اقبال طبع من نبود جز بمدح تو
 با کلك مصری آنکه نویسد نثای تو
 هم نام زنده دارد وهم بخت کامران
 بر در گه لثام کجا روی آورد
 شرب مدام خصم تو خون جگر بود
 اندر دعای تو ملک انباز خلقت شد
 عمر ترا دوام جهان باد و دولت

بر خلق طوق منت او چون حمام یافت
 همچون همای شاعر شیرین کلام یافت
 اندر کمند رابض امر تو رام یافت
 بس جیش ظلم از سخطت انهزام یافت
 زان فرقی در میان ضیاء و ظلام یافت
 یکعزم تو برنده تر از صد حسام یافت
 زان رو ز دست شاهد اقبال کام یافت
 قدری فزون زمملکت مصر و شام یافت
 آنکس که از عطیة تو کام و نام یافت
 آنکس که تربیت ز عطای کرام یافت
 از رشک دولت که چنین مستدام یافت
 انباز در دعای تو تا خاص و عام یافت
 پاینده تا جهان و جهانیان قوام یافت

مدیحه

چرخ بود پاسبان حاجب دولت
 خط امان یافت از حوادث گیتی
 آمده از یمن پاسبانی خسرو
 هر که تو بینی بدهر زنده به جانست
 ز آب حیاة عطای شاه جهان است
 گرچه گمان بهتر از یقین به یقین نیست
 بار دگر چرخ پیر دور جوانی
 بست قضا از پی اطاعت خسرو
 ترك فلك را بطاعت ملك آورد
 هر دو جهان را بخوان جود صلا داد
 ابر گهربار روز بزم نباشد
 غیرت باغ ارم بود به نکوئی
 باغ بهشت آرزو کنی قدمی نه

بخت بود مدح خوان حاجب دولت
 هر که بود در امان حاجب دولت
 ملك دو عالم از آن حاجب دولت
 زنده بشاه است جان حاجب دولت
 زندگی جاودان حاجب دولت
 به ز یقین دان گمان حاجب دولت
 یافت ز بخت جوان حاجب دولت
 تیغ ظفر بر میان حاجب دولت
 خنجر مریخ سان حاجب دولت
 بخت چو گسترد خوان حاجب دولت
 چون کف گوهرشان حاجب دولت
 بزم چسوی باغ جنان حاجب دولت
 سوی سرابوستان حاجب دولت

درگذر آستان حاجب دولت
 آمده یکسر بشان حاجب دولت
 بخت بگیرد عنان حاجب دولت
 روح قدس همزبان حاجب دولت
 باز بلندآشبان حاجب دولت
 گشته مخمر روان حاجب دولت
 آمده گنج روان حاجب دولت
 باد خجسته زمان حاجب دولت
 گر دو جهان باشد آن حاجب دولت
 جان و سر و خانمان حاجب دولت
 گوهر جان ارمغان حاجب دولت
 حاصل جان و جهان حاجب دولت
 تابند از آسمان حاجب دولت
 روشن از او دودمان حاجب دولت
 تا باید بوستان حاجب دولت
 تا باید خاندان حاجب دولت
 چرخ بود پاسبان حاجب دولت
 عیش نهان و عیان حاجب دولت

گنج روان جستجو کنی گذری کن
 آیت مردی و مردمی و فتوت
 زیر دوران آورد پیویه چویکبران
 روح فزرازان بیسان اوست که باشد
 زیر پرآرد فضای کون و مکان را
 روز ازل باولای آل محمد
 اشک روان در عزای آل پیمبر
 بهر مصیبت خجسته محفلی آراست
 در ره سلطان دین مضایقه اش نیست
 سالومه و روز و شب فدای حسین است
 تحفه اگر کس در این ره آرد باشد
 باد فدای حسین و عترت پاکش
 یاهنر و فرخی سه اختر روشن
 اختر دولت ادیب ملک که آمد
 تازه ازین بوستان فضل و هنر باد
 زنده از آن آفتاب علم و ادب باد
 از مدد بخت شاه و اختر روشن
 خرم و خوش باد از عطای شهنش

مدیحه

تنها نه ملک یزد به اقبال توأم است
 کآسوده در پناه وزیر اهل عالمست
 فرزانه میرزای شفیع آنکه ملک یزد
 از عدل او چو روضه فردوس خرم است
 در یوزه ایست بخت که او را بدر گهست
 فیروزه ایست چرخ که او را بخاتم است
 او را فلک بمرتبه زانرو مؤخر است
 کاندر جهان مجد و معالی مقدم است

عیش زمانه را سبب آمد چو جود او
 اسباب عیش خلق از آنرو فراهم است
 از بسکه خواری از کف درپاش او کشد
 گرزرد هست چهره دینار ازین غم است
 جوهر که انفصال عرض زو بود محال
 قائم به ذات اوست که روح مجسم است
 باشد کتیبه علم او بکارزار
 آن آیتی که فتح مراو را مترجم است
 روشن ز آفتاب عطایش جهان ولی
 روز عدوی اوست که چون شام مظلم است
 در مدح او که عقل شد الکن عجب مدار
 گر چرخ را زبان ثنا گوئی ابکم است
 کس درهم و پیریشان نبود به عهد او
 جز زلف یارمن که پریشان و درهم است
 ای سروری که از پی تعظیم جاه تو
 پشت سپهر و گردن گردنکشان خم است
 از فتنه زمانه کسی در امان بود
 کو چون هما بظل وزیر معظم است
 خواهد بقصر جاه تو گرمه کند عروج
 نه پایه سپهر نخستین سلیم است
 باغ ادم ز عدل تو سجن سکندر است
 دیو ستم بعهد تو در بند محکم است
 دارالامان ز فر تو فردوس بود دی
 دارالعباد هم ز تو فردوس این دم است
 در چشم عقل پابندی گس ز روی شوق
 اندر زبانش زمزمه خیر مقدم است
 آن عکس رای تست که خوانندش آفتاب
 آن خاک راه تست که اکسیر اعظم است

از مهر تو جهان شده خلد برین ولی
 برجان خصم قهر تونار جهنم است
 تاملک یزدرا چو بهشت برین کند
 کلکت کمر به بسته بیخدمت مصمم است
 با گور مرغزار اگر شیر همتک است
 باکبک کوهسار اگر باز همدم است
 هست از سیاست تو که بیتو جهان مباد
 گر روزگار ایمن و گرم ملک خرم است
 کلک تو اژدهای کلیم است و این شگفت
 کاندر دهان او دم عیسی بن مریم است
 زان پیشتر که ملهم غیبت کند خبر
 اسرار غیب را دل پاک تو ملهم است
 شخص ترا نظیر ازین سوی چرخ نیست
 و رزان سوی فلک بود الله اعلم است
 هستند در زمان تو اهل هنر عزیز
 آنکس که خوار باشد دینار و درهم است
 رازی که پی نبرده به معنی او قضا
 بیدار بر ضمیر تو آن راز مبهم است
 جود تو است آنکه خریدار دانش است
 عدل تو است آنکه نگهبان عالم است
 شد ملک جم ز کلک تو خرم شگفت نیست
 خرم ز کلک آصف اگر ملک جم است
 تا ملک یزد زب و فر از مقدم تو یافت
 بر خلق یزد رحمت یزدان دمام است
 تا شد عقاب رایت تو آیت ظفر
 فتح و ظفر بجیش تو همواره نوام است
 شخص تو است آنکه جهان مکارم است
 جسم تو است آنکه روان مجسم است

از زخم تیغ فقر ننالم بروزگار
کاین زخم را عطای تو همواره مرهم است
روز تو همچو عید خجسته بروزگار
از عید تا خجسته و فرخنده عالم است
روز تو خوش بدهر که امروز درجهان
بردوست صبح عید و بدشمن محرم است

مدیحه

آمد امیر و ملک خراسان نظام یافت
ایام کسامرانی و اقبال کام یافت
پیراسته زمین شد و آراسته زمان
ملک ایمنی فزود و ملل انتظام یافت
هم فضل یافت رونق و هم یافت مرد قدر
هم ملک یافت زیور و هم دهر کام یافت
هم خوابگه به دامن ضیغم غزال ساخت
هم آشیان به دیده شاهین حمام یافت
با رأی پیر و بخت جوان آمد از عراق
آنکس کزو عراق و خراسان نظام یافت
یک چند نظم ملک جهان بود ناتمام
ابدون شدی تمام که مرد تمام یافت
شد چشم ملک روشن ازین تهنیت مگر
یعقوب پیر بوی پسر در مشام یافت
آن میر شیرگیر که در عهد او گوزن
مهد امان به دامن شیر کنسام یافت
آن میر نامدار که فراش روزگار
خرگاه جاه او بر ازین نه خیام یافت
از فر اوست کاین همه حشمت فزود ملک
از جود اوست کاین همه فضل احتشام یافت

جزد در حریم او مطلب ایمنی که چرخ
 سرگشته بود نا به حریمش مقام یافت
 شد پست پیش فتنه باجوج روزگار
 شمشیر او که چرخ ازو انتقام یافت
 تا خون خصم ریزد و نظم جهان دهد
 نیرو ز کر-گار و ز خسرو حسام یافت
 تیغش چو از نیام برآمد زمانه گفت
 امروز دین قوی شد و ملت نظام یافت
 از سر نهاد توسنی ایام تسدخو
 در بند او کمیت فلك چونکه رام یافت
 از سطوت حسام عدوسوزش آسمان
 خورشید را نهان به حجاب ظلام یافت
 در نیستان هزبر ژیان از نهیب او
 اشجار نیستان همه رمح و سهام یافت
 تا میگسار خنجر او شد به روزگار
 هر می که غیر خون عدو بد حرام یافت
 تیغش مدام خون عدو را خورد که مست
 عیش مدام خویش به شرب مدام یافت
 ای سروری که چرخ به بزم عطای تو
 یحیی و معن و جعفر و فضل از لثام یافت
 ایام یافت ز ابر عطای تو خرمی
 آن‌گونه خرمی که چمن از غمام یافت
 بی نظم بود ملک ز عدل تو دید نظم
 ناکام بود دهر ز جود تو کام یافت
 شد سرخرو زمانه چو از خون خصم شاه
 الماسگون پرند ترا لعل‌فام یافت
 کعبه نداشت این همه قدر و صفا ولی
 آئین و فرز مقدم خیرالانام یافت

در سیستان زمین ز نهیب تو زالزر
 لرزان به دخمه پیکر دستان و سام یافت
 رمح تو اهتمام به نظم زمانه داشت
 نظمی که یافت ملک ازین اهتمام یافت
 تنها هما نیافت ز مدح تو کام و نام
 مدح تو هر که گفت چو او کام و نام یافت
 آن یافت فر کی که به پای تو سود سر
 آن یافت جشن جم که به بزم توجام یافت
 ز آب حیات و مائده آسمان گذشت
 هر کو به مجلس تو شراب و طعام یافت
 باشد همی طفیل دوام و بقای تو
 گردون اگر بقا و جهان گر دوام یافت
 در مخزن وجود تو آن شایگان گهر
 هستی که چرخ زیور تاج کرام یافت
 هندی حسامی ار به تو بخشید شهریار
 در ری بهای مملکت مصر و شام یافت
 از امر تو زمانه توسن نتافت سر
 بختی بخت را چو به دست زمام یافت
 رخ سود هر پیاده به سم سمند تو
 تازی نژاد مرکب و زرین ستام یافت
 پیوند عیش نگلدش تیغ روزگار
 هر کس هما به جبل متین اعتصام یافت

مدیحه

جهان جود یزدان وردی خان است	جهان بخشی کز او ایمن جهان است
فلك دربان و کیوان پاسبان است	ملك صدوری که بر درگاه قدرش
تهی از همتش دریا و کان است	رهی در درگهش اقبال و بخت است
که پشت چرخ از دستش کمان است	کمان گردد ز سهمش پشت رستم

به خم خام حکمش گردن چرخ
نیستی فتنه اندر کشور او
کهین مسکین او قارون نژاد است
ندیم مجلس او آفتاب است
بود اندر خراسان همچو خورشید
ندارد گر چو شاهان افسر و تخت
خطا گفتم کش افسر آفتاب است
هزارش برده چون طغرل تکین است
کمندش افعی ضعیفم شکار است
دو خصلت داده یزدانش به گیتی
دلی چون ازدها طبعی چو دریا
ز سهمش چون نلرزد بیکر خصم
کفش در بزم ابر نوبهار است
هماوردش به گیتی کیست گردون
میان آتش و آب است از آن صلح
زیزدان بخت و دولت همعنان یافت
عتابی هست تیر او که در رزم
همائی هست بخت او که در دهر
امان از چرخ جو در سایه او
نبرد تیغ قهرش گریه بی ظلم
به هر لشکر که باشد فتح با اوست
به پشت زین یکران روز میدان
فلک از سهم تیرش گوژپشت است
به روز رزم چون سام سوار است
به ملکش فتنه‌ای نبود و گر هست
درخشان روی او در چتر دولت
به عهد عدل او گیتی بهشت است
نشیند چون فراس زین مخدوم

چو گویی در شکنج صولجان است
وگر باشد به چشم دلستان است
کمین دربان او قآن‌نشان است
دمال محفل او آسمان است
خراسان مشرق خورشید از آن است
چو شاهان لیک فرمانش روان است
غلط کردم کش اورنگ آسمان است
هزارش بنده چون البارسلان است
سمندش ضعیفم افعی عنان است
که اندر هفت کشور خاص آن است
یکی جانبخش و دیگری جانستان است
که سندان پیش تیغش پرنیان است
دلش در علم بحر بیکران است
ولیکن سخت سست و ناتوان است
که تیغش دادخواه اندر میان است
از آتش بخت و دولت هم‌عنان است
دل گند آورانش آشیان است
مهان را مهتری در ظل آن است
که هر جا او بود دارالامان است
سری آسوده کی اندر جهان است
تو پنداری درفش کاویان است
گران کوهست و بر کوه گران است
جهان از ابر جودش گلستان است
به وقت عدل چون نوشیروان است
چو چشم خوبرویان ناتوان است
چو خورشیدی به زیر سایبان است
ز رای پیر او عالم جوان است
فلک چون خادمش از پی دوان است

مطلع دوم

به گاه حمله چون شیر ژبان است
 چو سم محکم کند البرز کوه است
 صهیل او بسدرد زهره شیر
 به شیران رزم جوید چونکه در رزم
 چه شیری کز دم تیغش بهیجا
 چه شیری کز نهییش شیر گردون
 چه شیری کز کف درپاش او ابر
 به گردون مشتری از نور رایش
 دلش چون شرزه شیر نیستانی
 ندارد کار جز گیتی ستانی
 به قاف نیستی سیمرخ آسا
 سبک تیغش گدازد پیکر کوه
 هما کز سایه اش یابند دولت
 ز نور مهر تا روشن سپهر است
 بماند جاودان بر مسند جواه
 جهان بخشا یکی از روی معنی
 گهر را گوهری مقدار داند
 گر از دریا و کان آرند گوهر
 تو دانی قدر این شاهانه گوهر
 مبین بی پایه ام چون یاوه گویان
 نه شعر است این سخن سحر حلال است
 اگر اهل بیان خواهند برهان
 نگویم چون گهر دارش گرامی
 نماید گر خرف در چشم نادان
 به گیتی جاودان کن کامرانی

به وقت پویه چون برق یمان است
 چو دم افشان کند عنبر فشان است
 نفیرش آفت بصر دمان است
 عنانش در کف شیر ژبان است
 گریزان شیر نر روباه سان است
 چو شاخ بید ارزان از خزان است
 همی گریان و دریا در فغان است
 کند کسب سعادت سعد از آن است
 کفش چون آفتاب زرفشان است
 مگر اسکندر گیتی ستان است
 عقاب ظلم از عدالش نهان است
 هم آوردش کجا کوه گران است
 کنون در سایه او مدح خوان است
 به صبح عید تا خرم جهان است
 که عیش خلق از وی جاودان است
 در این اشعار رنگین بین که جان است
 سخن را هم سخنور قدردان است
 بهای این گهر دریا و کان است
 که طبعت خازن گنج روان است
 که بس فرق ازهما تا ماکیان است
 ورش اعجاز خوانی هم عیان است
 مرا برهان این معنی بیان است
 تو نقادی و این نقد روان است
 بر دانا چو گنج شایگان است
 که از عدل تو گیتی کامران است

در شکایت از روزگار غدار و حکایت از حال زار فرماید

هر که سرمست جام دیدار است
 کس ز راز جهان نشد آگاه
 هر که آزاد شد ز سود و زیان
 روزگاریست تا مرا به جهان
 بسکه ایام غرچه سخت دل است
 خون دل زان خورم که گوهر فضل
 پای بر هستی زمانه زند
 گر بخواند سپهرت از سر مهر
 این جهان نیست جز که مرداری
 آنکه شد شاهباز چرخ شکار
 ای حکیمی که از فضایل تو
 دل درویش فضل پرور تست
 هر که را همت تو یاری کرد
 وانکه از خدمت تو تافت عنان
 هست در پیش رای تو آسان
 هر که در سایه تو رخت کشید
 بحر با این همه گهر باری
 چند روزی اگر زمانه دون
 صبر کن زانکه گفته اند مهان
 هر الم را سرور بر اثر است
 گرچه بس رنج گاه باشد می
 غم مخور غم به سر رود روزی
 هر که از اهل حکمت و خرد است
 نه عجب گرز چشم خلق هما
 زانکه در روزگار ما امروز

جام عیشش مدام سرشار است
 مگر آنکس که مست دیدار است
 کی به دام جهان گرفتار است
 تن به زندان و جان به زنهار است
 بسکه دوران دون تبه کار است
 در همه ملک بی خریدار است
 آنکه فرزانه است و هشیار است
 مشوایمن که خصم خونخوار است
 کی به مردان ره سزاوار است
 نظرش گی به سوی مردار است
 عقل حیران چو نقش دیوار است
 آنکه از پادشاهش عار است
 جاودان بخت و دولتش یار است
 تا ابد در کمند تیمار است
 آنچه در نزد عقل دشوار است
 ایمن از روزگار غدار است
 خجل از آن کف گهر بار است
 عیش را بر مراد اغیار است
 نوش با نیش و گنج با مار است
 هر خزان را بهار در بار است
 دردسر در قفاش ناچار است
 شاد شو لطف دادگر یار است
 آسمانش به قصد آزار است
 همچو سیمرخ ناپدیدار است
 مرد بی عزت و هنر خوار است

خان حاکم که از عطیۀ او
او به عشرت مدام و ما به عنا
ملک چون رونهد به ویرانی
گفتم امسال به شود از پار
گرچه خاک قم از ره تحقیق
معدن علم و دانش و خرد است
خود مرا جان در آن خجسته دیار
پامرا سوی خویش خوان که مرا
یا قدم نه به بزم من که بسی
من که باشم که سوی من گذری
آسمان کی قدم نهد بر خاک
کی سلیمان به بزم مور آید
به ثناگوی خویش کن باری
ژرف بنگر در این قصیدۀ نغز

خطۀ قم چو چین و فرخار است
شحنه در خواب و دزد بیدار است
جرم با کدخدای و پاکار است
به زامسال پار صد بار است
کعبۀ جان مکان احرار است
مایۀ عقل و فضل و اخبار است
روز و شب در شکنج و تیمار است
بی لقای تو جان در آزار است
بزم مشتاق و جان طلبکار است
که ترا از جهانیان عار است
خاک را این چه قدر و مقدار است
مور را این چه وهم و پندار است
آنچه فضل ترا سزاور است
کز لثالی کنوز اسرار است

مدیحه

روز روز عید و وقت جام و دور ساغر است
آسمان در مهر و گیتی امن و دلبر در بر است
روز زهد و سبحة در هر سال اگر باشد مهی
یازده ماه دگر دور شراب و ساغر است
وقت زاهد بوددی امروز وقت شاهد است
عهد تقوی بوددی امروز عهد دلبر است
میکده چون مسجد و مطرب چو مقری در نوا
می به جای سبحة و مینا به جای منبر است
از صبا گیتی جوان شد وز صفا عالم بهشت
بزم همچون آسمان و زهره چون خنیاگر است
ماه ساقی زهره چنگی خم فلک جام آفتاب
بزم جنت حور شاهد می شراب کوثر است

عود طویلی یار حورا باده کوشتر بزم خلد
 مجمره گردان سپهر و آفتابش مجمر است
 در شب از عکس رخ ساقی و جام زرفشان
 آفتاب و ماه گوئی در شبستان اندر است
 کوی دلبر مشک خیز و زلف جانان مشکبیز
 بر به دامان صبا مشک و عبیر و عنبر است
 چنگک اندر چنگک مطرب موبه دارد موی کن
 دور یاران کهن را خود مگر یادآور است
 کیسهام خالی ز سیم و کاسه‌ام از می نهی
 گرچه دامان پرسرشک و چهره پرسیم وزر است
 تا مرا از زلف و خط یار باد آید همی
 بر عبیر و ضیمران هر شب کنار و بستر است
 عهد عهد شاهد است و کار کار باده است
 روز روز ساده است و دور دور ساغر است
 جشن جشن عید فرخ عهد عهد دادگر
 عدل عدل شاه غازی حکم حکم داور است
 بخت در آغوش و دولت یار و عالم کامران
 ملک آباد و ملک منصور و خرم کشور است
 ساقیا می ده مگو افسانه دور جهان
 وقت می امروز جای شکوه جای دیگر است
 خاصه کامروز از عطای ناصرالدین شاه راد
 شاهد بخت و عروس مملکت پرزیور است
 خسرو ملک عجم زیننده دهبیم جم
 آن جوان بختی که پیر رای او دانشور است
 آنکه از بخت جوان و عقل پیر و رای نیک
 آسمانش آستان و آفتابش چاکر است
 آنکه خوان نعمتش از سیستان تا زابل است
 آنکه خیل لشکرش از باختر تا خاور است

خسته اندرگاه رزمش صدچو طوس و اشکیوس
 سایل درگاه جودش صد چومعن و جعفر است
 در جهان بخشی و گاه رزم چون کیخسرو است
 در جهانگیری و وقت عزم چون اسکندر است
 چون فریدون است هر گاه بر فراز مسند است
 چون منوچهر است چون در قلب گاه لشکر است
 راستی خم شد پی تعظیم او پشت سپهر
 این سخن گر راست نبود از چه خم چون چنبر است
 ترك بیداد و ستم کرد آسمان از عدل او
 عدل او بیچارگان را داد خواه و یاور است
 خسروان آیند اندر سایه فر هما
 او همای دولت اندر سایه اش مدحتگر است
 ای سپهر عدلت سوی هما بنگر ز مهر
 ای که باز دولتت را آسمان زیر پر است
 در جهان با بخت و دولت شاد باش و شاد زی
 تا جهان از عید فرخ خرم و فرخ فر است

مدیحه

که چون خورشید و مه شان اقترا ن است	صفاهان از دو تن دارالامان است
جوان از عدلشان پیر جهان است	عیان از ایشان خورشید عدل است
یکی نامش چراغ دودمان است	یکی کلکش شرار جان شرک است
یکی بزم نشاطش آسمان است	یکی جام مدامش آفتاب است
یکی کالای فضل از وی گران است	یکی بنگاه ظلم از وی خزان است
یکی در پیکر مردی چو جان است	یکی در دیده گیتی چو نور است
یکی پشت فلک از وی کمان است	یکی کار جهان از وی چو تیر است
یکی شخصش ز کیهان سرگران است	یکی بختش بدوران پایمرد است
یکی عدلش به نیکی داستان است	یکی بذلش مثل در روزگار است
یکی در ظل او خرم جهان است	یکی در سایه اش آسوده گیتی

یکی برپای او سر سوده خورشید
یکی رایش طراز آفتاب است
یکی بود روان بی وی به باد است
یکی چرخ سیادت را چوماه است
سمند عزم آن دریاگذر است
جوان از همت آن روزگار است
سحاب جود آن خورشید فیض است
شرار قهر آن خاراگذر است
از آن يك نازه عیش روزگار است
به يك مسند چو بنشینند گوئی
گه عدل آن چو رخشان آفتاب است
کرم خورشیدسان زان آشکار است
یکی روخند یعنی در دو پیکر
یکی گاه سخا ابر مطیر است
به ملک شاه رأی آن امین است
یکی بر کشت دانش آبیاری است
ملک در حضرت آن باریاب است
نگون رایات شرک از باس این است
به بخشش آن چو خورشید منیر است
نخستین میرزا نصرالله راد
دوم شخص سراج الملک باذل
یکی از کلک او گیتی بهشت است
یکی دهر از وجودش کادگار است
گر آن جان است این جانرا چو جسم است
یکی مدحش برون از هر یقین است
یکی عدلش جهان را دادخواه است
یکی در بذل دستش گنج بخش است
یکی آسایش خلق زمین است

یکی بر فرق او مه سایان است
یکی پایش فراز فرقدان است
یکی سود جهان بی وی زیان است
یکی جسم سعادت را روان است
برند حزم این گیتی ستان است
بهشت از مقدم این اصفهان است
عقاب تیر این چرخ آشیان است
سحاب جود این دریاگران است
ازین يك زنده نام باستان است
مه و خورشید را با هم قران است
گه جود این چو خرم بوستان است
ستم عنقا صفت زین بی نشان است
یکی گوهر ولیکن در دوکان است
یکی روز و غا برق یمان است
به نظم ملک تیغ این ضمان است
یکی در باغ حکمت باغبان است
فلك بر درگه این پاسبان است
عیان آیات فتح از تیغ آن است
بجوشش این چو شیر نیستان است
که نصرت با رکابش هم عنان است
کزو گیتی بهشت جاودان است
یکی از عدل او عالم جوان است
یکی ملک از قدومش کامران است
ور این جسمت آن در جسم جان است
یکی قدرش فزون از هر گمان است
یکی بذلش کرم را ترجمان است
یکی در رزم تیغش سرفشان است
یکی آرایش دور زمان است

یکی قائم مقام آفتاب است
 یکی خلقش بهشت عمربخش است
 یکی عزمش بود سدسکندر
 زمین از فر مهر او سپهر است
 جوانمردی اگر خواهی چنین است
 یکی خلد برینش بزمگاه است
 هما در سایه آن کامیابست
 ثناخوان یکی خرد و بزرگ است
 یکی با یاد احمد تازه عیش است
 یکی پیرایه بخش ملک و دین است
 یکی اهل سخن را زیب بخش است
 جهان تا روشن از خورشید و ماه است
 یکی نایب مناب آسمان است
 یکی رمحش نهنگ جانستان است
 یکی حزمش درفش کاویان است
 فلک از تف قهر این دختانست
 هنرمندی اگر جویی چنان است
 یکی روح الامینش مدح خوانست
 جهان از همت این کامران است
 دعاگوی یکی پیر و جوان است
 یکی از مهر حیدر شادمان است
 یکی سرمایه سوز بحر و کان است
 یکی شخص هنر را قدردان است
 صفاهان زین دو تن دارالامان است

مدیحه

چون سحرگه پرده از رخ خسرو خاور گرفت
 در وثاقم دلبر آمد پرده از رخ برگرفت
 تابش اندر زلف و جامش در کف و شعرش بلب
 عود در مجمر پراکند و بکف مزمر گرفت
 قامتش بر سرو اگر بر سرو بودی آفتاب
 آفتابی کی بر رخ پیرایه از عنبر گرفت
 کی شنیدی آفتابی را که مشک آرد بسیار
 یا که سروی راستی خورشید اندر برگرفت
 طره مشکین فراز روی آن زیبا پسر
 مار ضحاکست گویی گنج بادآور گرفت
 زلف پنداری به گرد خط آن سیمین عذار
 آشیان زاغ سیه در باغ سیسنبه گرفت
 گر سمندر نیست زلف عنبرینش از چه رو
 روز و شب همچون سمندر جای در آذر گرفت

سایبان خرمن گل کسی ندید از مشك تر
سایبان خرمن گل او ز مشك تر گرفت
در بر خورشید هندو سجده آرد روز و شب
زلف او خورشید را در حلقه چنبر گرفت
چون کف موسی ز چهر و چون دم عیسی ز لعل
آن صنم بنگر که اعجاز از دو پیغمبر گرفت
هر که بگرفت از کف او جامی اندر انجمن
از کف حور بهشتی باده کوثر گرفت
بوسه داد و دل و دین برد و رخ پنهان نمود
باز پیدا گشت و رسم دلبری از سر گرفت
صبر و آرام و قرار و عقل و هوش و دین و دل
از کف پیرو جوان آن ترك غارتگر گرفت
آمد و بنشست و ساغر خواست از ساقی بزم
ساقیش ساغر پیایی داد و او ساغر گرفت
چونکه از می مست شد بامن خطاب آغاز کرد
کای هما برخیز اینك ملك زيب و فر گرفت
تا به کی اندر وثاق خویش خمی خیز و بین
کز نزول موكب دارا جهان زیور گرفت
آمد از درگاه خسرو سوی ملك كاوه باز
آن منوچهری که تاج از تارك نوذر گرفت
تخت کیخسرو کنون زینت زکی لهراسب یافت
تاج دارایی کنون زيب از مهین داور گرفت
گفتمش ای ترك سیمین بر زمانی شد مرا
تا ز شعر و شاعری یکبارگی خاطر گرفت
اندرین کشور که نرخ خاره و گوهر یکیست
از کمال و فضل و دانش طبع دانشور گرفت
من نیارم شهر گفتن گسر تو بتوانی بگو
مر مرا از شاعری طبع سخن گستر گرفت

چون مرا احوال درهم دیده همچون زلف خویش
ساغر دیگر کشید و کلك و دفتر بر گرفت
از پی انشاء مدح داور دریانوال
مطلعی آغاز کسرد و خامه و دفتر گرفت

مطلع دوم

ملك افریدون طراز و تخت جم زیور گرفت
جا چو برمسند منوچهر فریدون فر گرفت
خاك اصفاهان اگر بر آسمان نازد رواست
کآفتابی چون منوچهر بلند اختر گرفت
آفتاب معدلت یعنی منوچهر دوم
آنکه اورنگ فریدونی ازو زیور گرفت
شادزی ای ملك اصفاهان که با بخت جوان
آمد آن ماهی که از پیر فلک کبفر گرفت
شادزی ای بخت افریدون که اینک شادمان
بر فرازت جا منوچهر قباد افسر گرفت
فرخ و فرخنده باش ای ملك دارایی که باز
هفت کشور را ز تیغ اسکندر دیگر گرفت
آمد آن فرخ منوچهری که روز داوری
ملك ایرج را ز سلم و تور کین آور گرفت
آمد آن فرخنده سالاری که روز داوری
خسروان را افسر و گردنکشان را سر گرفت
آمد آن کیهان خداوندی که از نیروی بخت
شاهد فتح و ظفر را کلمران دربر گرفت
آن جهانگیری که روز حمله با عزم درست
فوج اولشکر شکست و خننگ او کشور گرفت
آن جوانبختی که با بخت جوان و رای پیر
طوق حکمش پیر گردون را به خم اندر گرفت

آنکه عطف دامن خرگاه جاهش روز بار
از کران باختر تا ساحت خاور گرفت
آنکه گاه حمله از پیچان کمند ماسار
کردن گردنکشان را در خم چنبر گرفت
آنکه اندر سایه لطفش هما هنگام مدح
نظم چون گوهر فشانند و گنج سیم و زر گرفت
سرکشی از آستانش رو به طاعت برتافت
بسکه تیغش سرکشان را روز هیجا سر گرفت
ملك دارا گر سکندر از دم شمشیر یافت
از دم خنجر غلام او ز اسکندر گرفت
تاج هوشنگی بهیجا از سر دارا ربود
ملك سلجوقی به نخجیر از کف سنجر گرفت
شحنه عدلش به فرق رامتین مزمر شکست
خنجر عزمش ز پور آتین افسر گرفت
چون بزیر ران کشد بکران تو پنداری همی
او سلیمانست و جا بر کوه صرصر گرفت
آشیان در قاف پنهانی عقاب فتنه کرد
تا همای عدل او آفاق زیر پر گرفت
کرد بنای قضا چون طرح قصر جاه او
پایه اش را از فلك يك پله بالاتر گرفت
برق تیغ او گدازد کوه آهن را چو موم
خصم گیرم کوه آهن را بسر اسپر گرفت
گر شکار شیر نر شد اژدر اندر کوهسار
اژدهای رمح او در پهنه شیر نر گرفت
گر بسختی همجو خبیر هست حصن خصم دون
او به آسانی بگاہ حمله چون حیدر گرفت
پار دیدی بصره از شمشیر او چون شد خراب
باش تا بینی که چون بغداد و کالنجر گرفت

دیدی اندر پیشگاهش پوردستان را ببند
باش تا بینی که تیغش ملك اسکندر گرفت
هین شنیدستی که گاه حمله در خم گمند
از یکی کوشش هزاران مرد نام آور گرفت
باش تا بینی که از بخت محمدشاه ترك
کشور از خاقان چین و انسر از قیصر گرفت
ای خداوندی که صیت بذل وجودت در جهان
همچو فیض ابر فروردین ز بحر وبر گرفت
گر عروس فکر من بك چند اندر پرده بود
از مدیخ تو کنون در بر مهین شوهر گرفت
تا نظام از تیغ تو ملك محمد شاه یافت
تا رواج از عدل تو آیین پیغمبر گرفت
جام کیخسرو بنوش و ملك دارایی بگیر
آنچنانکه شه منوچهر فریدون فر گرفت
در منقبت سلطان تختگاه سلونی اعنی علی مرتضی ارواحنا له الفدا فرماید
شاهی که دین احمد ازو استوار شد
اعجاز انبیا ز کفش آشکار شد
ایمن ز فتنه دو جهان ماند تا ابد
تیغش که دین حق را محکم حصار شد
عرش آستان شهی که ز نیروی تیغ او
دین خدا و شرع نبی استوار شد
انجام بخش اول و آخر علی که چرخ
مملوک آستانش از آغاز کار شد
هم آدم آفرین بد و هم عالم آفرین
بر ملك هر دو عالم از آن شهریار شد
تا عقل بی ادب نهد پا به بزم او
جبریل در حریمش از آن پرده دار شد

فتحش عنان بدست و ظفر سر بیا نهاد
 چون روز کین به کوههٔ دلدل سوار شد
 آنجا که برق خنجر او شعله‌بار گشت
 روی زمین ز خون یلان لعل‌بار شد
 دریشه شرزهر شیر نهان کرد رخ ز بیم
 آنجا که شیر رایت او آشکار شد
 نخلیست رمح او که همه ساله درنبرد
 آن نخل را ز فتح و ظفر برگه و بار شد
 هر گاه به صید شیر سوی بیشه پا نهاد
 برجای صید شیر سپهرش شکار شد
 هر گاه بی نبرد برون تاخت رخس عزم
 خورشید از یمنش و مه از یسار شد
 تیغش چو از نیام برآمد هلال وار
 صبح حیات کینه‌وران شام تار شد
 روزی که رخس عزم عنان برکش سپرد
 بختی نه سپهر گسسته‌مه‌ار شد
 بر پشت زین برآمد و گفت آسمان ز مهر
 بر شیر آفتاب ولایت سوار شد
 چرخ از نهیب حمله او خاک راه گشت
 خلد از نسیم روضهٔ او مشکبار شد
 گر طالب حقیقی از وی بجوی حق
 حق بود آنکه از ازل او حق‌گزار شد
 یکچند اگر چه مهر نهان بود و خیل کفر
 این يك خلیفه آمد و او پیشکار شد
 پنهان ز مهر مرغ شب آید برون ولی
 روزش ز نور طلعت خورشید تار شد
 از پا فتاد رایت شرك و لوای کفر
 تا دست او به حمله سوی ذوالفقار شد

چرخ از طفیل او ز عدم آشکار گشت
 خصم از وجود او به عدم پی‌سپار شد
 در عرصه‌ای که دید قضا عزم او به رزم
 دست قدر گرفت که گاه فرار شد
 جای ثمر نهال ظفر آورد به بار
 تا تبخ او به گلشن دین آبیار شد
 هر دم طراوت دگر افزود باغ شرع
 تا باغ شرع را کف او نوبهار شد
 هر روز فرخی دگر یافت روزگار
 تا همچو من به سایه او روزگار شد
 از خون خصم شرب مدامش مدام بود
 روز ازل که خنجر او میگسار شد
 مخمور يك نفس نشدی تیغش از شدی
 او را ز خون گردان رفع خمار شد
 آری ز کاسه سر دشمن کند قدح
 آنرا که خون خصم می خوشگوار شد
 پنهان کنند چهره ملوک از نهیب او
 پنهان شود ستاره چو خور آشکار شد
 با يك جهان سپاه نتابد رخ از مصاف
 خود يك جهان چه باشد اگر صد هزار شد
 زین آسمان سفله که با اهل علم و فضل
 کینش میسر آمد و جورش مدار شد
 زینهار بر به سایه شاهی هما که چرخ
 بر آستان او ز پی زینهار شد
 آن شب که برده‌دار حریم وصال بود
 در برده هر چه بود و نبود آشکار شد
 چون برفراز عرش شد آن شاه انبیا
 زینت فرود عرش و ملک کامگار شد

خورشیدزین وعرش براق و فرشته‌جیش
 با این جلال در حرم کردگار شد
 برداشت از میانه دوئی عشق برده‌سوز
 جانان به بزم آمد و جان پرده‌دار شد
 با مصطفاش جان ز یکی نور پاك بود
 نوری که آفتاب ازو مستعار شد
 هم اهل فضل را هنر از وی رواج یافت
 هم اهل جود را کرم از وی شعار شد
 چون دست برسفینه آل عبا زدی
 ایمن نشین که زورقت اندر کنار شد
 با اینهمه گهر که دهد رایگان سحاب
 چون دید بحر همت او شرمسار شد
 فرخ کفی که گاه سخا گنج پیش او
 چون خاک خوار بر سر هر رهگذار شد
 بخلك ای علی که ز نیروی تیغ تو
 خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
 تا آفتاب سود به خاک ره تو رو
 بر اختران ز عز و شرف تاجدار شد
 سلطان تاجدار فلك گشت آفتاب
 بسز آستان جود تو تا خاکسار شد
 جود تو دید قلزم و دودش به چرخ رفت
 تیغ تو دید فتنه و جسمش نزار شد
 خورشید از عطای تو جودش شعار گشت
 افلاك از شکوه تو مهرش مدار شد
 آتش فشان حسام تو در عرصه نبرد
 بر خسرمن حیات عمدو شعله‌بار شد
 باقی توئی و غیر تو فانی و هالک است
 باقیست جان آنکه به جان با تو یار شد

بس پست بود چرخ ز مهر تو شد بلند
 بس زر عزیز بود ز جود تو خار شد
 چون کشتی نجات توئی رو کجا کنم
 در ورطه‌ای که غرق در او صدهزار شد
 نفکنده‌ای تو بر سر کس سایه از شرف
 ای شاه تاجور که نه خورشیدوار شد
 در روزگار آنکه نیاسود یک نفس
 آسوده در پناه تو از روزگار شد
 تا رتبه یافت از تو فلک بی‌نیاز گشت
 تا پایه دید از تو جهان پایدار شد
 شمشیر شعله‌بار تو باشد به روز رزم
 ابری اگر شنیده کسی شعله‌بار شد
 در گوش شاه‌دان معانی بیان من
 از مدح تو به از گهر شاهوار شد
 شاه‌ا شدم چو از دل و جان مدح‌خوان تو
 دل یافت گنج دولت و جان کامگار شد
 از چشمه‌سار مدح تو تا آب خورده‌ام
 شرم روان‌تر از گهر آبدار شد
 هر کس که چون هما به جهان خاک‌راه بود
 در سایه تو دواتش اندر کنار شد
 گردون به درد و رنجم پیرو شکسته کرد
 آن‌سان که هر که دید دلش سوکوار شد
 نبود عجب اگر شدم از لطف تو جوان
 خرم پس از خزان چمن از نو بهار شد

در منقبت اسدالله الغالب مظهر العجائب و مظهر الغرائب گویند

مرتضی چون دادخواه اندر صف محشر بود
 غم مدار ای جان که دوزخ جنت و کوثر بود

گردش افلاك را انگشت، او محور بود
 زورق اسلام را انصاف او لنگر بود
 شهسوار دین ولی حق امیرالمؤمنین
 کش ولی الله خطاب از ایزد داور بود
 شاه اژدر در علی آن خسروی کز تیغ او
 روز هیجا دل چو آب اندر بر اژدر بود
 شیر یزدان اصل ایمان بازوی دین دست حق
 آنکه اورا مرتضی وصف و لقب حیدر بود
 آن شهنشاهی که اندر خیل دربانان او
 بندهای سلطان ملکشه سائلی سنجبر بود
 جبهه جمشید را خاک درش زینت دهد
 تارك خورشید را خاک رهش زیور بود
 کی کشد گردن جهان از چنبر فرمان او
 کز پی تعظیم او پشت فلک چنبر بود
 آنکه با هستی او باشد قوام کائنات
 چون عرض کو را قوام از هستی جوهر بود
 آنکه از بیم سنان جان ستانش روز رزم
 هر سر مسو بر تن گنداوران نشتر بود
 تا حصار دین حق شد تیغ او در روزگار
 دین حق را هر زمان آرایش دیگر بود
 ای شهنشاهی که اندر سایه انصاف تو
 يك جهان آسوده از نیرنگ هفت اختر بود
 گر نه اندر فیض بخشی آفتاب آمد گفت
 از چه صیت بذل وانصافت به هر کشور بود
 تا تو ممدوح افاضل گشتی اندر روزگار
 قدر فضل و دانش از خورشید و مه برتر بود
 حبذا شاهی که چون لشکر کشد در کشوری
 رایش خورشید و خیل قدسیان لشکر بود

اندران هامون که جای قطره خون بارد سحاب
 وز غوکوس غریوان گوش گردان کر بود
 کوه از شکل سنان پدرافی پیچان شود
 دشت از خون یلان پر لاله احمر بود
 اندر آن غوغا ز هرسو افکند بزمی قضا
 جای می خون دلیران جای ساغر سر بود
 مغز جوش آید به فرق آن سان که گوید چرخ پیر
 پنگ آهنگر به مغز مرد جنگ آور بود
 چون برد دست یداللهی به سوی ذوالفقار
 چرخ پندارد که اینک نوبت محشر بود
 با دو عالم دشمن از جا می نجنبند رخس او
 بیستون را کی هراس از جنبش صرصر بود
 دفتر ایجاد را کی ثبت می کردی قضا
 گر نه ذات پاک او مقصود ازین دفتر بود
 در ثنای او چه خواهی گفت ای دل شرم دار
 چون ثنا قرآن و یزدانش ثنا گستر بود
 خسروا چندیست تا لب بسته دارم از سخن
 بسکه دوران سفله طبع و دهر دون پرور بود
 جز تو مدح کس نیارم گفت بالله گر کنم
 جان زارم را فراقت سخت تر کیفر بود
 تا منوچهر از جهان شد رونق دانش برفت
 خرم آری بوستان از ابر در آور بود
 او برفت و رفت دولت او بمرد و مرد فضل
 زانکه او با فضل و دولت از یکی گوهر بود
 در همه عالم درینا مرد دانشور نماند
 تا شود معلوم هر کو مرد دانشور بود
 کمتر از گاو و خران بشمر مرا نی اهل فضل
 گر مرا چشم عطا زین مشت گاو و خر بود

از ولای مرتضی و همت پاکان دین
پسای استغنا مرا بر تارك قیصر بود

در منقبت ساقی کوثر و شافع روز محشر اعنی حیدر صفدر فرماید

هر که را مهر امیر المؤمنین حیدر بود
ایزدش فردوس بخشد گر همه کافر بود
اصل ایمان چون ولای اوست ای جان شادباش
با ولای او کجا اندیشه از محشر بود
زیور تاج شهان شد خاکپای قنبرش
جدنا شاهی که اینش رتبه قنبر بود
کی عجب داری که زیب افسر شاهان شود
خاک پای کافر افلاک را زیور بود
از دم شمشیر او تا دین حق رونق گرفت
تا قیامت نام پاکش رونق منبر بود
تیغ او اسلام را هر دم فزاید رونقی
بازوی او دین حق را شوکت دیگر بود
چون که بود او از ازل سردفتر ایجاد خلق
تا ابد از کلک عزت ثبت این دفتر بود
هم ز مهر عترت او دان و فیض لطف او
تاج عزت مشت خاکمی را اگر بر سر بود
گرچه ز آدم گوهر پاکش بود مشتق ولی
چون کلام از روی معنی مشتق از مصدر بود
بهتر از طاعات جن و انس ضرب دست او
فرخا دستی که ضربش را چنین کیفر بود
برنثار سم یکرانش بگناه داوری
از سرافرازان سر و از خسروان افسر بود
و هم اندر ساحت جاهش نخستین گام ماند
عقل حیران ماند، یارب این چه جاه و فر بود

گر بیاد او در آتش با تھی همچون خلیل
 غم مخور کآتش هما نسرين و سيسنبر بود
 ز آتش دوزخ منال امروز ای دل شاد باش
 کار چون فردا بدست ساقی کوثر بود
 آنچه من دانم به وصف او اگر گوید کسی
 ناقصان گویند بی شک غالی و کافر بود
 آنچه او بخشید سائل را به هنگام رکوع
 جاودان خجالت فزای حاتم و جعفر بود
 بزم خاص کبزی را اوست فرخ میزبان
 شهر علم مصطفی را او گرامی در بود
 فرخا بزمی که اینش میزبان مجلس است
 حینا شاهی که اینش شحنة کشور بود
 از حسامش گفتگوئی کارزار مرحب است
 از نهییش داستانی غزوة خیبر بود
 چون پی ناورد زین برکوهه دلدل نهد
 آسمان لرزان چوشاخ از جنبش صرصر بود
 با حسام او پرند و سدا سکندر یکیست
 خود گرفتم خصم چونان سدا سکندر بود
 گر نه عاشق هست شمشیرش به خون پردلان
 از چه رو اندام او چون عاشقان لاغر بود
 منکر اوصاف او را تیره دل خوانم اگر
 رایت اجلالش از خورشید و مه برتر بود
 هر که را يك ذره بغض مرتضی باشد به دل
 بی پدر خوانش اگر چه جرمش از مادر بود
 فضل او را چون نهان سازد حسود تیره دل
 زانکه چون خورشید صیت او به بحر وبر بود
 خود گرفتم مشک را پنهان توان کرد آفتاب
 کی شود پنهان کزو روشن جهان یکسر بود

نام دنیا در سر درویش کوی او میر
 زانکه دنیا پیش او از جیفه‌ای کمتر بود
 گر ز محشر بیم داری مدح او گو غم‌مخور
 هر که شد مداح او آسوده در محشر بود
 مدح او اندر زبان و مهر او اندر روان
 چون خرد اندر سر و همچون روان در بر بود
 پای استغنا هما بر تارك کیوان نهد
 هر که بر درگاه او چون من ثناگستر بود
 آن‌که گاه مدح او در محفل روحانیان
 شهر جبریل جای عود در مجمر بود
 آنکه تا محشر اگر اوصاف و مدح او کنی
 همچنان ناگفته حرفی از دو صد دفتر بود
 تا شدم مداح آل پاك او از طبع من
 دامن و جیب جهان پر لؤلؤ و گوهر بود
 فی‌المثل گر صیت شعرم بگذرد از مهر و ماه
 کی به مدح مرتضی شایسته و درخور بود

در منقبت صهر رسول اطهر و زوج بنول زهرای ازهر حیدر صفدر

هر که را بگذره مهر مرتضی در جان بود
 جاودان جانش مقیم روضه رضوان بود
 نی عجب گر آسمان لرزان شود از تیغ او
 پیر زالی کی حریف رستم دستان بود
 شاه اورنگ‌ولایت ماه گردون جلال
 کآفتاب از نور رایش بر فلک رخشان بود
 چون شراب از خون اعدا تیغ او نوشد مدام
 خنجر و زوبین مراورا چون گل و ریحان بود
 درگه پرخاش بسرق تیغ آتش‌بار او
 خدر من جان عدو را آتش‌سوزان بود

شعله تیغش گدازد خصم را بیکر چو موم
 گر به سختی بیکرش از آهن و سندان بود
 اندر آن میدان که جا برکوهه بکران کند
 توسن افلاک را سر برسم بکران بود
 پرخروش از سهم گرزش گنبد گردون شود
 پر هلال از سم رخشش ساحت میدان بود
 ماه نو نعلیست کو را برسم توسن زند
 آسمان گوئیست کو را در خم چوگان بود
 رمح او برصید شیران روز و شب دارد شتاب
 تیغ او بر خون گردان سال و مه عطشان بود
 کاخ کیوان با شکوهش توده غبراستی
 شیر گردون با نهیبش شیر شادروان بود
 آسمان گردد هم آوردش اگر روز مضاف
 همچو روباهی به پیش ضیفم غضبان بود
 از پی آرایش قرآن نثایش گفت حق
 جبذا شامی که مدحش زیور قرآن بود
 هر که از انفاس مهرش زنده نبود چون مسیح
 گر دمی صدجان ببخشد پیکری بی جان بود
 گر ولای مرتضی داری ز محشر باک نیست
 با ولای او چه غم از دوزخ و میزان بود
 گوهری یابی گر از دیوان من در مدح او
 گر دهی برگنج افریدون بسی ارزان بود
 مشک را پنهان نگرده بوی خوش گر ابلهی
 ز ابلهی گوید که پنهان مشک در دامان بود
 همچنان پنهان نگرده صیت فضل مرتضی
 زانکه او مشک است و بوی مشک چون پنهان بود
 حب آل مصطفی تا هست کشتی نجات
 غم مخور ایدل گرت از شش جهت طوفان بود

مدح حیدر گسو دلا تاواری از هرغمی
 گرچه اندوهت فزون و درد بی درمان بود
 هر نفس کو نیست اندر یاد اوضاع بود
 هر سخن کو نیست اندر مدح او هدیان بود
 من ز جام مهر حیدر زنده گشتم جاودان
 گر خضر از آب حیوان زنده جاویدان بود
 خسروا از مهر بکره سوی این درویش بین
 چند مداح ترا دلبریش و جان پڑمان بود
 خصم اگر پنهان کند فضل تو کی پنهان شود
 آفتابی کز شمعش مهر و مه تابان بود
 آخر ای دست خدا تا کی بدست روزگار
 چون اسیران جان درویش تو در زندان بود
 دادخواها بر همای خود نگاهی کن ز مهر
 کآسمانش از پی آزار و قصد جان بود
 گرقوافی شایگان شد بامدیحش بالک نیست
 شایگان و رایگان در مدح او یکسان بود

فی نعت الوصی المصطفی اعنی علی المر ترضی مظهر العجائب و مظهر الغرائب
 اسدائنه الغالب علی بن ابیطالب صلوآة الله علیه

تا ابد جانش مقیم روضه رضوان بود
 ذره ای از مهر حیدر هر کرا در جان بود
 بیولایش روضه رضوان بسختی دوزخست
 باولایش نثار دوزخ روضه رضوان بود
 گر بدوزخ پانهی بسا یاد او جنت شود
 و ربجنت روکنی بسی مهر او تیران بود
 اصل ایمان مهر او باشد به قول مصطفی
 حینذا شاهیکه مهرش مایه ایمان بود

گریه عمر نوح بی مهرش کسی طاعت کند
 هست مردود ای عجب گریه زور و سلیمان بود
 و رکسی را ذره ای از مهر او باشد بدل
 هست مقبول ای شکفت از بلعم و شیطان بود
 خاتم فرماندهی جم یافت از انگشت او
 کش پری و اهرمن در حلقه فرمان بود
 تا مسیحا از دم جانبخش او تعلیم یافت
 از دم او دردمندان را شفای جان بود
 گرچه خضر از آب حیوان زنده و جاوید شد
 خاکپای او حیاة چشمه حیوان بود
 ساحت جاهش گراز رخ برده گیرد بنگری
 هفت گردون در فضایش هفت شادروان بود
 بخت پوشد دین حق را خلعت نصرت بتن
 تا که تیغ آبگون در دست او عریان بود
 چون زره پوشد بعزم کین و تازد سوی رزم
 پیکر داود گوتی در زره پنهان بود
 با چنین دانش بمدح او چگوتی لب ببند
 زانکه پیر عقل آنجا کودکی نادان بود
 آنچه من گویم در او صافش نه جای حیرت است
 حیرت آن باشد که اینش مدح یک دربان بود
 بنگه شیرزیان اندر پر عنقا شود
 روز هیجا چون عقاب تیر او پران بود
 توسن گردون عنان گیرد زدست روزگار
 هم در آن ناورد کش بکران بزیران بود
 بوستان دین حق را خرمی از تیغ اوست
 جاودان در خرمی سرسبز این بستان بود
 چون روان بخشد دم او خسته ای باشد مسیح
 چون گهر ریزد کف او سائلی قاآن بود

مشك را پنهان نگردد بوی خوش نادان مشو
 خصم پندارد که فضل او همی پنهان بود
 گر بیاد او در آتش پسانهسی آسوده باش
 آتش سوزان بیاد او گل وریحان بود
 مدح آل مصطفی گو ز آتش دوزخ مترس
 هر که بانوح است ایمن از غم طوفان بود
 خاصه مدح بانوی گو کآستان قدر او
 کعبه مقصود اهل حکمت و عرفان بود
 عصمة الله حضرت معصومه کز نور رخس
 مهر و مه عکسی بر این پیروزه گون ایوان بود
 خاکپایش زیور تاج شهان آمد بلی
 تاج شاهان را طراز از گوهری این سان بود
 جاه او آن عالم آمد گر بگوید عقل پیر
 عالم دیگر و رای عالم امکان بود
 آنکه تا در خاک قم شد پیکر پاکش نهان
 خاک قم در جانفزائی روضه رضوان بود
 گربدربانی بر آن در باریابی سربنه
 کاندرین درگاه صدروح الامین دربان بود
 آسمان از حسرت دربانسی آن آستان
 سالها باشد که گرد خاک سرگردان بود
 نی‌ها امروز شد مدح آل مصطفی
 سالها باشد در این درگاه مدحتخوان بود
 ایضاً فی مناقب امیر المؤمنین و یحیی بن علی قاتل المشرکین امام المشارق
 و المقارب علی بن ابیطالب علیه السلام
 هر کرا لب بر ثنای مرتضی گویا بود
 همدم کروییان عالم بالا بود
 آنکه مدح او بود تسبیح اهل آسمان
 هرزبانی کی توان در مدح او گویا بود

ساحت اقلیم جاهش آن همایون خیمه ایست
 کاندرویک حلقه این نه گنبد خضرا بود
 هر چه جوئی جز ولای مصطفی خسران بود
 هر چه گوئی جز ثنای مرتضی بیجا بود
 شاهباز عدل او تاسایه بر عالم فکند
 بوم شوم فتنه را جسا در بر عتقا بود
 دست اورادست خود فرمود پزدان در نبی
 زانکه در مشکل گشائی دست او یکتا بود
 پیشه آبای من بودی ثنای مرتضی
 کی مرا هرگز ابا از پیشه آبا بود
 چهارده تن را پس از یزدان ستایش هر که کرد
 بر سر نه آسمانش پای استغنا بود
 کشتی نوح است حب خاندان مصطفی
 زرف بنگر اندرین معنی که بس زیبا بود
 هر که از وی نافت رخ در بحر حرمان شده لاک
 وانکه مأمن جست در وی ایمن از غوغا بود
 دوستی عترت طاها نه حد هر کسی است
 قابل خورشید باید گوهری والا بود
 لعل و گوهر پرورد در خاره عکس آفتاب
 لیکن این فطرت کجا با صخره صما بود
 مره لاک خویشتن را خواهد از نابخردی
 گرجل را دوستی بانافه بویا بود
 این چمدر گاهست یارب کاندرو روح الامین
 ذکر او هر بامدادان لاقتی الا بود
 کعبه را کی این مقام آمد که اندر طرف او
 قدسیان را هر شبانگه سربجای پا بود
 لایق تاج خلافت کیست بعد از مصطفی
 آنکه صهر مصطفی و شوهر زهرا بود

بنده شاه ولایت باش و سلطان جهان
 زانکه کمتر بنده او خواجه دنیا بود
 مدح حیدر گو که مداح علی را روز حشر
 جای اندر قصر حورالعین بر حورا بود
 نام بهمان و فلانرا بر زبان راندن خطاست
 خاصه با نامی که از وی نه فلک بر پا بود
 گر کسی گوید که ظلمت بهتر است از روشنی
 همت روشن پیش بینایان که نابینا بود
 هر مگس کی همتک سیم رخ باشد در مصاف
 یا که لاغر پشه هم پویه عنقا بود
 نسبت این تیره بختان با سنگ شیر خدا
 نسبت دریا و قطره ذره و بیضا بود
 فاش گویم گر چه پنهان نیست این راز نهان
 کآفتاب از مصلحت یکچند ناپیدا بود
 عقل اول فیض ثانی قطب عالم بحر جود
 آنکه عقل از وصف ذاتش واله و شیدا بود
 ماه گردون نبوت زیب بخش انبیا
 آنکه خرگاهش بر از نه گنبد خضرا بود
 از کمال و دانش و فضل و بزرگی و شرف
 ذات او باشد پس از یکتا که بی همتا بود
 هفت گردون می نسجد سایه اش را از علو
 خاک کی شایسته این رتبه والا بود
 مدح او قرآن و حق مداح و راوی جبرئیل
 مرمر مدح چنین شاهی کجا یارا بود
 ذات او مقصود بود از خلق عالم و رنه کی
 مشت خاکی در خور تشریف کرمانا بود
 لطف عامش گر نبودی آدم خاکی کجا
 در خور تشریف خاص علم الاسما بود

خیمه جاهش براز نه آسمان زد جبرئیل
 حبذا شاهی که اینش خرگه والا بود
 در شب معراج چون خورشید بر شد بر سپهر
 در مقامی کاندرو خورشید چون حربا بود
 بر سر نه آسمان پا از سر رفعت نهاد
 رفت در جائی که خنگ و هم لنگ آنجا بود
 گر کسی انکار این معنی کند از روی جهل
 هست نادان گر بحکمت بوعلی سینا بود
 ای شهنشاهی که روشتر ز نور آفتاب
 وصف مداحت بسبحان الذی اسرا بود
 زان کف در بیانوا لم بخش شاها گوهری
 کآفرینش قطره در پیش آندریا بود
 چون شفیع المذنبین ورحمة للعالمین
 جز تو کس نبود زدوزخ کی مرا پروا بود
 جامه عنوم بپوشان ای که از یزدان ترا
 تاج از انا فتحنا تخت از طاها بود
 کیست جز شخص توتا امروز باشد دستگیر
 کیست جز لطف توتا فریادرس فردا بود
 در ثنای مصطفی و عترت طاها هما
 بس روان تر طبیعت از دریای گوهرزا بود
 سود ایمان ایمن از بیم زیان دانی که برد
 هر کس را با آل پیغمبر سر سودا بود
 آخرای دست خدا دست من درویش گیر
 مادحت را چند در خاڪ مذلت جا بود

در مدح در درج عصمت ماه برج طهارت بنت الامام و اخت الامام و عمه الامام
حضرت معصومه خاتون سلام الله علیها

خاك قم در جاسانفرائی جنت دیگر بود
خُرّما جانی که در آن خاك جان پرور بود
گربنازد خاك قم بر آسمان نبود شگفت
کآفتابی اندرو چون دخت پیغمبر بود
دخت پاک مصطفی بانوی جنت فاطمه
آنکه خاك آستانش عرش را زیور بود
دوحه از بوستان نسل زهرای بتول
گوهری از مخزن موسای بن جعفر بود
گرد راهش تاج مهرا بهترین پیرایه است
خاکپایش فرق شعرا خوشترین افسر بود
تانهانشد بیکر پاکش بخاك پاک قم
خاك قم رشک بهشت و طوبی و کوثر بود
زیور تاج شهان آمد غبار در گهش
حبذا شاهی که اورا اینچنین دختر بود
مریم بلیس حشمت ساره زهرانسب
کش هزاران مریم و بلیس مدحتگر بود
آفتاب برج عصمت ماه گردون جلال
کآسمان باقدر او از خاك ره کمتر بود
زیب بخش هفت کشور بانوی هشتم بهشت
آنکه چون خورشید نورش در همه کشور بود
مدح خوان در گهش را فخر برخاقان رسد
پاسبان حضرتش را ناز بر قیصر بود
حاجیان در کعبه رو آرند از بهر طواف
روضه او عارفان را کعبه دیگر بود
آنکه خواب اندر حریمش طاعت آمد بخلاف
طاعتش دولت خدایا این چه جاه فر بود

گر بدربانی بر آن در باریابی سربنه
 کآسمان را حسرت دربانی آند در بود
 آسمان هر شامگه بر حسرت آن آستان
 در کنارش تاسحراز اشک چشم اختر بود
 شب چو روح القدس مدح او کند بر بام چرخ
 گوش ماه از بانگ احسنت ملائک کر بود
 گره عاشق شد بچود دست و خاک در گهش
 از چه رو خورشید اینسان زرد رو چون زربود
 گرد خاک آستانش چرخ را آئین دهد
 خاک راه زابرائش ماه را زیور بود
 کعبه را کی این مقام آمد که در هر بامداد
 در طواف او بجای پافلک را سر بود
 غم زد آید آستان او مگسر باشد بهشت
 جان فزاید خاکپای او مگر کوثر بود
 نی عجب گر مخزن عقلست جان پاک او
 ز آنکه او عقل نخستین را بهین گوهر بود
 آسمان با خاک کویش گر زند پهلو مرنج
 تسوده اغبر کجا چون تسوده عنبر بود
 نسبت مه با جمالش جود دریا با کفش
 قطره را نسبت بجیحون ذره را با خور بود
 پاسبان کوی او چون بزم عشرت افکند
 ماه ساقی گردد و ناهید رامشگر بود
 ماه تابان در حریمش ساقی مجلس شود
 مهر رخشان در بساطش زرفشان ساغر بود
 غیرت کوثر بود آبی که اندر خاک اوست
 حبذا خاکی که آتش غیرت کسوثر بود
 گرچه شور آید به کام خلق آب آن دیار
 در مذاق جان بسی شیرین تر از شکر بود

آفتاب از خاک پایش خواست فرافسری
 تا بسلطانی بر این پیروزه گون منظر بود
 سلطنت جوئی گدای کوری او شو چون هما
 تا همای دولتت را بر فلک شهر بود
 سایه افکن بر سرم تا شد همای لطف او
 زیر بالم باختر تا ساحت خاور بود
 در مدح خورشید آسمان ولایت و تاجداری امام الحق ولی المطلق شافع
 روز جزا سلطان اولیا
 جهان از مقدم نوروز چون خلد برین آمد
 چمن از لاله نمان چو قصر حور عین آمد
 شود تا مریم گلین به عیسی گل آستن
 نسیم روح پرور چون دم روح الامین آمد
 صبا مشاطه بستان شد و آراست بستان را
 سوار و گوشوارش ز ارغوان و یاسمین آمد
 چو نقش آزی شد از شقایق ساحت بستان
 گلستان از رباحین چون نگارستان چین آمد
 صبا عقد گلستان بست بهر ابر آزاری
 به کابین صد هزارش مخزن در ثمین آمد
 چمن بودی سترون دی و گشت امروز آستن
 هزارش کودک بیجاده چهر مهجبین آمد
 دم عیسی وزان آمد کف موسی عیان آمد
 به جسم خاک جان آمد چو باد فروردین آمد
 سحاب درفشان آمد ز دریا جانب صحرا
 نسیم مشکبار از روضه خلد برین آمد
 پراکندند از هرسو هزاران حقه لؤلؤ
 چو شیرین گل از مشکو به حسن دلنشین آمد
 چنان ترشد مزاج روزگار از ابر فروردین
 که سرخوش در گلستان زاهد خلوت گزین آمد

دلا اندوه و غم تا کی بهار عشرت آمد هی
 مده از دست جام می که جان خرم ازین آمد
 مخور اندوه عالم گر زمی یکسانگی داری
 که درمان دو عالم درد و غم یکسانگی آمد
 یکی بخرام در بستان بین کز چشمه حیوان
 خضر در مجلس مستان به کف ماء معین آمد
 چو شیرین باغ رخ آراست اندر پرده دیبا
 چو خسرو گل به تخت لعل باناج و نگین آمد
 از آن نوروز بر هر روز و مه دارد شرف کامروز
 باورنگ خلافت خسرو دنیا و دین آمد
 امیر المؤمنین حیدر که در دنیا و در محشر
 شفیع المذنبین و رحمة للعالمین آمد
 مزین شد چو اورنگ خلافت از قدوم او
 پی در بانی او عیسی گسردون نشین آمد
 بر اورنگ جهانبانی سلیمان شد جهان آرا
 برون چون خاتم جم از کف دیو لعین آمد
 جزا هر کس پرستی چون کسی باشی که در عالم
 گذشت از آب حیوان و به سوی پارگین آمد
 شه یثرب مه بطحا قوام الدین والدنیا
 که در دنیا و عقبی بی پناهان را معین آمد
 چه باک از شورش محشر چه غم از شعله آذر
 که فردا ساقی کوثر شفیع مذنبین آمد
 چو دل با مهر او بستی ببر پیوند از هستی
 که او خود مایه هستی نه هستی آفرین آمد
 نهادم تا به پایش سر زدم پا بر سر قیصر
 چه عم با مهر او گر چرخ بی مهرم به کین آمد
 چو گنج مدح او دارم ز ویرانی چه غم دارم
 که در ویرانه گنج خسروی افزون دفین آمد

ثنایش زیب هر محفل بود حلال هر مشکل
 ز دامانش دلا مگسل که او حبل‌المتین آمد
 به جز شیر خدا کس جانشین مصطفی نبود
 کجا روباه لنگی شیر حق را جانشین آمد
 من از آل ابی‌سفیان و مروان هردو بیزارم
 که از اینان هزاران رخنه در بنیان دین آمد
 من و نان جوین خویش و مدح ساقی کوثر
 که قوت غالب آن شاه از نان جوین آمد
 بیه سردر رضای او مخور غم با ولای او
 که دوزخ نیست جای او که رسم و راهش این آمد
 نخوانم ایزدش هرگز معاذالله غلط گفتم
 ولیکن در دو عالم همچو ایزد بی‌قرین آمد
 بود آن قصر جای او که چرخ اندر فضای او
 به سان حلقه‌ای در جنب چرخ هفتمین آمد
 مشو افسرده از دوزخ مکن تشویش از برزخ
 که او فردا قسیم دوزخ و خلد برین آمد
 ندای ابشرو بالجنة از گردون هما بشنو
 که بهر شیعه او سلسبیل و حورعین آمد

تغزل در مدیحه مولی‌الموالی العلی‌العالی صلوات‌الله‌علیه فرماید

پیروئی که زلفینش کمند عقل و دین آمد
 خدننگ ترک خونریزش به هر دل دلنشین آمد
 بهشتی‌روبتی حوراسرشتی گز رخ و زلفش
 چمن رنگین شد و مشکین نسیم فرودین آمد
 جهانی تازه از بویش خرد دیوانه مویش
 چو ماه چارده رویش کجا مه این چنین آمد
 اگر در خلد جوی شیر و نهر انگبین باشد
 لب چون شکر او جوی شیر و انگبین آمد

پر پروئی ملك خوئی سیه موئی سمن سوئی
 که باج چین زلفش مشک از تانار و چین آمد
 کجا ماهی بدین کشتی به بزم آسمان تابد
 کجا حوری بدین خوبی ز فردوس برین آمد
 شراب تلخ شیرین است اگر شیرین بود ساقی
 به خسرو خاصه شیرین تر ز جان نازنین آمد
 دلا تا چند چون دون همتان در خاکدان تن
 مشو با دیو همدم چون سلیمان قرین آمد
 اگر مردی غم جان خور ر تن بند تعلق بر
 کجا آزاد جان حر به بند ماء و طین آمد
 چو سرو آزاد باش ای دل بر آوری جان از گل
 که از حق میل بر باطل نه رسم مرد دین آمد
 سوی عاطل نمی پویم ره باطل نمی جویم
 ثنای مرتضی گویم که مقصودم همین آمد
 نه هر کس محرم اسرار ربانی بود جانش
 به جز موسی که اندر وادی ایمن امین آمد
 قدم از راستی کن استوار و از کجی بگذر
 پناه راستان فردا امیر راستین آمد
 ز طوفان بلا ایمن نگردد زورق دشمن
 که رمح و نیخ او بحرو نهنگک سهمگین آمد
 به هامون صید او ضیغم به هیجا رمح او ارقم
 هزارش جعفر و حاتم گدای ره نشین آمد
 چه میگوئی دلا بر بند لب از مدح ذات او
 که مستعنی صفات او ز مدح آن و این آمد
 ادب نبود به پا رفتن به سوی درگه شاهی
 که فرش آستانش شهر روح الامین آمد
 ز دامانش ندارم دست و سراز حاک درگاهش
 که اینم عروة الوثقی و آن جبل المتین آمد

نجویم توتیای دیده جز از خاکپای او
که خاکپای او چون سرمه عین‌البیقین آمد
هما از خرمن انعام آن شه خوشه‌چینی کن
که اندر خرمن جودش دو عالم خوشه‌چین آمد

در تهنیت مولود مسعود خاتم‌النبیین صلی‌الله‌علیه‌وآله

نوبد آیت رحمت سوری خلق جهان آمد
که فرخ عید مرلود خدیو انس و جان آمد
ز بستان خلیل‌الله گلی بشکفت کز بویش
معطر طره حورا و گلزار جنان آمد
منور شد زمین و آسمان از مقدم شاهی
که از ایجاد او برپا زمین و آسمان آمد
سر پیغمبران احمد که از افلاک برتر زد
یکی شاهنشهی مسند که عرشش سایبان آمد
زهی مولود فرخ‌پی که از فرخ‌لقای وی
رسوم شرك و بدعت طی و دین‌حق عنان آمد
چو نور او هویدا شد جهان پیر برنا شد
زمهرش چرخ برپا شد ز وصفش زنده‌جان آمد
چنان کز مقدم او آتش زردشت پنهان شد
به‌خاک ره نگون ابوان کسری آن‌چنان آمد
نه از دریاچه‌ساره اثر نه ز آذربرزین
شد این افسرده و آن یک به‌خاک اندر نهان آمد
جهان شد رشک گلزار جنان از مقدم شاهی
که آتش برخلیل از نام او باغ جنان آمد
رسوم بت‌پرستی محو شد از عرصه عالم
بنای حق‌پرستی محکم از وی در جهان آمد
زمین از مقدم شاهنشهی شد جنت دیگر
که خارستان‌گیتی از قدومش گلستان آمد

طراز مستد طاها حبيب ايزد يکنا
 که از ميلاد او بطحا بهشت جاودان آمد
 دخانی آسمان از مطبخ جودش اگر نبود
 چرا بر دیده بيننده بر شکل دخان آمد
 شهنشاه دو عالم اوستاد جبرئيل آن شه
 که جبريل امين در آستانش پاسبان آمد
 ز نام پاك او ذوالنون رها از بطن نون گشتی
 ز جودش نوح را کشتی ز طوفان بر کران آمد
 خرد پيکی ز کوی او دو عالم عکس روی او
 زهی خلق نکوی او که نیکوتر ز جان آمد
 چه شد کافاق خرم تر ز گلزار جنان گشتی
 چه شد کایام فرخ تر ز سعد آسمان آمد
 بی آرایش دوران و نظم کن فکان گوئی
 طراز انبیا پیغمبر آخر زمان آمد
 ازو معمور شد کیهان ازو منسوخ شد اوئان
 ازو مسعود باشد جان ازو خرم جهان آمد
 نبودی گردلیل آن شه به یزدان کس نبردی ره
 خجسته ذات او آنگه ز راز کن فکان آمد
 معطر از شمیم موی او آمد مشام جان
 مگر از کروی او باد صبا عنبرفشان آمد
 دهد تا هر دو عالم را ز نام خویش زیب و فر
 ابوالقاسم محمد رهنمای انس و جان آمد
 شب معراج کز این خاکدان زد خیمه بر گردون
 روان از مقدم او در تن گردون روان آمد
 بر از عرش برین زد خرگه عزت خداوندی
 که خرگاه جلالش برتر از کون و مکان آمد
 چو در بزم احد احمد نشست از پرده آوازی
 به گوشش چون صدای مرتضای پاك جان آمد

خوشا آن عیش و آن محفل خوشا آن بزم و آن مجلس

که احمد مبهمان و مرتضایش میزبان آمد

هر آنچه لیلۃ المعراج اندر عرش دید احمد

ز حیدر آشکارا صبح آن راز نماند

ولی پاکیزدان سور مطلق حیدر صدر

که تیغ شعله بارش آفت گند آوران آمد

زمین و آسمان و عرش و فرش و عالم و آدم

همه در حکم او چون گو به خم صولجان آمد

اگر داری ولای او ترس از آتش دوزخ

که از دوزخ ولایش خلق را خطا مان آمد

پس از مدح نبی و وصف حیدر مدح شاهی گو

که ظالم از عدل او مانند عنقا بی نشان آمد

شکوه تخت خاقان ناصرالدین شاه جم دربان

که پیر روزگار از ابر انصافش جوان آمد

پناه دین اسلام آفتاب خسروان شاهی

که نام نامی او خسرو صاحبقران آمد

اگرچه فرق شاهان را بود تاج کیان زیور

همایون فرق او پیرایه تاج کیان آمد

در آن میدان که زیر ران کشد از بهر کین بکران

دوان اندر رکابش اردشیر و اردوان آمد

معوذبانته از شمیر خونریز شرربارش

که بهر خرمن جان عدو برق یمان آمد

چنان زنجیر عدل آویخت چون نوشیروان آتشفشان

که زنجیری زندانش دو صد نوشیروان آمد

از آن اسلام را نصرت بود بر سایر ادیان

که فرخ رایت او چون درفش کاویان آمد

نهنگی هست آتشبار شمیرش گه هیجا

که آب از سطوت او زهره شیرزبان آمد

بود طبع کریم او بهمت زرف دریائی
 که چیعون فطره ای زان زرف بحری بکران آمد
 الا تا بوستان سرسبز ابر آذری باشد
 الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان آمد
 جهان معور از عدلش ستم مهجور از ملکش
 که خرم ملک از عدلش چو طرف بوستان آمد
 هما را پایه اقبال شد بالاتر از کیوان
 که بر در گاد آن شه از دل و جان مدح خوان آمد

مدیحه

چو شهسوار من آهنگ مرغزار کند
 به چین زلف غزال ختن شکار کند
 شکنج طره او ماه در کمند آرد
 خرام قامت او سرو شرمسار کند
 چو زلف برشکند خانه پرعبیر شود
 چو پرده برفکند بزم نو بهار کند
 گهی قرارم از آن زلف بیقرار برد
 گهی خرابم از آن لعل میگمار کند
 حرام بردل من وصل دوست باد اگر
 بهشت را به غم دوست اختیار کنند
 نگار من که همه کار او شگفت بود
 شکر زهر و شب از روز آشکار کند
 چو زخم دار کند خاطر من به تیر نگاه
 علاج زخم من از جعد مشکبار کند
 چنان شکار دلم کرد آهوی نگهش
 که تیر شاه جهان شیر نر شکار کند
 بین که روز شکار شه از یمین و یسار
 نسیم مشک تر و ابر در نثار کند

سر ملوك جهان بنگری و جبهه چرخ
 بهر رمین که سمند ملك گذار کند
 جهانمدار جوانبخت ناصرالدین شاه
 که شوزه شیر ز شمشیر او فرار کند
 بهخاك درگه او چرخ زینهار برسد
 بهعهد دیرلت او فخر روزگار کند
 زمانه دشمن او را همیشه خون ریزد
 زمانه خوبتر از این دگر چکار کند
 زهی شهنشه دانانواز نادانگاه
 که ذرد را نظرت آفتابوار کند
 اگر بهتاج بود افتخار تاجوران
 تو آن شهی که بهتو تاج افتخار کند
 بههمره سپهت هرکجا که روآرند
 رخ ازیمین ظفر و نصرت از یسار کند
 در آن دیار که عدل تو بار بگشاید
 بهنامیدی از آن ملك فتنه بار کند
 سحاب ازکف راد تو شرمسار شود
 هزیر از دم تیغ تو زینهار کند
 برآستانت از آن بار آسمان خواهد
 که عرض حال خود از روی انکسار کند
 بهروزگار زیانکارتر از آن کس نیست
 که ملك جم بهثنای تو اختیار کند
 سر عدوی تو در پای دار و ملك ترا
 هزار سال خداوند پایدار کند
 چهغم که پیر شدی از جفای چرخهما
 بسا کهن که جوان لطف شهریار کند
 ثنای شاه جوانبخت گو که پیرکهن
 جوان شود چو ثنای جهانمدار کند

ز چرخ پایه من بگذرد چو شاه جهان
نظر سوی من درویش خاکسار کند
اگر به تربت محمود خوانی این اشعار
ز خاک زنده اش این شعر آبدار کند

سدیحه

چو مشکبار سرزلف آن نگار شود
شکارگاه شهنشاه مشکبار شود
مگر نگار شهنشه بود که طلعت او
چو آشکار شود دشت پرنگار شود
اگر چه شیرشکار ملک بود ترسم
که این غزالدروش را ملک شکار شود
ز بی قراری زلفش اگر سخن گویم
از این سخن دل يك شهر بی قرار شود
جمال دلکش او را اگر مثل آرم
از این مثل پری و حور شرمسار شود
همی خرامد جون سرو جویبار رخس
عیان چو مه ز سهی سرو جویبار شود
عبیر و غالیه از گیسوان نثار کند
که خاک صیدگه شه عبیر بار شود
به غیر زلف شب آسای او کسی نشتید
بر آفتاب شب تیره پرده دار شود
خدنگ شاه که سندان چرخ بشکافد
کمانش ابروی آن تـرک مه عذار شود
مه از سپهر عجب نبود ار به زیر آرد
چو با کمند شه آن زلف دستیار شود
ز زلف مشکین آن شهسوار بارد مشک
به عزم صید غزالان چو شهسوار شود

شگفت نیست که شیر ژبان شکار کند
 کمند شاه اگر آن زلف تابدار شود
 خزال رقص کنان زین نشاط اندر دشت
 مگر شکار نخستین شهریار شود
 به وجد و فیهقه دراج و کبک بالافشان
 که نیر خسرو پیران عقابوار شود
 ز شوق تیر شهنشه چنان پیوید صید
 که باز شاه سوی کبک کوهسار شود
 کمند شاه کشد شیرشزه اندر دام
 عجب که شیر ژبان صیدگرزه مار شود
 ز گرد موکب شاه جهان عجب نبود
 که روی دشت پراز نافه تار شود
 هر آنچه ابرگهر آورد صبا عنبر
 نثار موکب شاه جهان مدار شود
 چه جای گوهر و عنبر که جان ما قربان
 سزاد اگر به سم رخس شهریار شود
 گوزن و گور ملوک جهان کنند شکار
 شکار شاه جهان شیر مرغزار شود
 برهگذاری کاسب ملک کند جولان
 سپهر خواهد تا خاک رهگذار شود
 حسام شاه که از نف او گدازد کوه
 نعوذ بالله از آن دم که شعله بار شود
 جهانیان همه تا جام ایمنی نوشند
 به گسرد گیتی شم شیر او حصار شود
 شگفت نیست گر از نوبهار همت او
 که منبت سمن و سرو شوره زار شود
 عجب مدار که فصل خزان ز مقدم شاه
 جوان و تازه چو ایام نوبهار شود

شگفت نیست اگر توتیای چشم ملوک
 غبار موکب دازای تاجدار شود
 زهی خدیو جم آثار ناصرالدین شاه
 که چرخ بر در عدلت بزینهار شود
 نهفته رخ ز تو سازند خسروان که نجوم
 نهان شوند چو خورشید آشکار شود
 گدای راه ز جود تو خسروی یابد
 عزیز مصر ز بی‌مهری تو خوار شود
 چو چرخ باید برپای تو جبین ساید
 هرآنکه خواهد با جاه و اعتبار شود
 برآید از دل گساو زمین حروش و نفیر
 عیان چو درکف نو گرزگاو سار شود
 در آن مصاف که آهنگ کارزار کنی
 به‌خصم اگر همه چرخست کارزار شود
 ز جام قهر تو هرسرکه درجهان‌مخمور
 بود هرآینه در حشر هوشیار شود
 اگر مصاف تو بسند زیاد زال سپهر
 حدیث رستم و رزم سفندیار شود
 هما کجا رود از سایه عنایت تو
 که بی‌عنایت تو چرخ خاکسار شود
 به‌فصل بهمن تا بوستان خزان یابد
 جوان ز دولت تو پیر روزگار شود
 به‌تخت دولت جاوید کامگار بمان
 که در پناه تو ایام کامگار شود

مدیحه

دست سحاب مخزن گوهر نثار کرد
 مشک و عبیر افشان باد بهار کرد

از بسکه در و گوهر گفنی به کوه و دشت
 هرسو سحاب کان جواهر نثار کرد
 از بسکه مشک و غالبه گفنی به باغ و راغ
 باد بهار غارت چین و تار کرد
 دامان و جیب باد صبا پر عبیر شد
 صحرا و باغ را گذر از هر کنار کرد
 افشانند ابر لؤلؤ هرجا که رخ نهاد
 آورد باد ناف غزالان به صیدگاه
 عزم شکار چون شه پیروزگار کرد
 گفنی که دوش پنهان از چشم پاسبان
 دستی نسیم بر سر زلفین یار کرد
 صد طلبه نافه برد و به باد بهار داد
 باد بهار در قدم شه نثار کرد
 دانی بهار از چه چمن مشکبوی ساخت
 دانی نسیم از چه هوا مشکبار کرد
 کایدون خدیو گیتی خرگه به دشت زد
 کامروز شاه غازی عزم شکار کرد
 زیب و طراز تخت جم و افسرکیان
 شاهی که تخت و تاج بدو افتخار کرد
 شاهنشاه زمانه محمد شه بزرگ
 کو را خدای در دو جهان بختیار کرد
 آن داد گستری که جهان را ز عدل و داد
 خرم چو بوستان ز نسیم بهار کرد
 ایام پیر بخت جوان دید و خرمی
 بخت جوان چو دولت او برقرار کرد
 هر زر کم عیار که در روزگار بود
 جودش معیر آمد و دستش عیار کرد

تیغش سپهر را به دغا گوشمال داد
 رمحش سباع را به غزا طعمه خوار کرد
 بس تاجدار را سخطش خاکسار ساخت
 بس خاکسار را کرمش تاجدار کرد
 ای خسروی که از همه شاهان روزگار
 ایام بندگی ترا اختیار کرد
 دوران به چون تو خسروی امیدوار بود
 جسودت روا مقاصد امیدوار کرد
 بر روزگار دست ستم آسمان نیافت
 تا اختیار بندگیست روزگار کرد
 تا پشت دولت تو قوی چشم فتنه دید
 از باس انتقام تو رو در فرار کرد
 چون پایدار دین خدا شد ز عدل تو
 زانرو خدای ملک ترا پایدار کرد
 تو یادگار حیدری اندر به روز رزم
 تیغ تو در میان عمل ذوالفقار کرد
 کرد استوار دولت اسلام تیغ تو
 آنسان که تیغ حیدر دین استوار کرد
 تا کار دین شد از خم تیغ کج تو راست
 ایزد لوای ملت خود آشکار کرد
 بخت از شکوه تست که چندین طراز یافت
 چرخ از وجود تست که چندین مدار کرد
 شاهی به قامت تو قبایی بود که بخت
 او را ز عدل و داد و دهش بود و تار کرد
 تیغت میان آتش و آب آشنی فکند
 عدل تو احساب به لیل و نهار کرد
 زی آستان تو امل آمد به زینهار
 جسود تو آرزویش اندر کنار کرد

زی رزمگاه تو اجل آمد به دستبرد
 رمح تو محتسب شد و جسمش به دار کرد
 از خیل تو سواری در روز کارزار
 بند گران به گردن سام سوار کرد
 تا در نبرد رزم ترا دید زال چرخ
 فرموش رزم رستم و اسفندیار کرد
 در بارگاه تو چورهی آسمان نیافت
 خود را به بارگاه تو چاوش بار کرد
 ای سایه خدا به ما سایه ای فکن
 کو را فلک چو خار به هر رهگذار کرد
 از دست قرض خواهان آخر ز ملک ری
 خواهد که رو به کابل یا قندهار کرد
 روزی شود که عرضه به شاه جهان کنند
 کز پای تخت مادح سلطان فرار کرد
 تا کردگار ملک جهان پایدار ساخت
 تا پایدار ملک جهان کردگار کرد
 با عقل پیر و بخت جوان کامران بمان
 چندان که کردگار جهان پایدار کرد

مدیحه

به جسم خلق ازین تهنیت روان آمد
 که شهریار جوان بخت کامران آمد
 بعین دولت و دین ظل شاه شه مسعود
 طراز تخت جم و افسر کیان آمد
 نجسته رایت مسعود کامگار رسید
 ز یمن مقدمش آراسته جهان آمد
 کلاه قدرش بر آفتاب تابان سود
 سپاه عزمش با فتح هم عنان آمد

جهان نوید امان یافت از خدا به جهان
 بهسوی خلق جهان مژده امان آمد
 زشش جهت در رحمت گشوده پنداری
 نوید رحمت حق برجهانیان آمد
 ضیای دیده دولت چراغ دوده ملک
 خدیو جم‌خدم ماه‌پاسبان آمد
 ابوالمظفر مسعودشاه کاختر سعد
 بهسایه علمش زواج آسمان آمد
 فراسیاب شکوهی که از مهابت او
 فسانه قصه رستم بهداستان آمد
 نجسته‌پور شهنشاه آفتاب‌کلاه
 که خاک درگه او کینمای جان آمد
 کیان‌نژاد خدیوی که همچو اسکندر
 جهان‌گشا ز حسام جهانستان آمد
 بلندرایت او کآفتاب تابان است
 بهفتح و نصرت و اقبال تو امان آمد
 خط امان به جهان داد اگرچه ازسختش
 ز چرخ سوی زمین بانگ الامان آمد
 سزد که شاه بیالد از این نجسته‌پسر
 که زیب تخت سلاطین باستان آمد
 بهسایه علمش ذره مهر تابان شد
 زابر همتش آفاق گلستان آمد
 خدای داده ملک را چنین همایون‌پور
 که باغ ملک ازو تازه جاودان آمد
 ظفر مصاحب آن لشکر است کاندروی
 سنان او علم فتح کاویان آمد
 جهان تافت سر از رای عالم آرایش
 چنانکه خواست جهان رای او چنان آمد

برای آنکه نیبجد سر از اطاعت او
گمند گردن افلاك كهكشان آمد
بهرچه گفت جهان سر نهاد و گردن چرخ
بهرچه خواست زمین تابع و زمان آمد
سخن به عهدش نام و نشان گرفت ولی
ستم ز عدلش بی نام و بی نشان آمد
زمانه امن چنان شد به عهد دولت او
که كيك دیده شاهینش آشیان آمد
عطا ندیده کسی برتر از جهان لیکن
عطای او به جهان برتر از جهان آمد
گشود دست ستم آسمان به کشور پارس
ز پارس سایه او تا که بر کران آمد
چگونه در خور بدلتش بود ممالک فارس
بدین شکوه سوی ملك اصفهان آمد
مگر که همچو هما ره برد به سایه او
بر آستانش خورشید مدح خوان آمد
بهار دولت او را خزان مباد از یسی
هماره تا که بهار از بی خزان آمد

مدیحه

آنکه نامش زیب بخش دفترو دیوان بود
میرزا فتحعلی خان صاحب دیوان بود
آن جوانمردی که پیر عقل با چندین کمال
در دبستان کمالش طفل ابجد خوان بود
جود او دولت دهد هر کس که بیدولت بود
جود او سامان دهد آنرا که بی سامان بود
گر بقدر همت والای خود بخشد عطا
می نپندارم فقیری غیر بحر و کان بود

كلك اودر شکرستان سخن آن طوطی است
 کش سرودی جان فزا چون بلبل دستان بود
 در همایون بزم او گریگدزی گوئی که این
 با غرضوانست و رضوان بابدش دربان بود
 سرو او چون قامت حورا بود گاه خرام
 و آن شکفته لاله او چهره غلمان بود
 گر بهارستان شنیدی همان بهارستان بین
 گر نگارستان ندیدی همین نگارستان بود
 گر شنیدی جنتی پنهان بود در روزگار
 این همان جنت بود کز دیده‌ها پنهان بود
 تا بیوسد خاک کبابی پاسبانش آسمان
 سالها باشد که گرد خاک سرگردان بود
 مهررخشان است آن وقتی که در میدان شود
 ابرنیشان است آن روزی که در ایوان بود
 کلك او طاوس علیین بود گاه سخن
 گمر پرتاوس علیین عبیر افشان بود
 هر که مدحتخوان او مدحت سزای او شود
 وانکه دولتخواه او دولت قرین آن بود
 دولت شه را امین و ملت حق را معین
 ظلم و کین از عدل او جاوید در زندان بود
 جان بود اندر تن گیتی تو گوئی مهر او
 مهر او اندر تن گیتی تو گوئی جان بود
 آنچه نماند که مهررخشان بر تراست از اختران
 در مکارم برتر از امثال و از اقران بود
 مشک یکسان است با خاک و لثالی با حجر
 کلك و دستش چون جواهر باش و مشک افشان بود
 رای رخشانش بود در روشنی چون آفتاب
 آفتابی کآفتاب از شرم او پنهان بود

فقر در قاف عدم عنقا صفت گردد نهن
 تا جوانمردی شعار صاحب دیوان بود
 حور می زبید که بندد از پی خدمت کمر
 در سرای او که رشک روضه رضوان بود
 چونکه در درجم شیاطین است کلکش چون شهاب
 خود گرفتم خصم حیات باز او شیطان بود
 بخت می دانی عنان کی در کف اومی نهد
 رخس دولت زیران او چو در جولان بود
 از وجود او که باشد عالم اکبر زجود
 فخر ملک فارس را بر کشور ایران بود
 زنده آثار نیا از وی شد و نام پندر
 راستی پور هنرور در جهان چونان بود
 مجلسی آراست بهر سور چون بنگاه حور
 وه چه مجلس زینت افزای نگارستان بود
 راستی پیرایه فردوس دارد بزم او
 و ندر و ناهید دست افشان و پاکوبان بسود
 مجمر سیمین و زرین آورد از مهر و ماه
 آسمان گوئی به بزمش مجمره گردان بود
 ماه ساغر مهر ساقی باده کوثر بزم خلد
 چرخ پاکوبان و دست افشان مه تابان بود
 صاحب دیوان بنامیزد در آن خرم بساط
 گه قرین حور گاهی همدم غلمان بسود
 آن سلیمان است و این صرح ممرد راستی
 سرو چون بلقیس دروی برزده دامان بود
 آشکارا هر صباح از پرده کحلی چرخ
 نو عروس مهرتابان بارخی رخشان بود
 او هم آغوش عروس بخت و دولت کامران
 کامران در سایه مهرش همه کیهان بود

همچو یوسف او بنخت جاه در مصر وجود
دشمن اوسرنگون اندر چسه خذلان بود
نیست مدحتخوان او تنها هما در باغ فضل
طوطی اندر شکرستان نیز مدحتخوان بود

مدیحه

تورا تاطرة مشکین برخ عنبرفشان باشد
مرا مجلس معطر همچو گلزار جنان باشد
اگر سروروان را بار خرم گلستانستی
رخت خرم گلستان وقدت سروروان باشد
بهار عارضت گوئی به زیبائی ودلجوئی
بهشت است ولایت چون کوثری در آن میان باشد
چه منت می بری از باغبان در سیر گلزارش
نقاب افکن که رخسار تو شرم باغبان باشد
گلستان سرودارد لاله روید ضیمران آرد
ترا قدس رو و عارض لاله و خط ضیمران باشد
لبت را چشمه حیوان به جان بخشی غلام استی
رخت رار و ضه رضوان به خوبی ترجمان باشد
نوشم با لبت صهبا که صهبارا خمارستی
نخواهم بارخت گلشن که گلشن را خزان باشد
جهان پر مشک اذفر شد هوا پر عنبرسارا
مگر از چین زلفت نکهنی با کاروان باشد
تو پنداری دلم گوئیست سرگردان بهر کوئی
که اور از لف متکین تو از پی صولجان باشد
چمن شد و رضه رضوان زبوی زلف مشکینت
مگر کلک هما در مدح شه عنبرفشان باشد
بده ساقی یکی ساغر که من در مطلع دیگر
سرایم در مدیح آنکه چرخش مدح خوان باشد

مطلع دوم

کسی کو خاکسار در گه پیرمغان باشد
چه غم دارد اگر خصمش بلای آسمان باشد
صلا در داد ساقی میکشان را جام می درده
که این یک بشارت از بر پیرمغان باشد
غم دوران مخوردیگر سبک رطل گران آور
که دفع غم بحکم عقل از رطل گران باشد
بطرف بوستان فصل بهاران جام می بستان
که طرف بوستان خرم چو روی دلستان باشد
مخور اندوه ز اختر آفتاب جام پیش آور
که مجلس آسمان و مهر جام زرفشان باشد
منال از فتنه دوران مرنج از کینه گردون
که جام می علاج درد این ورنج آن باشد
چه غم از فتنه گیتی که ساقی جام می بخشد
چه باک از کینه گردون که جانان مهر بان باشد
می اندر جام و جانان در بر و جان خرم و شادان
ملك منصور و ملك آباد و دولت کامران باشد
محمد شاه غازی آفتاب خسروان کورا
لقب از هفت کشور آفتاب خسروان باشد
جهان داری کزو خرم همه روی زمین آمد
جهان بانی کزو ایمن همه ملك جهان باشد
سپهر رفعت اندر پیشگاهش آستانستی
همای دولت اندر بار گاهش مدح خوان باشد
بدو دیهیم جم بالسد بدو تخت کیان نازد
که زینت بخش دیهیم جم و تخت کیان باشد
به خدمت بخت بر خیزد چو او بر تخت بنشیند
نو گوئی بخت اندر آستانش پاسبان باشد

ز تیغش مملکت آباد و از عدلش جهان خرم
 جهان دار و جهان آرا چنین باید چنان باشد
 به پشت اسب دولت چون رخ افرازد بی نصرت
 پیاده در رکاب او سوار سیستان بسا شد
 همای عدل او آفاق را تا زیر پر دارد
 عجب نبود که بوم فتنه چون عنقا نهدان باشد
 به نیشان طبع او ماند بگناه گوهر افشانی
 اگر نیشان چو دست راد او گوهر فشان باشد
 تو گوئی آفتابی برفراز آسمان تا بد
 به روز بزم چون بر تخت دولت شادمان باشد
 بگوید استخوان خصم را گرزش گه هیجا
 اگر در پیکرش فولاد جای استخوان باشد
 گه پر خاش در هامون بشیر نیستان ماند
 اگر شیری سنان و تیرو رمحش نیستان باشد
 دودربان در جنابش رستم و اسفندیارستی
 دو چاکر در رکابش خسرو و نوشیروان باشد
 جهان گیرا جهان بانا جهاندارا جهان بخشا
 ایا شاهیکه از عدالت جهانی در امان باشد
 اگر بر هفت دولت فخر آرد دولت ایران
 روا باشد که او را چون تو شاهی حکمران باشد
 بدر گاهت گزیران آدم شاهاکه در گاهت
 پناه بی پناهان از جفای آسمان باشد
 هما در سایه جاہت به دولت گرسد شاید
 ز خسرو مهریند شاعر ارشیرین زبان باشد
 الا تا توسن گردون نگردد رام گیتی را
 تو را بکران فتح و نصرت اندر ز بران باشد

مدیحه

هر که باشد خاکسار، عشق سلطانی کند
تا جهان باشد به کام دل جهانیانی کند
خاکسار در گه پیر معان نبود شگفت
گر زمین همش دعوی سلطانی کند
در ره جانان سرو جان ده که هر کس عاشقست
جان و سر پامال راه دلبر جانی کند
گر بنالم از فراق روی او عییم مکن
ناله بر بیاد چمن مرغ گلستانی کند
کفر زلف آن صنم تار هزن دین و دلست
کس نیارد دعوی دین مسلمانی کند
روزگار ما نشد گر زلف عنبر بار دوست
روزگارم از چه الهت با پریشانی کند
طره مشکین تو پنداری به روی آن صنم
در طواف کعبه هندو نیست رهبانی کند
چون، نعیان سازد به رخ آن سنبل پر پیچ و تاب
صبح نورانی نهان در شام ظلمانی کند
راز عشق از خلق پنهان داشتن ایدل چه سود
آشکارا اشک گلگون راز پنهانی کند
سهل باشد دین و دل در راه جانان باختن
هر که عاشق نیست از جانان گران جانی کند
ای صبح عید مشتاقان خدا را رخ نمای
تا که در پای تو عاشق خویش قربانی کند
راحت جان را حریحانی بود جامی یبار
دفع غم شاید که از دل را حریحانی کند
زانی گلرنگ اگر بر سنگ ریزی قطره ای
سنگ را خاصیتش یاقوت رمانی کند

ساغری زان می بیار و مطلق از من بخوان
در ثنای داوری کش چرخ در بانی کند

مطلع دوم

تا جهان را حاجی آقاسی نگهبانی کند
فته چون سیمرخ جادرقاف پنهانی کند
رام شد آهو بشیر و یار شد تیهو بیاز
ملك شهرا عدل او اینسان نگهبانی کند
تا بحدی ملك شد ایمن که اندر مرغزار
گرگ بر جای شبان بر گله چوپانی کند
فته زندانیست تا آباد باشد ملك او
فته ای کو تا دگر بنیاد ویرانی کند
راحت و آسودگی باشد مدار روزگار
قهر او نافتنه را از عدل زندانی کند
خصم در حیلت گری گز اهرمن باشد چه باک
آشکارا رای او آیات یزدانی کند
ملك شه از عدل او خلد است و اندر باغ خلد
ره ندارد مدعی تا فکر شیطانی کند
ابر نیسان در بهاران گسر شود گوهر فشان
دست او چون ابر نیسان گوهر افشانی کند
نی خطا گفتم که گاه جود و هنگام عطا
گریه از رشك کف او ابر نیسانی کند
سائلان را بسکه سیم و زرفشانند گاه بذل
شرم سائل از ثنای معن شیبانی کند
چون صلاهی عمام چاوشان بار او دهند
هر دو عالم را بخوان فضل مهمانی کند
آفتاب رای او در شب اگر تابان شود
سربسر آفاق را چون صبح نورانی کند

اویدانش همچورسطالیس ویرتخت کیان
 چون سکندر خسرو ثانی جهانبانی کند
 گوئی اندر مجلس خسرو بگناه مشورت
 با سکندر مشورت دانای یونانی کند
 ملك زینت یافت از شخص فراطون رای او
 تا جهان را خسروی اسکندر ثانی کند
 چون سلیمانست بر اورنگ فضل و عدل و داد
 تا جهان باشد بدین حشمت سلیمانی کند
 ای خداوندیکه باشد هندوی درگاه تو
 آنکه برسیارگان چرخ سلطانی کنند
 هست خاکستر نشینی از گدایان درت
 آنکه بر بام فلک بنشسته کیوانی کند
 باعطایت کامرانی عرصه عالم نمود
 با لقای زندگانی عالم فانی کند
 مشک و عنبر جای خار و خس بر ویداز چمن
 ملك را گر کلک مشکین توده قانی کند
 در خور هر کس نباشد مدح پاک ذات او
 مصطفی را مدح باید طبع حسانی کند
 جای آن دارد که خاقانی بیند دل ب ز شعر
 چون هما در سایه جاهت سخن رانی کند
 فخر و اعزازهای مدح خوان از مدح تست
 فخر اگر در مدح شروانشاه خاقانی کند
 مشکلی آسان نگرود جز به نور رای تو
 ای که رایت حل هر مشکل باسانی کند
 سوی من بنگری یکی ای چرخ مجد و ملك و دین
 ای که اندر سایه ات خورشید در بانی کند
 ذره ای مهرم بیفرا زانکه مهر آفتاب
 سنگ را از پرورش باقوت رمانی کند

تاجهان باقیست باقی باش با بخت جوان
 تو جهان داری کن و خسرو جهانبانی کند
 خسرو گیتی محمدشاه غازی کآفتاب
 هر سحر خاک درس را نور پیشانی کند
 تا که شاه اختران بر آسمان تابان بود
 کامران بر تخت دولت بدل قآنی کنند

مدیحه

شاهد دولت بکام احتشام الدوله باد
 باده عشرت بجام احتشام الدوله باد
 چون حسام نصرت شاه است اندر هر مصاف
 تارک گردون نیام احتشام الدوله باد
 سوخته جان حسود دولت شاه جهان
 از تف برق حسام احتشام الدوله باد
 هم بدار الملك دانش هم بدار الضرب فضل
 سکه دولت بنام احتشام الدوله باد
 با همه رفعت زحل را بر بلندایوان چرخ
 رشک از جاه و مقام احتشام الدوله باد
 اینکه خوانندش درین پیروزه منظر آفتاب
 عکس تیغ لطفام احتشام الدوله باد
 دست گوهر بار شاه و آستان لطف او
 کعبه و رکن و مقام احتشام الدوله باد
 همچو بنیان کرم از دست شه بنیان عدل
 استوار از اهتمام احتشام الدوله باد
 گردن گردون گراز فرمان شه گردن کشد
 بسته اندر خم خام احتشام الدوله باد

راستی هر سینه‌ای کز مهر شه خالی بود
 چاك از نوك سهام احتشام الدوله باد
 تا چو رخس دولتش زیر دوران آرد مدام
 توسن ابام رام احتشام الدوله باد
 کارگیتی چون بسکام احتشام الدوله شد
 نظم عالم از نظام احتشام الدوله باد
 هم قلم هم سیف دارد روز عتف و وقت لطف
 این دواصل از نام و کام احتشام الدوله باد
 آنکه خون از حسرت او می خورد مشکین غزال
 نسوك كلک مشکفام احتشام الدوله باد
 آنکه زین از آفتاب آرد لجام از ماه نو
 توسن زرین لجام احتشام الدوله باد
 آنکه میدان قلک را در نوردد زیر گام
 مرکب رفرف خرام احتشام الدوله باد
 نیستان باشد کنام شیر و روز داروگیر
 جوشن و مغفر کنام احتشام الدوله باد
 چون به عهد عدل او شد زنده نام خسروان
 زنده جساوید نام احتشام الدوله باد
 مهتران را احترام و سروران را احتشام
 ز احترام و احتشام احتشام الدوله باد
 صبح و شام پیرو برنا تا خوش و خرم بود
 خرم و خوش صبح و شام احتشام الدوله باد
 چون هما مدحتگری در شکرستان سخن
 طوطی شیرین کلام احتشام الدوله باد

مدیحه

بهار آمد و گلزار باغ رضوان شد چو زلف حور پراز مشک طرف بستان شد
 هوا زبوی ریاحین چو بزم خسرو گشت چمن زعکس شقایق چو قصر نعمان شد

دید سنبل مشکین و باغ مشکین گشت
 زمین چو گنبد خضر از سیزه گشت و در او
 همی تو گویی رضوان بوستان بهشت
 ز جلوه رخ ساقی و عکس ساغر می
 اگر نه معبد زردشت شد چمن زجه رو
 چمن ملون از جلوه شقایق گشت
 بیای گلبن سوری نوای نغمه چنک
 هزار چشمه حیوان روان به طرف چمن
 به صد کرشمه چو بلیس گل به نخت نخت
 چو چشم و امق پر سیل کوهساران گشت
 دمن چو دامن مجنون شد از سرشک سحاب
 پراز نگار گلستان چو روی خوبان گشت
 نشاط بخش چمن از نسیم باد بهار
 کیان شکوه منوچهر خان جم دربان
 ستوده معتمد الدوله اعتماد ملوک
 سپهر قدر و هنر آفتاب دولت و دین
 خجسته بخت امیری که از ساست او
 جهان ز سطوت تیغش چنان نظام گرفت
 به عهد دولت و ملکش دلی نمابد خراب
 چنان خراب شد از عدل او بنای ستم
 به ملک او نهد پا بدستبرد قضا
 بکینه جویی وقتی که سوی میدان ناخت
 ز انتقام قضا روزگار حیران گشت
 اگر بیالد دوران به عهد دولت او
 اگر بنازد ایام از حمایت او
 به عرصه ای که ز شمشیر خون نشان یلان
 پراز خروش فلک از غو دلیران گشت
 پدید آمد ابری سیه ز گرد سپه

گریست ابر بهاری و غنچه خندان شد
 بسان انجم گسل صبحدم درخشان شد
 ز خلد آمد و در باغ بوستانبان باشد
 بساط باده کشان غیرت گلستان شد
 هزار آذربرزین درو فروزان شد
 هوا معطر از نکهت ضمیران شد
 طرب فرا چو سرود هزارستان شد
 کجاست آنکه طنکار آب حیوان شد
 چمن معاینه چون مجلس سلیمان شد
 چو زلف عذرا پر مشک سنبلستان شد
 چمن چو طره لیلی زبوی ربان شد
 پر از عبیر شبستان چو زلف جانان شد
 چو عهد دولت فرمانروای ایران شد
 که چون فریدون بر گاه جم جهانبان شد
 که ملک و دین را شمشیر او نگهبان شد
 که آسمانش خرگاه و ماه دربان شد
 بدشت وادی بر گله گرگ چوپان شد
 که پاسبان گوزنان هزبر غضبان شد
 دل منست که از شور عشق ویران شد
 که ذکر صفا کسری بگوش هذیان شد
 نهاد اگر قدمی سالها به زندان شد
 بداد خواهی روزی که سوی ایوان شد
 ز کرده های کهن آسمان پشیمان شد
 عجب مدار که او دادخواه دوران شد
 شگفت نیست که ایام را نگهبان شد
 زمین معرکه رنگین چو کان مرجان شد
 پراز هلال زمین از سم ستوران شد
 که برق تیغ درو برق آتش افشان شد

زخون گردان بحری پدید گشت کزو
ز تیغ آتش بار و شعاع جوشن و خود
شهاب رمح بسوی نشیب تازان گشت
شکسته پای امل را اجل بزندان برد
به پشت باره گردون شکوه کوه گذار
زمین چو کوه بدخشان زخون گردان گشت
بسوک رستم درید جامه زال فلک
زگرز گردون سایش چو خاک گردون بست
به ملک داری و دین پروری چو بست میان
به تختگاه سلیمان پی جهان داری
به ملک فارس بفرماندهی و دارائی
رسید لشکر جرار سوی قلعه سپید
در آندیار جهان سوز خنجر سخطش
به ملک بصره پی داوری چو راند سپاه
بخم خام فرو بست گردن گردون
زهی سپهر جلالی که سایه علمت
زهی شکوه که بر کوه بارحلم ترا
شد از عطای تو ویرانه جهان آباد
جوان زبخت جوان توروی دولت گشت
به عهد دولت تو تازه رسم کسری گشت
بچار دولت صد فخر از تو سلطان کرد
جهان ستانی و فرماندهی و دارائی
سفیر دولت تو از پی خراج و نظام
اگر تهمتن اندر زمان کی خسرو
زان مقام تو ایدون بخطه ایران
زمانه را بکف آمد زمام توسن چرخ
بزیر معجز ناهید چنگزن مریخ
بگشت آرزوی تشنگان آب فرات

ز یاد قصه نوح و حدیث طوفان شد
زمین چو کوره آهن گران گدازان شد
عقاب تیر بسوی فراز پسران شد
گرفت دست قضا را قدر گریزان شد
چو تیغ بر کف تازان بسوی میدان شد
چو تیغ هندی او از قراب عریان شد
بداغ بیژن صد چون منیژه مویان شد
ز تیغ آتش بارش چو آب سندان شد
شکوه دولت اسلام برز کیوان شد
چو باشکوه جم و حشمت سلیمان شد
نشست و خواست جهان بانی و جهان بان شد
بدان صفت که پی رزم پورستان شد
بان سد سکندر حصار دیوان شد
بروم قیصر از کبفرش هراسان شد
جهان مسخرش از بخت و فریزدان شد
بچرخ دولت چون آفتاب تابان شد
ماحتناط نهادند و کوه نالان شد
مگر بنای ستمگر که سخت ویران شد
قوی ز سطوت تیغ نو پشت ایران شد
ز ضیعت همت تو زنده اسم قآن شد
زهی جلال که فر شکوه سلطان شد
ترا سزد که مطیعت چهار ارکان شد
گاهی بجانب خوارزم و گه بملتان شد
بکین خون سیاوخش سوی توران شد
به خاک پیکر افراسیاب یکسان شد
بزیر رانت یکران چو گرم جولان شد
ز سهم خنجر کبفر کش تو پنهان شد
کف عطای تو روزنده تر ز باران شد

سپهریاهمه عصیان چو دید عفو ترا
 زخوان فضل تو هر کس که لقمه ای بر بود
 چنان ز شحنة عدل تو امن شد عالم
 ز عدل و داد تو ایمن دیار اصفاهان
 چنان ز بآس تو شد امن کوه و وادی رودشت
 بنای معدلت خسروان و کار جهان
 چو شد مزین از مقدم تو مسند ملک
 ز مدحت تو هما زنده نام شد بجهان
 بمدح خسرو غزنین و پادشاه عجم
 جواهر سخن آورد و کان گوهر برد
 گراو مدایح محمود زیب دیوان ساخت
 هماره تا که بهار آید و هما گوید
 جهان ز عدل تو خرم شود چنانکه چمن
 به روزگاران با فرو بخت و دولت باش
 اگر قوافی شد شایگان و گر تکرار

بتوبه کرد رجوع و بری ز عصیان شد
 بفضل و حکمت آموزگار لقمان شد
 که راهزن همه شب پاسبان دکان شد
 بسان ملک مداین ز عدل سلمان شد
 که توشه دار شبان گرگ در بیابان شد
 اگر خراب شد از ظلم یا پریشان شد
 ز عدل و داد تو معمور هر چه ویران شد
 چنانکه رودکی از مدح آل سامان شد
 گراو ستاد سخن عنصری ثناخوان شد
 بجای شعر چو در گوهرش بدامان شد
 مرا مدایح تو زیب بخش دیوان شد
 بهار آمد و گلزار باغ رضوان شد
 شکفته و طرب افزا زابر نیسان شد
 که روزگاران خوش از تو چون بهاران شد
 غمی نباشد اگر مستمع سخندان شد

قصیده در منقبت سید ابرار و قاصع کفار حضرت حیدر کرار علیه صلوٰة الله
 العزیز الجبار و تهیت ورود ظهیر اولدوله

کسی کو مدح خوان حیدر آمد
 ز قید هر دو عالم باشد آزاد
 دوفرمان بر بدرگاه جلالش
 دو خد متگر بخرگاه شکوهش
 بمدح مرتضی تا لب گشودم
 شام جان معطر شد ز شعرم
 گشایم لب بمدح آن امیری
 بمدحش هر که چونان نی کمر بست
 شهنشاهی که خاک آستانش
 نه تنها عاجزم من در ثنائش

بهشت او را سزاو درخور آمد
 هر آنکو مدح خوان حیدر آمد
 یکی دارا دوم اسکندر آمد
 یکی جمشید و دوم سنجر آمد
 مرا چرخ برین مدحتگر آمد
 بیانم همچو مشک اذفر آمد
 که ذات پاک حق را مظهر آمد
 جهانش راستی فرمانبر آمد
 به فرق شهریاران افسر آمد
 ز من روح الامین عاجزتر آمد

مرا مهر علی اندر تن وجان
 مرا در کام شهد مدح آن شاه
 چو نتوانم ثنای مرتضی گفتم
 به مدح دادخواهی لب گشایم
 چو تن باجان وجان با پیکر آمد
 گوارا تر ز شیر مادر آمد
 که وصفش برتر از هر برتر آمد
 که از جان دوستدار حیدر آمد

مطلع دوم

بیا ساقی که شام غم سرآمد
 جوانی یافت پیر عالم از سر
 می جان بخش ده کز قنوی عشق
 تو ای حور بهشتی رو بده می
 بزد مطرب سرود خسروانی
 ز ملک پارس با اقبال و دولت
 جهان زین مژده فردوس دگر شد
 پی آرایش بستان گیتی
 بیروزی و بخت و فر و اقبال
 چو فرمان یافت از شاه جوانبخت
 بعزم تختگاه جم ز شیراز
 زمین مقدم او بار دیگر
 زسم رخس او هر جا که بگذشت
 بفرمان شهنشه تا کمر بست
 برای نظم خوارزم و خراسان
 مگر عزمش ندیدی در خراسان
 مگر تیغش ندیدی گاه هیجا
 ندیدی از نهیبش خصم خوارزم
 کمند او بود چون اژدهائی
 هنوز از تیغ او اندر خراسان
 ز بران تیغ او چون کان یاقوت
 سنان جانستان سرفشانس

صباح شادمانی از در آمد
 زمان محنت و غم بر سر آمد
 علاج غم می جان پرور آمد
 که می از دست تو چون کوثر آمد
 که جان از آن نوادر پیکر آمد
 جهان بخشی عدالت گستر آمد
 زمین زین ماه چرخ دیگر آمد
 بهاری خرم و جان پرور آمد
 ظهیرالدوله نام آور آمد
 که روز نظم ملک دیگر آمد
 بآیین قباد و نوذر آمد
 روان رفته اندر تن در آمد
 همه خاک زمین مشک تر آمد
 بدرگاهش فلک فرمانبر آمد
 بخواندش کو سزا و در خور آمد
 که از کوه گران محکمتر آمد
 بجان خصم چونان آذر آمد
 که لرزان همچو شاخ از صرصر آمد
 که صیدش در و غا شیر نر آمد
 خروش آید که روز محشر آمد
 همه خاک خراسان احمر آمد
 درختی شد که بار او سر آمد

الا ای دادخواهی کز تو عالم ز فردوس برین خرم تر آمد
 خراسان دادخواهی چون تو خواهد که نظم مملکت را درخور آمد
 بتاب از چرخ دولت همچو خورشید همی تا آسمان پراختر آمد
 جهان از همت تو کامران باد هما در سایه ات مدحگر آمد

مدیحه

گیتی جوان ز مقدم حاجی قوام شد
 ملت فزود شوکت و دین باقوام شد
 جان رفته بود از تن و پژمرده بود دل
 جان باز در تن آمد و دل شادکام شد
 بخت جوان کنون طلب ابدل که چرخ پیر
 از نو جوان ز مقدم حاجی قوام شد
 زین مژده جان به جسم در آمد که زنده باد
 آن خوش خبر که حامل این خوش پیام شد
 ملک عراق باغ ارم شد ز فراو
 همچون دیار فارس که دارالسلام شد
 گریارس بود مجلس غم شد بهشت عیش
 آمد صباح دولت و شام ظلام شد
 گردون به پیشگاهش چاوش بار گشت
 کیوان بر آستانش هندوی بام شد
 آن آفتاب جود که فرخنده رای او
 بر آسمان مجد چو ماه تمام شد
 آن سروری که ساحت اقیم پارس را
 پیرایه بخش و ملک جهان را نظام شد
 اندر ادب یگانه و اندر هنر تمام
 دهرش مطیع امر و سپهرش غلام شد
 چون او نپرورد پدر و مادر جهان
 چونان پسر که فخر نیای کسرام شد

آید به چشم همت او کمتر از خسی
 دنیا که چون بهشت به چشم لثام شد
 از ملك پارس تا که برون رفت موكبش
 گفتمی که جان برون ز تن خاص و عام شد
 ایدون که باز گشت به پیروزی و جلال
 سکان پارس را می عسرت به کام شد
 جان زنده عیش تازه دل آسوده اهل پارس
 عدل آشکار و تیغ ستم در نیام شد
 بکچند ناتمام جهان بود و نظم او
 نظمش کنون تمام ز مرد تمام شد
 گردن کشان به طاعت او سر نهاده اند
 کس سر نفاق جز فلک او نیز رام شد
 از ظلمت نیام بر آرد چو تیغ قهر
 گوئی که آفتاب عیان از غمام شد
 بگذر بملك پارس بین کز مهابتش
 مهد گوزن دامن شیر کتام شد
 از کلک او نفاق عدو سر که کلک او
 در نظم ملك ایران بران حسام شد
 عدلش چو اهتمام به نظم زمانه داشت
 نظم جهان تمام از آن اهتمام شد
 پرسیدم از سپهر که شد ملك را قوام
 گفتا قوام ملك ز حاجی قوام شد
 ای سروری که هر که به پای تو سر نهاد
 چون آسمان ز مهر تو والامقام شد
 رای تو اختریست که روشن کند جهان
 امر تو مصدریست که اصل کلام شد
 از نوك خامه تو صبا مشکبار گشت
 وز گرد موكب تو فلک مشکفام شد

تو عیش خلق هستی و دور از لقای تو
 نبود عجب که عیش به مردم حرام شد
 عدل تو ظلم سوز و عطای تو روح بخش
 نظم جهان ندانم ازین دو کدام شد
 ز آن خون خورد حسود که مرچا کرانت را
 لبریز جام از می عشرت مدام شد
 دیرینت در پناه تو آسوده اند خلق
 تو باش همچنانکه جهانت به کام شد
 تو باش زیب مسند اجلال و کاخ مجد
 آن سان که کعبه زینت رکن و مقام شد
 آنان که چون هما به ثنای تو دم زدند
 در سایه تو چرخ بریشان مقام شد

مدیحه

گر روزگار ایمن و خرم جهان بود
 از خنامه وزیر ممالکستان بود
 آن دادگروزی که در پیشگاه او
 خورشید مدح خوان و فلک پاسبان بود
 آن آفتاب فضل که در آسمان قدر
 مهر سپهر پرتوی از رای آن بود
 شد گلستان ملک جوان از عطای او
 آری ز نوبهار جوان گلستان بود
 در لشکری که اوست قرین ظفر شود
 در کشوری که اوست ریاض جنان بود
 بیدار بخت او پی نظم جهان کمر
 تا بست چشم فتنه به خواب گران بود
 شد رام از آن فلک که به زندان قهر او
 بندگران به گردنش از کهکشان بود

در ملك او روان پی کالای خوشدلی
 پیوسته کاروان ز پی کاروان بود
 بخشد به یک سؤال کف درفشان او
 هرگوهری که حاصل دریا و کان بود
 اولزمان دولت او هست و روزگار
 ایمن ز فتنهجویی آخرزمان بود
 امروز ابتدای بزرگی و جاه او
 نبود کز ابتدای بنای جهان بود
 امروز روزگار نه ایمن ز کلک اوست
 دیرست تا به سایه او در امان بود
 امروز آسمان نبود پاسبان او
 شد قرنهای که بنده این آستان بود
 گفتم به عقل از که جوان گشت پیردر
 گفتا از آن که دولت و بختش جوان بود
 گفتم فضایل که بود بحر بی کران
 گفت آن که طبع او چویم بی کران بود
 گفتم بقای عمر جهان تا کی است گفت
 تا میرزاسعید وزیر جهان بود
 گفتم که رای او چه بود گفت آفتاب
 گفتم که پاسبانش گفت آسمان بود
 گفتم به رزق خلق ضمانت کیست در جهان
 گفتا به رزق خلق کف او ضمانت بود
 گفتم که حکمران فلک تا کی است گفت
 تا گردش فلک بود او حکمران بود
 سرسبز باد گلشن اقبال و جاه او
 در بوستان نسیم صبا تا وزان بود
 تا درفشان بود چمن از ابر نوبهار
 طبع هما به مدحت او درفشان بود

تا صبا بویی ز چین زلف دلدار آورد
 نافهٔ چین کاروان خروار خروار آورد
 گر نسیم از طرهٔ او بگذرد برجای مشک
 خون دل بینی که اندر طبله عطار آورد
 در خم زلف سیه چون روی بنماید به خلق
 صبح عید اندر شب یلدا پدیدار آورد
 زلف او ماریست پنداری به گرد خط‌همی
 در زده چنبر که خلقی را به زنهار آورد
 از تبسم عاشقان را روح بخشد هر نفس
 چون لبان شکرین خوش خوش به گفتار آورد
 آن پسر گر می دهد، در رهن پیرمی فروش
 خرقه زاهد می گذارد، شیخ دستار آورد
 کارم از پیمانهای سازد پس از پیمان و عهد
 باز می خواهد که ما را بر سر کار آورد
 از پی صد سال طاعت باز پیر پارسا
 رو به یاد لعل او در کوی خمار آورد
 زاهد از تسبیح اگر دل برنگبرد کافر است
 آن صنم گر زلف را برجای زنار آورد
 اندر آن بازار کز رخ برکشد یوسف نقاب
 جان چه باشد کز پی کالا خریدار آورد
 لحن بلبل نیم شب ما را برانگیزد ز خواب
 تا به یاد ما دعای شاه بیدار آورد
 امن شد گیتی بدانسان از شکوه معتمد
 کز غزالی شرزه شیرغاب زنهار آورد
 ملك شه آباد و گیتی امن و عالم کامران
 بخت و دولت هر دو با هم رو به یکبار آورد

نامه فتح منوچهر دوم در بار جم
منشی طبع هما بر لب ز طومار آورد
آن منوچهر فریدون فر که اندر داوری
پیز گردون را مطیع شاه قاجار آورد
آن که اندر گاه نخجیر از کمند شیرگیر
شیر از نی زار و اژدرها ز کهسار آورد
از دم شمشیر او ملك ملك ایمن بود
تا چه ها بر روز این گردون غدار آورد
داد فرمانش چو بر کشورستانی رای شاه
گه سبه در چین و گاهی سوی بلغار آورد
گر نبود تیغ او ایمن نبودی ملك شاه
خود نهال سلطنت زو خرمی بار آورد
شحنه عدلش پی کيفر به گیتی فتنه را
دست بسته سرشکسته بر سر دار آورد
سرنیچد سرکشی از حکم او در روزگار
تا نه در پیچان کمند او را گرفتار آورد
هم خروش از طبع او بحر گهر پرور کند
هم امان از دست او ابر گهر بار آورد
دادخواها داد من گیر از سپهر کجمدار
کو هماراه مچوبومی در جهان خوار آورد
چرخ بی مهر است با من تا چو خاکم کرد پست
گرز تو کو تا که برخاکش نگو نسا آورد
گرچه عربانم به ظاهر لبك در معنی نگر
تیغ تا عربان نگردد کسی ظفر بار آورد
سوی من بنگر که گنج شایگان دارم به دل
ز آن همی ویرانه ام چرخ ستمکار آورد
تا جهان باشد به دولت شاد باش و شادزی
مدح تو طبع مرا هر دم به گفتار آورد

خاك اصفهان چو آب خضر جان می پرورد
خرما جانی کسه خاك اصفهان می پرورد
اولیای پاك در آن خاك پاك انوار حق
همچو مهر و مه هویدا و نهان می پرورد
عالمان زنده جان بینی که نوك کلکشان
حکم حق را تاقیامت چون روان می پرورد
گوشه گیرانند در هر گوشه کز انفاقشان
فیض رحمانی همه جان و جهان می پرورد
با وجود همت والایشان خاك ره است
هر در و گوهر که بحر بی کران می پرورد
خاکسارانند در آن ملك کایزد بهر شان
عالم دیگر جز این کون و مکان می پرورد
شهبوارانند در میدان همت کآفتاب
گوی دولت شان به خم صواجان می پرورد
اصفهان می پرورد انصاف وجود و مردمی
بوستان شمشاد و سرو وارغوان می پرورد
زنده رود او روان می پرورد چون آب خضر
خاك پاك او همه گنج روان می پرورد
از وجود عالمان صد ماه و اختر آشکار
تا نگوئی ماه و اختر آسمان می پرورد
لؤلؤ و مرجان نهان می پرورد عمان ولی
فضل و دانش خاك اصفهان عیان می پرورد
همچو خاقانی حکیمی پرورد شروان ولی
گنج ز اصفهان بجو از گنج مشروان مگو
چند گوئی این چنین و آن چنان می پرورد

فضل و دانش اصفهان و مهر و اختر آسمان
 رای روشن ابن و آن يك روشن می پرورد
 سوی بزم ناصر الاسلام و الملة بیا
 تا ببینی مرد دانشور چسان می پرورد
 آفتاب فضل و دانش آسمان بذل و جود
 آن که گیتی را ز دست زرفشان می پرورد
 عقل اول باقر ثانی که دین جعفری
 پرورد آن سان که نیسان بوستان می پرورد
 از وجود او بیالد دهر آری آفتاب
 تابش او باختر تا خاوران می پرورد
 حجة الاسلام و الملة سه سالار شرع
 آن که رای روشن او عقل و جان می پرورد
 عالمی کز علم و دانش خوان همت گسترد
 فاضلی کز بینش و حکمت روان می پرورد
 این چنین صاحبقران باید بدار الملک دین
 دار ملک دین چنان صاحبقران می پرورد
 بذل دست اوست پنداری که روشن آفتاب
 لؤلؤ و یاقوت اندر بحر و کان می پرورد
 کفر و بدعت سرنگون شد دین و ملت سرفراز
 سرفرازی در نگونسازی آن می پرورد
 داور پیر و جوان باشد، از آنرو کردگار
 حکم او را در دل پیر و جوان می پرورد
 تا نگردد آفتاب رای او تابان کججا
 مهر تابان قبروان تا قبروان می پرورد
 پرورد بهر نثار بزم چون فردوس او
 هر گل و نسرین که باغ و بوستان می پرورد
 هم زمین و هم زمان را پرورد احسان او
 قدرت حق تا زمین و آسمان می پرورد

کم نگردهیچ از آندولت که بابالهماست
آسمان قوت هما گرز استخوان می پرورد
کامرانی ها کند در روزگار آن کو چومن
گوهر تمجید شیخ کامران می پرورد

مدیحه

بر سپهر سروری جای معین الملك باد
پرتوی خورشید از رای معین الملك باد
راستی گردون اگر گردن کشد از امر شاه
خسته از تیسرفلکسای معین الملك باد
جاودان از بهر حفظ ملك و ملت تو آمان
عقل پسر و بخت برنای معین الملك باد
آنکه چون خورشید ازو آراسته گردد جهان
اندر آن معرض که باشد پر بها کالای مرد
علم و حلم و جود کالای معین الملك باد
ماه ساغر زهره مطرب بزم عشرت آسمان
نقل پروین مهر صهای معین الملك باد
آفتابی بیدش چون سایه شه بی زوال
چرخ اگر خواهد که همتای معین الملك باد
از دل و جان سروران جویای فر و دولتند
از دل و جان ایندو جویای معین الملك باد
آن که از دریا بر آرد گرد هنگام نوال
دست راد و طبع والای معین الملك باد
آن که گوش چرخ را در حلقه طاعت کشد
نعل اسب چرخ بیمای معین الملك باد
آن که بندد گردن شیران نر را در مصاف
آن کمند افعی آسای معین الملك باد

تا بیاراید جهان را جاودان گوهر فشان
 قلمز طبع گهرزای معین‌الملک باد
 آیت مجد و نشان مردمی و فرهی
 آشکار از فر سیمای معین‌الملک باد
 آن که مرآت شهود و سرمه مازاغ یافت
 جان پاک و چشم بینای معین‌الملک باد
 آن که گیتی را کند فردوس و خاک راه مشک
 خلق خوب و خلق زیبای معین‌الملک باد
 آن که گیتی را کند چون نطق من شکر شکن
 طوطی نطق شکر خای معین‌الملک باد
 چرخ مینامم و رخشان آفتاب زرفشان
 روز عشرت جام و مینای معین‌الملک باد
 هر قبابی دولتی کز اطلس گردون قضا
 دوخت آن فرخ به بالای معین‌الملک باد
 در خور خرگاه جاهش شش جهت کم وسعت است
 ز آن سوی آفاق صحرای معین‌الملک باد
 آن که صبح دین کند از شام ظلمت آشکار
 خنجر خورشید آسای معین‌الملک باد
 چون سرگردن کشان ترك قوی دست فلک
 روی او از عجز برهای معین‌الملک باد
 چون فزاید شوکت هر سرور از یزدان پاک
 پاک یزدان شوکت افزای معین‌الملک باد
 آن که پرویزن کند گردون گردان را برزم
 نسوک تیسر چرخ فرسای معین‌الملک باد
 تا که فردا از پی امروز آید با نشاط
 خوشتر از امروز فردای معین‌الملک باد
 تخت جم از شاه یابد زیب و دور روزگار
 بسته نظم او به ایمای معین‌الملک باد

تا فلک برپا بود وقت دعا گوید هما

بر سپهر سروری جای معین الملك باد

مدیحه

جوان یسار دگر پیر جهان شد
نه تنها اصفهان باغ جنان شد
علاء الملك ملک آرا عیان شد
جهان پسر دیگسره جوان شد
که از مهرش زمین چون آسمان شد
که فتحش هم رکاب و هم عنان شد
فلك در بارگاهش پاسبان شد
امیری شه نژاد و شه نشان شد
صبا از کلک او عنبرفشان شد
که بر حلقش طناب از کهکشان شد
که پشت چرخ از سهمش کمان شد
کنون از سعی او دارالامان شد
همای عدل او چون پرنیان شد
ز عدلش ورنه عالم کامران شد
که تیهو باز را هم آشیان شد
گوزن انباز با شیرزیان شد
ز بس خوار از کفش گنج روان شد
کف او آفت دریا و کان شد
جهان را مدحت او حرز جان شد
که کلک او حسام جانستان شد
ز جودش زنده نام باستان شد
شکفته روی او چون ارغوان شد
رخ خصم از حسد چون زعفران شد
که سندان پیش او چون پرنیان شد

بنامزد جهان باغ جنان شد
جهان خرم تر از باغ ارم گشت
بی نظم جهان چون مهر تابان
جوان بختی که از بخت جوانش
مهی شد جلوه گر از چرخ دولت
امیری رایت نصرت برافروخت
ملك در پیشگاهش مدح حوان گشت
بیالد اصفهان کایدون پناهش
سحاب از جود او گوهر نشان گشت
مگر از امر او سر تافت گردون
از آن کار جهان شد راست چون تیر
جهان زین پیش دارالفتنه بودی
چو عنقا ظلم بی نام و نشان گشت
اگر ناکام باشد ظلم باشد
چنان از عدل او شد ملك ایمن
بره همراز با گرگ دمان گشت
گهر بی قدرتر از سنگ ره گشت
تهی از در و گوهر شد تو گوئی
ستم را هیبت او خانمان سوخت
بی ظلم از جهان برسد گویی
ز عدلش تازه رسم مهتران گشت
چو ابر جود او گردد گهر بار
چو دید آن ارغوانی چهرة او
قلم دردست او برنده تیغی است

به پیش فتنه یاجوج گیتی جهان را سدهاش سد امان شد
 نشاط خلقی از وی جاودانست از آنرو دولت اوجاودان شد
 نه تنها همچو خورشید جهانتاب هما در سایه او مدح خوان شد
 فراز آسمان برجای تسبیح ملك را مدح او ورد زبان شد

مدیحه

چمن از باد نوروزی به فیروزی قرین آمد
 گلستان از ریاحین چون نگارستان چین آمد
 نسیم جان فزا از روضه خلدیرین آمد
 به جسم خاك جان از فر باد فرودین آمد
 اگرچه پیر بود ایام شد بار دگر برنا
 به دولت هم عنان گشت و به فیروزی قرین آمد
 چمن از لاله شد رنگین دمن از نافه شد مشکین
 تو گفتی کاروان از ساحت ناتارو چین آمد
 هوا چون طره شیرین ز عنبر شد عبیر آگین
 دمن چون مخزن خسرو پراز در زمین آمد
 بلحن بارید بلبل نواخوان شد بشاخ گل
 فراز سروین صلصل به صوت رامتین آمد
 مشو اندوه گین ایدلنزمی کن رنج دل زایل
 که می عشرت فزای خاطر اندوه گین آمد
 یکی بخرام در بستان بین کز چشمه حیوان
 خضردر مجلس مستان به کف ماه معین آمد
 تو گوئی در کف دلبر می جانبخش در ساغر
 ز فردوس برین با جام کوثر حورعین آمد
 عروس بوستان دوشینه چون دوشیزگان بودی
 کنون حامل چومریم از دم روح الامین آمد
 نثار خسرو گل ساخت ایدون ابر آذاری
 هر آن گنجی که در آذر به خاك اندر دین آمد

شراب از لعل دلبر جو اگر گردون بود بدخو
 کمان زابروی جانان ساز چون غم در کمین آمد
 می غم گاه پیش آور بزن در جان غم آذر
 که دی رفت و گذشت آذر بهار و فرودین آمد
 بخورگر زهر باشد از کف آن نازنین دلبر
 که حنظل چون عسل از دست بار نازنین آمد
 شکایت نی ز خون دل نه شکر از جام می دارم
 مرا آغاز آن شد قسمت و انجام این آمد
 چو از خورشید شد آفاق روشن ماه تابانم
 در آمد از درو بزم از رخس خلد برین آمد
 شبم چون روز و روزم شد چون روز از رخ جانان
 بنامیزد بهشتی در کنارم دلنشین آمد
 تو گفתי نافت خورشیدم برون تا که از مشرق
 و یا از پیشگاه شه وزیر راستین آمد
 چراغ دوده دولت فروغ دیده ملت
 که اندر جیش او نصرت به فیروزی ضمن آمد
 ملک رائی که گردونش بود در آستان دربان
 فلک قدری که کیوانش گدای ره نشین آمد
 سپهر مجد و دولت آفتاب آسمان شوکت
 که اندر آستان او فلک عبیدی که بین آمد
 سراج الملك و المله نظام الدین و الدوله
 اخوان همه ابوالهمه که فر ملک و دین آمد
 بنه سر در پناه او بین گردون جاه او
 که خاک در گهش چون چرخ از نقش جبین آمد
 چنان شد امن اصفهان ز عدلش کاندرا آن سامان
 به گله گرگ شد چوپان به صموه باز امین آمد
 نگرود همسر او خصم اگر سر بر فلک سابد
 کجا چون آب کوثر روح پرور پارگین آمد

کجا چون مصطفیٰ بوجهل و چون حیدر بود عثمان

کجا هم چون حسین اندر جوانمردی حصین آمد

دمد ز آن برتن عالم روان گفتار او هر دم

که خاک طینتش با چشمه کوثر عجین آمد

وزد تا باد نوروزی بقای عمر او بادا

دل او شادمان و جان اعدایش غمین آمد

مدیحه

تا جهان باشد جهان زان شهاب‌الملك باد

آسمان گوئی بچوکان شهاب‌الملك باد

آن که از فرمان شاهنشاه کند گردن کشتی

گردنش در خط فرمان شهاب‌الملك باد

سرکشی خواهد اگر گردون کند بارای شاه

خسته از تیغ سراقشان شهاب‌الملك باد

چرخ روخنگی که بر گردون خرامد چون براق

آن کمیت برق جولان شهاب‌الملك باد

اندرین سطح زبرجد گوی زوین طیلان

گوی زرینی به میدان شهاب‌الملك باد

آن که خاک توده گردد کوه خارا از سمش

آن سمنند کوه کوهان شهاب‌الملك باد

آن که اندر حلقه دارد اژدهای هفت خم

آن کمند اژدهاسان شهاب‌الملك باد

سینه‌ای کز مهر شه خالی بود در روزگار

چاک چاک از نوک پیکان شهاب‌الملك باد

حلقه‌ای بر گوش گردون خواهد از خسرو کند

حلقه او نعل یکران شهاب‌الملك باد

هفت دریا همچو نه گردون به هنگام عطا

قطره‌ای از بهر احسان شهاب‌الملك باد

آفتاب فتح برگردون دولت چون دمد
 مشرق او تیغ عربان شهاب‌الملك باد
 آنکه جاویدان از اوسریز کشت عالمست
 دست همچون ابر نیسان شهاب‌الملك باد
 آنکه گوهر بخش و گوهر بار باشد روزبار
 طبع همچون بحر عمان شهاب‌الملك باد
 اندرختی کش لقب طویبی است رشک افزای او
 تازه سروی از گلستان شهاب‌الملك باد
 چون نیستانست شیر شرز را آرامگاه
 بیلک و خنجر نیستان شهاب‌الملك باد
 با هزاران دانش و حکمت فلاطون خرد
 کودکی اندر دبستان شهاب‌الملك باد
 خاک راهش آب حیوانست و خضر عقل را
 زنده جان از آب حیوان شهاب‌الملك باد
 آنکه خوانندش برین پیروزه منظر آفتاب
 هندوئی بر بام ایوان شهاب‌الملك باد
 گوش کیوان کرولرزان جسم خاک و جرم کوه
 از غو نای غریوان شهاب‌الملك باد
 گرسر از فرمان شاهنش کشد خاقان چین
 بسته اندر بندوزندان شهاب‌الملك باد
 آن که خورشید از شعاعش منکسف گردد چومه
 آن نشان هیکل و شان شهاب‌الملك باد
 گلستان ملك را تا پاك سازد از نمان
 جساودان خرم گلستان شهاب‌الملك باد
 طوطی شکرشان طبع یعنی عقل پاك
 چون هما از جان ثناخوان شهاب‌الملك باد
 در جهان چون جان خود رازان امرشاه دید
 تا جهان باشد جهان زان شهاب‌الملك باد

که جهان را از او نظام بود
 کعبه ملک را مقام بود
 محض رحمت به خاص و عام بود
 راستی چرخ را قوام بود
 در جهان نیست او کدام بود
 آسمان و هلال جام بود
 با چنین جام کی حرام بود
 خامة او چو مشک خام بود
 خواجه عالمی غلام بود
 روز او تیره همچو شام بود
 هرکه از دوده کرام بود
 چرخ را در کفش زمام بود
 هرکه از وی بلندنام بود
 تیغ قهر ورا نیام بود
 چرخ را از ادب قیام بود
 توسن روزگار رام بود
 باد نا چرخ را دوام بود
 گردش اخترش به کام بود
 در دوگیتیش زنده نام بود
 که بهر خصلتی تمام بود

بحث مستوفی نظام بود
 آن جوان بخت سروری که ازو
 میرزا قهرمان که از یزدان
 آن که جدوزامسیر خامة او
 آن که او شاکر عنایت وی
 باده چون آفتاب و مجلس او
 این چنین باده در چنین مجلس
 نافه خون میخورد بناف غزال
 بخت سردار کل نگر که برو
 گر به مهرش نه آسمان گردد
 مدح طبع کریم او گوید
 نرود جز به امر او گردون
 پست باشد سپهر با قدرش
 تارک خصم دولت خسرو
 در قعودش به مجلس اجلال
 زیر زینش به رقص همچو سپهر
 خلعت شه طراز قامت او
 تا به گردش بسود سپهر برین
 هرکه گوید ثنای او چوهما
 زان بود از عطاش مرد تمام

گر به بحر و کان گهر خورشید رخشان پرورد
 گوهری کی چون لسان الملك آسان پرورد
 پرورد بهر نثار مجلس او آفتاب
 هر در و گوهر که اندر معدن و کان پرورد

درحقیقت اوست انسان گرچه پیروزگار
 صد هزاران دور باید تا يك انسان پرورد
 چون نازد مادر گیتی که در مهس هنر
 چون لسان الملك خورشیدی بدامان پرورد
 از روانی زنده سازد شعر او درتن روان
 جای شعرتر روانش آب حیوان پرورد
 بوستان خاطر او پرورد فضل و کمال
 راستی گر بوستان سرو و ضمیران پرورد
 کاملی چون او کجا زاید دگر مام جهان
 گوهری چون او کجا مهر درخشان پرورد
 پرورد اقبالش اندر سایه شاه جهان
 مصطفی را بخت اندر سایه حسان پرورد
 آن عزیز مصر دولت آن امین ملک شاه
 کآفتاب و ذره را در سایه یکسان پرورد
 درگسردار کل چرخست و چرخ از هر کنار
 آفتاب و انجم و ماه فروزان پرورد
 آن خداوندی که از بهر نثار بزم او
 ابرنیشان لؤلؤ اندر بحر عمان پرورد
 پرورد خورشید جودش اهل دانش را چنان
 کآفتاب عدل خسرو ملک ایران پرورد
 داوادر درگه سردار کل کش آفتاب
 از برای شمع محفل ماه تابان پرورد
 دیده ام مدحت سرایان کز صریر کلکشان
 نغمه داودی اندر لحن و الحان پرورد
 پرورد بهر نثار بسزم چون فردوس او
 گوهری در بحر خاطر گر سخندان پرورد
 شمس چرخ شعرو تاج فرق دانش را زمهر
 تازه سازد هم بهار عیش و هم جان پرورد

سیم وزر هر شاعر از جودش بدینسان گزیرد
 در جهان احسان او شاعر فراوان پرورد
 چرخ اگر خورشید تابان پرورد عمان گهر
 منشی چون او شهنشاه جهانبان پرورد
 منشی فرزانه دانا که نوك كلك او
 مشک تر فرمان خسرو را به عنوان پرورد
 جان اهل فضل باشد زنده از احسان او
 جذبا دستی که جان از روی احسان پرورد
 می کند اقبال در گوش عطارد گوشوار
 منشی دوران اگر شعری به دیوان پرورد
 راستی از سهم شه تا ملک باشد کامگار
 همچو طوبی خامه او باغ رضوان پرورد
 خرم و سرسبز بادا گلشن اقبال او
 باغ را تا فیض ابر گوهرافشان پرورد

مدیحه

بلند پایه بخت جلیل سلطان باد
 طراز قامت او خلعت جهانبان باد
 چو باغ خلد شود هر کجا که رو آرد
 چو باغ خلد ازو خطه سپاهان باد
 طراز پیکر او خلعت سپهسالار
 هماره باد و زعدلش جهان گلستان باد
 ز بخت یافت چو تشریف یآوری از شاه
 همیشه یاور خلق از جلال و احسان باد
 نشان یآوری امسال یافت از سلطان
 به سال دیگر سرهنگک فوج سلطان باد
 ز یمن دولت فرخنده سپهسالار
 شکوه دولت سلطان و ملک ایران باد

بدان صفت که بود یم زدست او به خروش
 ز بحر طبع دلش ابر اندر افغان باد
 چنانکه بیلک او پیل را گریزان ساخت
 ز تیسر ناخج او شیر نر گریزان باد
 تهی چو خواهد از شیر نر نیستان را
 تهی ز خنجرش از شیر نر نیستان باد
 به روز بزم هم آهنگ جعفر و حاتم
 به گاه رزم هم آورد پور دستان باد
 کف کدریم و دل راد و طبع والایش
 به جود غیرت دریا و آفت کان باد
 سپهر پیر ز بخت جوان اوست جوان
 جهان ز ابر کفش تازه چون گلستان باد
 دیار ایران از شخص او چو ایمن گشت
 به ویله از دم تیغش بلاد توران باد
 بدین صفت که برد گوی مردی از میدان
 سر تهمتن بایدش گوی میدان باد
 چنان ز عدلش شد دشت و وادی امن و امان
 که گرگ باید تا توشه دار چوپان باد
 شگفت رایش تابان چو آفتاب منیر
 شکفته رویش خندان چو باغ رضوان باد
 دلش به روز سخا همچو رود جیحونست
 کفش به گاه عطا همچو بحر عمان باد
 ز ابر دستش سرسبز گلشن امید
 چنانکه گلشن از فیض ابر نیسان باد
 هما ز مدحت او چون جهان گلستان کرد
 همی پر از زر و سیم از عطاش دامن باد
 جلیل دولت او باد و پایگاه جلال
 ز فر شاه جهانش به فرق کیوان باد

در منقبت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

زنده شود جانت از ولای محمد
 زانکه نشد خلق جز برای محمد
 روی بنه بر در سرای محمد
 نیست مگر پرتوی ز رای محمد
 تا که برافراخت حق لوای محمد
 لب بگشائی چو در ثنای محمد
 غیر نشیند اگر به جای محمد
 کیست به جز عترت و نبای محمد (۲)
 بعد محمد ز اوصیای محمد
 دل که منور شد از لقای محمد
 نکبت گیسوی مشک زای محمد
 هست صفای وی از صفای محمد
 خاک کف پای عرش سای محمد
 گاه سخن لعل جانفزای محمد
 دست من و دامن ولای محمد
 گر سر طاعت نهی به پای محمد
 زینت دیوان کنسم ثنای محمد
 آنکه بود مخزن عطای محمد
 نیست رضایش به جز رضای محمد
 باد نگهدار او خدای محمد

از دل و جان گر کنی ثنای محمد
 هر دو جهان کی شود بهای محمد
 سایه طوبی و قصر حور بجوئی
 مهر که روشن ازوست عالم امکان
 رایت کفر و نفاق گشت نگونسار
 لب بگشایند قدسیان به ثنایت
 غیرت حق تیغ انتقام برآرد
 سرور و سالار و مقتدای دو عالم
 راه هدی از کجا طلب کنی ای دل
 شمع یقین بر فروخت خلوت دل را
 تحفه برد حور سوی روضه رضوان
 کعبه و آن رتبه و مقام که دارد
 افسر زرین آفتاب چه باشد
 زنده کند صد مسیح را به حدیثی
 چون شود ای دل لوای حشر هویدا
 پای نهی چون هما بتارک گردون
 تا که شود زیب بخش محفل شاهان
 خسرو گیتی منان محمد غازی
 شاه چو جوینده رضای خدا هست
 چونکه نگهدار دین پاک خدا گشت

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

خیره شود عقل در جلال محمد
 کسب کند نور از جمال محمد
 بنده قد به اعتدال محمد
 غیر محمد نبود و آل محمد

پرده بر افتد گسر از جمال محمد
 ماه ز خورشید نور گیرد و خورشید
 سرور ریاض جنان به راستی از جان
 مقصد واجب از آفرینش امکان

عقل بجز ذات بی‌مثال نبیند
آینه حسن لایزال خداوند
قدر شب قدر از آن فزود به عالم
ساخت مداد از سواد دیده حورا
تا تو نگوئی نداشت سایه که باشد
جام خضر با زلال چشمه حیوان
تشنه وصلش نه جان ماست که باشد
مطلع خورشید جان شود به حقیقت
هشت گلستان باغ خلد چه باشد
کی بود آنجا که ذوالجلال ثنا گفت

مطلع دوم

هر چه تصور کند مثال محمد
شد ز ازل حسن لایزال محمد
کوشده همرنگ با بلال محمد
دم چوقلم زد به وصف خال محمد
هر دو جهان سایه جلال محمد
باز بسود تشنه زلال محمد
جان جهان تشنه وصال محمد
در دل هر کس بود خیال محمد
غذجه‌ای از گلبن کمال محمد
مدح هما در خور جلال محمد

عقل فروغیست از جمال محمد
نور مه از مه طلب نسیم گل از گل
اول عنوان قلم که لوح بیاراست
جز به بدن نیست اتصال روان را
گرچه به صورت دو اند لیک به معنی
بود به هروقت و هر مقام و به هر جا
در کف حیدر سپرد خاتم دولت
همچو هما خواهی امراد دو عالم
می‌نشود گسلسن وجود تو خرم
حجة الاسلام و شمع دین اسدالله

عرش مثالست از جلال محمد
ز آل محمد بجو خصال محمد
نام محمد نوشت و آل محمد
جز به علی نیست اتصال محمد
هست جمال عالی جمال محمد
وصف علی بهترین مقال محمد
چون ز جهان آمد انتقال محمد
مدح محمد بگویی و آل محمد
تا نکنی مدح نونهال محمد
آنکه ازو تازه شد خصال محمد

مدیحه

خوبرویان نرخ بوسی را به صد جان کرده‌اند
مشکل عشاق را این قوم آسان کرده‌اند
ایمن از ایمان نباید بود ای دل کین بستان
دین و دل بردند و اکنون قصد ایمان کرده‌اند

پادشاهانند این خوبان ولی بیدادگر
 زانکه هر کشور که بگرفتند ویران کرده‌اند
 زلفشان شیطان ورخشان باغ رضوان! این شگفت
 راه شیطان را به سوی باغ رضوان کرده‌اند
 من به گنج روی اینان کی توانم دست زد
 کز دو سو دو مار پیچانش نگهبان کرده‌اند
 دل به سختی همچو سندان تن به نرمی چون حریر
 در حسریز نرم پنهان سخت سندان کرده‌اند
 سیم اندر سنگ پنهان است و این سیمین بران
 سنگ خارا را به سیم خسام پنهان کرده‌اند
 بر هوای لعل این سیمین بران از خون دل
 دامن ما را بر از یاقوت و مرجان کرده‌اند
 تا خورد خون جگر عنبرفروش چین ز شرم
 زلف لرزان کرده‌اند و مشک ارزان کرده‌اند
 نه همین دین و دل ما می‌برند از کفر زلف
 رخنه‌ها در ملت گبر و مسلمان کرده‌اند
 رخ گل و لب غنچه وقد سرو و خط چون ضمیران
 خویش را یکسر ز پا تا سر گلستان کرده‌اند
 ریخته سنبل هزاران دسته بر برگ سمن
 راستی سرو سهی را سنبلستان کرده‌اند
 ماهرا نسرین و سنبل ارمغان آورده‌اند
 سرو را از مشک و عنبر درع و خفتان کرده‌اند
 دسته‌دسته سنبل تر بر سمن افشانده‌اند
 طبله طبله نافه از هر سو به دامن کرده‌اند
 سابقا می‌ده بیاد روی این گلاچهرگان
 می‌گساران ترك می‌کی در بهاران کرده‌اند
 زین پری رویان رهائی نیست کاندز دلبری
 جایی اندر سایه دارای ایران کرده‌اند

خان جسم دربان منوچهر آن سکندر شوکتی
 کش به اورنگگ منوچهری جهانبان کرده‌اند
 روی دولت پشت ملت چرخ دانش بحر فضل
 آنکه ماه و مهر چرخش را به فرمان کرده‌اند
 آفتاب ملك و ملت آنکه از روز نخست
 داورش بر نه سپهر و چار ارکان کرده‌اند
 آنکه طفلان سبق خوان سرای مدرمش
 سخره‌ها بر حکمت دانای یونان کرده‌اند
 ای جوان‌بختی که از بخت جوان و رای پیر
 دست جودت را مثل با ابر نیسان کرده‌اند
 نام حاتم بر زبان خلق یکسر گشت طی
 بسکه از طبع تو ذکر جود و احسان کرده‌اند
 بسکه زر ریزی و زربخشی و زرباشی به خلق
 نه ثنای معن و نه تمجید قآن کرده‌اند
 تا شدی نایب‌مناب آن منوچهر سترگ
 دستگاہت را به حشمت چون سلیمان کرده‌اند
 ره ندارد هفت‌گردون بر درت زان گشته خم
 راستی در بندگیّت تا چه عصیان کرده‌اند
 کهکشان را طوق کن برگردن آن نه سما
 نعمت را فی‌المثل گسر زانکه کفران کرده‌اند
 سوی من بنگر ز مهر ای داور گیتی‌مدار
 تا ببینی بنده را چون خانه‌ویران کرده‌اند
 تا جهان باشد تو باشی کامگار و کامران
 کامگار و کامران تا از تو کیهان کرده‌اند

بهاریه درمدح اسدالله الغالب و مولود مسعود آن حضرت

می‌وزد از روضه فردوس باد مشکبار
 مژده عهد جوانی می‌دهد صبح بهار

ز ارغوان ولاله و گل بوستان شد پرنگار
 چشم بگشا تا ببینی خامه صورت نگار
 تا عروس باغ را آرایش دیگر دهد
 می کند عقد جواهر ابر از هر سو نثار
 مشعل سیمین سمن افروخت اندر بوستان
 نافه مشکین صبا آورد اندر مرغزار
 زاله بر برگ گل سوری نو پنداری همی
 رشته پروین عروسی دارد اندر گوشوار
 آتش زردشت تا از چهره گل شد عیان
 زند خوان شد بلبل دستان سرا بر شاخسار
 گشت همچون زلف و چشم لعبتان کشمی
 جعد سنبل پر شکنج و جزع نرگس پر خمار
 گل اگر معشوق نبود چون بر قصد خند خند
 ابر اگر عاشق نباشد چون بگرید زار زار
 فرخا نوروز پیروز و بهار جانفزا
 جذبا بوی گل و جام می از دست نگار
 در چنین فصلی که فردوس دگر شد بوستان
 خوش بود از دست مهر و یان شراب خوشگوار
 از کف حورا و شان بستان شراب سلسبیل
 خاصه اکنون کز صبا شد بوستان فردوس وار
 این همه پیروزی نوروز از آن باشد که حق
 کرد خورشید ولایت را در این روز آشکار
 خرمای روزی که بر تخت خلافت عقل کل
 تانشت آراست باغ شرع را چون روی یار
 فیض اقدس عقل اول نور مطلق دست حق
 آنکه هستی دو گیتی یافت از وی پود و تار
 آنکه بی امرش نیابد تن ز فیض جان قبول
 آنکه بی حکمش نگیرد جان به ملک تن قرار

آنکه شد معمار بنیاد جهان از بدو امر
آنکه شد استاد جبریل امین ز آغاز کار
مظهر کل عجایب مصدر فیض ازل
کز جمال او بود پیدا جلال کردگار
کَفَّهَ فِي الْجُودِ بَحْرٌ مَدْحُهُ بِالطَّيِّبِ مَسْكٌ
حَبَّةٌ فِي الْقَبْرِ نُورٌ بَغْضُهُ فِي الْحَشْرِ نَارٌ
قنبر و سلمان او را این کرامت بس که حق
آفرید از عکس روی و مویشان لیل و نهار
تاج بخش شهریاران دو گیتی مرتضی
آنکه باشد خسا کپایش افسر هر تاجدار
اندر آن عالم نباشد جز علی شاه دگر
عالمی باشد اگر بیرون ازین هجده هزار
اختران را آستان جاه او باشد مطاف
آسمان را آفتاب جود او باشد مدار
این جهان دریای بی پایان و ما غرق اندر آن
جزر ولای مرتضی ما را که آرد بر کنار
کشتی نوحست حب او دلا ایمن نشین
گر زند سر بر نریا موج عصیان غم مدار
گور و آهو گر شکار خسروان باشد بهدشت
شیر گردون صید تیغ اوست هنگام شکار
لرزه افتد در زمین و ویله اندر آسمان
چون به نیروی یداللهی بر آرد ذوالفقار
آفتاب از جود او در بزم باشد شرمگین
آسمان از تیغ او در رزم دارد زینهار
روز هیجا چون به خشم آید بسی نبود شگفت
هفت گردون را اگر پیچد به هم طومار وار
هر که را مهر علی باشد یقین می دان که او
مادر گیتی بهرودش به پاکی در کنار

آنکه را بغض علی باشد یقین دارم که هست
از پدر بیگانه و با مادرش بیگانه یاز
گر نبودی ذوالفقار او بماندی تا ابد
دین حق پنهان و کفر و بت پرستی آشکار
خیبر از شمشیر او تا حشر دارد التهاب
کعبه از ولورد او بر عرش دارد افتخار
سیزده نحس است در هر ماه لیکن در رجب
سعد اکبر باشد از مولود شیر کردگار
می نمی گویم خدا باشد ولیکن فرقه ای
با خدا تیش کنند از آتش دوزخ فرار
نیست جز ذکرش حدیث عارفان نعم الحدیث
نیست جز مدحش شعرا شاعران نعم الشعار
نوبت الفقر فخری می زدی بر بام عرش
گرچه از شاهنشهی هردو گیتی داشت عار
یک سخن خواهیم که اندر مدح او گویم ولی
در مذاق اهل ظاهر ترسم آبد ناگوار
آنچه پنهان بود اندر ذات یزدان از کمال
آن کمال اندر جمال مرتضی شد آشکار
بر دو عالم یک جوی او را نبودی التفات
گرچه بودی مزرع ایجاد را او آبیار
ای که گفتمی مدح حیدر گو که باشد مدح او
در دو عالم از حوادث مر ترا محکم حصار
خاک پای هشت و چارم کز ازل حق آفرید
چاررکن آفرینش را ز نور هشت و چار
تا ابد سرگشته اندر تیه نادانی بدی
گر نبودی از ازل جبریل را آموزگار
آنکه خارستان گیتی از وجودش شد بهشت
نی عجب گر لطف او سنبل برویاند ز خار

خواست تا بیند جمال خویش معشوق ازل
 چونکه شد مشتاق حسن خویش آن زیبانگار
 آفرید از نور خویش آینه نور علی
 تا جمال خویش را بیند سراپا آشکار
 در میان مصطفی و مرتضی فرقی منه
 هر دو يك نوزند لیکن نور پاك كردگار
 دوستان از خوف دشمن دشمنان از راه بغض
 وصف او کردند مستوحق نمودش استوار
 در دو عالم او بود مقصود و ممدوح هما
 مرسخنورا چو ممدوحی بود در روزگار
 من چه گویم در ثنای او که حق گفتش به مدح
 لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ایضاً در منقبت شاه اولیا ارواحنا له الفدا

چو بگشایم لب اندر مدح حیدر
 زمین و آسمان گردد معطر
 به رقص آید همه جانسان به پیکر
 بیوسد آسمانم کلک و دفتر
 بسوزد کلک و دفتر اندر آذر
 طفیل ذات او شد خلق یکسر
 شهی که ذات بیچون راست مظهر
 شهی که هست چرخش مدح گستر
 شهی که عقل پیر اوراست چاکر
 امیر المؤمنین صهر پیمبر
 بود از آب حیوان جانفزا تر
 چو نور از آفتاب و بوز عنبر
 تعالی شانه الله اکبر
 بود هفت آسمان گویی مدور

زمین و آسمان گردد معطر
 بلی از مدح حیدر بس عجب نیست
 اگر روحانیان این مدح خوانند
 چو دفتر از ثنای او دهم زیب
 چو کلک و دفترم بیند عطارد
 منم مداح شاهی کآفرینش
 شهی که اصل خلقت راست مقصد
 شهی که هست عرشش فرش ایوان
 شهی که جبرئیل او راست دربان
 بهین دارای دارالملك ایمان
 شهنشاهی که خاك مقدم او
 از او فر خدایی آشکارا
 خرد عاجز در اوصاف جلالش
 به خمّ صولجانش کآفتاب است

ز رایش مهر باشد عالم افروز
اگر خورشید تابان پرورد لعل
معطر کی مشام روح کسردی
همای عدل او چون برگشاید
ز روی لطف اگر بیند به گردون
کند کسب ضیا از رای او مهر
ملك را آستان اوست مقصد
کند شمشیر او خورشید آسا
اگر خورشید تیغ او نبودی
مطاف خلق از آن شد کعبه حق
و گرنه خانه‌ای از آب و گل بود
ز بیم ذوالفقارش روز هیجا
کمیت آسمان مانده ز رفتار
چو تیغش افکند پرتو به هامون
تن و فرق عدو بشکافد از تیغ
نه دریائست مدح او که گردون
پس از احمد به گردون ولایت
چو رأی او نباشد مهر تابان
به هامون دلدل صحرانوردش
نه سیمرخ است طبع او که هرگز
فتد در سومات ار عکس تیغش
ز دست زرفشان اوست پیوست
دو روزی شیر حق رو کرد پنهان
به جای شیر یزدان روبه‌سی چند
بر اورنگ خلافت جای کردند
عیان از کینشان گشتی به گیتی
غضنفر بسته در زنجیر و روباه
تو بازی فلک بنگر که بنشست

ز جودش خاک باشد کیمیاگر
عطای او بود خورشید پرور
نبودی مشک اگر همرنگ قنبر
فلك را آورد در زیر شهیر
جوانی یابد این پسر معمر
چو جرم ماه از مهر منور
فلك را خاکپای اوست افسر
به یکدم هفت کشور را مسخر
به ظلمت صبح دین بودی مستر
که از مولود حیدر یافت زیور
مطاف آفرینش گشت یکسر
بلرزد آسمان از بیم کیفر
برانگیزد چو در میدان تگاور
شود هامون پر از خورشید ازهر
گر از البرز سازد درع و مغفر
تواند شد در آن دریا شناور
نتابد جز علی خورشید دیگر
که نبود همچو گردون تیره اغبر
بر آرد گرد از دریای اخضر
به مردار جهان آرد فرو سر
بسوزد با بت، و بنخانه بتگر
که رنگ زر بود همواره اصفر
ز روبه بازی چرخ ستمگر
حیل ساز و دغل باز و فسونگر
چو بر تخت سلیمان دیو کافر
هزاران رخنه در دین پیمبر
نشست از حیل بر جای غضنفر
به جمای ضیغم نر روبه گر

به صولت کی بود روباه چون شیر
به شب جولان کند خفاش لیکن
ز محشر ای دل ار هستی هراسان
تولاً با علسی و عترت او
هما در سایه او یافت دولت
بخوان این مطلع دیگر که باشد

به قیمت کی خزف باشد چو گوهر
نهان گردد چو تابد خور ز خاور
که بگدازد تنت سوزنده آذر
اگر داری مکن پروا ز محشر
کش استغناست از خاقان و قیصر
فروغ مطلع خورشید انور

مطلع دوم

اگر امروز داری مهر حیدر
شهیکه چرخ بینش راست خورشید
فلک بی مهر او جسمیست بی جان
نهد گردون به پای قنبر او
شود در ناف آهو نافه خوناب
ز جودش قطره‌ای هر هفت دریا
فلک را فر او جاهست و شوکت
بود از خاک پای قنبر او
که باشد ناظم این کارخانه
که در خم غدیر از امر یزدان
که از دست نبی بگرفت خاتم
سزاوار خلافت کیست شاهی
وصی مصطفی باشد امامی
نه تنها هل اتی آمد به شانش
فلک بر پا نباشد جز بدان شاه
زهی مهر وزهی لطف وزهی جود
اگر داری ولای او مکن بیم
به مداحی حیدر صیقلی ساز
چو جان گلزار مهر مرتضی شد
نمی‌زد در ولای او اگر دم

مکن اندیشه از فردای محشر
شهی که آفرینش راست مصدر
جهان بی جود او نخلیست بی بر
ز روی مسکنت چون بندگان سر
ز رشک کلک من در مدح حیدر
ز خلقت نکستی هر هشت منظر
ملک را مدح اوزیب است و زیور
طراز افسر خورشید انور
به امر کیست حکم هفت اختر
نبی را جانشین گشت و برادر
شب معراج اندر عرش داور
که دارد زانما بر فرق افسر
که ذاتش از خطا آمد مطهر
که مدح او بود قرآن سراسر
عرض قائم نباشد جز به جوهر
خهی قدر و خهی جاه و خهی فر
ز هول رستخیز و روز محشر
چو بینی آینه جان را مکدر
در آذر کن گذر چون پور آزر
دم عیسی نبودی روح پرور

نکردی خضر را گر رهنمایی
ز حیدر یافت تشریف نبوت
به هر دل بغض او بینی یقین دان
به مهر او عجب نبود که یزدان
به مغرب بازگردد سوی مشرق
چنان کز يك اشارت کرد احمد
نبوت گر نبودی خاص احمد
یکمی عقلمند لیکن در دو صورت
ز يك اصلند این دو پاك و معصوم
ز امر او بود افلاك برپا
میان مصطفی و مرتضی فرق
بود از ذوالفقار کفر سوزش
کند هامون پراز الماس و یاقوت
منی و مشعر و میقات و زمزم
زبور و مصحف و انجیل و تورات
نباشد جز علی پنهان و پیدا
سخن در پرده تا کی پرده بردار
فلک همچون هما خواهد به گیتی
بود مهر علی تا دستگیرت
مکرم باد در دنیا و عقبی

کجا گمگشتگان را بود رهبر
ز آدم تا به خاتم هر پیمبر
کش آلوده بود دامان مادر
پذیرد توبه ابلیس ابتر
اشارت گسر کند زی شاه خاور
دو نیمه پیکر ماه منور
نبودی فرقی احمد را ز حیدر
یکی جانند لیکن در دو پیکر
ز يك نورند این دو پاك گوهر
ز حکم او بود در گردش اختر
منه ورنه شوی والله کافر
سمین دین خدا و کفر لاغر
ز خون دشمنان وز عکس خنجر
بهشت و طوبی و تسنیم و کوثر
خلیله و آدم و شیث پیمبر
نباشد جز علی فاش و مستر
نباشد در دو عالم غیر حیدر
شود در سایه او مدح گستر
چه غم داری دلا از هول محشر
محب چارده نفس مطهر

قصیده در تهنیت مولود شاه اولیا و ماه انبیا اعنی اسدالله الغالب
مولی المغارب علی بن ابیطالب علیه السلام

صبح عبادت جام پاده بیار
ساغر ما ز پاده کن سرشار
شود از چهره تو رشک بهار
بنشان شاهد طرب به کنار
روز روشن بر آید از شب تار

ای رخت خوبتر ز صبح بهار
مجلس ما ز چهره کن فردوس
خوش بیار ای رخ که محفل ما
خون غم ریز در میان قدح
پاده ای ده که از تجلی او

باده‌ای کز فروغ او خورشید
بوی آن روح بخش ریحانی
گرنسیمش صبا برد به چمن
مورا اگر قطاره‌ای خورد ز انمی
عکس او گر به شاخ گل افتد
راستی وصل تو بهشت منست
کی مرا طاقت فراق تو هست
بی‌رخ همچو ماه تو همه شب
بی‌گلستان چهر دلکش تو
تو ز من کرده‌ای کنار و جهان
تو بیسا در کنار تا برود
چشم من سیل بار شد تا دید
آفتاب ار شود نهران در ابر
لعل گون می به جام زرین کن
دل ما را شکار کن از زلف
می بده کاندرین همایون عید
مژده عفو آمد از هر سو
باده سرخ همچو دیده شیر
تا بر آرم به نیروی مستی
شکوه از دور روزگار هما
همچو بلبل غزل‌سرائی کن
چند از درد چهره‌داری زرد
گر هراسانی از گنه امروز
زانکه امروز ابر رحمت حق
خلق را در کف از خزاین جود
غم گیتی ز دل بیر کامروز
به نشاطند و وجد پیرو جوان
پای کوبان به کوی میکده شد

کند آفاق را پر از انوار
روح بخشد به جسم عیسی وار
نافه مشک روید از اشجار
نکنند غیر شیر شرزه شکار
جای گل آفتاب آرد بار
سخت تر هجر تو ز شعله نار
کوه را نیست طاقت این بار
دیده من بود ستاره شمار
گلستانست پیش چشم خوار
تنگ بر من گرفته هفت و چهار
غم ایام مر مرا ز کنار
ابر زلفت بر آفتاب عذار
از دل خم مه و هفته بر آرم
که ز ابراست سیم گون کهسار
که بود روز ابر وقت شکار
ابر عفو خداست رحمت بار
زین اشارت قلع بده سرشار
ای غزال غزل‌سرای بیار
ز ازدهای غم زمانه دمار
نکند هوشمند دل بیدار
چند خاموش همچو بوتیمار
ارغوانی ز باده کن رخسار
باده خور از گنه هراس مدار
عفو می بارد از یمین و یسار
نقد آمرزش است پاک‌عیار
خوشدلی بارد از در و دیوار
به سرور و طرب صفار و کبار
شیخ پرهیزکار باده‌گسار

رو به دیرمغان ز مدرسه کرد
تار و بود وجود برهم زد
دید گویا که در بساط کرم
هاتف غیب این بشارت داد
این همه خسر می و پیروزی
از پی آن بود که زاد امروز
کعبه امروز یافت عز و شرف
دین اسلام شد نوی امروز
آفتابی پسید شد امروز
گوهری آشکار شد که ازوست
ماهی امروز شد عیان که ازو
شاه خیبر گشا علی ولی
آنکه دارد به فر لم یزلی
عقل در مدح او بود حیران
رایت دین ز رای اوست بلند
یافت تشریف هلاقی در بر
ساخت بر خود حرام از سه طلاق
آری از شیر حق عجب نبود
نه عجب گر ز سم دلدل او
همه نور بصر شود در چشم
آشکارا شد از وجود علی
اول و آخر او بود به یقین
با چنین رتبه زبیدار گوید
ما حی الشریک محیی الاموات
مهبط الوحی معدن التنزیل
رایض امر او چو دور زند
دلدل او هنوز در صفین
ذوالفقارش هنوز در خیبر

واعظ شهر لا ابالی وار
سوخت یکباره خرقه و دستار
ساغر مغفرت بود سرشار
که جهان شده خرمی چو بهار
که جهنم راست یا اولی الابصار
ولی حق به خانه دادار
عرش امروز جست مجد و وقار
سرنگون گشت رایت کفار
کآسمان را ز مهر اوست مدار
عقل گنجور مخزن اسرار
گشت آفاق مطلع انوار
اصل ایمان و سید ابرار
از شهنشاهی دو گیتی عار
قطره ای چیست پیش دریا بار
جسم کفر از حسام اوست نزار
از سه قرص جوین که کرد نثار
وصل این نوع و روس شعبده کار
کآستین برفشانند از مردار
خاک هامون شود ز مشک تار
بگذرد گر به خاک راه گذار
سر مکتون ایزد دادار
این سخن بشنو و شکفت مدار
لمن الملک واحد القهار
مجری الفلک مخرج الانهار
مالک الملک مورق الاشجار
توسن چرخ ماند از رفتار
می برانگیزد از سپهر غبار
شعله بارد به عرصه پیکار

در خبیر اگر ز جا بر کند
 به دمی تیغ او اگر خواهد
 خاک درگاه اوست کحل بشر
 در هجوم حوادث گیتی
 اوست فریادرس بهر دوسرا
 مرتضی رتبه‌ای که یافت زحق
 خلق ترسم ز راه نادانی
 عالم از نور او بود روشن
 شرع از امر او گرفت قوام
 به مثل جود اوست دریایی
 کس ثنای علی چگونه کند
 گر نبود به امر او قائم
 در کف او مدار ارض و سماست
 سنبل و یاسمین و سبزه و گل
 ارغوان و صنوبر و ریحان
 لامکان و مکان و کرسی و عرش
 الغرض کاینات هر چه که هست
 متکلم همه بدین معنی

قوت دست او عجب م شمار
 آسمان و زمین کند طومار
 توازین خاک دیده روشن دار
 جز بر آن خاک کوی روی میار
 دامن او ز کف مسده زنهار
 گر ازو شمه‌ای کنم اظهار
 به خدایی او کند اقرار
 فلک از امر او کند رفتار
 عرش از نام او گرفت قرار
 که مرا را پدید نیست کنار
 چه کند قطره پیش دریابار
 نه فلک سرنگون شدی یکبار
 که عرض را به جوهر است مدار
 عندلیب و تذر و وقمری و سار
 ضمیران و شکوفه و گلنار
 قلم و لوح و انجم و اشجار
 خاک و افلاک و ثابت و سیار
 مترنم همه بدین گفتار

مطلع دوم

کآسمان و زمین و لیل و نهار
 گر وجود علی نبود نبود
 هوسرالوجود [و] مصدر جود
 جان به رقص آید از فضایل او
 عالم از مدح او شود مشکین
 من نگویم علی خداست ولی
 عشق گوید مگر که نشیدی
 عقل گوید مگر نه خود فرمود

به وجود علی گرفت قرار
 آسمان و زمین و لیل و نهار
 لیس فی الدار غیره دیار
 همچو شاخ گل از نسیم بهار
 خامه من شود چو عنبر بار
 عشق با عقل دارد این پیکار
 قبول انی حقیقه الاسرار
 اناعبد لسبدا المختار

عشق گوید که واژگونه مگو
 عقل گوید کزین سخن بگذر
 سرّ جان را پوش از جهال
 یافت در بندگی خداوندی
 در دل هر که هست بغض علی
 دل که خالیست از محبت او
 کیست بنای این بلند بنا
 هادی خلق کیست بر سر پل
 آنکه در عرش میزبان نبی
 خالک باشد به امر او ساکن
 لنگر عرش گر نبود علی
 عقل کل هادی سبیل احمد
 گفت جان من است جان علی
 غیره من یصور الارحام
 مظهر الحق مظهر الآیات
 قول حق است این سخن لیکن
 اولیا راست داور و سرور
 کی شدی بر خلیل برد و سلام
 یوسف از وی عزیز شد و رنه
 در کف اوست خواری و عزت
 گشت از قهر او بلجۀ نیل
 دل که روشن نشد به مهر علی
 کی علی بنگری به چشم یقین
 نسبت احمد و علی با هم
 رستگاری هما به هر دو جهان
 نخوری هان فریب چون دگران
 با یکی باش و فارغ از دو جهان
 به خدا جز علی و آل علی

قل هو الله و احد القهار
 که همه حیرت است این آثار
 راز حق را مگوی با اغیار
 بنده باشد ولی خدا آثار
 بی پدر هست و مام او بدکار
 چاک بهتر ز خنجر خونخوار
 کیست معمار این شگرف حصار
 شافع جرم کیست روز شمار
 بود و در فرش مرنبی را یار
 چرخ باشد به حکم او دوار
 عرش را کی بر آب بود قرار
 خاتم جمله انبیای کبار
 جان پاکان به پاک جانش نثار
 غیره من یقدر الاقدار
 مصدر الامر کاشف الاسرار
 مصطفی سفته ابن در شهوار
 انبیا راست سید و سالار
 گر نمی گفت مرتضی یا نار
 بنده ای بود بر سر بازار
 که نه از وی عزیز باشد خوار
 ملک فرعون و لشکر جرار
 حق از آن دل بسی بود بیزار
 ندردی تا تو پرده پندار
 مثل آینه است و آینه دار
 در ولای علی بود هشدار
 که بود غول راهزن بسیار
 اول و دوم و سوم بگذار
 در دو گیتی کسی نباشد یار

دست از دامن ولای علی
 چار یاری نیم ولی دارم
 بود گنجی نهفته در عالم
 سوی آن گنج ره نبرد کسی
 عقل داند که این همایون عید
 زانکه امروز گنج مخفی حق
 ناصرالدین شه آفتاب ملوک
 خسروی کز عنایت یزدان
 طینت پاک او سرشته خدای
 بشنود چون مناقب حیدر
 گیتی از عدل او بود فردوس
 نشود شمع عیش او روشن
 تیغ او آذریست بدعت سوز
 دست او بین اگر همی جویی
 تیغ او بین اگر ندیدیستی
 تا جهانست ملک ازو معمور
 بادل و ظلم سوز و خصم گداز
 با ولای علی و آل علی

برندارم گرم زنند به دار
 دست بر دامن چهارده یار
 عید مولود حیدر کرار
 جز شه گنج بخش عدل شمار
 بهتر است از هزار عید و بهار
 گشت پیدا! ز شاه شیرشکار
 سایه حق شهنشه فاجار
 بر همه خسروان بود سالار
 از ازل با ولای هشت و چهار
 بشکند همچو غنچه در اسحار
 عالم از جود او بود گلازار
 جز به مهر نسیم جنت و نار
 رمح او آذریست خصم اوبار
 موج دریا لثالی شهوات
 ابر آتش نشان صاعقه بار
 باد و از عدل دهر را معمار
 عادل و ملک بخش و ملک مدار
 جان شه باد مطلع انوار

فی مناقب اسدالله الغالب مظهر العجایب و مظهر الغرایب
 علی بن ابیطالب علیه السلام

در آتش گر روی ای دل به مدح حیدر صفدر

عجب نبود اگر ز آتش بجوشد چشمه کوثر

بنه ای دل در آتش پا بیاد او خلیل آسا

که بینی جنت المأرا درون شعله آذر

شهنشاهی که شد استاد جبریل از ازل نورش

و گرنه تا ابد جبریل بودی سوخته شهر

کلام الله ناطق عقل اول آدم ثانی

ولی الله اعظم نور مطلق حیدر صفدر

امام مشرق و مغرب علی بن ابیطالب
 مهبطحا شه یثرب امیرالمؤمنین حیدر
 علی شاهنشہ تخت سلونی کآفتاب آمد
 به پیش آفتاب رای او از ذره‌ای کمتر
 ولی حضرت یزدان خدیو خطه ایمان
 که میکالش بود دربان و جبریلش ثناگستر
 مه چرخ ولایت تاجدار لافتی شاهی
 که حامیمش بود اورنگ و یاسینش بود افسر
 دلیل خلق سوی حق غلط گفتم حق مطلق
 که ایمانرا بود رونق که قرآن را بود زیور
 خرد بی نور او هالك خضر یا نور او سالک
 همه مملوک و او مالک همه گمراه و او رهبر
 وجود از جود او مشتق جهان را فر او رونق
 نگردد باب او مطلق اگر سائل بود کافر
 امام و رهنا و مقتدا و پیشوای دین
 وصی و جانشین و بن عم و داماد پیغمبر
 منی و مشعر و سعی و صفا و کعبه و زمزم
 زیور و مصحف و انجیل و قرآن مشتق و مصدر
 غرض مجموعه عالم ز آدم تا که از خاتم
 بود او اولین آدم بود او آخرین جوهر
 بود در آستینش هفت یم چون قطره‌ای در یم
 بود در آستانش نه فلک چون حلقه‌ای بر در
 همان نوری که موسی دید اندر سینه سینا
 شب معراج احمد دید اندر جبهه حیدر
 زهر سو روی او بنگر زهر لب مدح او بشنو
 گرت چشم حقیقت کور نبود گوش باطن کر
 نباشد هر دو عالم را به جز شخص علی مقصد
 نباشد اسم اعظم را به جز ذات علی مظهر

مر این خاك مطبق را كه دارد جز علی ساكن
 مر این بحر معلق را كه باشد جز علی لنگر
 و رای هر دو عالم عالم دیگر اگر باشد
 در آن عالم نباشد جز علی شاهنشه دیگر
 علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر
 علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور
 علی غالب بهر غالب علی قاهر به هر قاهر
 علی مطلوب هر طالب علی دارا به هر کشور
 علی سرمایه ایمان علی پیرایه امکان
 علی دیباچه عنوان علی آرایش دفتر
 به مدحش آسمان حیران به وصفش عقل سرگردان
 ز قهرش شعله ای نیران ز مهرش رشحه ای کوثر
 دمد شمع فلک هر بامداد از نور رای او
 فروغ چارمین ابوان و زیب هفتمین منظر
 فلک از مهر او برپا جهان از جود او بسرنا
 جمال حق ازو پیدا کمال حق در او مضمر
 مسیحا از دمش زنده به امرش چرخ پاینده
 بود بر درگهش بنده هزاران کسری وقیصر
 چو پا بر کوهه دلدل نهد بر کیفر دشمن
 به بهمن گریه رویین تن کند برسام زالزر
 برآید نعره از گاو زمین و ضیفم گردون
 برد چون دست سوی ذوالفقار آن شاه اژدر در
 چو طوماری بهم بیچد به یکدم هفت گردون را
 اشارت گسر کند در روز هیجا جانب قنبر
 رهایی از دم شمشیر او کی خصم دون یابد
 کجا جان می برد رو باه از چنگال شیر نو
 هنوز از تیغ او لرزش بود در خندق و صفین
 هنوز از گرز او غوغا بود در خیبر و بربر

هنوز از صولت او نعره خیزد از تن مرحب
 هنوز از بازوی او لرزه دارد باره خیبر
 از آنرو قبله اهل جهان شد کعبه در عالم
 که از مولود آنشه یافت چون عرش خدا زیور
 چرا بر خود نبالد کعبه زین مولود فرخ پی
 که شد از مقدم او قبله کرویبان یکسر
 چو خورشید ولایت تافت اندر کعبه زان باشد
 که صبح دین تجلی کرد زو چونان خور از خاور
 به بام کعبه برزد رابت آیین احمد را
 که از بازوی او با خاک یکسان شد بت و بتگر
 لوی شیر حق تا هست بر پا نیست پروایی
 ز غوغای ثعالب بلکه ز اژدهای کین آور

مطلع دوم

بشو کام و لب اول ای دل از سرچشمه کوثر
 پس آنکه همچو گل بگشای لب در مدحت حیدر
 نباشد گر بقای او دلا فردا چه کار آید
 بهشت و جنت و رضوان و حور و طوبی و کوثر
 که باشد در حریم کبریا غیر از علی محرم
 که باشد بر سریر انما غیر از علی سرور
 درختی هست حب او که جز جنت ندارد بار
 نهالی هست مهر او که جز دولت نیارد بر
 گر از جان جهان خوشتر به عالم گوهری خواهی
 بود ای دل ولای حیدر از جان جهان خوشتر
 شود صید عقاب تیر برانش چو عصفوری
 اگر روز مصاف او زند سیمرخ گردون پر
 چو داری مرتضی همزه مرو از ره زهر رهن
 سکندر تا بود دارا منه بر فرق دیو افسر

يد بيضاى موسى چون كه بنيادش كند از جا
 چه غم كز حيله سازد سامرى گوساله‌اى از زر
 نه بى تيغ على دين نبى را هست زيب و زين
 نه بى نور على عرش برين را هست زيب و فر
 همى خواهم كه گويم يك سخن اندر ثنائى او
 نخواندم اگر ظاهرپرستان غالى و كافر
 اگر مى خواست و واجب تا شود در صورت ممكن
 به چشم خلق ظاهر مى شدى در صورت حيدر
 غرض از خلقت عالم نبودى گر وجود او
 نه دنيا بود و نه گردون نه عقبى بود و نه محشر
 اگر با صد زبان تا روز محشر مدح او گويى
 هنوز اى دل ننگفتنى يكى حرف از دو صد دفتر
 فلک گردى ز خرگاهش فراز لامكان گاهش
 خورد در ساحت جاهش چو مورى خسته در بيدر
 فغان از دست او دارد اگر معدن اگر دريا
 فروغ از روى او گيرد اگر خورشيد اگر اختر
 دهد خورشيد از نور رخ او زيور گردون
 كند جمشيد از خاك ره او زينت افسر
 تل خاكستري باشد فلک از مطبخ جودش
 كه باشد اخگرى خورشيد بر آن تل خاكستر
 دلا هر چند هشياري در اين نسبت خطاكارى
 اگر نسبت دهى با خاك كويش نافه اذفر
 بغير از ايزد يكتا كه باشد فرد و بى همتا
 كه باشد همسر اورا تا من اورا آورم هم سر
 على آن مظهر رحمت على آن مظهر آيت
 على آن هادى امت على آن جان پيغمبر
 على والى على والا على على اعلا
 على دنيا على عقبى على جنت على كوثر

علی خازن علی رضوان علی پیدا علی پنهان
 علی دریا علی طوفان علی کشتی علی لنگر
 علی حلال هر مشکل علی خورشید هر محفل
 علی مقصود هر کامل علی طغرای هر دفتر
 علی ضرغام دین باشد علی حبل المتین باشد
 علی عین الیقین باشد علی دارا علی داور
 علی سرچشمه ایمان علی سر حلقه مردان
 علی هر درد را درمان علی هر امر را مصدر
 علی جان جهان آمد بهر کسوت عیان آمد
 گهی تن گاه جان آمد گهی ظاهر گهی مضمیر
 گهی موسی گهی عیسی گهی آدم گهی خاتم
 گهی یوشع گهی یونس گه ابراهیم بن آزر
 گهی یوسف به آن زیبا جمال نو بهار آرا
 گهی داود با آن روح بخش آوای جان پرور
 چه درسراً چه در ضرراً چه در پنهان چه در پیدا
 چه در دنیا چه در عقبی علی سید علی سرور
 درون آتش سوزان ز شر قبطیان دون
 خلیل الله را همدم کلیم الله را یاور
 نگشتی توبه آدم قبول در گه بسزدان
 نکردی گهر شفیع خویش نام خواجه قنبر
 چو کردی زینت خاتم سلیمان نام او در دم
 جهان او را مسخر گشت و جن و انس فرمانبر
 ازو هر نعمتی حاصل ازو هر نعمتی زایل
 ازو هر بدعتی باطل ازو هر دولتی دربر
 چو سیمرغیست کافتد در میان خیل عصفوران
 اگر از قاف تا قاف جهان گیرد همه لشکر
 چو شهر علم احمد را گرامی در علی باشد
 چرا چون حلقه سرگردان دوی بر این در و آن در

مگو غیر از ثنای او مجو غیر از ولای او
 که جنت هست جای آنکه آن شهر است مدحتگر
 اگر بادوستانش خواهی ای دل هم نشین باشی
 به زیر سایه طوبی و طرف چشمه کوثر
 چنان آئینه جان را ز مهر او منور کن
 که جم گردد خجل از جام و از آئینه اسکندر
 هما در سایه او بی نیازی از دو عالم جو
 که باز دولتش را هر دو عالم دست زیر پر
 اگر ملک بقا خواهی بجو در درگاه شاهی
 کز اعجاز یداللهی به مهد از هم درید اژدر
 چو ابراهیم ای دل لاجب الآفلین گویان
 قدم در ملک وحدت نه بهم بشکن بت و بتگر
 شها چندیست تا لب بسته دارم از سخن گویی
 که عالم شد تهی یکباره از مردان دانشور
 مرایک قطره بخش از بحر رحمت ز آنکه کم ناید
 اگر مور ضعیفی دانه ای برگیرد از بیدر
 به دارالملك دین تا رایت مهدی بود ربا
 چه غم از فتنه دجال زشت کافر اعور
 زمین پر لشکر دجال و ناپیدا رخ مهدی
 زمان پرفتنه یا جوج و پنهان تیغ اسکندر
 چو فردا هر کسی چشم شفاعت از کسی دارد
 من و دامان آل مصطفی و عترت اطهر

مدیحه

که قرین شد ز کردگار قدیر از فر نوبهار و عید غدیر بلبل از شاخ گل کشید صغیر چرخ را بازگونه است مسیر	حبذا نوبهار و عید غدیر باغ شد خرم و جهان دلکش گل صفا یافت همچو روی نگار برخلاف طبیعت اصلی
--	--

ورنه چون حالت جوانی یافت
لشکر شهریار فروردین
از کمان فلک گشاد به خاک
برکشید آسمان ز گلبن و گل
هیچ دانی فزوده بار خدای
کاندین عید شست جای نبی
دست قدرت علی ولی خدا
میر احزاب و شهریار احد
آفتاب افسر و هلال حسام
یافت از بدو خلق با مهرش
اوست حق را به اقتدار ولی
اطلس آسمان زنگاری
دهر را مقصد از وضع و شریف
گفت بر منبر جهاز شتر
هر که بروی منم امیر به حق
چون که او کشتی نجات آمد
باد فرخنده این همایون عبد
سبط احمد محمد بن حسن
ابر از دست او کند تشویش
رای او چهره ساز ماه تمام
طبع او مایه سوز بحر محیط
کی به تقریر مدح او گنجد
کی به تحریر وصف او آید
خلق او خوشتر از نسیم بهار
او بدین مفتی و به حکم حکم
اوست تابان مهی که دربر او
گویمش من به قدر دانش مدح
مس قلب مرا مگر بخشد

از مسیرش دوباره عالم پیر
چیره شد بر سپاه بهمن و تیر
ابر بارنده سد هزاران تیر
نقش فردوس و حور را تصویر
از چه عید غدیر را توقیر
به خلافت امیر کل امیر
نفس پیغمبر بشیر و نذیر
بند بر برگشای خبیر گیر
آسمان پیشگاه و عرش سریر
خاک آدم ز دست حق تخمیر
اوست دین را به کارزار نصیر
برقد قدر و جاه اوست قصیر
خلق را ملجأ از صغیر و کبیر
احمد از امر کردگار قدیر
ابن عمم علی براوست امیر
شد چو طوفان نوح عالم گیر
یر امام همام مهر ضمیر
که ندارد به علم و حلم نظیر
بحر از طبع او برد تشویر
روی او نوربخش مهر منیر
دست او مایه بخش ابر مطیر
که نیاید به حیث تقریر
که نیاید به حیطة تحریر
جاه او برتر از سپهر اثیر
او به کف معطی و به علم خبیر
مهر تابنده چون سهاست حقیر
بجز اینش چه تحفه مرد فقیر
آفتاب عنایتش اکسیر

تا خبر باشد از شراب نعیم
باد مهرش شراب عید مطیع

تا سخن باشد از شراب سعیر
باد قهرش شراب جان شیرین

مدیحه

چند دیگر ز سعی باد بهار
همچو رخسار لعبتان چنگل
عندلیبان به صحن باغ و چمن
کاروانها روان ز هر طرفی
پسرشود همچو تختهٔ مانی
راغ گردد پر از بدایع چین
همچو در زیر بار گوهر و مشک
لاله در صحن باغ چون رخ دوست
شود از فر باد فروردین
نوتهالان باغ را گویی
نوعروسان راغ را نگری
دشت از لاله قبلهٔ زردشت
افسر لعل گل نهد بر سر
روز نوروز از چه شد پیروز
از چه شد پیر روزگار جوان
از چه شادی فزا بود گیتی
باغ دین از چه رو بود سرسبز
مگر امروز بر سریر نبی
از قدوم مبارک او خاک
شمع ایمان علی که از دم تیغ
گر نبودی وجود او عالم
علم دین ازو چو گشت بلند
آمد اندر ثنای آل رسول
انبیا را علی بود سرور

باغ برگل شود چو چهرهٔ یار
بشکند گلبن از نسیم بهار
هر طرف بنگری هزار هزار
مشک و بیجاوه و لثالی بار
باغ از لاجورد و از زنگار
باغ بینی بر از در شهوار
بختیان بنگری قطار قطار
سبزه بر طرف راغ چون خط یار
باغ مشکین چو دکهٔ عطار
لعل و باقرتشان همه بروبار
کز لثالیست گوشوار و سوار
زندخوان بر فراز شاخ هزار
چون سلیمان شود به باد سوار
از چه باد صباست غالیه بار
وز چه شد دهر پیر خلد آثار
از چه غم از میانه کرد کنار
جام عیش از چه رو بود سرشار
بنشسته است حیدر کرار
آسمانی بود پسر از انوار
روز دشمن نمود چون شب تار
داشت اندر عدم هنوز قسار
شد نگونسار رایت کفسار
یطمعون الطعام از دادار
اولیا را علی بود سالار

بعد احمد علیست راهنما
 ملك و جن و انس و وحش و طیور
 هر چه پیدا بود هر آنچه نهان
 قدسیان در صوامع ملکوت
 ذره و آفتاب و انجم و ماه
 همه را جان بود بدست علی
 گوهری از دو لعل سفته رسول
 از علی جوی و در علی بنگر
 از رسولست این نجسته کلام
 که علی باشد اول و آخر
 آن که چرخ از وجود اوست بیا
 کوه و دریا هر آنچه در آفاق
 عرش را گر نبند وجود علی
 چون هما مدح او کند لیکن
 چون نتانم ثنای او گفتن
 مدح اولاد پاک او گویم
 میر کیوان شکوه گردون قدر
 شمع اسلام میرزا معصوم
 آنکه از جودش ار حدیث کنم
 آنکه از خلقش ار سخن گویم
 بویی از خلق او رسید به چین
 ابر از دست او بگرید خون
 بر فلک برفراشت همت او
 هر که از حکم او کشد گردن
 با مرادش بود مدار سپهر

بر همه خلق از صفار و کبار
 عرش و فرش و بهشت و دوزخ و نار
 خیل ابرار و فرقه اشار
 ماهیان در میان دریابار
 پری و آدمی و لیل و نهار
 لیس فی الدار غیره دیار
 به ز صد کان لؤلؤ شهوار
 صفت جمله انبیای کبار
 که سزد جان بدین حدیث نثار
 که علی هست سید و سردار
 عالم از نور اوست پسر انوار
 باغ و صحرا هر آنچه در امصار
 خلق نمود ایزد جبار
 می کند شرط بندگی اظهار
 وله الملك واحد القهار
 از پی مدح حیدر کرار
 آنکه زو ملک و دین گرفت قرار
 مهر گردون قدر و کوه وقار
 گرید از این حدیث ابر بهار
 پر ز عنبر شود بلاد و دیار
 گشت خوشبوی نافه تاتار
 بحر از طبع او بنالد زار
 علم شرع احمد مختار
 در دو عالم خدایش سازد خوار
 تا زند دور گنبد دوار

مدیحه

ساقی بیار باده که عید است و نوبهار مطرب بساز پرده که امنست روزگار

باغ جنان چمن بود از فر فرودین
گر نوبهار بودی چون روی آن پسر
آرایش بهار بود روی آن پری
صبر و شکیب می برد آن روی دلفریب
مجروح را زمشک بود بیم و آن صنم
باغیست چهره تو بنامیزد ای پسر
زلفت متاع تبت و ناتار کرده پست
روشن فتد زمانه چو رای منیر شاه
شمس الملوك ناصر دین شاه تاج بخش
آن خسروی که هر که نهد سر بی پای او
آنجا که چتر اوست ظفر را بود وطن
مقبول او عزیز جهان شد بهر نظر
چون گل که یادگار بهار است گلستان
ایمن زید ز فتنه چرخ و جفای دهر
کی فتنه را گلر به حصار جهان بود
ای از بهار جود تو آفاق گلستان
گر ابر شد بخیل به کشت جهان چه غم
ورشاخ گشت بی ثمر و خشک شد شمر
سلك نظام خلق نبود ار وجود تو
یوسف اگر نبود در آن قحط سال مصر
يك چاکر تو حلقه به گوش فلک کند
ابر گفت به نظم جهانست پای مرد
کج راستگاری می نشود ای، عجب که تیغ
با عجز و انکسار بیایست نهاد سر
گنجیست طبع تو همه از بینش و هنر
ناهید مطرب بیست به بزم تو چنگش زن
این مطلع دیگر که بود همچو آفتاب

پیر جهان جوان شده از عدل شهریار
هرگز خزان نداشت زپی فصل نوبهار
پیرایه بهشت بود بوی آن نگار
آرام و تاب می برد آن زلف تابدار
مرهم نهد به زخم من از زلف مشکبار
باغی که ارغوان و گل آرد همیشه بار
حسنت بهای لبت فرخار کرده خوار
گسر صبح طاعتت بدمد آفتاب وار
کز آفتاب بیشتر او راست اقتدار
بر فرق فرقدان بنهد پای افتخار
آنجا که تیغ اوست ستم را بود فرار
مداح او امیر سخن شد به هر دیار
هست از شهان تاجور این شاه یادگار
هر کس که در حمایت او برد زینهار
تا عدل او کشید به گرد جهان حصار
وز عدل ظلم سوز تو گیتی بهشت وار
در خشک سال قحط توئی ابر نوبهار
ابر کف تو سیم و زر افشانند بی شمار
از گرگ قحط گله صفت بود نار و مار
دیار زنده کس به نماندی در آن دیار
لیکن ز نعل تو سن تو گاه کارزار
تیغ کجست برای حسود است پایدار
در دست تو به دفع کجاست راستکار
کو دستگیر خصم تو جز عجز و انکسار
کو هیست شخص تو همه از دانش و وقار
خورشید پرتو بست ز رای تو مستعار
در بزم چون سپهر تو شاهاکم نثار

مطلع دوم

وی روزگار را به زمان تو افتخار
بر ممکنات رحمت مخصی ز کردگار
آموختند از تو شهان جهان مدار
از چرخ دولت تو شود آخر آشکار
آن آفتاب را که فلک داشت انتظار
از لطف آفرید ترا آفریدگار
عاشق ظفر به رمح تو باشد به کارزار
بار دگر جوان شود این پیر روزگار
هستم به مویایی لطفت امیدوار
دست عدیت از سر این بنده برنदार
قدر سخن تو دانی و قدر سخنگزار
از تو اساس جود حصین است و استوار
جز مدح شهریار پس از مدح هشت و چار
تا جان من به نعمت شه شد وظیفه خوار
کفران نعمت تو نباشد مرا شعار
آنان که در عنایت شاهدند بختیار
همچون هما به سایه شام بود قرار
از دست شاه طعمه خورم دور از انتظار
پرورده شد به نعمت و الطاف شهریار
هستند شاعران هنرپیشه بی شمار
همچون شهاب هستار بی سخن گزار
آن تاج شاعران جهان شد به روزگار
در گنج شایگان نگر ای مخزن دثار
طبعی مرا چو گنج پر از در شاهوار
هر کلک همچو کلک هما نیست مشکبار
جز این چنین نباید مداح شهریار
این نیست جز ز مهر شهنشاه بردبار

ای در پناه عدل تو آسوده روزگار
بر خاص و عام آیت لطفی ز دادگر
رسم جهانداری و آیین خسروی
بس انتظار داشت فلک کآفتاب عدل
از رایت جلال تو آخر طلوع کرد
از آب و گل سرشته نباشد وجود تو
آن سان که عاشقی تو به انصاف و معدلت
گر بگذرد به سایه لطف تو چون هما
شاهها شکسته خاطر من از گردش سپهر
چون داد حق مدار جهان را بدست تو
سوی که بگذرد به ظلم که در جهان
از تو متاع فضل عزیز است و پر بها
این فخر بس مرا که نگفتم ثنای کس
برخوان دیگران نشد آلوده دست من
شاهها شعار من نبود جز ثنای تو
کفران نعمت است که مدح کسان کنند
برخوان نا کسان چو مگس کی شوم قرین
شهباز دست شام و بی منت کسان
برخوان هر کسی ننشیند کسی که او
گرچه بر آستان شهنشاه تاج بخش
همچون سروش هست ادیبی بدیع نظم
آن شمس آسمان هنر شد به مهر شاه
صدق و درستی شعرای معاصرین
در گنج شایگان نبود نام من که هست
وز صد هزار خامه مشکین به مدح شاه
اندر غزل یگانه و اندر قصیده فرد
گر خاک کیمیا شود و ذره آفتاب

آن را که لطف شاه عزیز جهان کند
هر روز روزگار تو خرم چو صبح عید
با تیغ خصم سوز تو فتح و ظفر قرین
تو کامران و بخت ترا با به فرق چرخ
اقبال و فتح هر طرفی رو که آوری
هر کس که خواست خواری او نشت خاکسار
تا خوش به صبح عید بود عیش روزگار
هر جا روی مظفر و منصور و کامگار
تو پایدار و خصم ترا سر به پای دار
آن باد از یمنیت و آن باد از یسار

مدیحه

اگر نبودی عزم ملوک ملک مدار
نه خاک داشت قرار و نه چرخ داشت مدار
اگر عزیمت شاهان روزگار نبود
سری به بالش آسودگی نداشت قرار
اگر نبودی عزم جهان گشای ملوک
مدام بود پر آشوب و فتنه ملک و دیار
اگر نبودی شمشیر خسروان جهان
جهان نداشت قرار و ستم نبود نزار
ملوک مظهر حمت در جمال و جلال
ز قهر و لطف ملوک آینی است لیل و نهار
بهار جود ملوک ار نبود کمی بودی
درخت آرزوی روزگار عشرت بار
اگر نه صیقل عزم ملوک عالم بود
نمی زدود کس آئینه جهان ز غبار
اگر چه عزم سکندر مثل بود لیکن
بر عزیمت شاه جهان فسانه شمار
ز رای شاه سخن گو نه عزم اسکندر
که خاک را نبود پیش آسمان مقدار
سخن ز حزم فریدون و عزم کیخسرو
چه می کنی سخن از شاه روزگار بیار

ازین شکار همی عزم شاه گشت عیان
 که تا چه پایه بود عزم شاه شیرشکار
 شگرف کوهی کالبرز خواندش دهقان
 چو عدل شاه به گرد جهان کشید حصار
 بلندکوهی سر برکشیده بر کیوان
 چو همت ملك ملك بخش عدل شعار
 همی توگفتی آن کوه چرخ بود که بود
 فراز قله او جای ثابت و سیار
 اگر نه بال ز سیمرخ عاریت خواهد
 عقاب ره نبرد بر فراز آن کهسار
 زمین ز نعل سمند ملك غبار شدی
 اگر نبودى آن کوه خاک را مسمار
 پی شکار بر آن کوه آفتاب ملوک
 به اسب دولت بگرفت همچو کوه قرار
 برای آنکه ملك در بهار صید کند
 شکارگاه شد از مقدم ملك چو بهار
 دهی به دامن آن کوه بود برخم و بیج
 چو حلقه‌های دو زلف بتان سیم‌عذار
 شگرف راهی چون دیده لئیمان تنگ
 بلندکوهی چون همت کریمان تار
 عبور بود بر آن تنگ راه بس مشکل
 صعود بود بر آن سخت کوه بس دشوار
 به هیچ‌طور نیند فراز قله او
 عقاب وهم اگر چه بسی بود طیار
 گر از بلندی آن کوه شمه‌ای گویم
 سخن دراز شود همچو طره دلدار
 هم از پلنگ در آن صیدگاه هم ز گوزن
 هم از هزبر در آن کوهسار و هم زشکار

گوزن و گور ملوك جهان شكار كنند
 پلنگ و شير بود صيد خسرو قاجار
 ستوه گشت بسي مرد و مركب از آن راه
 كه راه سخت بسي بود و پهنه ناهموار
 چو ديد پويۀ شبرنگ شاه توسن چرخ
 بريخت نعل ز سم و بماند از رفتار
 كنام شيران يكر تهی شد از شيران
 چو شاه شيردل از بهر صيد گشت سوار
 صهيل توسن گردون نورد شاه جهان
 فکند زلزله در خم گنبد دوار
 به جستجوی شكار آن چنانكه شوزه پلنگ
 كجا پلنگ کسی دیده ازدها اوبار
 ز بسكه تير شهنشاه ريخت خون گوزن
 ازین سپس همه باقوت روید از اشجار
 ز عكس تبخ شه و خون رنگ از دل سنگ
 عقیق روید و الماس تا به روز شمار
 همی تو گفتی برخاك ريخته شنگرف
 ز خون رنگ ز بس رنگ شد جبالوقصار
 ز سم اسبان گاه دویدن از پی صيد
 چنان نشست بر آینه سپهر غبار
 كه آفتاب جمال ملك اگر نبدي
 کسی ندانست آن روز بود یا شب تار
 در آن شكار به همراه جيش شه چون بخت
 رهی ملازم بودم ز بخت برخوردار
 فراز و شيب ندانی چگونه يمودم
 گهی به پهلو چون مور و گه به سينه چو مار
 بلندكوه و نفس تنگ و راه پر خم و پيچ
 انيس درد و قرين هجر و ناتوانی يار

اگرچه بلبل دستان‌سرای جان بودم
 شدم ز رنج در آن سخنگاه بوتیمار
 سران‌لشکر منصور و مهران بزرگ
 همه به ناله و افغان که ای ملک زنهار
 عنان عزم ازین راه صعب‌ناک بتاب
 قدم به بانگه شیران خدای را مگذار
 کنام شیر بود شیر کس نیسته به بند
 مقام بیر بود بیر کس نکرده مهار
 تو از خدای امانی به دهر لطفی کن
 تو جان خلق‌جهانی به خلق رحمی آر
 اگر شکار بود مقصد ملک زین کوه
 شکارگاه در ایران‌زمین بود بسیار
 در این دیار بسی صیدگاه نغز بود
 که تا کنون نگذشته است اندرو دیار
 هراسان همه زان سختکوه پر آشوب
 فغانشان همه زان تنگ راه ناهموار
 شه زمانه به تأیید و فر یزدانی
 چو کوه ثابت بر عزم خویش داشت قرار
 ز عزم خویش بلی هیچ‌گه نگردد باز
 شهنشهی که چو کوهست عزم اوستوار
 شه مظفر منصور ناصرالدین شاه
 که نصرتش همه‌جا همدم است و ایزد یار
 شهی که دهر شد از فر او چو چرخ برین
 شهی که ملک شد از سعی او چو گل ز بهار
 اگر عزیمت تسخیر هند و روم کند
 به حال قیصر و چپیال ملک گیرد زار
 نه از پلنگ هراسان نه سهمناک از شیر
 به بختیاری یزدان و مهر هشت و چهار

طلوع کرد از آن کوه سایه یزدان
 چو آفتاب عنایت ز مطلع انوار
 اگر نه طور تجلی حق بود ز چه رو
 شد آشکار ازو نور ایزد دادار
 به طرف پی نخجیر شاه شیرافکن
 بگشت و دولت و اقبالش ازیمین و یسار
 بناگه از کمر کوه شد ددی پیدا
 که از مهابت او دیو خواستی زنهار
 ز جیش یکسره زان دیو خواست جوش و خروش
 به جای خویش بماندند باز اسب و سوار
 چو چشم شاه بر آن هیکل دژم افتاد
 بوجد آمد چون شرزه شیر دیده شکار
 به تیر خاره شکافش شکفت سینه و سر
 بکند از سر راه جهانیان آن خار
 به خاک راه شد آن دد ز تیر شه غلطان
 چو لخت کوهی کافتند میان راه گذار
 اگر چه در خور بیکار شهریار نبود
 ولی نبودی کمتر ز شیر در بیکار
 به هفت خوان اگر اسفندیار خست به تیر
 يك ازدها که به شهنامه خوانده ای بسیار
 دودد بخاک ره افکند تیر شاهنشاه
 که هر یکی ز صفت ازدهای شیراوبار
 چو زنده پیل یکی داشت هیاتی هایل
 چو شرزه شیر یکی داشت هیکلی خونخوار
 شهنشاه ملکا دادخواه و دادگرا
 که چار رکن جهان از تو یافت زیب و قرار
 تو نو بهار عطائی و بوستان هنر
 تو آسمان جلالی و آفتاب وقار

توئی که سایه تو گر نبود برسر خلق
 زجان خلق برآورد مار فتنه دمار
 مکارم تو برآورده کام خرد و بزرگ
 «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»
 دمار از سرشیران برآری از شمشیر
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
 ازان بعهد تو آسوده اند خلق جهان
 که چشم فتنه بخوابست و بخت تو بیدار
 همین قصیده که جان پرورد چو آب بقا
 به خاک پای تو زبید که آورم به نثار
 بجز محک که شناسد عبار رر آری
 بلند همت شاه است مرد را معیار
 چو گسوهری سخن هم توئی روا نبود
 که گوهری چو هما در زمانه باشد خوار
 سخن شناس توئی خسروا کجا بیرم
 که قدر مشک نداند کسی به از عطار
 یکی ز مهر نظر کن سوی من درویش
 که شاهرا بگدایان نظر نباشد عار
 شدم ز مهر تو محسود دهر و نیست عجب
 گز آفتاب شود سنگ گوهر شهوار
 ز حزم و عزم تو شد زنده نام بهمن و کی
 بمان که زنده کنی نام خسروان کبار
 هزار سال بقا کردگار بهر تو خواست
 هزار سال بمان کام روزگار برآر

مدیحه

ای زلف اگر نه ماری پس از چهر و چو مار در روز و شب ز گنج نمی بینمت کنار
 که ماه بسپری و گهی مهر پروری با اینکه مهر پرور هرگز نبوده مار
 دودی درون نار و لی دود مشکبیز ابری فراز ماه و لی ابر مشکباز

چون من اگر نه عاشق زاری پس از چه رو
 گویند شب نباشد در خلد و این شگفت
 اندر بهشت سوزی از بسکه مجرمی
 کافر اگر نه ز چه بر بت بری نماز
 ما نا دل منی تو از آنرو شکسته
 پیچیده از دهائی بر گنج شایگان
 فرخنده ناصرالدین کاندر گه غزا
 ساقی بیار جامی تا مطلع دگر

مطلع دوم

بر بست رخت خویش مهروزه زین دیار
 سی روز می نخورده ام ابدون بجام زیر
 ز آنمی که زنگیان اگرش بشوند بو
 ز آنمی که عکس او اگر افتد به بوستان
 ز آنمی که تیره ابر اگر ببندش بخم
 شمس الملوك ناصر دین شاه تاج بخش
 شاهنشاه جهان که بظل حمایتش
 دستش گه سخا همه دریا دهد بباد
 دانی برزم از چه گهر ریزدش ز تیغ
 در موسم بهار نبیند کسی خزان
 زینم شگفت آید کز تیغ جان ستان
 فصل بهار تیغش آرد خزان بدست
 ابر بست دست او که گهر باشدش مطر
 نهیش اگر نه امر زمین را دهد نظام
 کی دست جور از سر مردم کشید بای
 شاهها اگر بمدحت محمود مصری
 او در نثار کرد بمدح سبکتگین
 زین هر دو چون سر آمد این پنج روز عمر
 تار و زوبش قرین شود اندر صباح عید

خم گشته قامتی و پریشان و سو کووار
 تو تیره شب هماره بخلدت بود فرار
 با آنکه در بهشت نسوزد گناهکار
 هندو اگر نه ز چه سجده کنی بنار
 گویا تن منی تو از آنرو شدی نزار
 با خام شهریساری هنگام گیرودار
 تیغش بر آورد ز سر ازدها دمار
 گویم به مدح خسرو جمشید اقتدار

ساقی سبک بخیز و دو رطل گران بیار
 ز آنمی که هست تعبیه جم بروزگار
 خاتون چین بزاید بانسوی زنگبار
 اشجار بوستان همه لعل آورد به بار
 روشن گهر بیارد چون دست شهریار
 خورشید ملک شاه زمان ظل کردگار
 مور ضعیف شیر قوی را کند مهار
 تیغش که و غا همه گوهر کند نثار
 تا دست او ز جود نماند ز کارزار
 چونان که در زمان خزان موسم بهار
 ز آنم عجیب آید کز رمح مارسار
 وقت خزان ز رمح بهار آورد بگار
 شاخست تیغ او که اجل باشدش شمار
 عدلش اگر نه نظم جهان را دهد قرار
 کسی از میان ملک شدی فتنه بر کنار
 گوهر ز لعل سفت بسی نفز و شاهوار
 او کرد نیز گوهر بر شعر اونثار
 نام نکو بماند از ایشان بیادگار
 خرم بود صباحت چون عید و نوبهار

قصیده فریده در منبت دنیای ناپایدار و مدح سید ابرار مولی‌الموالی
حضرت حیدر کرار فرماید

همچو مردان باش ایدل در هوای عشق‌یار
چشم از عقبی بپوش و دست از دنیا بدار
چيست دنیا گنده مرداری بقول مرتضی
طالبان نعمت او چون سگان جیره‌خوار
تابکی هم‌چون سگان آزار جوئی شرم کن
تابکی چون کرگان مردار خواری شرم‌دار
گه بدنیاجشم‌داری چون سگان براستخوان
گه بعقبی عشق‌بازی چون خران برسبزه‌زار
آخر این دنیا نه آن دنیاست کاندروی بدنند
خسروان تاجدار و سروران شهریار
کو فریدون کز شکوهش داشت شوکت ملک‌چم
کو تهمت کز نهییش خواست گردون زینهار
آن یکی را غیر اسمی نیست اکنون در جهان
آن یکی را غیر نامی نیست ایدون یادگار
بنده شهوت مباحی و رانده در گه مشو
حاصل دنیا بین و تخم ناکامی مکار
تا یکی دیوانه زنجیر مویان پندگیر
تا یکی آشفته سیمین عذاران عذرآر
غمزه چشم یکی گه کرده جسمت مستمند
فته زلف یکی گه کرده جانت بی‌قرار
هین اگر عقلست دامت عشق را بگشای حبل
ها را اگر سخت است راحت خضر ره را باش‌یار
غیر خفاشی نه‌ای پهلو مزن با آفتاب
جز گیاهی نیستی دعوی مکن از مرغزار
جلوه طاموس داری حیلہ روباه‌پیر
از درون کمتر ز موشی و ز برون بدتر ز مار

خاک شو در راه مردان تا که گردی آسمان
 گامزن در عشق جانان تا که گردی کامگار
 تا ز خودداری خبر از خویشان نامی مبر
 در گذر از خویشان بی خویشان کامی برادر
 جام وحدت نوش تا بس ملک گیری بی سپاه
 کنج عزلت جوی تا بس گنج بابی بیشمار
 ناسزا باشد نگار دهر کام از وی مجوی
 ناخلف باشد نژاد چرخ چشم از وی مدار
 راحت و آسودگی از روزگار ای دل مجو
 ایمنی و انگین ایجان مخواه از کام مار
 راحت ارخواهی برون شو زین جهان عتقاصفت
 عشرت ارخواهی کران جو زین خسان سیم رخوار
 کام جوئی از جهان ایجان زهی نابخردی
 مهر خواهی از فلک ایدل بسی بیهوده کار
 ناکسی باشد طمع کردن بدین نامهربان
 زابلهی باشد وفاجستن ازین ناپایدار
 گر براه عشق خواهی زد قدم ای راهرو
 و ربدیو نفس خواهی رزم جست ای نامدار
 جز ولای مصطفی چیزی دگر همره مبر
 جز ثنای مرتضی نام دگر بر لب میار
 مدح حیدر تیغ باشد بر سر دیو لعین
 نعت احمد جان نژاید بر تن زار فگار
 گر تو رازاد سفر نبود ولای مرتضی
 پامنه اندر طریق و رومکن در این دیار
 رهنان اندر سرراهند و غولان در کمین
 زینهار ای راهرو زین غول طبعان زینهار
 اندرین ره ایمنی از رهنان خواهی دلا
 هین بکن تعویذ جان خویش مهر هشت و چار

اندرین ره جز ثنای مصطفی کت دستگیر
 اندرین جا جز ولای مرتضی کت دستیار
 غم مخور از لطمه طوفان چورفتی بر کران
 غم مدار از موجة دریا چو افتی بر کنار
 کی خطر از بهر تو باشد در این بحر بلا
 کاندرین دریا ترا نوحست بارو غمگسار
 نوح دانی کیست مهر اهل بیت مصطفی
 این حدیث از مصطفی چون مهرداد داشتهار
 صحت از قرآن بجو نی از شفای بوعلی
 بینش از یزدان بجو نه از بلیس نابکار
 گر کنی نفرت ز قرآن بس عجب نبود از آنکه
 مرجعل را نفرت آید آری از مشک تبار
 معنی قرآن بجو از مفتی احکام او
 قدر گل عطار داند نه رئیس کوهسار
 مفتی احکام قرآن کیست شاه لافتی
 آنکه آمد هل اتی در شان وی از کردگار
 هر چه نعت مصطفی باشد بگوش جان شنو
 آنچه مدح مرتضی باشد بلوح دل نگار
 می نبخشد سود جز مهر علی روز حساب
 می ندارد نفع جز حب علی بوم شمار

مطلع دوم

عشق بازی چیست ترک دین و دل در کوی یار
 شرط عشق اینست ای دل در طریقت هوشار
 یامده دل یا چو دادی ترک دین و دل بگویی
 ترک دین و دل بیاید کرد اندر عشق یار
 گر توانی با بلا سازی ازین ره کن گذر
 گر توانی دین و دل بازی ازینسو کن گذار

بگذر از خود چون گذشتی هر دو گیتی را بگیر
 بسپار این ره چون سپردی هر دو عالم را سپار
 تانه خضر راه جوئی پادربن صحرا منه
 تانه ترك خویش گوئی رو درین بیدا مبار
 کام اگر خواهی زد لبر ترك خود کامی بگو
 نام اگر جوئی به عالم سربید نامی برار
 یا مده دل بانکویان یا زبید نامی مترس
 یا مکن رزم دلیران یا که از جان سرمخوار
 چون نداری قوت موری مشو همگام شیر
 چون نداری بازوی مردی مرو در کارزار
 شوی کش باشد عروس دهر ایدل الحذر
 عشوہ گر باشد عجوز چرخ ایجان الفرار
 جهد کن تا و ابری دلرا ازین نامهربان
 سعی کن تا و اهری ایجان ازین بی اعتبار
 شیر مردان را بسی بر بسته در زنجیر کین
 نامداران را بسی افکنده در میدان زکار
 خرمی از گلشن ایام جوئی اینست ننگ
 ایمنی از گردش افلاک خواهی اینست عار
 همچو سرو آزاد شو در بندگی مرتضی
 لاله سان تاکی در این گلزار باشی داغدار
 گوی در میدان بسی افتاده هین گوئی بز
 اسب از جولان بسی وامانده هان پائی فشار
 قصر فردوس از برای تست بشکن این نفس
 تابکی طاوس جان با زاغ تن داری دچار
 عقل را در بند جهل ای دل چرادراری اسیر
 روح را در دام تن ای جان چراسازی فگار
 این براق عرش را تا چند سازی پایبند
 این عزیز مصر را تا چند خواهی داشت خوار

زشت باشد پیره زالی را شود رستم اسیر
 حیف باشد ماسکیانی را شود عنقا شکار
 چونکه روح القدس داری باسگان الفت مگیر
 چونکه مشک ناب داری با جعل صحبت مدار
 باده رنگین ز خون تست خون خود مخور
 رامی گردون بکین تست پاس خود بدار
 ماجرای دهر از بهر تو باشد پند گیر
 آسیای چرخ از خون تو گردد هوشدار
 هستی خود را فنا کن نیست شود در راه دوست
 خانه تن راهبا کن خالک شو در کوی یار
 آینه جان پالا کن تانقش حق بینی دراو
 چسبون بینی نقش نسا آئینهات دارد غبار
 چشم دل بگشای تا بینی ز بهر کیست دام
 زنگ جان بزدا ی تا یابی برای چیست کار
 جسم از جان زنده گردد جان بمدح بوالحسن
 باغ از گل تازه گردد گل زیاد نو بهار
 صهر پیغمبر ولی حق امیر المؤمنین
 افسر مردان و شاه دین و دست کردگار
 پرتوی از نور رای او بود شمس و قمر
 آیتی از روی موسی او بود لیل و نهار
 از شمیم خلق او هر هشت جنت يك نسیم
 از نهیب تیغ او هر هفت دوزخ يك شرار
 خبیر از شمیر او چون دهر دارد انقلاب
 کعبه از مولود او بر عرش دارد افتخار
 غیر مدح او ندارد کشور دل پادشاه
 غیر حب او ندارد گلشن جان آبیار
 با هوای او چه باشد روضه جان بخش خلد
 با ولای او چه باشد شعله جانسوز نار

چون که داری حب اودر نار سوزان زن قدم
 تا گلستان بر تو گردد آتش ابراهیم واد
 خاکره گردد ز فیض مقدم او کیمیا
 آنچنان که گل دماند مهر او از شوره زار
 گر به خاک راه خوانی شعر من در مدح او
 تا قیامت بوی مشک آید ز خاک ره گذار
 خضر را بر آب حیوان لطف او شد ره نما
 نوح را در وقت طوفان جود او شد غمگسار
 نغمه داود اندر مدح او شد جانفزا
 دیده یعقوب اندر عشق او شد اشکبار
 عیسی از انقاس او بر مردگان شد روح بخش
 موسی از آیات او بر قبطیان شدن کامگار
 ورد یونس بود ذکر مدح او در بطن حوت
 یاد احمد بود یاد روی او در کنج غار
 شرع احمد زو بیالد همچو چرخ از آفتاب
 دین یزدان زو بنازد همچو بخت از شهریار
 بعد احمد اوست بر تخت خلافت پادشاه
 سایه یزدان محمد شه که اندر سایه اش
 چون پس از فتح علی شه خسرو جم اقتدار
 هر که آید آفتابش از پی آید سایه وار
 زینت تاج فریدون زینت تاج جم
 خسرو گردون جلال و داور کیهان مدار
 آن شهنشاهی که خرم شد ز عدل او جهان
 آنچنان خرم که بستان از نسیم نوبهار
 فرق او را تاج زیند خسروان را بالهنگ
 بر سری افسر بسود زینده بر دیگر فسار
 گاه خشم اوست زال چرخ زالی ناتوان
 پیش چشم اوست فرص مهر زری کم عیار

خسته پیلان را به رزم اندر گروه اندر گروه
 بسته شیران را به رزم اندر قطار اندر قطار
 بند بندد بنده اش بر بازوی افراسیاب
 تیر دوزد چاکرش بر دیده اسفندیار
 گر زگزر او نسیمی بگذرد در سیستان
 در درون دخمه لرزد پیکر سام سوار
 دولت ایران از او خرم چو باغ فرودین
 اختر ملت از او تابان چو گوش از گوشوار
 چون بر اورنگ شهی زد تکیه بر فرماندهی
 سوی هرملکی روان فرمود امیری بردبار
 از پی فرمانروائی سوی دارالملک جم
 چاکری از چاکران خویش را کرد اختیار
 در کف او داد یکسر اختیار ملک فارس
 نام نامیش از آن رو گشت صاحب اختیار
 اختیار شه حسین اسم حسن رسم آنکه هست
 فارس را فرمانروای و شاه را خدمتگزار
 جانفشان تا گشت اندر پای شاه تاج بخش
 جانفشان در پای او گشتند امیران کبار
 ملکدارش چون که خسرو دیددش جاه و ملک
 نامدارش چون که دارا یافت کردش کامگار
 آری از همت شود هر کس به عالم نامجو
 آری از خدمت شود هر تن به گیتی نامدار
 تا بملک فارس شد فرمانروا از عدل او
 آشیان در چشم شاهین کرد کبک کوهسار
 گر بروز کین به گردون بنگرد از چشم خشم
 بگسلد اجرام گردون را بکلی پودوتار
 نوبهاری هست دستش در سخا گوهر فشان
 از دهائی هست رمحش دروغا ضیقم شکار

خنگ او در گاه خوش سخت کوهی چرخ سیر
 رمح او در روز کوشش راست نخلی لعل بار
 سرو گوهر بار جز رمحش که بیند روز کین
 کوه گردون سیر جز خنگش نیابد روز گار
 پارس از عدلش چنان آباد شد کز عدل او
 بوی مشک آید چو از تبت نسیم مشکبار
 از سه منزل ره به شهر آورد رودی همچونیل
 کش نشاید کرد از پیل دمان دروی گذار
 نام او شش بیز از آن آمد که از هر چشمه ای
 شش جهت را خرمی بخشد چو عدل شهر یار
 چون وصال دلبر اندر کام باشد جان فزا
 چون شراب خلر اندر جام باشد خوشگوار
 چشمه ای هر سوراوان کردی از آن آب حیات
 تا ببخشد زندگی خضر بر خلق دیار
 بگذر اندر ملک او تا بنگری از عدل او
 ظلم دروی ناتوان وجور دروی سو کوار
 زین سپس از عدل و داد او عجب نبود اگر
 ارغوان گوهر بیار آرد به طرف جویبار
 داورا کیهان امیرا بر امید لطف تو
 رو درین کشور نهادم بالبی مدحت گزار
 مرما غیر از ثنایت کس نبودی همسفر
 مرما غیر از مدیحت کس نبودی غمگسار
 باد و صد خون جگر بیک گوهر آورد به کف
 و آن گهر را همچو جان در پای تو کردم نثار
 آن یکی گوید هما زین آستان رخت بپیر
 آن یکی گوید فلان زین خاکدان بر بند بار
 گاه از طعن یکی دودم بر آید از جگسر
 گاه از پند یکی دردم فزاید بر هزار

ایکه چون سنگ است اندر دست تو لعل و گهر

بیش ازین چون گوهرم در این زمین میسند خوار

خرمی تا باغ را باشد ز فرودین

روشنی تا بحر را باشد ز لعل شاهوار

آفتاب سایبان و آسمان پیشگاه

دوستان پایدار و دشمنان پایدار

گاه رزم و بزم در میدان و ایوان سال و ماه

دولت اندر یمن و نصرت اندر یسار

مدیحه

که شد ز مقدم اوروزگار خلد دگر
ریاض سلطنت آورد خسروانی بر
به فرخی و سعادت یکی خجسته پسر
که زنده شده بوی آثار بهمن و نوذر
که فر دولت و دین است و زیب تاج و کبر
که چار دولت ازین مژده یافت زینت و فر
به مزدگانی بخشد برید را افسر
چنان که چشم ملک شه ز طلعت سنجر
روا بود که شدش نام زنده تا محشر
چو کرم شب که بمیرد چو نافت طلعت خور
هنوز از پی غوغا نکرده درع به بر
پی اطاعت او سر نهاد و بست کمر
هنوز تخت کی از مقدمش نیافته فر
ز شیر دایه گر امروز لب نماید تر
رسن ببندد فردا به بازوی قیصر
به خاک درگه او چهره سای و فرمانبر
گرفته از دم شمشیر در رکاب پدر
فراز رخس کند داوری به رستم زر
ز بساختر بستاند خراج تا خوار

خدای داد ملک را یکی خجسته پسر
نهال خسروی آورد پادشاهی بار
به شهریار عجم داد لطف بار خدای
که تازه شد زوی آئین کسری و خاقان
خدای داد یکی پسر شاه ایران را
همی نه تنها ایران فرود شوکت و جاه
بچین برند گر این مژده در برخاقان
ز فر طلعت او چشم شاه شد روشن
بدین نژاد بیالد بخلد اگر خاقان
بمرد ظلم همان شب که او بزاد زمام
هنوز از پی هیجا نهشته خود بسر
هنوز بوی لب آید از لبش که جهان
هنوز تاج جسم از تارکش نیافته زیب
ز خون شیران فردا زمین کند رنگین
اگر پیچد امروز دایه اش به قماط
همی ببینی فردا شهان عالم را
همی ببینی فردا که هفت کشور را
همی ببینی فردا که همچو سام سوار
بی نرفته که تا ببینی از عنایت شاه

بین که عنصری آن اوستاد اهل سخن
چنان بود پدری کش چنان بود فرزند
تنی نبود سکندر فزون و عالم را
ز شرق و غرب ستانند باج از شمشیر
سرموک جهان را بحلقه فرمان
به تخت ملک نشاندش پدر به عهد صبی
بلی چنین بود آئین دودمان ملوک
زیمن مولد او ملک کی فرزند شرف
به مهد زرین تابنده طلعتش گوئی
عجب مدار که تمویذ زر خود بخشد
شگفت نیست که دیهیم خسروی بخشد
بشیر مام همانا که لب نیالاید
براز سپهر زند نوبت شهنشاهی
طراز تخت فریدون و زیب افسرجم
ابوالمظفر و النصر ناصرالدین شاه
جهانمداری کاندز پناه دولت او
وجود او ز ازل از خدای شد مبداء
بسومنا عجب نیست از سیاست او
بنه به مجلس او رو که فرش مجلس او
شهاز عدل تو آنگونه امن شد گیتی
به حضرت توفلک چاکریست دولتخواه
نهاده مهر تو برفرق آفتاب کلاه
کجا زمهر که بی فتح و نصرت آید باز
به غیر تیغ تو مخمور و مست کس نشیند
ستیزه پای کشد از میان آتش و آب
به جز سکندر یا جوج را که بندد دست
بغیر نیروی تو بشکند که صولت کفر
ز نهی تست که ناهید خرد کرده رباب

چگونه بگر سخن را بیسته در زیور
چنان بود عرضی کش چنان بود جوهر
گرفت چون بود امروز بادو اسکندر
پدر که ملکستان گشت و پورنام آور
در آورند و ببندند در کمند ظفر
به گاهواره به سرش از شرف نهاد افسر
که تاج زرهمی از کودکی نهند بر سر
چو خاک مکه زمولود پاک پیغمبر
که آفتاب دگر تابد از سپهر دگر
اگر مدیح هما بشنود ز مدحتگر
بروز زادن خود ز اقتضای پاک گهر
گرش نخواند در گوش دایه اسم پدر
ازین نهال شهی شاه معدلت گمتر
شکوه دولت و پشت جهان و روی ظفر
که نصرت و ظفر اوراست قائد لشکر
زمانه از پی نظم جهان بیسته کمر
چنانچه اصل کلام از حکیم شد مصدر
به جای بتکده سازند مسجد و منبر
جبهه تاجورانست و چهره مه و خور
که کهرسا را نبود به جذب گاه اثر
به خدمت تو منک هندوئیست فرمانبر
گرفته تیغ تو از جان آسمان کافر
کسیکه نام تو بر تیغ نقش کرده بزر
که خون خصم خورد جای باده احمر
اگر حسام تو اندر میان شود داور
به جز سلیمان عفریت را که کوبد سر
به غیر بازوی حیدر که بر کند خنجر
زامرست که برجیس سعد کرده نظر

به هر صباح ز بهر نثار مجلس تو که رشك باغ بهشت است و غیرت کوثر
 صبا بوی فشاند هزار طبله عبیر هما ز طبع بر آرد هزار عقد گهر
 همیشه تا که جهان است با جلالت و بخت تو نامدار پدر و آنچنان خجسته پسر
 بملك داری باشی و مملکت گیری خدای ناصر و اقبالان بود یاور
 بهار یه در منقبت سلطان اولیا و سردار اصفیا اعنی اسد الله الغالب مظهر العجائب
 و مظهر الغرائب علی بن ابي طالب علیه السلام

باز دوران جوانی یافت پر روزگار

شادی آمد در میان و غم گرفت از دل کنار
 گر چه خونم ریخت شام هجر لیکن صبح وصل
 پرده افکند و بر آورد از شب هجران دمار
 می دهد پیغام جانان جان به جسم ناتوان
 جان فدای آن نسیمی کآورد پیغام یار
 بوی یار مهربان گرنیست همراه نسیم
 از چه جان بخشد بجسم عاشقان بی قرار
 در چنین فصلی که جان بخشد به جسم نامیه
 باده خور در سبزه و نسیرین با هنگ هزار
 تابکی اندوه گیتی یک زمان آسوده باش
 چند بر زانوی فکرت سر زمانی سر بر آر
 غنچه در بستان بخندد چون محب در وصل دوست
 ابر در هامون بگرید همچو یار از هجر یار
 هیچ نزداید غمت را جز شراب لعلگون
 آن شرابیکه نباشد از پیش رنج خمار
 زان شرابی خور که گر بر خاک ریزد قطره ای
 خاک گردد کیمیای جان هر پیمان خوار
 تاکی از هجر دیار و یار خونباری ز چشم
 وقت آن آمد که رو آری سوی پارودیار
 چون جهان فردوس دیگر شد ز عدل پادشاه
 ساغر دیگر بنوش و مطلع دیگر بیار

مطلع دوم

ارغوانی می بده ساقی که طرف جویبار
زارغوان و گل بود آراسته چون روی یار
سوخن جانم ز آتش غم آب آتشگون بده
تا زخم در بنگه غم ز آب آتشگون شرار
کاروان مشک می آید ز صحرای ختن
یا نگار من زهم بگشوده زلف مشکبار
بر مسیح غنچه شد گلبن چو مریم بارور
یادم روح القدس شد باد جان بخش بهار
جویباران پر عبیر از طره مشکین دوست
مرغزاران پر خروش از ناله مرغان زار
باغ از رعنا تذر روان همچو گلزار ارم
دشت از مشکین غزالان همچو صحرای تنار
قله زردشتیان شد از شقایق بوستان
طره مه پلعتان شد از بنفشه جویبار
لوح مانی گر نباشد باغ چون شد پر صور
کلك آزر گر نباشد راغ چون شد پر نگار
گر جواهر بار نبود ابر چون از هر طرف
دشت شد پیروزه گون و شاخ شد یاقوت بار
تا که ابر نوبهاری گشت نقاش چمن
صد هزاران نقش زیبا شد ز هر سو آشکار
معدن شنگرف شد از لاله صحن بوستان
منبت زنگار شد از سبزه طرف کوهسار
بوستان خلد برین شد باده چون ماه معین
شاهدان چون حور عین در درقص و وجد از هر کنار
زاهدان گویند اندر خلد می باشد مباح
از چه رو در خلد داری می دریغ از میگسار

زاهد پرهیزگار از می پرستی توبه کرد
 ساقیا می ده به رخم زاهد پرهیزگار
 گفته زاهد به گوش می کشان بیحاصلست
 نشود گوشم حدیثی جز حدیث چنگ و تار
 فرشی اندر بوستان گسترد فراش صبا
 کش عبیر ناب و لؤلؤی تر آمد بود و تار
 تا عروس بوستان رازینت دیگر دهد
 ابر چون مشاطگان هر سو کند گوهرنار
 يك طرف شاخ سمن در رقص ز آوای تدرو
 يك کران سروسهی در وجد ز آواز هزار
 از خزان روزگار و صرصر دوران چه غم
 باغ دین را تا بود شمشیر حیدر آب یار
 آن کلام الله ناطق آن وصی مصطفی
 آن ولی الله اعظم آن قسیم خلد و نار
 شاه اورنگک سلونی تاجدار لافتی
 ماه گردون لعمرك پاك دست کردگار
 تاج بخش تاجداران دو عالم مرتضی
 آنکه دارالملك دین رانیست جز او تاجدار
 شد قوی تر پایه اسلام از حصن سپهر
 تا که شد اسلام را شمشیر او محکم حصار
 چون صراط مستقیم آمد ولای اهل بیت
 راه حق اینست و باقی باطل و بی اعتبار
 محض قدرت بود هرچ آن شد پدید از دست او
 آفرید از قدرت محضش از آن پروردگار
 وهم را در ساحت مدحش کجا باشد مجال
 صعوه را در بنگه سیمرغ کی باشد گذار
 بود خورشید ولایت چند روزی گر نهان
 صبح دین بنهفته بودی چهره اندر شام تار

چند روزی آن خلیل کعبه عزت اگر
چون عزیز مصر در زندان گیتی بود خوار
باز شد فر سلیمان آشکار و اهرمن
رخ نهان کرد و سر آمد شام تار روزگار
اندر آن میدان که روی دشت از خون یلان
سرخ گردد چون ز رنگ لاله طرف لاله زار
سرنگون گردد لوای کفر و حصن کافری
چون برد دست بدالهی به سوی ذوالفقار
حال گردون خون بیارد از نهیب طبع او
همچو چشم بهمن اندر ماتم اسفندیار
خسته از شمشیر او گردان گروه اندر گروه
بسته در زنجیر او شیران قطاراندر قطار
تا همای لطف او آفاق زیر پر گرفت
فتنه رخ بنهفت در قاف عدم سیمرخ و ار
خواهی از چاه طبیعت یوسف جان وارهد
دست بر حبس المتین حب او کن استوار
داورا من این قصبه از بی آن گفته ام
تا شود قدر خرف معلوم و در شاهوار
پایه شعر سخنور را تو می دانی نکو
قلب و رایج را شناسد صیرفی نیکو عیار
اول الفاظ روان آنکه معانی بدیع
خود بیان را منطقی بایست نغز و آبدار
در همه فنی چه تازی چه دری قدرت مر است
در سخن کی عاجز آید شاعر با اقتدار
جان گدازد در سخن مرد سخنور سالها
تا شود شعرش چو شعر من قبول شهریار
فخر من از شاعری و شعر نبود در جهان
افتخار من بود از فقر نعم الافتخار

با ولای مرتضی یعنی وصی مصطفی
کامران اندر دو گیتی پادشاه کامگار
حصن دین از رای او چون رای او باداقوی
جسم کفر از تیغ او چون تیغ او بادا نزار
همچنانکه شاه اندر سایه یزدان بود
باد اندر سایه شه ظل سلطان شادخوار

مدیحه

پارس از یمن یمین الدوله شد خرم بهار
مژده عهد جوانی یافت پسر روزگار
یوستانی بود ملک پارس پامال خزان
باز از یمن یمین الدوله شد خرم بهار
ظلمت ظلم از جهان بر بست رخت و صبح عدل
ساخت روشن سر بسر آفاق را خورشیدوار
تافت ماهی از سپهر سلطنت کش آفتاب
جبهه سا گردد به خاک سده اش از افتخار
از همایون دولت او بخت و دولت یافت ملک
فرخا ملکی که دارد بخت و دولت در کنار
از پی آرایش گیتی و نظم ملک و دین
آفتابی از سپهر سلطنت شد آشکار
خسروی آمد که نظم ملک و دین بخشد ز تیغ
تیغ قهر او بر آرد از سر گردون دمار
داوری آمد که از عدلش فلک دارد هزاس
سروری آمد که از بدش جهان دارد قرار
دهر گو آسوده شو از رنج کآمد گنج بخش
ملک گو از فتنه ایمن زی که آمد ملکدار
ای جهان پیر آخر یافتی بخت جوان
دولت و پیروزی و اقبال دادت کردگار

ای دیار فارس آخر یافتی بخت بلند
 خوش بیال ایدون که نخل آرزویت دادبار
 داوری آمد که چون جمشید باشد گاه رزم
 خسروی آمد که چون خورشید باشد گاه بار
 باز شد ملک سلیمان ایمن از دیو ستم
 ماند در چاه عدم مجوس ظلم دیوسار
 گشته لرزان چرخ از سهمش به وقت دارو گیر
 بسته پیمان فتح با تیغش به روز گیرودار
 لطف شاهنشاه غازی خواست نظم ملک و دین
 داد نظم ملک و دین در دست پور نامدار
 پارس ملک جم بود فرماندهی خواهد چو جم
 دیوبند و دیوسوز و ملک بخش و بردبار
 دادخواه فارس باید فارسی کز رمح او
 شیر لرزد در نیستان چون ز صرصر شاخسار
 کیست دانی آنکه شیر از رمح او دارد حذر
 پور شاهنشاه یمن الدوله شاه راستکار
 داور محمود شوکت خسرو مسعود بخت
 آسمان احتشام و آفتاب اقتدار
 نونهال بوستان سلطنت مسعود شاه
 آنکه از بختش جوانی یافت پیروزگار
 نغز تر از بوستان خلد دارد بزمگاه
 بیشتر از آفتاب چرخ دارد اعتبار
 کشت امید جهان را جود او باشد سحاب
 خرمن جان عدو را قهر او باشد شرار
 وقت میدان آسمان و روز ایوان آفتاب
 دروغا ضیغم شکار و در سخا دریا شعار
 پیش یا جوج ستم چون سد اسکندر بود
 تیغ بدعت سوز او کزوی ستم باشد نزار

چون ببیند آفتاب فر او گوید سپهر
 آن پدر نازم که دارد پوری اینسان نامدار
 آن یمن الدوله کز وی یمن دارد ملک جم
 آن امین الملّه کز وی امن باشد روزگار
 رخس او دریاگذار و تیغ او خاراگذر
 عزم او کشورگشای و حزم او گیتی مدار
 چون به عزم صید بر پشت تکاور زین نهد
 شرزه شیر غاب را همچون پدرسازد شکار
 از پدر آموخت او این مردمی کاندرجهان
 مرو را دارد عزیز و گنج زروسیم خوار
 عدل او محکم حصاری ساخت بر گردجهان
 ایمنی نبودجهان راجز در آن محکم حصار
 بر سریر دادخواهی تا بر آمد عدل او
 بوستان ملک را پیراست از خاشاک و خار
 اصفهان و فارس در معنی و صورت تو آمدند
 چون تن و جان خاصه در عهدش پیروزگار
 خواست تا ایمن دیار فادس گردد دادگر
 داد در دست یمن الدوله نظم آن دیار
 خواست تا ملک صفاهان کامران گردد زبخت
 ساخت از بخت جلال الدوله او را کامگار
 این دو گوهر از یکی کاند و کان خسروی
 این دو اختر از یکی برجند و برج شهریار
 روزبخشش نو بهار از جود او بار دسرشک
 گاه کوشش ازدها از رمح این سازد فرار
 تا بیاراید از آن آفاق کو نوشیروان
 تا پیاموزد ازین ناورد کو اسفندیار
 اصفهان و فارس از کید حوادث ایمنند
 در پناه ابن دونام آور خدیو تاجدار

زین دو پور نامور شاه جهان گیرد جهان
زین دو خورشید ممالک گیر گیتی شادخوار
تا جهان پیرایه یابد از بهار و بوستان
دولت او را دریمین و نصرت او را در یسار
هر کجا رو آورند و هر کجا لشکر کشند
بختشان همراه اقبال و سعادت پیشکار

مدیحه

باز شد از باد نوروزی جهان فردوس وار
باز شد از ابر آزاری چمن بیجاده بار
از بنفشه باغ شد چون خط خوبان پر عبیر
وز شقایق راغ شد چون روی جانان پر نگار
هر کجا بوئی گل و مشک است در زیر قدم
هر که را بینی می و جام است در جیب و کنار
خیمه زد از خانقه در بوستان خلوت نشین
زد در و چون عاشقان دی بود بستان از خزان
سرخ روشد این زمان از سرخ گل چون روی یار
از لئالی تخت کاوس است صحن گلستان
وز ریاحین پر طائوس است طرف کوهسار
فرشی از دیبای رومی در چمن گسترد ز ابر
کش بود از لؤلؤ و لعل بدخشان پودونار
از پرند هفت رنگ و دیبه زنگارگون
خسروانی خرگهی افراشت اندر مرغزار
اینچنین خرگه سزاوار که باشد از ملوک
آنکه از وی زبده شد نام شهان راستکار
ناصرالدین شاه غازی آفتاب چرخ عدل
آنکه از وی حصن دین شد همچو گردون استوار

آنکه از تیغ عدو فرسای عالم گیر او
تخت را باشد شکوه و ملک را باشد قرا
ظلم باشد آنکه اندر عهد او باشد نزند
فتنه باشد آنکه اندر ملک او باشد فگار
گر نه عاشق گشته تیغ او به خون دشمنان
بیکراو از چه رو چون عاشقان باشد نزار
دهر باشد روز بزم از همت او کامجو
چرخ خواهد گاه رزم از خنجر او زینهار
شحنه انصاف او هر دم پی نظم جهان
ظلم را زنجیر در گردن کشد در پای دار
آب گردد زهره شیر زبان در غاب چون
اژدهای تیغ او در رزم گردد شعله بار
گرچه اکنون اول شاهی و روز خسرو است
گرچه ایدون صبح دولت شد عیان از شام تار
باش تا بینی که از بخت جوان و رای پیر
هفت کشور را بگیرد تیغ او خورشیدوار
باش تا روزی که نظم مشرق و مغرب دهد
چون ارسطو در رکاب او امیر نامدار
خواست تا کیهان برد آسایش و ایام نظم
خواست تا ملت پذیرد قدر و دولت اعتبار
داد اندر دست دستوری نظام ملک و دین
کایزدش مخصوص این کار آفرید از بدو کار
صاحب سیف و قلم دستور کیوان باسبان
ماحی ظلم و ستم خورشید گردون اقتدار
افتخار دولت ایران انابك کآفتاب
خاك پایش را نهد بر فرق بهر افتخار
آنچه اسکندر به عمری یافت از نیروی تیغ
کلك او بکدم ستاند از عطای کردگار

آنچه شه گیرد به شمشیر او بیاراید به کلک
تا بود شه ملک گیر او باد یارب ملک دار
جیش او در قندهار و کابل ار آرد گذر
خیزد از کابل یکی جیحون خون تا قندهار
کو ارسطو تا کند از رای او کسب هنر
گر سکندر را ارسطو بد وزیر شرق و غرب
ور ملک شه را نظام الملک بودی پیشکار
شه بود اسکندر عهد و ملک شاه زمان
وین امیر آن هر دو دانا را بدانش یادگار
گر حصار از آسمان سازد بگر دخویش خصم
آفتاب تبخ او یکدم گشاید آن حصار
ای خداوندی که در تن از بهار مدح تو
جان به رقص آید چو شاخ گل زباد نو بهار
نعلی از سم سمندت یافت روزی چرخ پیر
از مهنو زان سبب در گوش دارد گوشوار
هر دیاری کاندرو جیش تو را باشد گذر
آشیان سازد همای دولت اندر آن دیار
چون تو دولتخواه شاهی بخت دولتخواه تست
تا ترا شه یار باشد در جهانی شهریار
مهر خسرو چون تو داری غم مدار از کین چرخ
اسم اعظم چونکه داری باک از اهریمن مدار
تا دمن خرم شود چون چهر خوبان چگل
تا چمن رنگین شود چون روی ترکان تار
ملک از عدل تو نازد چون چمن از فرودین
دهر از جود تو بالذ چون دمن از نو بهار

به چاره جوئی بودند صاحبان هنر
 یگانه بود به تدبیر و رای اسکندر
 به روز ناختن مرگ درفکند سپر
 که پیش او همه باشند کهتر و مهتر
 اگر کلیم شوی بانگ بشنوی ز شجر
 توفارغی و به خون تو چرخ بسته کمر
 اگر به شوکت افراسیابی و نوزد
 نهی به خاک مذلت به بینوایی سر
 اگر به گاه فریدون به سر نهی افسر
 رود به باد بساطت چو مرگ کوبد در
 ازین چه سود که خرگه زنی به گردون بر
 به چنگ مور فروماند عاجز و مضطر
 سخن نرفته به سر عمر دهر آید سر
 جهان پیر بود بی وفا ازو بگذر
 که شهد او همه زهر است و نفع او همه ضر
 سلیطه ایست جهان جان به عشق او مسپر
 به هوش باش که ندهد شرننگ جای شکر
 به حیل از سر شاهان رباید افسر زر
 چه عهدخواهی ازین گوژپشت حیلت گر
 اگر سپهر به کس ساختی کو اسکندر
 چه شد سر بر سلیمان به کوه صرصر
 که جز غباری ازو نیست در زمانه اثر
 که فتنه های کهن زو فسانه گشت و سمر
 که بود پرورش آفتاب از آن گوهر
 که پشت چرخ به تعظیم اویدی چنبر
 شهری که خیمه جاهش گذشت از موهو خور

اگر ز امر قضا چاره بود و حکم قدر
 علاج مرگ اگر می شدی به حکمت و رای
 چو آفتاب جهان را گرفت از شمشر
 سپر بیفکند آری به پیش مرگ قضا
 اگر مسیح شوی رخت برکشی به فلک
 تو غافل و به کین تو مرگ کرده کمین
 اگر به نیروی اسفندیاری و بهمن
 کنی ز تخت کیانی به ناامیدی دل
 اجل ز تخت سوی تخته ات کشد ناگاه
 اگر به تخت سلیمان کنی جهانبانی
 به زیر خاک چو آخر وطن کنی ناچار
 تنی که کرد بر اورنگ جم سلیمانی
 زیبی و فائی دوران اگر سخن گویم
 هروس دهر بود شوی کش ازو بگریز
 ثبات نیست جهان را مبند دل به جهان
 عجزه ایست فلک دل به مهر او مسپار
 به جام عیش شکر ریزد ت گراز سر مهر
 مجوز طره دنیا وفا که این طرار
 چه مهر جوئی ازین سست مهر سخت نهاد
 اگر زمانه وقاداشتی چه شد دارا
 چه شد شکوه فریدون و دولت جمشید
 زمانه ملک سلیمان چنان به باد بداد
 سپهر بار دگر کرد فتنه ای آغاز
 گران بها گهری شد نهان به توده خاک
 نهفت پیکر پاکی فلک به خاک سیاه
 دریغ و درد که در خاک تیره گشت نهان

به دام گرگ اجل صید گشت پادشهی
 به سوی نخته شد از تخت دادگر شاهی
 به جای اشک اگر روزگار خون بارد
 هنر بمرد دریغا که کس نمی بینم
 عجب مدار که ار داغ آن سپهر جلال
 چو شد ز گاه شهی عقل پسر گفت هما
 ستون «گاه» بیفکند و گشت ناریخش
 به مرزوم ز جهان پس نهفت تن در حال
 سخا بخاید دست و فلک بیارد خون

که بود صید گهش در کنام ضیفم نر
 که تخت بختری از آسمان زدی برتر
 روا بود که از روزگار داشت خطر
 که تا بگیرم از وی به دهر داد هنر
 چو آفتاب نشیند فلک به خاکستر
 که مصرعی پی تاریخ در بیان آور
 که «شد ز گاه سکندر سکندر دیگره»
 به جنب حضرت خاقان آسمان محضر
 فراز تربت او چون زنان مرده پسر

مدیحه

به فتح و نصرت و پیروزی و جلال و وقار
 به خاکبوسی درگاه شاه باز آمد
 ز رفتنش ز تن خلق رفته بود روان
 سعادت از بی نصرت به پیش پیش سپاه
 به امر شاه پی گوشمال قوم سترک
 فزونتر از ملخ و مور لیک همچو ملخ
 ز راه راست چنان بیخبر که دیو از دین
 به طبع کر کس و مردار خوار همچو کلاغ
 ازین قبیله بسی بی نظام شد سرهنگ
 بسا امیر کزین قوم شد به بند اسیر
 گمانم آنکه از آنسو کسی که داشت به رزم
 مگر نه سنجر کشور گشا بدان رادی
 مگر نه شوکت مسعود زین گروه شکست
 اگر بخوانی تاریخ خسروان دانی
 خدای خواست که دولت گرفت فرو شکوه
 خدای خواست که آن ناسپاس قوم عنید
 چو خار راه جهانند دست عزم ملک

رسید رایت فتح آیت سپهسالار
 ظفر مصاحب و دولت قرین و ایزد یار
 چو آمد آمد جان در تن صغار و کبار
 عساکر ظفر و فتح از یمین و یسار
 که ناسپاس گروهند سرکش و خونخوار
 خراب کرده به هر معبری که کرده گذار
 ز نخل مهر چنان بی ثمر که بید از بار
 نکرده خو به همه عمر جز که با مردار
 ازین عشیره بسی بی سپاه شد سردار
 بسا عزیز کزین فرقه شد به گیتی خوار
 فراسیاب ازین قوم بوده در زنهار
 بماند در قفس آهنین ازین اشار
 که گرز او سر کیوان شکست در دیگار
 کزین گروه چها شد به مهتران کبار
 خدای خواست که ایران گرفت نظم و قرار
 به طوق طاعت شه سر نهند باج گزار
 بکند از سر راه جهانیان آن خار

چونخواست رأی شهنشاہ نظم ملت و دین
 چنین که ملک خرابست کی شود معمور
 اگر چه عرصه گرگان کلام گرگان است
 به کین ترکان مانند سیل هامون کن
 خجسته لشکری آراست همچو عقد پرن
 سحاب و یله و آتش سان و برق عنان
 بدان جلال که لشکر کشید رستم زال
 سپه کشید و در فتنه بست و حصن گشاد
 به چشم تر کمان تنگ شد زمانه چنان
 بسوخت بنگه و آلاچن و مساکنشان
 بکوفت قلمه و بنگاهشان بسوخت به قهر
 حصار فتنه دشمن جزا و که کرد خراب
 سپه چنین و سپه کش چنان عجب نبود
 به دشت گرگان گرگان آدمی خوانند
 ز خار و خارۀ آن دشت بوی خون آید
 اگر شجر بنشانی در آن زمین تا حشر
 به دفع گرگان شیری چنین همی باید
 چنین هزیر بیاید به دفع گرگ دمان
 چنین امیر بیاید به کارهای شگفت
 چنان بیست به ترکان ره از چهار طرف
 ز پیش آب زبس آتش این عجب باشد
 رهی بجز دهن ازدهای مرگ نیافت
 همه مزارع و آمالشان بسوخت به قهر
 به غیر نیزه خطی و صارم هندی
 چو مایه ظفر و نصرت است خدمت شاه
 ز بخت شاه بود این خجسته فتح بزرگ
 طراز دولت و دین است این همایون فتح
 سعادت و ظفر از بخت شه باید خواست

کمر بیست به نظم جهان سپهسالار
 مگر که عدل ستم سوز او بود معمار
 کجا ز گرگ هراسد هزیر پیل شکار
 یکی سپاه گزین کرد جنگی و جرار
 ندیده چشم جهان این چنین نظام و قرار
 پلنگ حمله و شیر اوژن و نهنگ اوبار
 بدان شکره که آراست جیش سام سوار
 نماند فتنه و آشوب در بلاد و دیار
 که جای دم زدن آنجا نماند بردیار
 که خار راه جهانند و سوخت باید خار
 که بر نیارد ازین پس درخت حنظل بار
 ولی ز عدل به گرد جهان کشید حصار
 که جای گرگان شیران همی کنند شکار
 نمود بالله از آشوب گرگ آدم خوار
 عقیق گون بود از خون کدام خار و خار
 سر بریده بود برگ و بار آن اشجار
 که تا بر آرد قهرش ز شیر شرزه دمار
 چنان ز مرد بایسد به جذب دیده مار
 چنین نهنگی بایسد به قلزم زخار
 که می نیافت ز دشمن کسی مجال فرار
 کز آن میانه تنی زنده جان برد به کنار
 کسی که جست امان ز ازدهای صاعقه بار
 چنانکه از بن و بنگاهشان نماند آثار
 دگر نروید تا حشر از آن زمین اشجار
 اگر مظفر و منصور شد شگفت مدار
 که هست زیب فتوح ملوک ملک مدار
 که کوفت کوس بشارت به گنبد دوار
 نه از هجوم پیاده نه از مصاف سوار

درخت نصرت باراست بخت و دولت شاه
 خدایگانا زین فتح نامدار سزاست
 به زیر سایه خسرو که آفتاب بود
 ظفری ظفر و نصرت از پی نصرت
 جمال دولت شاهنشاه و جلال ترا
 بهار شد ز تو گیتی از آن همزه بود

زهی خجسته درختی که نصرت آردبار
 که پای بر سر گردون نهی به عزو وقار
 تو پایدار و سر خصم شاه بر سر دار
 قرین لشکر منصور سایه دادار
 هما مدیح سرا آفتاب آینه دار
 رخت شکفته تر از گل به بامداد بهار

بهاریه در تهنیت غدیر خم و مدح حضرت مولی الموالی
 علی عالی ارواح العالمین له الفداء

فصل بهار است ای نگار سمنبر
 راغ پر از لاله همچو عارض جامان
 ساحت بستان چو چهر دوست مورد
 یار مگر شانه زد به زلف که باشد
 ناله مستان به کوی میکده بشنو
 باده به ساغر بریز و باد میمسا
 تنگدل از روزگار تاکی و تا چند
 لاله صفت داغدار چند به گیتی
 خاصه که از مطلع مواهب بیچون
 عید غدیر است و روز رحمت یزدان
 روز سرور است و روز شادی بیحد
 باده چون زرفکن به ساغر سیمین
 رحمت یزدان چو آفتاب جهانتاب
 از قدم مرتضی به تخت خلافت
 مؤده آمرزش و بشارت رحمت
 شاه ولایت علی به تخت خلافت
 ظلمت کفر و نفاق و شرک سرآمد
 سید لولاک آنکه بسته به فترک
 اول و آخر علیست غیر علی کیست

عود به مجمر بسوز و مشک در آذر
 باغ پر از ناله همچو طره دلبر
 صحن گلستان چو زلف یار معطر
 صحن چمن پر عبیر و نافه اذفر
 سوی گلستان ز کنج صومعه بگذر
 ببده عمر گرانها چه بری سر
 تنگدلی نیست کار مرد هنرور
 باده چون ازغوان بریز به ساغر
 عید غدیر است و عرش و فرش منور
 روز نشاط و می است [و] بریطومزمر
 وقت نشاط ست و گاه عشرت بيمر
 ای ز غمت اشک من چو سیم و رخم زر
 تافته بر شرق و غرب و اسود و احمر
 فرش چو عرش برین گرفتی زیور
 می رسد از آسمان به خاک مکدر
 تا که بر آمد چو آفتاب ز خاور
 نی اثر از بت به جای ماند و نه بتگر
 کردن افلاک سفته این گهر تر
 آنکه هم اول بود به ذات و هم آخر

مملکت جود راست مالک و معطی
تا که زند بر سپهر نوبت شاهی
دست ستم در زمان او شده کوتاه
هر که گلی یافت از بهار ثنایش
تیره نگرود دگر ز زنگت حوادث
جان نبی جان اوست جهل رهاکن
گرچه به صورت گل و گلاب دونامند
مشک همان نافع است و نافع همان مشک
منکر فضل علی و آل کرامش
همچو روان خضر ز چشمه حیوان
طینت پاکی که همچو جان فرشته
دین خدا از حمام اوست منظم
ذره‌ای از مهر اوست ماه درخشان
رشحه‌ای از جود اوست قلزم و عمان
در دل آذر چو پا نهی به ولایش
آنکه بود ذوالفقار شرک گدازش
من چه بگویم به مدح آنکه به مدحش
از پی ترویج دین سمی محمد
شیخ محمد جهان مجد و معالی
گرچه همامدح گوی حیدرو آل است
چون علما ناظم و مروج دینند
مدح رسول است و آل او به حقیقت

محکمه شرع راست قاضی اکبر
بر سر خورشید رای او زده اختر
قامت چرخ از نهیب او شده چنبر
ساخت از آن گل مشام روح معطر
دل که منور شد از ولایت حیدر
دست خدا دست اوست شرک میاور
لیک یکی هست در حقیقت و جوهر
گرچه دونامست مشک و نافع اذفر
در دو جهان روسیاه باشد و کافر
زنده شود جان به مدح ساقی کوثر
گشته به مهر علی و آل مخمر
باغ بهشت از ثنای اوست معطر
سایه‌ای از کاخ اوست گنبد اخضر
شماه‌ای از رزم اوست خندق و خیبر
چشمه کوثر بجوشد از دل آذر
در بر یاجوج فتنه سد سکندر
ناطقه لال است و عقل عاجز و مضطر
باد به تائید کردگار مظفر
آنکه به علم و عطاست عالم دیگر
شعر نگوید بجز فضایل حیدر
بی علما نیست زیب مسجد و منبر
مر علما را کسی که هست ثناگر

مدیحه

گر ندیدی بر بنفشه سایبان از مشک‌تر
بر بنفشه سایبان از مشک دارد آن پسر
در میان مشک گل بنهفته بر گل ضمیران
بر فراز سرو مه آورده بر مه مشک‌تر

تا ابد از رشك خون دل خورد عنبر فروش
گر گشاید زلف مشکین را یکی از یکدیگر
خیزدم از طبع مشک و غالیه برجای شعر
یاد زلف مشکبارش چون بیارم در فکر
او حریف می کشان و من ندیم بی دلان
او کشد جام شراب و من خورم خون جگر
او ز مشک تر به روی ارغوان آرد عبیر
من ز خون دل به روی کهر با ریزم گهر
من همی یاقوت تر بارم ز جزع خونتشان
او همی تنگ شکر بارد ز لعل چون شکر
این شگفتی با که گویم ای عجب در روزگار
من به عشق یار خوار و یار از من بی خیر
ناله و آهم اثر اندر دل سختش نکرد
ای فغان از ناله بی سوز و آه بی اثر
ای ز تاب جعد مشکین ساحر مردم فریب
ای ز سحر چشم جادو فتنة اهل نظر
شد فسانه قصه شیرین و خسرو در جهان
تا که شد عشق می و حسن تو در عالم سمر
تنگ گردد چون که یاد لعل تو آرم به دل
مست گردد جان چو شور عشق تو دارم بسر
حور فردوسی ولیکن از بشر داری نژاد
جز تو کاشنیدست حور جنت از نسل بشر
سیم و زرگر دیگران آرند بهر مقدمت
من زاشک و چهره آرم بر نثارت سیم وزر
می بده تا می برد از دل غم و رنج جهان
لب گشا تا لعل تو بارد به مدح شه گهر
ساغری از می بیار و مطلق از من بخوان
در تنای ناصرالدین پور شاه دادگر

مطلع دوم

ملك دارا يافت زيب و بخت جم افزود فر
تا به شاهی ناصرالدین شد وليعهد پدر
آن جهانداري که تا بر تخت جم شد حکمران
ملك دارا يافت زيب و تخت جم افزود فر
آن جوان بختی که از بخت جوان چون آفتاب
خاوران بگرفت و رو آورد سوی باختر
چون پدر باشد به عدل و چون پدر باشد ببذل
آری آری شیر نر باشد نژاد شیر نر
گشت افزون زینت ملك جم و اورنگ کی
تا وليعهد پدر شد اینچنین فرخ پسر
تاجداري نیست جز او در خورتاج شهی
کز نیا باشد به گیتی تاجدار و تاجور
حکم او در نظم گیتی همچو جان اندریدن
مهر او در جان عالم چون معانی در صور
گر ببیند بازوی او چرخ گوید الفرار
گر بدانند نیروی او دهر گوهد الحذر
بوی شیر آید هنوزش از لب و در کارزار
کرده رنگین روی دشت از خون شیران سر به سر
بسکه خون ریزد یلان را روز هیجا تیغ او
عرصه میدان شود از رنگ لاله سرخ تر
چون بجنبند توسن او برق ماند از قفا
چون ببیند حمله او شیر افتد در خطر
خون شود از رشك لؤلؤ در دل دریا و کان
گر سوی دریا و کان از جود او آید خیر
ای دوان اندر رکابت گاه بار و روز کار
بک طرف اقبال و بخت و بک جهت فتح و ظفر

ای بنای آستانت برتر از کاخ سپهر
 ای همای دولتت را آسمان در زیر پر
 از نیاکان تو شد فرخنده تخت خسروی
 هم ز تو بابد کنون فرخندگی تاج و کمر
 تا تو عدل و داد خواهی کرد بر تخت شاهی
 فتنه را دیگر نبیند هیچکس در بوم و بر
 گر تو بنشیننی به مسند آسمان بنهد کلاه
 گر تو بخرامی به هیجا افکند گردون سپهر
 هر چه خواهد از قضا رایت قضا گوید بلی
 هر چه گوید با قدر تیغتم نعم گوید قدر
 تخت از عدل و عطا آراستی همچون نیا
 ملك از داد و دهش پیراستی همچون پدر
 چهارده سالت رود از عمر و ماه چهارده
 در رکابت چاکری باشد چو خدام دگر
 ملك بی عدل تو باشد همچو جسم بی روان
 تخت بی فر تو باشد همچو نخل بی ثمر
 تا جهان خرم شود از فر ماه فرودین
 تا جهان فرخ شود از عدل شاه دادگر
 خرم از تو باغ شاهی چون چمن از نو بهار
 فرخ از تو مرز گیتی همچو افسر از درر

در بیوفائی دنیای دون و بی ثباتی جهان بو قلمون و غریز به مدح
 ولی بیچون حضرت شاه ولایت علی علیه السلام

اگر که افسر زرین جم نهی بر سر
 گرفتم آنکه گرفتی ز تیغ روی جهان
 چه سود از آنکه گذشتی بنخوت از نمرود
 چه سود از آنکه چو کاوس بر شدی بفلک
 فلک ز سر بریابد به ناگهت افسر
 نه مرگ گیردت آخر که خیز و رنج میر
 که عجز آوری آخر ز پشه لاغر
 که زال چرخ فکندش به خاک راهگذر
 مخور فریب و بیندیش از دو روز دگر
 دو روز اگر به سرمهر با تو آید چرخ

نشاط او همه رنجست و شادیش همه غم
میش به خون دل آغشته دولتش بزوال
به جام باده اگر داردت ز مهر منوش
شراب عیش کجاریزدت به ساغر عیش
گرانها گهری قدر خویشتن بشناس
جهان بیازیت از راه برد می ترسم
خدای عزوجل خلق کرده از سر مهر
سپهر و هرچه در او هست آشکار و نهان
متاب گردن فرمانبری ز حضرت او
فزوتتر از ملکی دیو نفس را بگذار
گدای او شو و بر سلطنت برافشان دست
چو حرص و بخل درون تو بر طاوسند
ز دیو نفس دلا آن زمان امان یابی
بلیس نفس من آن دم قبول ایمان کرد
علی که سوده به پایش سر نیاز سپهر
علی که عالم امکان طفیل هستی اوست
که میزبان نبی بود در شب معراج
جز او که بر سر دوش نبی نهاد قدم
بهای خاکره او کجا شود دو جهان
به جن و انس جز او نیست سید و سالار
که رکوع به سائل که داد در ره حق
هر آن چه داد به سائل علی بگاہ رکوع
اگر فضایل حیدر همی بخواهی گفت
بر آن سرم که کند کافر از مناقب او
هما بدرگه او هر که روی عجز نهاد
مطیع او شو و جا کن به نخوت ملکوت

سرور او همه سواست نفع او همه ضرر
گلش به خار بیبوسته صفوتش به کدر
به کام شربت اگر ریزدت به لطف مخور
عجوزه ای که جومی خوردد خون بس شوهر
دو عالمی تو به مفدار خویشتن بنگر
که کودک از پی جوزی ز کف دهد گوهر
طفیل هستی تو جارا اصل و هفت اختر
زمین و هر چه در او هست از گیاه و شجر
که هر چه هست به عالم تراست فرمانبر
ورای نه فلکی از حجاب تن بگذر
که باگدانی او در دسر بود افسر
وز آن به نخوت و آزار گشته ای تو سمر
که زیر سنگ مر آن هر دورا بکوبی سر
که حرز جان من آمد فضایل حیدر
بر این امید که بروی کند ز مهر نظر
چنانکه هستی او از وجود پیغمبر
در آن حریم که جبریل را نبود گذر
که در شکست به هم رونق بت و بتگر
اگر براو بفزائی سپهر و هفت اختر
به شاه و بنده جز او کیست سید و سرور
گران بها گهری هر دو کونش اندر خور
به عمر خویش ندادند حاتم و جعفر
یشوی کام و لب اول ز چشمه کوثر
کند حرام به کافر خدای نار سقر
هزار مرنبه گردون نهد بیایش سر
غلام او شو و پانه به تارک مه و خور

فی مناقب اسدالله الغالب مظهر العجائب ومظهر الغرائب الذى حبه فرض على الحاضر
والغائب على بن ابی طالب

بگشای زبان بتمدح حیدر
تا کون و مکان شود معطر
از دیده عقل و جان مستر
در گوهر آن خجسته گوهر
اینجاست که وهم گشته مضطر
بگشای زبان چو ورد احمر
کاحسنت همای مدح گستر
جز ایزد پاک و جز پیمبر
خورشید نمی دمد ز خاور
عالم ز جمال او منور
هم بر همه اولیاست سرور
بیند به کمال پای تا سر
روشن تر از آفتاب انور
در آینه جمال حیدر
شد آینه دار او پیمبر
یعنی که علی نبی است بنگر
از ذات خدا مخوانش برتر
سیمرغ خرد فکنده شهپر
پابنده بود عرض به جوهر
آن نام مقدس مطهر
بر آب و نه نور داشت اختر
گر بیم کنی ز شور محشر
آلوده نکرد آن غضنفر
مردار جهان کجاست در خور

تا کون و مکان شود معطر
در مدح علی بگو حدیثی
سلطان ازل نهفت گنجی
آن گنج نماند آشکارا
اینجاست که عقل مانده عاجز
در مدحت آن سحاب رحمت
کز عرش رسد به گوش جان
در ذات علی نیافت کس را
بی قصد طواف کعبه او
آدم به کمال او مکرم
هم بر همه انبیاست سالار
معشوق ازل جمال خود خواست
آینه ای از رخ علی ساخت
عکس رخ خویشتن عیان دید
این آینه عکس کیست کز قدر
این آینه دار و آینه بین
از هر چه تو برترش بخوانی
جائست حریم او که آنجا
بریاست جهان به مهر آن شاه
مکتوب اگر نبود بر عرش
نه عرش برین گرفتی آرام
بامهر علی گناه باشد
برخوان سپهر پنجه خویش
شهباز فضای لامکان را

دریای کرم علی عالی
هم همدم جبرئیل و احمد
شاهیکه به فرق او ز یزدان
آن بانی هشت باغ مینو
بی لنگر حلم او فلک چیست
آن عقل نخست و فیض اقدس
آن وارث انبیای اطهار
جز باد علی میار در دل
احمد علی و علیست احمد
دولت طلبی هما بزن دست
آن عین بقا که خاک پایش
آن جان جهان که ماسوی الله
آن دست خدا که بیولایش
بر کون و مکان علیست سالار
رخساره من که چون گل سرخ
همواره بود جوان و سرسبز
او باب مدینه علوم است
من چاکر دوستان اویم
آن تیغ دو پیکر ار بر آرد
در سابه لطف او چه پروا
بالنگر و بادبان و کشتی
بامهر علی به ساحل آئی
بوئیست ز موی قبر او
عکبست ز روی بوذر او
گر آدم اولش بخوانم
زیبنده بود که خود همیگفت
آن مظهر پاک حق که آمد
هر بی پدری که دشمن اوست

مولای ام ولی داور
هم ساقی سلسبیل و کوثر
از سوره هل اتی است افسر
آن ناظم هفت کاخ اخضر
چون کشتی بی شراع و لنگر
آن عین کلام و اصل مصدر
آن مظهر اولیای اطهر
جز مدح علی مساز از بر
حیدر نبی و نبی است حیدر
بر دامن عترت پیمبر
از آب بقاست جان فراتر
شد خلق طفیل او سراسر
آدم نهاد بر سرافسز
در هر دو جهان علیست سرور
از جام ولای اوست احمر
پیوسته بود شکفته و تر
چون حلقه فلک به گرد آن در
زین فخر کنم بهفت کشور
نه بنکده ماند و نه بنگر
از گردش چرخ و کین اختر
در بحر کنند خلق معبر
بی کشتی و بادبان و لنگر
گر باغ بهشت شد معطر
خورشید اگر بود منور
یعنی پدر بشر سراسر
من آدم اولم به منبر
حق را به کمال پاک مظهر
از مام گناه اوست بنگر

الحمد که باولایت او
 مداح علی عجب نباشد
 عقی طلبی بجو از آن شاه
 ای قدر تو بیشتر ز او هام
 بر چرخ ولایت ای تو خورشید
 نام تو به فرش داده نمکین
 چرخ از نظر تو شد توانا
 جمشید به درگه تو دربان
 ای بر همه ممکنات واجب
 غیر از تو که میزبان احمد
 ای جان رسول از سر لطف
 شاهها بسرت که پاک یزدان
 کز دوری خاک آستانت

زادم ز ازل زبک مادر
 گر پای نهد به فرق قیصر
 دنیا طلبی بخواه از آن در
 او هام به مدحت تو مضطر
 بر خلق دو عالم ای تو سرور
 مدح تو به عرش داده زیور
 دهر از کرم تو شد توانگر
 خورشید به حضرت تو چاکر
 حکم تو چنانکه حکم داور
 گردید و درید از هم اژدر
 بر حال های خسته بنگر
 سوگند همی خورد بدان سر
 مرغیست دلم که می زند پر

مدیحه

عید نوروز آمد و آراست گیتی سربسر
 چون به پیروزی سر آمد شد عیان عید دگر
 عید نوروز اربه پیروزی سر آمد زین چه غم
 عید دیگر آمد و آراست گیتی سربسر
 مژده فتح خراسان کو بود عید بزرگ
 فرخ و فرخنده بادا بر خدیو دادگر
 زین خیر تنها نه ایران یافت جاه و اعتبار
 هند و چین را نیز ازود این بشارت زیب و فر
 هم تمنای جهان پیر آمد در کنار
 هم درخت آرزوی خلق را آمد ثمر
 رفت آن روزی که بودی جان زرامش بی نصیب
 رفت آن روزی که دل بودی ز راحت بی خیر

رفت آن روزی که بودی از توف دل کام خشک

آنکه قوت جان بود امروزش از یاقوت تر

چون جهان آئین دیگریافت از اقبال شاه

مطلع دیگر بخوان ای ماهروی سیم بر

مطلع دوم

دوش آمد از خراسان مژده فتح و ظفر

صبح دولت شد عیان و شام غم آمد به سر

زین همایون فتح کایزد داد جیش شاه را

بخت بر بام فلک زد نوبت فتح و ظفر

ملك را ایدون نهال آرزو آمد به بار

دهر را اکنون زمان انتظار آمد به سر

زینمبارك مژده دولت یافت انجامی ز نو

زین همایون فتح ملت جست آئینی دگر

نوبت فتح خراسان تا به کیوان شد بلند

شورش اندر چین فتادووبله اندر کاشغر

سوی خوارزم این خبر گراز خراسان بگذرد

لرزه اندر باره خوارزم افتد زین خیر

کی گرفتگی عرصه عالم بدین آئین قرار

گر نبودی نیغ عالم گیر شاه دادگر

زیب بخش ملك و ملت آسمان بذل وجود

ناصرالدین شاه غازی شهریار بحروب

آن شهنشاهی که صیت عدل عالم گیر او

خاوران بگرفت و رو آورد سوی باختر

آنکه از وی تازه شد رسم شهان باستان

آنکه از وی زنده شد اسم ملوک نامور

پیشگاه دولتش را چاکری باشد قضا

بارگاه حشتمش را بنده باشد قدر

در بدن از ذکر مدح او بوجد آمد روان
 در صدف از شوق دست او به رقص آمد گهر
 طبع او بحر است موج او همه لؤلؤ و لعل
 تیغ او شایسته بار او همه باقوت تر
 از سحاب جود او دامن شود پر زر ناب
 از محیط طبع او عالم شود پر از درر
 تازه گردد جان بتن از نو بهار مدح او
 آنچنانکه بشکند شاخ گل از باد سحر
 از نوایب دهر را شمشیر او باشد پناه
 از حوادث خلق را درگاه او باشد مقر
 آفتاب از نور رایش ذره‌ای باشد حقیر
 آسمان در آستانش حلقه‌ای باشد به در
 دست او باشد به گاه جود ابر و بهار
 گر گهر بارد بهاری ابر برجای مطر
 آشیان اندر پر سیمرغ بوم فتنه ساخت
 تاهمای عدل او آورد عالم زیر پر
 اندران هامون که تیغ او برآمد از نیام
 شیر می‌خواهد که آنجا می‌نیندازد سپر
 در میان گسرد تیغ او کبرق فسی السحاب
 در روان خلق مهر او کنش فی الحجر
 درگه پر خاش با بیر دمان سازد مصاف
 درگه ناورد چون شیر ژبان دارد جگر
 خلق را باشد حذر از مرگ لیکن تیغ او
 چون برهنه گرد دازوی مرگ را باشد حذر
 شیر بر شمشیر او گسر بنگسرد روز نبرد
 هر سر مو گردد اندر پیکر او بیشتر
 تیغ دشمن سوز او بین نامه‌ی دستان مخوان
 عدل عالم گیر او بین نام اسکندر میر

گرچه از فتح خراسان خسروان را فخرهاست
 پیش عالی همت او هست فخری مختصر
 فخر از فتح خراسان کی کند آن خسروی
 کشر به فتح هفت کشور ننگ باشد از ظفر
 کی به رزم این چنین خصمی کند شهالتفات
 آهوی لاغر کجا و ضیغم ثعبان شکر
 خسروان را تیغ او این نکته شد آموزگار
 کز کف دشمن چنین گیرد پسر ملک پدر
 او گرفت آن چه پدر نگرفت از نیروی تیغ
 خضر خورد آبی که اسکندر ندید از وی اثر
 گرچه امروز از خراسان تیغ او بگیرت باج
 باش تا زان سوی جیحون جیش او آرد گذر
 خرما ملکی که هر روزش بود جشنی ز نو
 فرخا شاهیکه که هر گاهش بود فتحی دگر
 ای شهنشاهی که سمّ باره گردان تو
 گرد از خاور زمین انگیخته تا باختر
 تاج از فرق همایون تو گیرد زیب وزین
 ملک از تیغ جهان گیر تو دارد کروفر
 بخت بی شخص تو باشد همچو جسم بیروان
 تاج بی فرق تو باشد همچو چشم بی بصر
 خصم را نیروی شمشیر جهان سوز تو نیست
 تار کتان را نباشد طاقت تاب قمر
 خسروان را فخر از تاج و کمر باشد همی
 فخر دارد خسروا از فر تو تاج و کمر
 گرچه امروزت میسر گشت فتح خاوران
 روز دیگر باختر گیری بعون دادگر
 تا به تاریخ و سیر باشد حدیث خسروان
 از فتوحات تو باید زیب تاریخ و سیر

بنفشه دارم بالین و غایه بستر
 که زخم خورده ندارد زبوی مشک حذر
 به یاد لعل بیایست خورد خون جگر
 نه همچو زاهد بریاد طوبی و کوثر
 اگر چه هست فراقش به چشم من چو سقر
 چو آفتابی در دست آفتاب دگر
 دو آفتاب به یکباره سرزد از خاور
 کزین دومهر بود مدح شاه روشتر
 ابوالمظفر کیهان خدیو دارا فر
 بد آن طریق که عنقا نهان بود ز نظر
 همای گردد و در مدح او ثنا گستر
 که قهر شاه بود مام فتنه را شوهر
 ز بسا س شاه جنین آورد پسر مادر
 حرامزاده نکوتر به خاک راه گذر
 چو او بهیجا بگشاده هر طرف لشکر
 هزار بیشه بروید به پهنه سر در سر
 که هست گاه شکارش پلنگ شیرشکر
 ز برق خنجر و از توپ ازدها پیکر
 ز بسکه خون رود از پردلان به خاک اندر
 همی تو گوئی جوشیده از زمین اختر
 ز خون خصم کند دشت را تل گوهر
 ولی به بندگی شاهدین بیسته کمر
 بدان مثابه که اندر صدف نهفته در
 سخن نگویید جز ذکر مردی حیدر
 به مهر ثنائیش بخشد دوصد خزینه زر
 حسود او را منزل بسود به نار سفر

شب از خیال خط و زلف آن بت دلبر
 ز تاب زلفش بر خویش پیچم و عجیبت
 به یاد لعلش خون جگر خورم شب و روز
 به راستی سخن از قد و لعل او گویم
 ز پای تا سر یکسر بود چو باغ بهشت
 به دست ساغر از در درآمد شب دوش
 غزل سرای در آمد چنانکه پنداری
 بر آن دومهر مرا التفات و مهر نبود
 مهین محمد غازی خدا یگان عجم
 شهیکه فتنه در ایام او نبیند کس
 به زیر سایه جاهش اگر در آید بوم
 به دخت فتنه کی آستن است مادر ملک
 اگر چه حامله این مام طفل خواره بود
 حرامزاده بود طفل فتنه پادشها
 چو او به حمله فرو بسته هر کجا سرکش
 در آن میان که ز نوک خدنگ و شکل سان
 درون بیشه ز هر گوشه ضیغمی بینی
 به گاه جنگ و بوقت قتال و روز نبرد
 ز بسکه سرفند از سروران به پای سمنند
 همی تو گوئی پاشیده بر هوا مرجان
 از آنکه باز نماند ز جو دراد کفش
 هزار تاجور اندر رکاب او بویان
 چو جان نهفته بدل مهر خاندان رسول
 کمر نبندد جز بهر ملت احمد
 چو مدح حیدر خواند هما بسده او
 محب او را جا باد در نعیم چنان

به‌تأیید شهنشاه ملّسك رای فلك چاكر
 سپهسالار اعظم شد محمدخان نام‌آور
 عجب نبود که خاک‌راه گردد کیمیای جان
 به‌خاک‌ره ز مهرار بنگسرد شاه فلك چاكر
 بلی مهرشهنشاه است خورشید جهان‌آرا
 نماید تابش اوسنگ را در خاصیت گوهر
 اگر بر تیره‌گون اغبر تابد مهر شاهنشه
 بخورشید درخشان نور بخشد تیره‌گون اغبر
 گرمی سرکشیکچی باشی شه‌بود و مهر شه
 براو تا بید و سود از فخر سر بر تارك اختر
 به‌خدمت یافت این نعمت به‌همت یافت ایندولت
 بلی از خدمت و همت به‌گردون مردساید سر
 رخس چون ماه تابنده بدرگاهش فلك بنده
 از او نام نیازنده از او شاخ سخا پر بر
 پدر از فرادر خلد بالد وین عجب باشد
 که نازد از قمر خورشید و بالد از عرض جوهر
 اگر شمشیر او خواهد که جان کافران گیرد
 بلرز دحسن کفر از بیم چونان شاخ از سر سر
 سپهسالاری لشکر نزید جز به‌شخص او
 نزید جز به‌شخص او سپهسالاری لشکر
 زفر شاه دارد هر چه دارد دولت و شوکت
 زبخت شاه دارد هر چه دارد زینت و زیور
 شکر در کام اعدایش شود از مهر او حنظل
 چنانکه حنظل اندر کام احبابش شود شکر
 حسام او هلال آسا کمیت او فلك پیما
 عطای او جهان‌آرا ثنای او روانپرور

چو آن‌سیما بگون پیکر به کف گیرد گه هیجا
 بلرزد چرخ چون سیما بآن‌سیما بگون پیکر
 به چرخ از کین اگر نازد بلرزد چرخ از هیبت
 به مور ارسایه اندازد بدرد مور شیرین
 اگر فرمان زشه یابد که گیرد تاج از خاقان
 و گسر امر ملک باشد ستاند باج از قبصر
 ز قیصر باج گیرد از دم زوین آتش دم
 ز خاقان تاج بستاند ز سهم تیر اژدر در
 چو از ضیفم شکر پیکان شکافد جوشن کیوان
 چو از الماسگون خنجر کند هامون پراز گوهر
 چو از دستش عطا جویم شود جیم پراز لؤلؤ
 چو در مدحش سخن گویم شود عالم پراز عنبر
 ظفر باخنجر او کرده پیمان فتح با تیغش
 نمی‌گردند در گیتی جدا ایندو زیکدیگر
 سمندر زان در آذر شد نهان از بیم تیغ او
 که شاید ایمنی یابد از این آذر در آن آذر
 سمندر را در آذر گر بخوهد سوخت تیغ او
 نه از آذر نشان ماند بجا نه نام سامندر
 به صف رزم هر گه رو کنند نصرت کشد پرچم
 بخاک راه هر گه پانهد گردون گذارد سر
 اگر گردن کشد گردون ز امر شاه شیر افکن
 نهد بندگران بر گردن گردون گند آور
 جوان گردد جهان پیر از بخت جوان او
 ولی پیر از نهیش طفل گردد در پی مادر
 ز جود او که هر کس را بود جمعیت خاطر
 پریشان کس نباشد جز هما و طره دلبر
 به هر کشور که اولشکر کشد از امر شاهنش
 ظفر همراه آن لشکر بیوید اندران کشور

بوجد از مدحت حیدر روانش آید اندر تن
 هما در بزم او هر گه بخواند مدحت حیدر
 زهی کیوان ترا بنده ز مدحت جان به تن زنده
 ز دست ابرش رنده بامرت چرخ فرمانبر
 جهاندار است از یدون تو همچون کاوه در ایوان
 شهنشاه است کیخسرو تو همچون پور زال زر
 دو منصب داری اندر روزگار از داوود دارا
 سپهسالاری از دارا جهان آرائی از داوود
 ترا هامون نور داسی است اندر عرصه هیجا
 صهیل او ببرد زهره و دل در بر از در
 شود چون پویه و رافتد سمند چرخش اندر پی
 چو گردی از قفای اشکر سلطان بحر و بر
 نهی چون زمین بر آن یکران که چون برق است در جولان
 بنالد سام بر سامان بموید طوس بر نوذر
 اگر عکسی ز شمشیر تو اندر سومات افتد
 بسوزد شعله تیغ بت و بتخانه و بتگر
 ز رنگ زرد خصم و خون گردان از دم تیغ
 سراسر دشت گردد معدن یاقوت و کان زر
 نظام لشکر و کشور تو باشی تاج جهان باشد
 تو باشی تاج جهان باشد نظام لشکر و کشور
 بیزیر سایه جاهت که دولت را بود مامن
 هما مداح باشد جاودان و آسمان چاکر
 به هر جا رو کنی فتح و ظفر با لشکر تهمره
 به هر سو پا نهی اقبال و جاه و شوکت در بر

مدیحه

از خجسته مقدم عم خدیو تاجدار
 خطه شیراز با اقبال و دولت گشت یار

یار با اقبال و دولت خطه شیراز شد
 از خجسته مقدم عم خدیو تاجدار
 تا دیار فارس سازد مطلع خورشید عدل
 از خراسان آفتاب معدلت شد آشکار
 زین بشارت کآفتاب عدل شد گیتی فروز
 مژده عهد جوانی یافت پیر روزگار
 از خراسان آفتابی تافت برعالم کزو
 شد بنای کاخ دولت همچو گردون استوار
 آفتابی تافت برعالم که باغ دولتش
 تازه تر هرروز باشد از صبحا نوبهار
 آفتابی تافت برعالم که فتح و نصرتش
 از ازل بستند پیمان با حسام آبدار
 آفتابی عالم آرا شد که یمن مقدمش
 قیروان تا قیروان آراسته فردوس وار
 روضه رضوان بود ملکی که اندر ساحتش
 خرگه فرماندهی افراشت عم شهریار
 پارس را آرامت چون ملک خراسان یافت نظم
 از همایون مقدم او شد دو کشور کامگار
 فتنه بی برگ و نوا شد ظلم بی نام و نشان
 ایمنی گسترد ظل و خرمی بگشود بار
 پارس پراز فتنه بودی محبس آزادگان
 مجمع آسودگی اسال شد بر رغم پار
 ای دیار فارس جان رفته ات آمد بتن
 ای بهار ملک نخل دولت آمد بیار
 نازکن برهفت کشور زین خدیو دادگر
 فخر کن برچار دونت زین امیر نامدار
 عم شاه تاجدار آمد بیال ای ملک جم
 دادخواه روزگار آمد بناز ای روزگار

زنده نام خسروان شد نازه رستم باستان
 تا برآمد بر سریر سروری خورشیدوار
 زینت ملك فریدون زبیب بخش تخت جم
 عم شاه کی نشان سلطانمراد حق گذار
 آنکه اقلیم خراسان در زمان عدل او
 بوستانی شد که فتح و نصرتش آمد ثمار
 آن جهان گیری که عکس تیغ عالم گیر او
 گر بدریا افتد از دریا برانگیزد غبار
 شرع از عدلش چنان شد منتظم کاندرجهان
 نرگس مست بتانست آنکه باشد میگسار
 کس نیارد نام مستی برد کاندراکام خلق
 ناگوارا میکند قهرش شراب خوشگوار
 مسکن بخت است اندر پیشگاهش پیش تخت
 مامن چرخست اندر بارگاهش گاه بار
 هر کجا عدلش حصار آراسته گرد جهان
 تا قیامت ایمن از سیلاب ظلمت آن حصار
 ای شکوه ملك و ملت مک و ملت را پهای
 ای مدار دین و دولت دین و دولت را بدار
 چرخ شوکت را ندارد دهر جز تو آفتاب
 رخس دولت زانیند چرخ چون توشه سوار
 نوبهار جود را دست تو دارد درفشان
 بوستان فتح را تیغ تو باشد آبیار
 هر کجا جیش تو آنجا فتح باشد پیشرو
 هر کجا عیش تو آنجا بخت باشد پرده دار
 باغ فردوس است ملك بارس اندر عهد تو
 تو بمان جاوید تا فردوس ماند آن دیار
 هم فریدون دستگاهی هم منوچهر احتساب
 هم سکندر احتشامی هم سلیمان اقتدار

گر شکار خسروان دردشت گوراست و گوزن
 شرزه شیران را کند تیغ تو در هامون شکار
 وقتی اررزم سکندر بود تاریخ جهان
 رزمهای تو بود تاریخ در این روزگار
 تا مسخر شد هرات از تیغ نو باشد هنوز
 از هراس تیغ تو لرزان حصار قندهار
 همچو قطب چرخ شخصت در خراسان بود داشت
 نام تو در چار دولت همچو خورشید اشهار
 ابر دست فیض بخش در خراسان آنچه کرد
 فیض ابر نوبهاری کی کند بامر غراز
 ای لوای دولت را بام گردون جایگاه
 ای قباى شوکت را مجد و دولت بود تار
 تا تو بودی در دیار فارس این بود فارس
 چون تو رفتی ایمنی بر بست رخت از آن دیار
 بی تو اندر چشم مردم خواب باشد ناپسند
 بی تو اندر کام خلقان شهد باشد ز هر مار
 ای سریر دولت پاینده تو آفتاب
 ای غلام طالع فرخنده تو روزگار
 کشتزار فتنه خاک پارس باشد هان وهان
 آتش افکن از دم شمشیر در آن کشتزار
 دشمنان دولت شه را بر انداز از جهان
 خرمن آمالشان سوز از حسام شعله بار
 تا بود رخشنده مهر و تا بود تابنده ماه
 تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار
 جود تو شاعر نواز و عزم تو کشورگشا
 تیغ تو دشمن گداز و عدل تو عالم مدار
 باد اندر در گه قدرت فلک خدمت سگال
 باد اندر سایه جاهت هما مدحت گزار

یک جهان جان خواهد این خوردشید روز افزون نثار

مدیحه

که شعارش مروست و وقار
 نصرت و فتحش از یمن و بسار
 زین بشارت که شد جهان گلزار
 مهربان گشت چرخ کینه شعار
 عرصه ملک از تسلال و قفار
 شادمانی فکند در دل بار
 آن بچین رفت و آن بدریا بار
 دشت پرشد ز لؤلؤ شہوار
 عرصه ملک گشت غالبه بار
 ظلم در خواب و معدلت بیدار
 بجز از فتنه نیست کس بیمار
 گشت آراسته جهان چمنو بهار
 شیر در نیستان کند زنهار
 جان رفته بجسم دیگر بار
 کس نبیند نشانی از شب تار
 کمترین بنده اش بود شب تار
 مرددانا عزیز و نادان خوار
 بسته از امر شاه شیر شکار
 سنگ کرده چو لؤلؤ شہوار
 روز ناورد شیر آدم خوار
 برسر بختی سپهر مهار
 کسوف در چشم خصم شه مسمار
 به صفا کعبه اولوالابصار
 کعبه راد و قبله احرار

آمد آن آفتاب عدل شعار
 دولت و بختش از جنوب و شمال
 در تن خلق باز آمد جان
 شادمان گشت دهر غم فرجام
 گشت از مقدمش چو خلد برین
 ناتوانی کشید از جان رخت
 ابرویاد از پی نثار رهش
 بسکه آورد ابر عقد گهر
 بسکه افشاند باد نافه و مشک
 دهر معمور و فتنه شد مهجور
 بجز از ظلم نیست کس غمگین
 آمد آن نو بهار کز کرمش
 آمد آن دادخواه کز سخطش
 آمد و از قدم او آمد
 آری آنجا که آفتاب دمد
 حشمت الدوله آنکه چرخ بلند
 آنکه باشد به عهد دولت او
 آنکه اندر کمند گردن پیل
 آنکه از آفتاب تربیتش
 آنکه دارد حذر ز خنجر او
 آنکه امرش کند به مست شاه
 آنکه از نعل توسن تازی
 آنکه از مقدمش صفاهان گشت
 شوکت ملک و حشمت دولت

در رکابش فلک پیاده رود
 بسته باتیغ او ظفر پیمان
 ملک را زیب و دهر را شوکت
 در خراسان چو آفتاب منیر
 عدل او همچو آفتاب گرفت
 گردن سرکشان بخم کمند
 آن سپاهی که سرکشید از شاه
 از دم خنجر عدو سوزش
 عکسی از تیغش ار به بحر افتد
 ظلم را کرد شحنه عدلش
 رابض امر او که هست قضا
 هی زند گر به توسن افلاک
 نه عجب گر بزیر سایه او
 فتنه در خواب از آن بود که بود
 نقطه جود و رای اوست کزو
 تیغ او دروغا چو شعله کشد
 ملک معمورتر بود هر روز
 رمح او راستی به عرصه کین
 گر بدورش بود پریشانی
 و در به عهدش کسی گران قدر است
 تا فلک روشن است ز انجم و ماه
 بزم او باد همچو باغ بهشت
 دهد از مدح او همواره هما

چون شود بر کمیت عدل سوار
 کرده با حکم او فلک اقرار
 شاهرا عم و خلق را غمخوار
 تا برافراخت دایت پیکار
 خطه روم تا حد فرخار
 بست و پیراست ملک از اشار
 کرد کفران نعمت دادار
 هم سپه کشت وهم سپهسالار
 خیزد از بحر شعله جای بخار
 بر سر چارسوق قهر بدار
 آنکه دارد از زمانه قور
 چه عجب گر بماند از رفتار
 بوم گردد همای دولت یار
 روز و شب چشم بخت او بیدار
 چرخ سرگشته گشته چون پرگار
 بکشاره ازوست دوزخ و نار
 تا جهان راست عدل او معمار
 هست سروی که فتح آرد بار
 دل من هست و طره دلدار
 شعر من هست و مرد فضل شعار
 تا چمن خرم است ز ابر بهار
 عمر او باد تا بهروز شمار
 زیب دیوان وزینت اشعار

مدیحه

به ساغر ریز آن آب چو آذر
 که آذر خوش بود در ماه آذر
 بریز آن آب آذرگون به ساغر

مه آذر شد ای ترک سمبیر
 از آن آب چو آذر ساغری ده
 بساط می گساران گرم خواهی

اگر از سرخ گل بستان تهی ماند
به آذمه گل و سنبل اگر نیست
مها کن تو ای ترک فسونماز
چو زلف همچو سنبل برفشانی
شود از روی تو مجلس چو فردوس
چو موی زال شد از برف کهسار
عروس باغ خواهد شد سترون
سرهاورد دارد باغ کایدون
نگارا غم مخور گر گل نباشد
اگر هنگام گسل نبود نگارا
دومه زین پیشتر صحرا و هامون
به جای آن همه یاقوت و لؤلؤ
کنون از نرگس آرایش بده بزم
وگر نرگس میسر نیست غم نیست
کدامین گل بود چون لعل ساقی
صنوبر همچو بالای تو باشد
مه آذر به بزم میگساران
رباب و بربط و چنگک و چفانه
نخواهم من شراب و شمع و شاهد
مگر وقتی که بزم از مدحت میر
مگر وقتی که گوهربارینم
امیری کز دم شمشیر او خصم
امیری کازدها از سهم رمحش
قوام الدوله میر مملکت گیر
امیری به ضمیری بی نظیری
برای آنکه ماند زنده نامش
بود یکسان به پیش همت او
بلی مرد هنرور نیک داند

ز نرگس بزم ما باشد معطر
که بزم میگساران راست زیور
گل از رخ سنبل از زلف معنبر
شبستان پر شود از سنبل تر
بود از دست تو صها چو کوثر
که برد از لاله چون خون کبوتر
زبس سیماب در کوه است و کردر
زسیم ناب جوشن کرده در بر
زگل خوشتر رخ تو در برابر
مه آذر بود نرگس میسر
پس از یاقوت بود و لؤلؤ تر
پس از الماس و سیمابست فرغر
بساط خوشدلی هر سو بگستر
کدامین نرگس از چشم تو بهتر
کدامین لاله چون رخسار دلبر
اگر خورشید بار آرد صنوبر
زهر سو بنگری ای ماه کشر
شراب و نقل و شاهد شمع و شکر
نجویم من رباب و عود و مزمر
شود آراسته چون خلد دیگر
قلم در مدحت میر فلک فر
گریزد همچو روباه از غضنفر
شود پیچان و نالان همچو تندر
که ملک دانش او را شد مسخر
که او را مملکت رامیست درخور
بر آرد کام مرد مدح گستر
چهر زجه خاک چه سنگک و چه گوهر
بهای گوهر مرد هنرور

فزاید هردم از اقبال و جاهش
 ز عکس خنجر الماس گونش
 عقاب تیر او چون پرگشاید
 به هر لشکر که تابداختر او
 هنوز از باد گزش برج خوارزم
 هنوز از برق تیغ او بگرگان
 پر آشوب از دم برنده تیغش
 تهی گران شد از گران خونخوار
 چو از گران آدمخوار گران
 چو شیر شریزه زی گران سپه راند
 چنان آتش زد اندر مرز گران
 ظفر با تیغ او بسته است پیمان
 امیرا دادخواها وقت آن شد
 من از مدح تو عالم را دهم زیب
 چو کام مرد دانشور بر آری
 تو سلطان جهان بذل و جودی
 ز صاحب دولتان نامی نباشد
 نماند گنج سیم و زر به عالم
 بسی شاهان کله سودند بر ماه
 کجا محمود نامش بود محمود
 چو دولت داری و اقبال و نیرو
 به بحر و بر شود نام تو محشور
 نناخوانت اگر خاص و اگر عام
 نهال عمر تو سرسبز باشد

قوام لشکر و آئین کشور
 بروید از زمین یاقوت احمر
 عقاب چرخ از سهم افکند پر
 بود فتح و ظفر همراه لشکر
 چو خیبر لرزد از تکبیر حیدر
 به جای قطره ریزد ابر آذر
 ز کشمیر است تا خوارزم و بربر
 چو زین برزد ابر پشت تکاور
 براحت کس نسودی سر به بستر
 به اقبال شه و توفیق داور
 که از دودش سیه شد چرخ اخضر
 به هرمرزی از آن باشد مظفر
 که عالم را دهد مدح توزیور
 تو هم کام من از همت بر آور
 بماند زنده نامت تا به محشر
 که از دانش به تارک داری افسر
 مگر از حاتم و قان و جعفر
 سخن می ماند و نام سخنور
 از ایشان نام محمود است و سنجر
 نبودش عنصری گر مدح گستر
 بهمت کام درویشان بر آور
 چو شخصت را هما باشد ثناگر
 دعا گویت چه مسکین چه توانگر
 درخت مکرمت را جود تو بر

مدیحه

خرّما باغیکه از فر دوس باشد یادگار

همچو زلف حور خاکش مشکبیز و مشکبار

بوستانی عطرآمیز از نسیم مشکبیز
 مرغزاری عشق انگیز از نوای مرغزار
 عطربخش طره حوراست ابن مشکین چمن
 یادگار روضه خلقد است این خرم بهار
 از نسیم صبحگاهی بشکهد چون شاخ گل
 بجه حور است پنداری به کف جام عقار
 آب جان پرور روان هر سود را این خرم بهشت
 در لطافت جان ولیکن نیستش یکجا قرار
 غنچه ها چون لعل و بتروین بخنده هر طرف
 سروها چون قامت خوبان به جلوه هر کنار
 سبزه نورسته همچون خط خوبان چنگل
 لاله بشکفته همچون روی ترکان تار
 چون نگارستان چین پر رنگ از حسن صور
 چون بهارستان جان پر آب از رنگ و نگار
 هر نفس آواز طبتم فداخلوها خالدين
 عندلیبان میسرایند از یمین و از یسار
 نگذرد باد صبا آنجا مگر عبر نشان
 نگذرد ابر بهار آن سو مگر بیجاده بار
 هر صباح و هر مسامی بشکهد در صحن او
 غنچه چون لعل نکویان لاله چون رخسار بار
 از خزان ایمن بود این مرغزار روح بخش
 زانکه زهنگاه اهل دل بود این مرغزار
 بر بهار و بوستان این جهان مفتون مشو
 خوشتر است انقاس درویشان بوستان و بهار
 روضه فردوس خواهی قرب درویشان طلب
 قرب درویشان به معنی هست قرب کردگار
 قرب درویشان طلب کز این جهان پرفساد
 ایمنی گر راه درویشان دهندت در جوار

بانی این روضه دلکش تر از باغ ارم

کیست دانی میرزا یوسف عزیز روزگار

از مدایح اوست مستغنی که با دا بر دوام

در ممالک اوست مستوفی که ماند برقرار

حلقه مستوفیان در رتبه ماه و انجمند

در میان ماه و انجم او چو خورشید آشکار

همچو یوسف جاودان در مصر عزت کامران

زانکه یوسف باید اندر مصر عزت کامگار

خواستم تاریخ این خرم بنا را از هما

فارغ آمد سال تاریخش چو شد فارغ ز کار

مدیحه

می‌ده که روزگار غم آمد کنون بسر
می‌خور که بشکنی سپه غم ز یکدگر
در کیش عیسوی بسده ای ترک سیمبر
از مقدم مبارک سلطان نامور
در رنگ چون عقیق و بیو چون عبیر تر
کانه دوه روزگار ز می می رود به سر
ایام یافت رونق و اسلام جست فر
بشکست شاخ ظلم چنان عدل دادگر
کز ظلم در زمانه نیایی دگر اثر
چون تیغ شهریار ز کشمیر و کاشغر
و رتیغ میکشی سرو جان سازمت سپر
کز چین طره تو صبارا بود گذر
بر سر و ماه داری و بر ماه مشک تر
ماه دوهفته را نبود مشکتاب بر
زنهار دست در خصم زلف ای پسر مبر
از رشک در درون صدف خون شود گهر
جام دگر بیار و بخوان مطلع دگر

ای ماه میگسار من ای ترک سیمبر
در ملک دل سپاه غم از آورد هجوم
گر باده شد حرام در آئین احمدی
می‌ده که افتخار دگر یافت روزگار
آن باده ای که هست به یاقوت گون عقیق
اندوه روزگار مخسور جام می بیار
می‌ده که از عنایت دارای حق پرست
بر کند بیخ فتنه چنان تیغ شهریار
کز فتنه در زمانه نبینی دگر نشان
بگرفته چین زلف تو باج از تارچین
گر ناز میکشی دل و دین آرمت نیاز
آفاق پر ز عنبر سارا گهی شود
بر گل عبیر داری و بر لاله ضیمبران
باغ شکفته را نبود آفتاب بار
در هر شکنج زلف تو صد حلقه دل اسیر
گوهر فشان چو لعل تو گردد به مدح شاه
ملک از قدم شاه چو زیب دگر گرفت

مطلع دوم

آمد ز پیشگاه شهنشاه دادگر
بادوات وسعدت و پیروزی و ظفر
اسکندر دوم بجهانداری و هنر
آورده در اطاعت سلطان بحرور
فضل و هنر عزیز شد و خوار سیم وزر
کش تن سرشته یزدان ازدانش و هنر
بخش رفیق راه شد و خضر راهبر
منشور ملک در کف و تشریف شه ببر
گسردنگشان بسم سمندش بسوده سر
اکنون فرار یافت که باز آمد از سفر
تاحرز جان همیدهدش شاه از نظر
چشم بد زمانه بدوکی کند اثر
مفتون شهریار و ازو ملک را خطر
در پای شهریار جهان گنج سیم وزر
افشاند او بیای ملک نقد جان و سر
شرم آمدش که ملک جهان بود مختصر
دیو از نظر فرشته نماید خهی نظر
روباه ماده گردد از بیم شیرنو
برپشت زین بروز مصافش همی نگر
بافتح بسته الفت و پیوند با ظفر
از سهم خنجر تو فلك افکند سپر
جود کف تو خوار کند مخزن گهر
تا عدل تو بدست به نظم جهان کمر
وزخنجر تو زال کند نوحه برپسر
قهر تو برعدو بود از مرگ سخت تر
باباز صعوه جسته بیک آشیان مقر
اکنون در او فرشته رحمت کند گذر

منت خدای را که به پیروزی و ظفر
فرخنده و خجسته و مسرور و کامران
عقل نخست آنکه بخواندش از جلال
آن سروری که گردن گردنکشان ملک
آن آسمان فضل که در عدل عهد او
اهل هنر بچشمش از آنرو بود عزیز
تا عزم خاک بوسی درگه شاه کرد
آمد به فردولت از آن آستان شاه
نام آوران به پای سریرش نهاده رو
ناشد سوی سفر نگرمتی جهان فرار
از چشم زخم دهر بدرگاه شاه شد
تعویذجان هر که شود مهر شهریار
مطبوع آفرینش و مقبول کردگار
اوجان و سرفشاند و بزرگان نامدار
گر گنج سیم و زر بفشاندند دیگران
در پای شاه خواست جهان را کند نثار
چرخ از جلال پست نماید زهی جلال
گر بشنود صهیل سمندش به بیشه شیر
بر شیر آفتاب ندیدی اگر سوار
ای داوری که تیغ تو در حفظ ملک و دین
بر خاک درگه تو جهان آورد پناه
تیغ کج تو راست کند کار روزگار
بشکست پای فتنه و بر بست دست ظلم
از سطوت تو تور کند مویه برپشن
از مرگ سخت تر نبود در جهان ولی
کرمانشهان ز عدل تو آباد شد چنانکه
آن خطه که دیو نکردی گذر دراو

دستان اگر مصاف تو دیدی به روزگار
 شیر از مهابت تو بآهو برد پناه
 دی باز دولتت به خراسان گشود بال
 فردا به ملک هندی زنی خرگه جلال
 چون فتح هند کردی رانی سپه بچین
 از مهر شاه گیری و تأیید کسردگار
 بودی تو در دیار خراسان و نام تو
 از مهر شاه نیست عجب کآفتاب وار
 سرحد روم و ملک خراسان ز عدل تو
 افراسیاب چونکه به ایران سپه کشید
 ز ایران زمین چو شاه به توران کشد سپاه
 پیران اگر ز جیحون این سو گذار کرد
 برگوش حلقه سازد اگر لعل رخس تو
 تاخر مست ساحت بستان ز نوبهار
 بادا نهال عمر به شوکت ترا بیار
 خصم تو بیرضای تو گر نیشکر خورد

مدیحه

از فتح هفتخوان نزدی داستان دگر
 باز از صلابت تو ز تیهو کند حذر
 سرحد روم باشدش امروز زیر پر
 روز دگر خراج ستانی ز بحروبر
 تسخیر چین چو کسردی پوئی بکاشفر
 هر روز کشور دگر و خطه دگر
 چون آفتاب بود در آفاق مشتهر
 از خاوران بگیری تا حد باختر
 ایمن شد از حوادث و آسوده از خطر
 سردار جیش بودش پیران نامور
 سردار جیش شاه توتسی با جلال و فر
 جیش تو هم بدانسوی سیحون کند گذر
 بخت جوان بیابد پیران همی ز سر
 تا ایمن است عرصه کیهان ز ماه و خور
 بادا عروس بخت بدوات ترا بیر
 در کام خصم زهر شود طعم نیشکر

که از نسیم ریاحین بهشت شد گلزار
 بهشت من توتی ای سرو قدسیم عذار
 مرا به روضه فردوس و وصل حور چکار
 که گشت تب و چین هر کجا نمود گذار
 ز بسکه حقه دراست و لؤلؤ شهوار
 سحاب گفنی غارت نموده در یابار
 که باغ کان ز مرد شد از نسیم بهار
 ز سبزه طرف دمن گشت منبت زنگار
 پراز نگار گلستان بود چوروی نگار
 که ز ندخوان شد بر شاخ گل چکا و هزار
 چرا نشینی خاموش همچو بوتیمار

بهشت و صنما راح روح بخش بیار
 اگر بهشت چمن شده دیگران خوش باد
 عذار دلکش تو روضه بهشت منست
 مگر ز زلف تو تازی بچنگک باد افتاد
 ز بسکه خرمن مشکست و توده عنبر
 نسیم گفنی یغما نموده چین و ختن
 بریز آنمی یاقوت گون به جام عقیق
 ز لاله صحن چمن گشت معدن سنگرف
 پراز عبیر شبستان بود چو طره دوست
 مگر فضا به چمن گشت قبله زردشت
 کنونکه مرغ سحر در چمن کشید خروش

بگوش جان بشو فانظروالی آثار
مگر کسیکه ازین آینه زدود غبار
که شیخ صومعه شد باده خوار باد فو تار
که گشت زاهد پرهیزگار باده گسار
که بوستان بود از خرمی چو چهره یار
که جام باده رهند ترا زرنج خمار
گرفت لاله بیکجا بدست جام عقار
چو کلک من به ثنای امیر ملک مدار
نسیم مشکفشان گشت و ابر لؤلؤ بار
زین مقدم شهزاده ستوده شعار
که آفتاب جلالست و آسمان وفار
گرفت دولت و دین نظم و روزگار قرار
به مدح آنکه بود آفتاب در گه بار

ز هر گیا اگر اهل نظر هما باشی
کسی در آینه جان جمال یارندید
به بانگ چنگ و دف ای ترند جام باده بده
تو نیز خرقه پرهیز نه برهن شراب
به زیر آن می چون لعل یار اندر جام
به خانه چند نشینی بخیز و جام بخواه
فکند غنچه به یکسو ز طرف چهره نقاب
نسیم مشکفشان شد به راغ و گلشن و دشت
چو خامه من و چون دست داد خواه زمن
چهل ستون بود امروز رشک هشت بهشت
سپهر دولت و اقبال حشمة الدوله
خدایگانی کز خنجر عدو سوزش
بیار مطلع دیگر چو آفتاب منیر

مطلع دوم

بمهد معدلت حمزه شاه شیرشکار
هماره گردن دهر است و جرخ کینه گزار
بهر مصاف که رو کرد از پی پیکار
پیاده ایست در آن عرصه گاه سام سوار
شد آشکار و سر آمد زمانه را شب تار
گرفته ساحت خوارزم تا حد فرخار
بجز دل من و گیسوی پر خم دلدار
به غیر ملک دل عاشقان و غمزه یار
هما ز سایه او یافت دولت و مقدار
مطیع رای خداوند و خلق را غمخوار
که از بزرگی و اقبال باد برخوردار
جوان و باغ شود مشکبو چو دشت تنار
که خرم است جهان از عطای او چو بهار

گوزن و شیر به یک آب خور کنند گذار
جهانمداری کاندر کمند طاعت او
بمخم خام فرو بست گردن ابطال
به عرصه که کشد رخس عزم زیر دوران
حسام او بخراسان چو آفتاب منیر
سپاه او بخراسان و صیت خنجر او
کسی نبیند در عهد او پریشانی
کسی نجوید ویرانه ای بکشور او
بجو ز سایه او قدر و جاه کاندل دهر
خدای داد ز مهرش یکی بگانه وزیر
دوام دولت او را همی ز حق جوید
جهان پیر شود تا ز مقدم نوروز
بهار دولت او را خزان مباد از پی

مدیحه

فرخا ملکی که شد آراسته فردوس وار
از مبارک موکب مسعود خصال شهریار
رادخال شهریار دادگر کزیمن او
ملك اصفاهان بود آراسته فردوس وار
خواست یزدان ناصفاهان کعبه دولت شود
مجددولت چتر دولت زد در آن خرم دیار
تاقبای ایمنی پوشد بتن ازیمن او
مجد دولت مجد دولت بود ذکر روزگار
آمد آن میریکه میران را کند جودش اسیر
آمد آن شیریکه شیران را کند تیغش شکار
آمد آن ابری که جود اوست گنج شایگان
آمد آن بحریکه موج اوست در شاهوار
آمد آن باغیکه جاویدان بود آراسته
جای سرو لاله مجددولت آرد برگه و بار
آمد آن ماهیکه خورشید از فروغ رای او
شرمگین است وز بدش ابر نیسان شرمسار
دادخواهی می رسد از پیشگاه خسروی
آفتابی می دمد از آسمان اقتدار
ملك بخشی می رسد گینی ز جودش کامران
مجددولت می رسد با مجددولت همعنان
همعنان فتح و نصرت ارقدومش روزگار
رایش فرخنده تر از سایه بال هما
مقدمش خرم تر از خرم صباح نوبهار
در ثنائیش شاعر دانا کله ساید بماه
ناکله سائی به درّ مدح او شعری بیار

سرکشی نبود به عهد او مگر گردون پیر
 از سراو هم برآرد مار رمح او دمار
 هست مینا و صراحی آنکه باشد اشک ریز
 ورنه در عهدش ننالند کس بغیر از چنگ و تار
 آن جوان بختی که از بخت جوان ورای پیر
 زاده از روز ازل بختش ز مادر بختیار
 آن امیری کز بی فخر و بزرگی آفتاب
 نعل سم مرکبش در گوش سازد گوشوار
 بحر باشد در نوال و شیر باشد در جدال
 چرخ باشد در جلال و کوه باشد در وقار
 سهم او نادان گداز وجود او دانان نواز
 خنک او در یاشکاف و رمح او نعبان شکار
 در رکاب فتح او خورشید باشد تیغ زن
 در حریم عیش او ناهید باشد پرده دار
 چون برآرد توسن تند خروش او صهیل
 آب گردد زهره شیر دژم در مرغزار
 خال روی دولت شاه است و مینازد بدو
 دولت شه چون رخ دلبر ز خال مشکبار
 روی جانان را ز فال عنبرین زیبایی است
 روی دولت را طراز عدل خال شهریار
 بس بود شیوا به مدح خال شه دُرسخن
 بس بود زیبا ز خال عنبرین رخساریار
 می نبیند غیر روی ورای او گردون پیر
 عالم آرا آفتاب و ملک پیرا نوبهار
 با خرد گفتم که نظم هفت کشور داد و گفت
 تیغ خال شه امیر اصلان خسان نامدار
 با جهان گفتم که در عهد که بودی کامران
 گفت در عهد امیر اکنون که بادا برقرار

بافلک گفتم که زنهار از که جستی درجهان
 گفت از تیغ امیر دادگستر زینهار
 پیش اودانی عزیز و خوار در آفاق کیست
 مردم دانا عزیز و درویاقوت است خوار
 رای او باشد اگر گویند مهر بیزوال
 رمح او باشد اگر جویند نخل فتح بار
 باش تا بینی که از چپپال گیرد تاج و باج
 ویله در هند افکند از سهم گرزگاوسار
 باش تا بینی پی پاداش از خنجر کند
 ساحت خوارزم را از خون ترکان لاله زار
 پیل از پیکان او در پهنه گوید الحذر
 شیر از شمشیر او دروقعه خواند الفرار
 مهتران را از نیاکان فخر و فخر او ز فضل
 فخر این باشد که دارد خال شاه تاجدار
 او ننازد از نیا و از تبار نامور
 گر چه دارند آفتاب آسا به عالم اشتهار
 او بخود نازد که نازد آفتاب از خویشتن
 آری آری آفتاب از خویش دارد افتخار
 مملکت آرا اگر خواهی بینی آفتاب
 آفتاب مملکت آراست خال شهریار
 آسمان جاه و شوکت راست رایش آفتاب
 بوستان مجدو دولت راست جودش آبیار
 وقت لطف و مهر باشد گنج بخش و رنج گاه
 گاه قهر و عنف باشد جرم پوش و بردبار
 از جلال و از کمال و از حیا و از ادب
 چاررکن آفرینش را بود آموزگار
 پیش دست باذل او بحر باشد خاکبوس
 زیر سم توسن او خاک گردد مشکبار

در رکاب او که با اقبال باشد هم‌عنان
 فتح و نصرت می‌دود این از یمین آن از یسار
 ای نهاده بای دولت بر سر چرخ بلند
 ای گشاده دست همت در عطا خورشید و آوار
 خاص بالای تو چون شریف مجدد دولت است
 گر فبائی را بود از مجدد دولت پودونار
 چند زوری از صفاهان دور گشتی آسمان
 بود نزدیک آنکه از گیتی برانگیزد غبار
 دور از خاک رهت کو خلق را آب بقاست
 ناگوارا شد بخلق خلق آب خوشگوار
 آسمان در انتظار مقدم تو داشت چشم
 کرد روشن آخر از روی تو چشم انتظار
 روزگار پیر آسود از قدومت گوئیا
 دولت بخت جوان می‌خواست پیر روزگار
 رفته بود از دوریت جان از تن و نور از بصر
 یا بدن شد جان قرین و با بصر شد نور یار
 من بجز بخت بلند تو ندیدم که چرخ
 آفتابی پرورد از مجد و دولت در کنار
 دولت و دین را یت اجلال برگردون زند
 روز میدان چون شوی بر توسن دولت سوار
 فرنها امیدوار است و نمی‌یابد مجال
 کا آسمان با پاسبانان تو گردد هم‌قطار
 گر عدوی بدسگال از امر شه گردن کشد
 آتش افکن در وجود او ز تیغ آبدار
 جز دهان ازدهای مرگ نبود راه خصم
 گر ز شمشیر عدو سوزت کند وقتی فرار
 اهل دولت را تو بودی مایه اقبال و بخت
 اهل دانش را تو هستی در خرد آموزگار

داورا این شعر جان پرور که چون آب حیات

جان دهد در جسم زی بزم تو آوردم نثار

گوهر افزاید بهار اندر کف گوهر شناس

همچو شعر من که در مدح تو شد با اعتبار

بایه مرد سخنور را تو می دانی نکو

صیرفی نیکو شناسد قلب و رایج را عیار

گر کسی گوید قصیده می نشاید باغزل

این زبان عشق باشد آن بیان کارزار

زا زخاید آن که گوید این حدیث ناپسند

این سخن از عجز داند شاعر با اقتدار

شعر باید گفت زیبا چه قصیده چه غزل

حسن باید دلربا خواه از چگل خواه از تثار

گر قصیده گر غزل باید سخن گفت آنچنان

کز روانی آب حیوان گردد از وی شرمسار

کاشکی خورشید رای روشنت بودی محک

تا شدی قدر خزف معلوم و در شاهوار

تا مه آذربسود پیش از دی و بهمن زسی

آذرو کانون تو چون فروردین و چون ایار

تا جهان باشد بمانی شادمان اندر جهان

دشمنانت پایدار و دوستانت پایدار

مدیحه

الحمد کز سفر باز آمد بدولت وفر

آن داوریکه دارد از چرخ پایه برتر

در پیشگاه جودش ناهید مجلس آرا

در آستان جاهش خورشید مدح گستر

در بحر همت او چون قطره بحر نایاب

بارای روشن او از ذره مهر کمر

جودش به طبع مدغم آنسان که روح دوتن

فتحش به تیغ مضمهر چونانکه هوش در سر

لشکر کشی چوقارن خصم افکنی جویبژن

در رزم چون نهمنن در عزم چون سکندر
بر سروران عالم در بزمها مقدم
برصفدران گیتی در رزمها مظفر
از بسن مقدم آن عالم بود گلستان
تنها نه ملک ایران رونق فرود و زیور
می ده که غم سر آمد اقبال در بر آمد
دوران ساغر آمد در گردش آرساغر
دارد نظام دیگر چون روزگار امروز
این مطلع دگر خوان مطرب بصوت مرمر
مطلع دوم
ساقی به مجلس آور آنرا روح پرور
کامروز دولت ودین دارد نظام دیگر
جشنی بود دل افروز بر خلق دهر امروز
روزی خوشست و پیروز بر خاص و عام بکسر
سالار چرخ فرهنگ آمد مظفر از چنگک
می ده به نغمه چنگک ایماه مهر منظر
از رزم کفر کیشان آمد بفر یزدان
باشوکت فریدون با احتشام نوذر
مختار دولت ودین سردار چرخ نمکین
کزوی نظام و آئین لشکر فرود و کشور
آتش به کفر و بدعت زد از حسام جانسوز
آری حسام حیدر آتش زند بخیر
آن داوریکه جوید دوران زدست او کام
آن سروری که ساید گردون به پای اوسر
بابخت و دولت آمد بافتح و نصرت آمد
در ظل رایت آمد چرخش رهی و چاکر
زیبد که می بیابد گیتی ز مقدم او
کامروز دولت ودین دارد ز فر او فر

بینی گرش به عالم باخلق و خلق توأم
 روحی بود مجسم عقلی بود مصور
 در آستان جاهش پیکست ماه تابان
 در صولجان امرش گوئیست چرخ اخضر
 لرزد به بیشه ضیفم چون زین نهد بر ادهم
 نالد به دخمه رستم چون کف بر دبه خنجر
 هم اختیار دولت هم افتخار ملت
 هم احتشام کشور هم انتظام لشکر
 حیرت مبر که چون بست دیوزمانه را شست
 کز ضیفم قوی دست باشد پلنگ مضطر
 هم جان کفر سوزد هم شمع دین فرورد
 شمشیر او بهیجا چون بر فرورد آذر
 در راه دین و دولت بس رنج بردوز حمت
 خشنود ازو خداوند خرسند ازو پیمبر
 در ظل رایت او هر ناتوان توانا
 از ابره مت او هر بینوا توانگر
 جز دست او که چونیم بخشد گهر دمام
 نشنیده کس به عالم دریای موج گوهر
 پیکان زاغ پرش بنگر که بازیابی
 سیمرغ آتشین بال عنقای آهنین پر
 تا کی دلاخوری خون از دست جور گردون
 چون من بگوی ای دون مدحی سزا و در خور
 در مدح آنکه کیهان بالذ به همت آن
 چون ز آفتاب تابان بالنده ماه واختر
 تا از کف گهر بار آن قلم گهر بار
 دامان تو گه بار پرسیم سازد وزر
 درگاه دولتست او ای بینوا نواخواه
 دریای رحمتست او ای تشنه خیره مگدر

ای آفتاب دولت ای آسمان شوکت
 ای داور ملک خو ای مہتر فلک فر
 خرم جهان نگرود جز از کف نوآری
 قائم عرض تباد الا بذات جوهر
 ای بحر جود و بخشش سوی ہما نظر کن
 نبود عجب کہ باشد خورشید ذرہ پرور
 از نوبہار خرم تاهست باغ و بہستان
 از آفتاب روشن تاهست تیرد اغبر
 در سایہ شہنشاہ بخت جوان تور باد
 تابان بہ چرخ دولت تاهست ماد انور

مدیحہ

باغست مشکبیز ونسیم است مشکبار
 ای ماد مشکو بدہ آن جام مشکبار
 از ارغوان چو روی تو شد طرف بوستان
 و رضیمران چو خط تو شد صحن مرغزار
 گنجی پر از لثالی و در است بوستان
 کانی پراز زمرد و لعلست کوهسار
 وامق صفت خروش برآمد ز عندلیب
 عذرای گل چو پردہ برفکند از عذار
 باغ از لثالی است چو اورنگ کیقباد
 زاغ از شقایق است چو تاج سفندیار
 آراستہ بہشت بود روی آن پسر
 پیراستہ بہار بود چہر آن نگار
 ای آفتاب حسن کہ منسوخ کردہ
 از زلف و چہرہ آیت واللہ والنہار
 در کف قدح گذار کہ مجلس شود بہشت
 از رخ نقاب گیر کہ گیتی شود بہار

سرو سہی چو قد تو باشد بہ راستی
 گر آفتاب سرو سہی آورد بہ بار
 بیمار نرگس تو زجان می برد توان
 دل بند طرد تو ز دل می بود قرار
 بزم است چون بہار ز روی تو دل بسند
 زہراست چون شراب زدست تو خوشگوار
 ہم سرو لالہروئی ہم ماء مشکمو
 ہم شوخ فتنہ جوئی ہم ترک دل شکار
 چون چہرہ تومہ نتابد بر آسمان
 چون قامت نوسرو نروید ز جویبار
 چون آفتاب مطلع دیگر بیان کنم
 در مدح آسمان ہنر میر نامدار

مطلع دوم

سردار کل لشکر منصور شہریار
 منصور باد تا ابد از لطف کردگار
 ہر جا کہ رو بامر شہ دادگر کند
 اقبال از یمینش و اجلال از یسار
 آن داوریکہ ہر کہ نہد سر بہ پای او
 برفوق آفتاب نہد پای افتخار
 بیاد کاخ دولت و دین استوار کرد
 در خدمت ملک چو کمر بست استوار
 آزی کسیکہ بست بفرمان شہ کمر
 بندد کمر بہ طاعت او پیر روزگار
 اورا شعار راستی آمد بر راستی
 فرخندہ آن امیر کہ شد راستی شعار
 در لشکریکہ اوست ظفر کسی شود جدا
 در کشوریکہ اوست ستم کی کند گذار

تبریز بار از قدمش بود مشکبیز
 وامسال مشکبار شود نیز همچو بار
 این مزده گر برسد به آذربایگان
 کآمد خجسته موکب سردار نامدار
 برنا و پیر را به تن اندر روان ز شوق
 رقصد چنانکه شاخ گل از باد نوبهار
 منت خدای را که سرآمد زمان غم
 غم رخت بست از دل و شادی فکند بار
 منت خدای را که شد آذربایگان
 از مقدم عزیز جهان مصر اعترار
 تنها همین نه خطه تبریز خرم است
 زین نوتهاال مجد شد آفاق لاله‌زار
 پر مسند جلال چو بنشیند آسمان
 گوید که آفتاب دگر گشت آشکار
 از فخر شهریار شود آری آفتاب
 هر ذره‌ای که دم زند از مهر شهریار
 در ظل شاه شیرشکار ار برد پناه
 مور ضعیف شیر قوی را کند شکار
 می‌خواست گرگ فتنه که در روزگار پیر
 سازد عزیز کرده حق را به دهر خوار
 می‌خواست تا سراب شود چشمه کرم
 می‌خواست تا خراب شود کاخ افتخار
 می‌خواست تا نظام نیابد دگر جهان
 می‌خواست تا زمانه نگیرد دگر قرار
 ایزد نخواست کاخ بزرگی شود خراب
 یزدان نخواست شخص مروت شود نزار
 خود زودتر فناد به گردن به قمر چاه
 چاهی که کند در ره او خصم دیوسار

آن را که کردگار عزیز جهان کند
 هر کس که خواست خواری او گشت خاکسار
 ایام برگزیده شه را نکرد بست
 بزبان عزیز کرده خود را نخواست خوار
 در روزگار خدمت شه اختیار کرد
 فرخنده آنکه خدمت شه کرد اختیار
 در راستکاری او به جهان شد امین شاه
 نبود امین شاه بجز مرد راستکار
 مفتاح گنج و دولت و لشکر بدو سپرد
 او را چو دید شاه جهان راستی شعار
 صدقست و جود پیشه او زان بهر مقام
 از صدق کامران شد و از جود کامگار
 دانی فلک چه روز ازو می‌برد حسد
 در بارگاه خسرو غازی به روز بار
 دانی جهان چه وقت ازو می‌کند حذر
 وقتی که بر بزین شود از بهر کین سوار
 ای سروری که هر که سر از طاعتت نتافت
 دولت ازو نتافت سرو گشت بختیار
 بر خاک رهگذار قدم گر نهی به لطف
 پهلو زند به چرخ برین خاک رهگذار
 صدق و درستی و ادب و جود و مردمی
 با آب و گل سرشته تو را پاک کردگار
 مرد از ادب بتارک کیوان نهد قدم
 وز صدق در دو کون شود شخص رستگار
 رای ترا که همت ازو خواست آسمان
 از آفتاب بیشتر اوراست اقتدار
 يك چند بی‌تو مسند عزت نداشت زیب
 يك چند بی‌تو نخل مروت نداد بار

بار دگر عنایت پروردگار خواست
 کایمن شود زمانه و آسوده روزگار
 در گلشن امید نسیم کرم وزید
 شد باز در درخت سخا چون نخست بار
 بار دگر ز شاه جوان بخت تو
 بیدار گشت و داد به نظم جهان قرار
 نخل امید خلق نگردید بارور
 تا ابر همت تو نگردید قطره بار
 از مهر برگزیده تو را سایه خدای
 وز لطف آفریده ترا آفریدگار
 بر خاص و عام آیت لطفی ز دادگر
 بر شیخ و شاب رحمت محضی ز کردگار
 تا آبگون پرند تو پا در میان نهاد
 با آب گشت آتش سوزنده سازگار
 ای داور زمانه کجا داوری برم
 چون دادخواه خلق تو باشی بهر دیار
 شعر از تو یافت رونق و فضل از تو یافت قدر
 جاوید زی که از تو بود این دو پایدار
 هر شاعر از عطای تو بر چرخ سود سر
 جزمی که دور چرخ مرا کرده خاکسار
 آن کس که کار او نبود جز ثنای تو
 میسند ای عزیز جهان در جهانش خوار
 از شاعران کسی که به مدح تو سفت در
 زر برد بی قیاس و عطا دید بی شمار
 غیر از من و صفا که ازین خرمن عطا
 محروم مانده ایم جهانست بختیار
 چون داد حق مدار جهان را بدست تو
 دست عنایت از سر این بنده بر مدار

طبع سروش گرچه بود گنج رایگان
 شعر شهاب اگرچه بود در شاهوار
 زان دو سخن گزار هنر یافت جاه و آب
 طبع منست نیز به اقبال دادگر
 شعر من است نیز به مدح جهان مدار
 کانی پر از لئالی رنگین پر بها
 گنجی پر از جواهر رخشان آبدار
 طبع بلند شاهد حالست و شعر تر
 از خشک مغزی از کند انکار روزگار
 اینک مرا به مدح تو کلکسب مشکبیز
 بگذار قصه شعرای بزرگوار
 حاشا که من حسد برم از کس ز اهل فضل
 طبع خدای داد مرا کرده کامگار
 چون من سخنوری به همه روزگار نیست
 زبید که روزگار کند بر من افتخار
 کو عنصری که بشنود این نظم جانفزا
 کو فرخی که بنگرد این طبع چون بهار
 شعری چنان ستوده و نظمی چنان درست
 کانروز شد نثار تو از گفته نثار
 گر آفتاب بشنود این نظم دلفریب
 پروین ز چرخ آرد و بروی کند نثار
 دژ مسطی که به مدح تو سفته بود
 در گوش آفتاب کند چرخ گوشوار
 من کیستم که دم ز من از شعر و شاعری
 در پیش طبع آنکه بود بحر بی کنار
 لیکن به سایه تو شود ذره آفتاب
 وز یمن همت تو شود قطره چون بحار

مستوفی نظام اگر پا به چرخ سود
 از همت بلند تو باشد به روزگار
 ورشد لسان‌ملك به ملك سخن امیر
 هم از عنایت تو چنین گشت بختیار
 قدر سخن عزیزتر از گنج گوهر است
 در چشم حق‌شناس شهنشاه جم‌وقار
 تا آفتاب سرزند از چرخ رای شاه
 روشن کند زمین و زمان آفتاب‌وار
 تو در پناه شاه و شه اندر پناه حق
 پیروز بخت و ملك ستان شاه تاجدار
 تو کامران و بخت ترا پا به فرق چرخ
 تو پایدار و خصم ترا سر به پای دار
 تکرار یافت قافیه هر چند در سخن
 غم نیست چون‌که شعر روانست و آبدار

مدیحه

جدا تشریف خاص شهریار روزگار
 فرخا نیروی بخت افتخار روزگار
 باز از ابر عطای خسرو دریانوال
 غنچه دولت شکفت از نوبهار روزگار
 یاز از یمن همایون خلعت شاه جهان
 ز آسمان بگذشت جاه و اعتبار روزگار
 تا بدوش میر شد زینت‌فزای ملك و دین
 شاهد مقصود آمد در کنار روزگار
 آفتاب دین و دولت آسمان قدر و جاه
 آن جوان‌بختی کزو باشد مدار روزگار
 پشت‌ملت‌روی دولت آن‌خداوندی که هست
 در کف رادش زمام اقتدار روزگار

آنکه گر گردون بتابد گردن از فرمان او
تیره سازد خنجر او روزگار روزگار
دوش گفتم باخرد کاین اختران با این شکوه
چییست رخشان در کنار مرغزار روزگار
گفت حیرانم در این معنی ولیکن روز بار
نکنه این پرسم از آموزگار روزگار
میرجم شوکت منوچهر آنکه از تیغ کجش
راستی شد پیشه چرخ و شعار روزگار
چرخ بی تعظیم نام او نیارد بر زبان
زانکه از تعظیم او باشد وقار روزگار
ور معاذالله بیچند سر ز امر نافذش
بگسلد قهرش به یکدم پود و تار روزگار
چون کسی جز او سزاوار جهانبانی نبود
در کف او داد بزدان اختیار روزگار
آفتاب تیغش از رخشان نگشتی روز بزم
می نبودی فرق در لیل و نهار روزگار
در رکاب او پیاده رخ نهد رستم به خاک
گرچه هست از تخمه سام سوار روزگار
ای خداوندی که بعد از صد هزاران قرن باز
گشت روشن از تو چشم انتظار روزگار
هر که اندر حضرتت نهاد روی بندگی
گر عزیز مصر باشد هست خوار روزگار
روز کین از سهم تیرت در بر سیمرخ یافت
زال گیتی بنگه اسفندیار روزگار
در خور جاه تو نبود اطلس گردون بلی
تو کجا و کهنه دلخ مستعار روزگار
فتح صد ملک دگر زانسوی عالم کرده ای
گرچه ملکی نیست بیرون از حصار روزگار

داشت حیرت چرخ کابدون لایق فرماندهی

خود که باشد از امیران کبار روزگار

چون جهان امروز از تشریف شه زینت گرفت

پس تو باشی در حقیقت پیشکار روزگار

زیب عنوان سخن هر کس چو من مدح تو کرد

بوسه بر کلکش زند طفرانگار روزگار

روزگار از شحنة عدل تو دارد این قرار

روزگارت خوش که خوش داری قرار روزگار

تا جهان باشد بر اورنگک جهانبانی بمان

خاصه با تشریف خاص شهریار روزگار

سال و مه ابر عطایت در جهان ریزنده باد

تا غبار فاقه شوید از عذار روزگار

سایه دولت بیفکن برهما زانرو که ریخت

صدهزاران در به مدحت در کنار روزگار

مدیحه

جهان پیر شد از خرمی بهشت دگر
مه دو هفته من آن بهار جان پرور
برش چونم حریر و دلش چو سخت حجر
نهان به حقه یاقوت کرده تنگ شکر
فکنده از بر گلبرگ شاخ سینبر
گشوده اعلش دکان قند در کشر
فکنده زلف معنر ز دوش تا به کمر
بعبر زلفش عقر ب که دیده ماه سپر
بنفشه دارم بالین و غالیه بستر
که در برابر بت پشت خود کنه چنبر
فکنده هندو کی مشک سوده در معسر
ز درج لعل بسر آورد حقه حقه گهر

خجسته صبحدمی کردم نسیم سحر
بت بهشتی من آن نگار مشکین مو
قدش فراخته سرو و خدش فروخته ماه
عیان ز طره شبرنگ کرده ماه منیر
نهاده بسر سر شمشاد باغ اسپرغم
شکسته زلفش بازار مشک در بت
کشیده رایت خوبی زپاری تا به عراق
بغیر خالش هندو که دیده مهر سوار
به یاد زلف و خط آن پسرشبان دراز
همی تو گفتمی زلفش بود چو برهمنی
همی تو گوئی خالش به زیر زلف سیاه
ز چین زلف پراکند طبله طبله عبیر

در آمد از درو بنشست و خواست ساغرمی
نه آگهی که ز دربار خسرو آفاق
به فر دولت فرمانده ممالک بارس
نه آگهی که ز درگاه جم رسد آصف
فروغ دولت ایران حسین خان بزرگ
خدا یگان عجم صاحب اختیار مهین
بگانه ملکستانی که نیخ او گه رزم
ز دست او که سحابست بحر خونین دل
گرفته امرش از پور آتین ملک
به بارگاهش فرمانبری بود طفل
ز رای پیرو زیخت جوان گرفت و بداد
نظام دولت ایران و نظم دولت روس
به چار دولت باشد سپهد و سالار
همی تو گوئی خورشید تابد از گردون
همی تو گوئی قوس قزح دمبد از چرخ
ز خاک تیره بروید گهر بجای گیاه
شعاع تیغش اگر او فتد به توده خاک
تبارک الله از آن بادبا که روز مصاف
به حمله پیل دمان و بویه برق یمان
بسان گردون گردان و آفتابش زین
بیک رکاب گذر کرده از سپهر برین
چو از فراز به سوی نشیب گام نهد
بسان سیل بغرد به سنگهای جبال
به گاه جلوه گری خوبتر ز شکل غزال
شکوه او به گه داروگیر چون گردون
به بشت او چو نشیند سپهر گوید هان
خدا یگانا ای آنکه رای روشن تو
نهاده مهر تو بر فرق آفتاب کلاه

گرفت ساغرو بر سر کشید و گفت مگر
امیر پارس رسد با جنود و خیل و حشر
رسد ز درگه دارای آسمان چاکر
به کامرانی و اقبال و شوکت و لشکر
که روز بیدل چو سنگست در کفش گوهر
که آفتاب جلاست و آسمان هنر
گرفت تخت سلیمان و ملک اسکندر
به بزم او که سپهر است زهره رامشگر
شکسته نهیش بر فرق رامتین مزمر
به پیشگاهش خدمتگری بود سنجر
ز تیغ و بیلک و رمح و کمند شیرشکر
خسراج خطه خوارزم و باج کالنجر
ز هفت کشور دارد نشان فتح و ظفر
به روز هیجا چون افکند به دوش سپر
چو افکند ز چپ و راست آن حمایل زر
به خاک تیره اگر افکند ز مهر نظر
ز خاک لعل بروید به جای سبزه تر
چو گرد ماند اندر قفای او صرصر
رونده تر ز سپهر و جهنده تر ز شرر
نظیر عنقا پسران و ناپدیدش پر
ز یک نهیب سبق برده از نسیم سحر
چو از نشیب بسوی فراز گیرد پر
شبه مرغ پسرده به قله های کمز
به گاه بویه وری تندتر ز مد نظر
صهیل او به گه گیرودار چون تندر
ز آسمان دگر تافت آفتاب دگر
ز آفتاب بود بر سپهر روشنتر
گرفته قهر نو از جان آسمان کیفر

دوچا کردند به درگاه تو بنال و نگین
 قضا به درگه تو حاجبی است دولتخواه
 ندیده دیده دولت به تخت چون تو امیر
 سریر پارس بیالد به چون تویی دارا
 سترده جود تو از صفحه اسم حاتم طی
 شکسته گرز تو مغفر به کله کاوس
 بغیر دست تو گوهر فشان که یافت شهاب
 اگر ز بذل تو آید خبر به ابر بهار
 به پیش فتنه یاجوج چرخ فتنه شعار
 همای عدل تو هرگه که بال بگشاید
 ز جود نست که اصل وجود شد مشق
 در آن میان که زهرای کوس و ناله نای
 اجل بخندد در آن میان بسروز امل
 شود ز ناوک دلدوز چشم کیوان کور
 ز خاک میدان اسیری شود پدید کزو
 عقاب تیر به صحرای جان گشاید بال
 فلك بلرزد از سهم آبگون بیکان
 در آن مصاف چویکران کشی بزیر دوران
 پدید گردد از خون شگسرف دریایی
 طراز فرهی از تارك نو یافت کلاه
 مدایح تو بود فرنامه و عنوان
 جهان خدیوا من بنده را یکی بنواز
 به روزگار تو مپسند خوار مادم خویش
 هماره تا که وزد در چمن نسیم بهار
 فلك به پایه مهر تو باد کامروا

دو بنده اند به فرمان تو قضا و قدر
 قدر به خدمت تو بنده ایست فرمانبر
 نژاده مادر گیتی به دهر چون تو پسر
 عروس ملك بنازد به چون تویی شوهر
 برده تیغ تو از نامه نام رسنم زر
 گرفته تیغ تو افسر ز تارك نوذر
 بغیر رمح تو آتش فشان که دید اژدر
 بجای لؤلؤ بارد سبحاب خون جگر
 بود شکوه تو مسانند سد اسکندر
 ز باز کبک به منقار بر کند شهپر
 چنانکه اصل کلام است صیغه مصدر
 شود پدید ز هر گوشه شورش محشر
 قضا بگرید در آن زمان به حال قدر
 شود ز ناله شیپور گوش گردون کر
 سنان و تیر بیارد همی بجای مطر
 نهنگ رمح ز دریای خون بر آرد سر
 زمین بتفند از عکس آتشین خنجر
 ز بسکه تیغ تو از سر کشان فشانند سر
 چنان حباب سر سر کشان به بحر اندر
 نشان فرخی از نیروی تو جست کمر
 فضایل تو دهد زیب خامه و دفتر
 خدا یگانا سوی هما یکی بنگر
 که برنثار تو آورده نظم چون گوهر
 همیشه تا که دمد آفتاب از خاور
 هما به سایه جاه تو باد مدحتگر

مدیحه

در آن دیار که کاسد بود متاع هنر بشوی دفتر فضل ای ادیب دانشور

جهان بماند به مشتی سفیه کودن غر
 چنانکه پیش جعل قدر نافت اذقر
 ادیشان نهد فرق قدر را ز قدر
 دلیل باسخشان قول صائب و آذر
 یکی بخیزو ازین ورطه رخت خویش بر
 خرف فروشان دانند کی بهای گهر
 که حکمت دو جهانست اندرو مضمهر
 یکی که پیش سفیهان میار نام هنر
 که نام نیک بود به ز گنج بادآور
 که مرده زنده ز نام نکوست تا محشر
 همان نژادش از بطن مام اولیتر
 طلوع کردم از طبع مطلع دیگر

سخن‌شناسان رفتند و فاضلان مردند
 در این دیار متاع هنر ندارد قدر
 حکیم‌شان نکند فهم قسم را ز قسم
 حدیث مجلسشان گفته رفیق و کلیم
 هما درنگ در این بوم شد محال ایدون
 ز چشم خلق نهان کن بویژه گوهر فضل
 مرا دویند پسر داد روز بازبین
 یکی که بر در دونان به عجز روی منه
 نماند خسرو و نامش بماند در عالم
 تو نیز نام نکویی به بادگار بنه
 کسی که رنده ز نام نکو نشد به جهان
 ز بسکه تنگ دلم از هنر در این شیوه

مطلع دوم

که قدر فضل نداند جهان دون پرور
 که روزگار خورد خون مرد دانشور
 دریغ و درد که کاسه شد اینچنین گهر
 مگو که فضل و هنر مرد را بود زیور
 ترا به منزل سیمرخ آشیان خوشتر
 خراست آنکه بود فخر او به گاو و به خرا
 ادب تعب شد و کاخ کمال زیر و زبر
 در این زمانه که از مردمی نماند اثر
 درخت علم بجز رنج جان نیارد بر
 که کامیاب‌تر است آنکه هست نادانتر
 نه از کریم بود نام و تیز کسرم پرور
 دریغ و درد که جز خون دل نداد ثمر
 مرا ببین که مرا دردسر شد این افسر
 که در زمانه شرف دارد آنکه دارد زر

بشوی دفتر فضل ای ادیب دانشور
 به روزگار به دانش خوشم ولی غافل
 بهای مرد به عالم بود ز گوهر فضل
 ادب مجوی و به کسب کمال تن مگداز
 به عرصه‌ای که هما خوارماند و بوم عزیز
 به گاو و خرا نکند فخر مرد حکمت جو
 جمال مرد کمال است و زیب مرد ادب
 کمال قدر فزاید ولی و بسال بود
 نهال فضل بجز خون دل ندارد بار
 چو کام‌خواهی از روزگار نادان باش
 نه از حکیم بود رونق و نه از حکمت
 درخت فضل نشاندم که دولت آرد بار
 کمال افسر مرد هنرور است ولی
 شرافت از گهر علم جویم و غافل

کسان که در طلب علم خون خورند مدام به اوج ماه سرا تختگاه دانش بود من آزموده‌ام ای دل هنر ندارد سود به کشوریکه به قیمت یکبست لعل و خرف به بوستان هنرگرچه از حوادث چرخ یکی نهال همایون نشانده‌ام کورا بلند قدر حکیمی که اهل حکمت را نسیم حکمتش از بگذرد سوی همدان هر آنچه بوعلی اندر شفا و قانون یافت چو دست او نبود آفتاب گوهر بخش دو قطره ازیم احسان اوست نیل و فرات به قصر دولت او گر نظر کند کیوان زهی به درگه تو آفتاب جهت سا تویی که گر تو نبودی پناه اهل کمال تویی که مدحت اجداد تو به عرش برین تویی که زنده جاوید نام شخص تو باد تو گوهر صدف بحر جود آن شاهی نجات بوعلی اندر شفا و قانونست ولای جد تو آنرا که نیست اندر دل تو آفتابی و گرد تو عالمان چو نجوم نهاد پایه حکمت به چرخ رسطاليس ترا به منبر دانش چو دید گردون گفت رخ تو بشکفت از بانگ سائل درگاه تو ز آفتاب نظر حاک را کنی اکسیر محبت تو بود خلق را نهفته به جان بهین نژاد پیمبر تویی به قدر و جلال شجر به جای ثمر جان همی به بار آرد هماره تا که روان جاریست اندر تن

مدامشان همه خون دلست در ساغر اگر به دولت محمود بودم و سنجر تو رنج بیهده در کسب علم و فضل میر حدیث فضل و کمال ای پسر فسانه شمز نماند سنبل و نسرين و لاله و عهر ثنای میر محمد حسین آمده بسر ز حادثات جهان آستان اوست مفر روان بوعلی آید به رقص در پیکر به يك اشارت او صد چنان بود مضمهر چو شخص او نبود آسمان هنر پرور دو ذره از اثر مهر اوست شمس و مفر ز فرق او کله افتد به خاک راهگذار خهی به درگه تو روزگار فرمانبر نه از کمال نشان بود و نه ز فضل اثر پی شرف همه کسرو بیان کنند از بر کسی که رسم نیا زنده کرد و اسم پدر که جبرئیل امینش بود ثنا گستر نجات تو بود از مهر حیدر صفدر اگر فرشته بود جای او بود آذر سپهر محفل تدریس و قدسیان چاکر هزار پله تو بردی ز چرخ بالاتر زهی فراترت از چرخ پایه منبر چنانکه بشکفت از باد گل به وقت سحر گر آفتاب فلك سنگ را کند گوهر بدان صفت که معانی نهان بود به صورت که از تو فخر کند چار مام و هفت پدر اگر به خاک نشانی ز دست خویش شجر همیشه تا که عرض قائم است بر جوهر

به دهر از هنر و فضل تا که نام بود
بر آستان جلالت که آسمان باشد

میاد بزم تو خالی ز اهل فضل و هنر
زمانه خاک نشین و همای مدحتگر

مدیحه

طلوع کرد ز مشرق چو خسرو خاور
نه سرو کشمیری آن سان چمیده درستان
جمال او طرب افزا چو فصل فروردین
فروغ رویش چون عکس مهر عالم تاب
طراوت رخس افزون همی زبوی بهار
ز یک نشستن و برخواستن به یکجا برد
به لاله گون رخ او خال عنبرین گفتی
همی تو گفتی زلفش به آتشین رخسار
به غیر زلفش هندوی آفتاب پرست
نگون به چهره او زلف قیرگون گفتی
به غیر زلفش کاشنیده مار مهرسوار
اگر به مشک فروشان ز چین طره او
وصال رویش چون باغ خلد روح افزا
نگار سخت دل سست مهر عهد شکن
زهر که یاری کم دید خواندیش به سرا
بدین جمال چو خورشید هشته روی نیاز
مدار ملک منوچهر و زیب افسر جم
سمی پادشه نه فلك امام نهم
یگانه ای که به تعمیر عدل اوست به پا
مهین سلاله گلزار مجد و دانش و فضل
به ملک او نکند نائبات چرخ نزول
طناب گردنش آرد فلك ز کاهکشان
به علم و فضل حکیمی که نیست تابع او
به بذل دست گهربار او بود نیسان

دو هفته ماه من آمد چو آفتاب از در
نه مهر خاوری آن سان دمیده از خاور
نگاه او دل و دین بر چو سحر جادوگر
حدیث لعلش چون آب خضر جان پرور
حلاوت لبش افزون همی ز تنگ شکر
هزار ملک دل از آن دو زلف چون عنبر
سیاه زاغی غلطد به روی سیسنبه
درون آتش سوزان خوریده سامندر
ندیده ام که کشد آفتاب در چنبر
که زنگی است معلق فتاده در آذر
به غیر رویش کاشنیده ماه غالیه پر
کنم حدیث ز غیرت خورند خون جگر
ولی فراقش سوزنده تر ز مار سقر
بت جفاگر عاشق گداز جنگ آور
زهر که مهر فزون دید خواندیش از در
بر آستان خداوندگار مهر سیر
شهنشه وزرا آفتاب چرخ هنر
پناه اهل هنر میر معدلت گستر
بنای نه فلك و چار اصل و هفت اختر
که خرم است بدو شاه و کشور و لشکر
به عهد او نکند حادثات دهر اثر
اگر زمانه ز فرمان او بتابد سر
به فضل و دانش او آسمان زند تسخر
اگر بیارد نیسان گهر به جای مطر

یکی خجسته نهالست دست باذل او
 جهنده توسن او آسمان بود گویی
 که نبرد به میدان پرنده چون کرکس
 ز کاشغر به نهیبی گذشته از کابل
 پلنگ حمله کمیتی که گاه حمله به دشت
 چو یرفراز بیوید همی تو پنداری
 چو زی نشیب بیوید همی تو اندیشی
 ایا خجسته وزیری که گاه نظم جهان
 ز رای روشن تو گر نه تربیت یابد
 چو نوبهار بود دست تو به بذل و عطا
 به زبر سانه جاهت اگر در آید بوم
 به روزگار اگر کلک تو شود دهقان
 پناه تست که شد روزگار را مامن
 سحاب دست تو باشد بهار گوهر بار
 به ملک تو نهد پا به دستبرد قضا
 جهان ز فتنه یاجوج دهر شد ایمن
 اگر سکندر دیگر جهان گرفته به تیغ
 ز شرم دست تو شد آب ابر لؤلؤ بار
 مخالفت رود از دودمان آتش و آب
 اگر به عهد تو آید ز روزگار خلاف
 اگر به ابر حکایت کنند از کرمت
 فلک چو خواست بسنجد شکوه و حلم ترا
 ز حسرت نی کلک تو در ریاض بهشت
 هماره تا که جهانست باش کامروا
 فراز مسند عزت بمان به داد ودهش

که دولتش همه بارست و نعمتش همه بر
 که از جبینش رخشان بود طلوع قمر
 که مصافق به هامون جهنده چون صرصر
 ز باختر به رکابی رسیده تا خاور
 صهیل او بدرد زهره در بر اذر
 که برفلک رود از خاک شعله آذر
 که سیل کوه گذاری کند ز پهنه گذر
 دبیر چرخت بوسیده خامه و دفتر
 شعاع مهر چنان سنگ را کند گوهر
 چو آفتاب بود رای تو به دولت و فر
 همای گردد در مدح بوم مدحتگر
 به جای خار بروید ز بوستان عنبر
 وجود تست که شد کاینات را مصدر
 خجسته شخص تو باشد درخت دولت بر
 ز امر تو نکشد سر به اختیار قدر
 به ملک کاره چو افراشت رایت اسکندر
 تویی به حکمت و دانش ارسطوی دیگر
 زنوک کلک تو شد مشک خاک راهگذر
 اگر که تیغ تو اندر میان شود داور
 ز روزگار ستاند حسام تو کیفر
 به جای نطره بیارد مدام خون جگر
 ز هم گسیخته شد کفه های شمس و قمر
 روان ز دیده حور است چشمه کوثر
 قرین دولت و اقبال و فتح و ظفر [کذا]
 قرین عشرت و شادی بزی به دولت و فر

مدیحه

دوش چون تافت بر فلک اختر چهره بنهفت خسرو خاور

خازن شاه را همی گفتی
 برفلك تافت انجم از هرسو
 من به کنجی نهان در آن دل شب
 شبی آن سان که از درازی او
 شبی آن گونه سهمگین که درو
 خیره چون رای زشت اهریمن
 ماهرو دلبرم در آن شب نار
 زلفش آشوب تبت و نوشاد
 در برش دل چو سنگ اندرسیم
 زلف او بین اگر ندیدیستی
 غیر زلفش ندیده ام هندو
 غیر خطش نیافتم ریحان
 غیر ببالاش راستی شمشاد
 رخس اجرای حجت بزدان
 شد وثاقم ز عکس طلعت او
 هشت از رخ نقاب و ریخت به جام
 از رخ آراست مجلسی چو بهشت
 کاخ پرگل چو چهره ساقی
 میی آن سان که از تجلی آن
 صاف و روشن چو فکرت دانا
 گر بتابد شعاع او بر سنگ
 آفتابست گویی اندر جام
 جان فزا همچو خاک مقدم میر
 بوالحسن آفتاب دانش و داد
 آن که در آستان او کیوان
 آن فلک در گهی که در گه او
 خلف دودمان عصمت و دین
 معدن فضل از نیا به نیا

ریخت بر چرخ حقه های درر
 چون به ظلمات جیش اسکندر
 چشم بر چرخ چون ستاره شمر
 گشت کوتاه قصه محشر
 دیو لاجول گو نموده گذر
 تیره چون روزگار اهل هنر
 تافت چون آفتاب از منظر
 لبش آزرم خلیخ و کشمر
 بر رخس خط چو مشک در آذر
 ماه را سایبان ز سیسنبیر
 که کشد آفتاب در چنبر
 که بروید ز چشمه کوثر
 کی مه و آفتاب آرد بر
 زلفش امضای دعوی کافر
 همچو صبح از دم نسیم سحر
 باده چون لبش روان برور
 وز لب آورد بذله ای چو شکر
 بزم روشن ز جلوه ساغر
 مور جوید به تیره شب معبر
 نفز و مشکین چو طره دلبر
 سنگ گردد به خاصیت گوهر
 در کف ساقی پری پیکر
 شمع اسلام و مقتدای بشر
 بوالفضایل حکیم دانشور
 بسته از بندگی به مهر کمر
 فاضلان را بود پناه و مقر
 شرف خاندان فضل و هنر
 وارث علم از پدر به پدر

چون نیا پاک روی و پاک نهاد
سر نیچد ز نهی او گردون
زید ار پا نهد به تارك چرخ
آفتابش به پیشگه مزدور
مدح او گر به خاک ره خواری
ای سپهر جلال و مهر سخا
دست راد تو زیب بخش جهان
راست بر قامت تو جامه فضل
گر ز خلق تو نکهنی یابد
چرخ در جنب محفل تو حقیر
ای به دانش قرین افلاطون
به هما سایه ای فکن که هما
چندگاهی است تا کنون که رهی
زانکه در درگه نو چند تنند
هر زمان کادم که ره یابم
آن یکی گفت رفته در حمام
آن یکی گفت در سرای امیر
هر یکی برخلاف هم سخنی
چند آخر روی سوی حمام
خیز و این انقلاب را بنشان
خواری اهل فضل را میسند
حیف باشد ترا چنین دربان
مایه تهمتنند و بدنامی
گر به حکمت قرین لسانی
نام نیکت به بند شود مشهور
وقت تنگ است ورنه بسیار است
تا سپهر است ای سپهر وقار
ماه در محفل تو بزم آرا

چون پدر پاک اصل و پاک گهر
رخ نتابد ز امر او اختر
زانکه هست از نژاد پیغمبر
آسمانش بر آستان چاکر
حساک بیرون دمد گل و عتبر
کز تو دارد زمانه جاه و خطر
خساک پای تو نوربخش بصر
چون عرض قائم است بر جوهر
جان به تن پرورد نسیم سحر
بهر در پیش همت تو شمر
ای به بینش نظیر اسکندر
هست در سایه تو مدحتگر
درگهت را نموده راهسپر
بی خبر از تبار و جد و پدر
هر یکی گفت قصه نوع دگر
آن یکی گفت خفته در بستر
ساعتی پیش رفته رخت ببر
می بگویند از ره تسخر
چند آخر نهی به بستر سر
خیز و این اختلاف را بنگر
که به نپسندد این ستم کافر
ظلم باشد ترا چنین نوکر
که نیابند بر مراد ظفر
ور به دانش ارسطوی دیگر
از چنین ناکسان سفله غر
شکوه ام زین گروه تنگ نظر
تا جهانست ای جهان هنر
زهره در مجلس نو خنیاگر

دشت شد پیروزه گون از ابر مرواریدوار
 تا به پیروزی کند در دشت شاهنشه شکار
 در رکاب داور باذل سحاب درفشان
 در نثار موکب خسرو نسیم مشکبار
 حقه‌های لعل و گوهر ریخته در هر قدم
 طبله‌های مشک و عنبر بیخنته در هر کنار
 گوهر شهوار ریزد ابر اندر بوستان
 عنبر سارا فشانند باد اندر کوهسار
 منبت زنگار شد از نیزه صحن بوستان
 معدن شنگرف شد از لاله طرف لاله‌زار
 خامه مانیست گویی ابر کز بیرنگک او
 چون نگارستان چین شد باغ بوستان پرنگار
 خواست تادیوانه گردد آب و کف آرد به لب
 سلسله بنهاد از موجش به سر ابر بهار
 تا کند در صیدگه در موکب خسرو نثار
 نثار موکب خسرو کند در صیدگاه
 نافه از آهوی چین گیرد نسیم مشکبیز
 گوهر از دریا بر آرد ابر مرواریدبار
 کوه از بوی رباحین گشت بستان ارم
 دشت از ناف غزالان گشت صحرای تار
 باد عنبربیز مشک و نافه آرد بی قیاس
 ابر گوهر بار در و گوهر آرد بی شمار
 تا بهر جا بگذرد شبرنگک شه مشک و گهر
 آن فشانند بر یمین و آن بریزد بریسار
 خازنان ابر بر حکم خدیو فرودین
 گنج باد آور پراکنند اندر جویبار

تا بهرجا از پی نخجیر پوید رخش شاه
جز در و الماس نبود در میان رهگذار
لاله رنگین تو پنداری میان بوستان
سرخ از خون گوزنانست تیغ شهریار
از پی قربانی اندر موکب شاه جهان
منظر خجیل غزالان بر سر ره صدهزار
تا نه خود را دربر تیغ ملک قربان کند
می نیاید خواب در چشم گوزن از انتظار
آهوازشوق خدنگت شه چنان پوید به دشت
کز پی لیلی به کوه و بادیه مجنون زار
آنکه از تیغ کجش تا راست شد کار جهان
ملک خرم گشت و گیتی امن و دولت پایدار
زیب اورنگ فریدون وارث دیهیم جم
ناصرالدین شاه غازی سایه پروردگار
آنکه باشد پرده دار اندر حریمش عقل پیر
آنکه عقل پیر باشد در حریمش پرده دار
تا همای دولت او سایه بر عالم فکند
فتنه رخ بنهفت در قاف عدم سیمرغ وار
خواستگار نوعروس دهر شاهانند لیک
نوعروس دهر باشد عدل اورا خواستگار
نیست در دورش دلی خونین بغیر از جام می
نیست در عهدش پریشان خاطری جز زلف یار
با وجود آنکه تیغش کرد عالم را بهشت
دوزخی افروخته بر خصم جان نابکار
جامع اصداد باشد تیغ او گناه نبرد
جنت و دوزخ به یکدم گردد از وی آشکار
ملک پیراید چو باغ خلد وقت داروگیر
دوزخ افروزد به جان خصم گاه گیرودار

صید او پیل است و ضیمنم در شکار خسروی
 گور و آهوگنز بود صید ملوک نامدار
 عار از صید گوزن و گور دارد تیغ او
 بلکه از صید پلنگ و شیر دارد نیز عار
 از بی اقلیم گیری چون برانگیزد سپاه
 لرزه اندر چار ارکان افکند از يك نهیب
 ویله اندر هفت کشور افکند از يك سوار
 گرنبودی رای اودولت نه بنمودی جمال
 ور نبودی تیغ او عالم نه بگرفتی قرار
 کی شود ویران ز کید چرخ کز نیروی عدل
 گرد عالم بست تیغ او یکی محکم حصار
 ای جهانگیری که پیش دست گوهر بار تو
 بحر باشد شرمگین و ابر باشد شرمسار
 ای شهنشاهی که عدلت ز آسین مرحمت
 هر نفس از چهره ایام بزداید غبار
 چشم بی نور است بی فرق توناج خسروی
 جسم بی روحست بی عدل تو ملک روزگار
 گرفتند نعل سمندت روزی اندر دست چرخ
 گیردش از ماه نو بر گوش جای گوشوار
 عکس تیغ هندیت در زنگبار افند اگر
 دختران رومی بسر زاینند اندر زنگبار
 آفتاب از پرتو رای تو باشد نوربخش
 روزگار از فضلۀ خوان تو باشد ریزه خوار
 تخت از فر تو بالذد همچو چرخ از آفتاب
 ملک از عدل تو نازد همچو باغ از نوبهار
 تو مبارک سایه پروردگاری زان بود
 سایهات بر فرق عالم همچو ظل کردگار

چون بر آری از نیام آن خنجر خارا گذر
 چون بر انگیزی ز جا آن باره دریاگذار
 زال دهر از صفحه ایام شوید ز آب چشم
 داستان رستم و افسانه اسفندیار
 افتخار خسروان گر باشد از تاج و کمر
 باشد از اقبال تو تاج و کمر را افتخار
 تازه از عدل تو شد رسم ملوک باستان
 زنده از جود تو شد اسم شهان تاجدار
 تا چمن گردد بهشت از مقدم اردی بهشت
 تا جهان گردد جوان از فیض ابر نوبهار
 آسمان عدل را رای تو باشد آفتاب
 بوستان ملک را تبیخ تو باشد آبسار
 سوی هر مرزی که پویی فتح بادت همعنان
 پا به هر ملکی گذاری بخت بادت دستیار
 بی رضای تو نباشد امر گیتی را نظام
 بی مراد تو نباشد دور گردون را مدار
 عرصه عالم شود فردوس وار از عدل تو
 تا چمن از باد نوروزی شود فردوس وار

مدیحه

ز فیض همت خورشید آسمان هنر
 سپهر علم و ادب آسمان قدر و جلال
 خلاصه کرم و اصل جود و منهج صدق
 جهان مجید ابوالقاسم آفتاب کهال
 خدایگانی کاندنر پناه دولت او
 چو رای او نبود آفتاب فیض شعار
 بر رخس دانش چون زین نهد سکن دروار
 همه کلامش مانا کلیم مهبط وحی
 گرفت باز جوانی جهان پیر از سر
 محیط دانش و ناموس فضل و کنز هنر
 جهان بذل و عطا کار ساز جن و بشر
 که آسمانش گاه است و قدسیان لشکر
 زمانه از پی فرمانبری بیسته کمر
 چو شخص او نبود آسمان کرم گستر
 بیای تو سن فضلش نهد ارسطو سر
 همه بیانش چونان مسیح جان پرور

ز جای خورشید نجنبند چو قطب چرخ ولی
 کتب در آب بشویند زمره حکما
 به پیش همت او خاصه گاه بذل و عطا
 چو باز منطق شیرین کند بوقت بیان
 به روی خیل شیاطین فتنه سدی بست
 سپهر بگسلد از رشک رشتۀ پروین
 بمحضری که درو مدح اهل علم کنند
 بنه به مجلس او رو که فرش مجلس او
 مگر که مجلس او آسمان بود که درو
 اگر به قصد تو تیغ آسمان کشد زنیام
 به سوی درگه او روبنه که درگه او
 زهی ز سعی تو معمور کعبه اسلام
 به پیشگاه جلال تو چرخ جهت سا
 شکوه و قدر تو میزان چرخ کی سنجد
 مجاوران حریم ترا به زیر قدم
 گهر فشان نبود همچو دست تو دریا
 به مهر و ماه بیال و بناز کز تو خلف
 مرا ثنای تو روح القدس کند تلقین
 روانفزا است به مدح تو شعر من گویی
 بچار دولت امروز نافذ الاحکام
 در آب شست کتب خانه حکیمان را
 شنیده ام به حکایت که مرز یونان را
 گمانم آنکه فلاطون ز رشک حکمت تو
 هنوز ساحت یونان بود یکی دریا
 مگر که درگه جاه تو کعبه شد ز مقام
 لوای کفر ز نیروی تو فتاه از پا
 همای عدل تو آنجا که گشت سایه فکن
 ز تیغ قهر تو مهدی خصال شد ویران

چو آفتاب بود فیض او به مهر کشور
 اگر به کتب تصانیف او کنند نظر
 تفاوتی نبود در میان سنگ و گهر
 روان صدرا آید به وجد در پیکر
 که شد فسانه ازو داستان اسکندر
 چو لب گشاید مداح او ز یکدیگر
 فرشته رو نهاد از آسمان در آن محضر
 پر فریشتگانست و چهره مه و خور
 همی نتابد پیوسته جز نجوم و قمر
 ز مهر او بیر تیغ او بیار سپر
 ز حادثات جهان اهل فضل راست مقرر
 خهی ز مدح تو خرم ریاض فضل و هنر
 بر آستان نوال تو عقل مدحتگر
 مگر دو کفه میزان کنند شمس و قمر
 بجای فرش گشایند قدسیان شهر
 روان فرا نبود همچو خلق تو کوثر
 به باغ خلد ببالد روان پیغمبر
 و گرنه کی سخن اینگونه هست جان پرور
 دم مسیح بود در بیان من مضمر
 توئی که حجت خلقی و نایب حیدر
 هر آن حکیم که در محفل تو کرد گذر
 گرفت آب که از خاک او نماند اثر
 چنان گریست که شد غرق آب آن کشور
 که کس نیارد بی کشتی اندرو معبر
 که سجده گاه ملک آمد و مطاف بشر
 ز دست حیدر آنسان که باره خیر
 ز بوم فتنه چو سیم رخ کس نیافت اثر
 بنای بدعت دجال مشرک اعور

چو پایه کرسی دانش نهی ز عرش برین
 اگر به تارک گردون قدم نهی زبید
 به سوی من نظری کن که در مدایح تو
 نثار بزم تو کردم گران بها گهری
 خدایگانا از خلعت تو پایه من
 هماره تا که بروید ز بوستان نسرین
 چو آفتاب در ایوان فضل رخ بفروز

بگسترند به فرق تو قدسیان شهر
 که مصطفی نسبتی و مرتضی مظهر
 بسی لذالی پرورده ام به خون جگر
 که آفتاب نپرورده آنچنان گوهر
 از آفتاب فزون گشت وز آسمان برتر
 همیشه تا که بتابد بر آسمان اختر
 ز نه سپهر بزین خرگه علا برتر

مدیحه

صفاهان شد طراز هفت کشور
 امیری کز همایون مقدم او
 جهاننداری که اندر سایه او
 جوانبختی که از بخت جوانش
 جهانگیری که از برنده تیغش
 امیری کز همایون طلعت او
 مهین دارنده اقلیم دانش
 امیری کش نهیب شحنة عدل
 تو گوئی روی او بر گاه دولت
 زمین از سایه او آسمان سا
 تبار او همه والی و والا
 ز عدل عالم آرایش صفاهان
 درخشان آفتاب عالم آرا
 همایون خال شاهنشاه غازی
 ز عدل عالم آرایش بیالد
 همای عدل او چون پر گشاید
 نه تنها اصفهان شد باغ رضوان
 کجا چون شخص او در عرصه دهر
 کجا چون رأی او خورشید تابان

به اقبال امیر دادگستر
 بیالد اصفهان بر هفت کشور
 شود خاک سیه خورشید انور
 جوانی یافت پیر عالم از سر
 سترده نام گردان شد ز دفتر
 رخ دولت بود چون ورد احمر
 بهین خال شهنشاه مظفر
 برد مستی ز چشم مست دلبر
 بتابد از فلک خورشید خاور
 جهان ز همت او کیمیاگر
 نیای او همه دارا و داور
 چو فردوسست و آب او چو کوثر
 امیر اصلاخان دادگستر
 که دولت را بود بر تارک افسر
 جهان چون چهر از خال معنبر
 جهان را آورد در زیر شهر
 کزو فردوس شد عالم سراسر
 نهالی مجد و دولت آورد بر
 به گردون پرورد گردنده اختر

کجا چون دست او ابرگه‌بار
 سپهری بینی از دولت مجسم
 چو بینی بر سریر حکمرانی
 ز عدل عالم آرایش بی‌الد
 بنازد از عطای او ثناگو
 ز مدح او کزو جان زنده گردد
 نه کس بخشد چو او کام سخن‌سنج
 به جنب‌جاه او پست است گردون
 به عزم ملک‌گیری چون نهد زین
 زمانه بسترده از صفحه دهر
 دلی گره‌ست در عهدش پریشان
 ایام جود از دستش روان‌بخش
 سریر مجدد بر گردون فکنده
 جهان‌دیگراست از مجد و دانش
 زهی دولت‌زهی شوکت‌زهی‌جاه
 نهنگ از رمح او در لجه نیل
 یکی از بر گریزد جانب بحر
 ز سم توسن گردون‌نوردش
 گذشته جاهش از رفعت ز کیوان
 ز عدل او جهان پر شد ولیکن
 هما در آستان دولت او
 به زیر سایه او کآفتابست
 به مجد و دولت و اقبال یوزن

مدیحه

به دریا پرورد رخشنده گوهر
 جهانی یابی از دانش مصور
 نشسته دادخواه و عدل‌پرور
 دیار اصفهان بر هفت کشور
 بی‌الد از ثنای او سخنور
 به رقص آید روان مدح‌گستر
 نه کس داند چو او قدر هنرور
 ز سم رخس او خاکست عنبر
 بر آن دریا شکاف کوه پیکر
 حدیث رزم دارا و سکندر
 دل من باشد و زلفین دلبر
 دماغ روح از مدحش معطر
 خطا گفتم هزاران پایه برتر
 سپهر دیگراست از دولت و فر
 تعالی شأنه الله اکبر
 پلنگ از تیغ او در کوه و کردر
 یکی از بحر رو آرد سوی بر
 بود سطح زمین پر ماه و اختر
 سرشته جانش از حکمت به پیکر
 تهمی آفاق شد از فتنه و شر
 جهان آراست از نظم چو گوهر
 به دولت شد قرین با بخت‌همسر
 به فرق آفتاب و ماه اختر

قوام‌الدوله میر دادگستر
 صفهان در صفا شد خلد دیگر
 مظفر از شکوه اوست لشکر

که زیب ملک داد و نظم کشور
 امیری کز صفای قلب صافش
 منظم از وجود اوست گیتی

به هر کشور که رای او کند عزم
 چو تیغ آفتاب آسا بر آرد
 اگر بزم است بخشد دست او گنج
 سپاهی کش امیر و حکمران اوست
 ز گرز او بنالد صحن غبرا
 تن اعدا سهامش راست تر کش
 اگر راند سپه بر عزم ناورد
 کمیت آسمان ماند ز رفتار
 ز تیغ او بود هامون پر از لعل
 ز قهرش هر سر مو بر تن خصم
 فلک از هیبت رمحش زره پوش
 حسامش بنگرد بر فرق دشمن
 عجب نبود که از بیم سنانش
 نیارد دهر چون او ملک پیرا
 نشاط از جود او گردد مهیا
 اگر خواهی نیاکانش بدانی
 نه او را در نسب جویند مانند
 نسب برتر ز گسردون معظم
 سخنور را ثنای او دهد کام
 همامداح او باشد به گیتی
 بخندد تا به بستان شامد گل
 بهر جا رونهد با دولت و بخت

مزین گردد آن فرخنده کشور
 کند آفاق را در دم مسخر
 اگر رزمست باشد تیغ او سر
 به هر جا رو نهد باشد مظفر
 ز تیغ او بلرزد چرخ اخضر
 سردشمن حسامش راست مغفر
 ظفر ایمن بود او را و ایسر
 چو در میدان دعد جولان تکاور
 ز دست او شود ایوان پراز زر
 تو بنداری که زو بین است و خنجر
 زمین از همت طبعش توانگر
 اگر خواهد کسی شکل دوپیکر
 شود مزگان بچشم خصم نشتر
 نبیند چرخ چون او عدل پرور
 بساط از مدح او گردد معطر
 امیر و دادخواه و دادگستر
 نه او را در حسب بینند همسر
 حسب بهتر ز خورشید منور
 ثنای او دهد کام سخنور
 که از شعرش جهان شد پرز گوهر
 بگرید نا به نیشان ابر آذر
 قوام الدوله منصور و مظفر

مدیحه

صبحدم چون همای زرین بر
 همچو عدل خدایگان انام
 چرخ اجلال و آفتاب کمال
 پیشوای جهان ابوالقاسم

بر ارفشانند ز آشیان سحر
 سایه افکند بر جهان یکسر
 شمع سلام و مقتدای بشر
 کاسمانش بود ثناگستر

آنکه در آستان دولت او
 آنکه در پیشگاه همت او
 بنده جود او سپهر و صاحب
 زر عزیز است لیک در کف او
 دست او همچو ابر گوهر بار
 موجزن طبعش از درو گهر است
 دهر را پیشگاه اوست پناه
 ای ز جود تو شرع را آیین
 ای به فرزاندگی و فضل مثل
 جانفزاتر بود ز آب حیات
 چرخ با قصر رفعت تو دنی
 کهکشانش کند به خلق طناب
 به جهان تا تویی پناه جهان
 جز به شخص هنرور تو هما
 زانکه جز گوهری نداند کیس
 تافلک روشن است از خود شید
 شاد زی ای درخت دولت یار

مه و مهر است چون دو حلقه بدر
 دو غلامند حاتم و جعفر
 چاکر امر او قضا و قدر
 این زمان خوارتر مجو از زر
 طبع او همچو بحر پهناور
 گر بود موج بحر در و گهر
 خلق را آستان اوست مقرر
 وز وجود تو دهر را زبور
 ای به مردانگی و بذل سمر
 خاکسبایت بچشم اهل نظر
 بحر با بحر همت تو شمر
 گر ز امر تو چرخ پیچد سر
 نکند حادثات دهر اثر
 نفر و شد متاع فضل و هنر
 قیمت هر گران بها گوهر
 تا چمن خرم است از عبهر
 کلام جو ای نهال عزت بر

در مرثیت

که کاخ دولت و اقبال گشت زیر وزیر
 که سوخت جان خردمند و عقل دانشور
 جهان خراب شد آوخ ز بازی اختر
 که آفتاب به سوکش درید جامه به بر
 که هر دو کون نباشد بهای آن گوهر
 که در خزینه دارا نبود و اسکندر
 به جنب جاهش کمتر ز خاک راهگذر
 فلک ز خاک رهش کرد بالش و بستر
 که آفتاب بجز در گهش نیافت مقر

زمانه فتنه‌ای آغاز کرد بار دگر
 فکند شعله‌ای آسان به جان خلق سپهر
 کرم به باد شد آوخ ز فتنه گردون
 ز چرخ دولت ماهی نهفت چهره به میغ
 به خاک تیره نهان گشت گوهری رخشان
 سپهر گوهری از دست روزگار ربود
 به خاک سود دریغا ریخ آنکه بود فلک
 سری که داشت ز دیهیم دادخواهی عار
 مقر نیافت دریغا ز چنگ مرگ مهی

دریغ و درد که شد تیره روزگار کمال
بلی نختد بستان چو رفت ابر بهار
برفت و رفت پس از وی بهای علم و ادب
کشید رخت ازین بوم سوی عالم قدس
نبود درخور جاهش چو عالم باسوت
فغان که تخت کیومرث گشت بی دارا
کفن طرازتنی شد که اطلس گردون
کسی که بود زمام زمانه در کف او
چرا هنر نشود خوار ولاغ و هنر عزیز
هما و بوم به یک پایه ماند در گیتی
از آن که مرد هنرور نماند در عالم
چرا سخن نشود در زمانه حوار چو خاک
بزرگوار امیری ز کاخ دولت رفت
نهفت چهر درخشان مهی به خاک سیاه
فغان که گشت تنی زیر خاک رامش سوز
سیر فکند به پیش اجل جهان بخشی
اگر زمانه نه از عدل او شدی آباد
به بزم روی نکردی مگر به بذل و عطا
جز او که راند سپه سوی حصن قلعه سپید
یکی نبرد به مردی در آن زمین بنمود
نهشت یکتا از آن سرکشان در آن سامان
ز رزم و بزمش اگر دفتری کنم انشا
فلک عزای سیاوش دوباره کرد به پا
بمدل نهاد فلک باز داغ نوشروان
بمرد آن که ازو زنده بود نام ملوک
برند کیست که اندر نیام بارد خون
مهین امیرا تا چند خفته ای در خاک
سریر مجد دریا که گشت بی آئین

ز اهل فضل و هنر در جهان نماد نادر
بلی بمیرد دانش چو مرد دانشور
بمرد و مرد پس از وی رسوم فضل و هنر
در آن بساط که سیمرخ و هم ریزد پر
بسوی خط لاهوت کرد عزم سفر
دریغ گناه منوچهر گشت بی نوذر
نبود درخور اجلال او به شوکت و فر
فغان که مرگ زدستش عنان کشید بدر
که رفت آن که هنر زو گرفت چاه و حنجر
سفال و گوهر یک نرخ یافت در کشور
که فرق بوم و هما بدهد و سفال و گهر
که رفت آن که سخن را عزیز داشت چو زور
که فر دولت و دین بود وزیب تاج و کمر
که بود رایش از آفتاب روشن تر
که در بساطش ناهید بود رامشگر
که از مهابت تیغش فلک فکند سپر
جهان خراب بماندی ز فتنه تا محشر
ز رزم بازنگشتی مگر به فتح و ظفر
به عرصه ای که سپر در فکند رستم زر
که زال پیر خجل شد ز رزم های پسر
مگر که بست به فترک و خست از خنجر
به دهر تازه شود شاهنامه ای دیگر
زمانه ماتم ایرج گرفت باز از سر
ز سر گرفت جهان باز ماتم سنجر
برفت آن که ازو تازه بود شاخ هنر
سمند کیست که اندر مضاف کوید سر
یکی بخیز و به غوغای مملکت بنگر
جهان پسر فسوسا که ماند بی سرور

سپاه کیست که بی میر ماند و بی سالار
 ز جای خیز که در ملك رخنه کرد ستم
 ز جای خیز که بی سطوت تو اندر روم
 ز چیست بسته ای از جود و بذل دست عطا
 خدا یگانا بودی امید گاه جهان
 لحد به جای کله از چه هشته ای برفرق
 ترا که گنج کرم بود آستین گه بار
 بساط عیش بیفکن به نخلد و خوش بنشین
 پس از توسوی که پویند فاضلان جهان
 چو بود پرورش من به خوان دولت تو
 ز ابر دست توام بود خرمی و نشاط
 حرام گشت به من بی تو خرمی به جهان
 چنان به داغ تو از دیده خون بگریم زار
 چگونه خواب در آید به چشم من بینو
 علاج زخم درون را مگر بصیر کنم
 جزای نیک دهادت خدای در دوسرا (؟)

سریر کیست که بی زیب ماندویی زیور
 ز جای خیز که در دهر فتنه ساخت مقر
 هوای سرکشی افتاده بر سر قیصر
 ز چیست کرده ای از ملك و جاه قطع نظر
 نهاده ای ز چه برخاک ناامیدی سر
 کفن به جای زره از چه کرده ای دریر
 چرا به خاک نهان گشته ای چو گنج هنر
 به زیر سایه طسویی و چشمه کوثر
 پس از تو مدح که آرند شاعران به فکر
 پس از توسوی که پویم که باشد در خور
 ز خاک پای توام بود روشنی به بصر
 که شد نهال طرب بینو خشک و ریخت ثمر
 که غیر لاله نروید ز خاک نا محشر
 که نوك هر مژه در چشم من بود نشتر
 که مرهمی ز صبوری نیافتم خوشتر
 که رسم نیک بسی از توشد به دهر سمر

مدیحه

رونق فضل و هنر خواست چو پروردگار
 از پی تعظیم دین وز پی ترویج شرع
 شمع شبستان دین گوهر کان یقین
 معدن علم و ادب مخزن فضل و نسب
 گوهر درج حسن اختر برج حسین
 آن که به عالم بسود در نظر همنش
 فخر مهمان جهان ذخر زمین و زمان
 بحر حقایق گهر ابر مکارم مطر
 رایت اسلام و دین بسرفلك افراشته
 سایه او آفتاب باشد اگر بی کسوف

گوهری از کان جو د ساخت ز فضل آشکار
 گشت درخشان مهی از فلك اقتدار
 خاتم حکمت نگین حاتم همت شعار
 مظهر جود و حسب مظهر پروردگار
 میر محمد حسین چرخ جلال و وقار
 گوهر دانش عزیز گنج زرو سیم خوار
 مقصد پیر و جوان ملجأ خسر و کبار
 اختر دولت فروغ گلشن حکمت ثمار
 ملت از و سربلند بدعت از و خوار روزار
 بنده او آسمان باشد اگر بی عوار

زنده ز اکرام اوجان وضیع او شریف
 تا علم دین زند برزبر آسمان
 آتش قهرش چوزد شعله پی دفع شرک
 بنده فرمان او گسر نبود آسمان
 راستی اندر فلسک رای منیر وی است
 از شرف نام او نام پدر زنده شد
 همچو ز اختر ضیا علم ازو منجلی
 حکمت یونانیان نسخ شدی درجهان
 خصم نگوئست و پست تا علم او بلند
 نیروی بدعت شکست بازوی دین شد قوی
 فضل و هنر جامه ایست برقد او دوخته
 حکمت اگر آسمان اوست درو آفتاب
 فاضل رازی اگر زنده شدی از دمش
 مسند تدریس ازو برزبر آسمان
 ای که ز تدبیر پیر داده نظام جهان
 نخل ریاض وجود شخص تو باشد بجود
 از پی آن آفرید شخص تو یزدان پاک
 تا توئی اندر جهان ملجأ پیر و جوان
 دست تو باشد که هست ابر لثالی مطر
 گوهر تابنده را پرورش از آفتاب
 شمس ایوان توشس در ایوان جرخ
 عدل توشد بادبان ورنه ز طوفان ظلم
 از تو شود سرنگون رایت شرک جحود
 قهر تو بدعت گداز جود تو دانا نواز
 بدعت و شرک و ضلال هر سه یکباره سوخت
 سامری آسا اگر خصم تو حیات گراست
 عزت موسی بماند تا به قیامت ولی
 خصم تو چون شام تار باشد و تو آفتاب

روشن از انعام او چشم صفار و کبار
 بر فلک سروری تافته خورشیدوار
 سوخت به یکبارگی بدعت و بدعت گذار
 از چه کند اختیار آنچه کند اختیار
 آینه آفتاب باشد اگر بی غبار
 زنده بماند پدر زین پسر نامدار
 همچو ز خورشید نور جود ازو آشکار
 گزرنه به حکمت شدی خامه او مشکبار
 شرک نزار است و زار تا قلم او نزار
 تا پی ترویج دین بست کمر استوار
 خود بود آن جامه را مدحت او پود و تار
 دانش اگر بوستان اوست درونوبهار
 آینه زنگ خویش می بزدود از غبار
 دیده ادیس ازو روشن و دین استوار
 ای که ز بخت جوان کرده جوان روزگار
 نخل اگر آورد دانش و حکمت ببار
 تا همه کس بنگرد قدرت محض آشکار
 می نکند آسمان جز به مراد تو کار
 کلك تو باشد که هست باز معالی شکار
 گوهر جان ترا تربیت از کردگار
 دفتر مداح تو باغ به فصل بهار
 کشتی آمال خلق می نشدی برکنار
 همچو شکوه یهود از شه دلدل سوار
 طبع تو دانش پسند کلك تو حکمت نگار
 تا تو برافرشتی رایت هشت و چهار
 خود چکند با کلیم سامری دیوساز
 خوار بود تا اید سامری عجلخوار
 چون بنمد آفتاب می ببرد شام تار

کس به خرف ننگرد با همه دعوی ولی
 نام نیا و پدر زنده شود از پسر
 مجلس تو آسمان گسر نبود از چهره
 انجم او اهل فضل شخص تو مهر منبر
 ای به بزرگی سپهر ای به عطا آفتاب
 از ادب و خلق نو عقل به حیرت بسود
 خاک بود بردبار وقت نواضع ولی
 چون تو به بحر هنر گنج نبخشد گهر
 اهل هنر را دهد همت تو چه و مال
 کام نجوید جهان جز ز کف راد تو
 ای که مدار جهان هست پی کام نسو
 تاریخ احباب تو از نو چو گل بشکند
 ز اهل سخن چون هما خاصه به گاه ثنا

زینت تاج ملوک شد گهر شاهوار
 خاصه پسر نامور ویژه چو تو نامدار
 انجم و مهر منبر گشته درو آشکار
 مهر بری از زوال انجم دور از عوار
 ای به کرامت جهان ای به کرم روزگار
 بسکه نواضع کنی با غنی و خاکسار
 چون تو سپهری چرا اینهمه ای بردبار
 چون تو بمیدان فضل دهر نبیند سوار
 زر سخن را کند مدح تو کامل غبار
 دست عطا باز کن کام جهانی بر آرد
 از سرمداح خود دست عطا بر مدار
 دل به بر دشمنیت باد کفیده چو نار
 در چمن دولتت نغمه سرا صد هزار

مدیحه

صبح عید است ای بت فرخار
 آن مدم ده که اقتباس کنند
 آن میم ده که جان ازوشدمست
 آن میم ده که جان پساک ازو
 راح ریحانی که از بویش
 می روحانی که از طعمش
 می جان پروری که روح دمد
 رخ ساقی ازو شود گلغام
 عکس او گر به تالک بن افتد
 جام از وی شود چو قطره فشان
 مرد اگر قطره ای ازو نوشد
 آن شرابی کزوست فخر و شرف
 محک عقل و کیمیای روان

می غم گاه جان فزای بیار
 از فروغش ستارگان انوار
 پیشتر از وجود لیل و نهار
 پی برد سوی عالم اسرار
 بزم گردد چو طبله عطار
 جان بر قصد به جسم باده گسار
 در تن پیروان مسیحاوار
 بزم مستان ازو شود گلزار
 لعل و باقوت تالک آرد بار
 آفتابی بینی انجم وار
 شرزه شیری شود پلنگ شکار
 نه شرابی کزوست شر و شرار
 جوهر هوش و گوهر اسرار

آن شرابی که پرورد رضوان
 آن شرابی که اولاً نوشند
 آن شرابی که هست عز و شرف
 آن شرابی که گنج دارد بر
 آن حلال لطیف را بستان
 آن بود هدیه روان و خرد
 آن که در شرع شد حرام بسوز
 جرعه ای زان شراب جان پرور
 جان من زان شراب جان پرور
 مدح شیخ المشایخ آفاق
 زینت نجاج آفتاب کنم
 شیخ اسلام باقر نانی
 مذهب ازوی عزیز و شرک ذلیل
 خانه کفر سرتگون از وی
 همچو از نور آفتاب جهان
 عرش سا شد زمین همت او
 ایمن از بدک اوست شرع و سنن
 تا ازو زیب یافت مستند شرح
 ملجأ عالم از ضعیع و شریف
 جاودان در پناه دولت او
 تا جهانست باد کامروا

نه شرابی که آورد خماری
 مست گردند تا بهروز شمار
 نه شرابی که ننگ باشد و عار
 نه شرابی که رنج آرد بار
 آن حرام کثیف را بگذار
 آن بود مایه صداع و خماری
 آن که در عشق شد حلال بیار
 بده ای رشک بوستان و بهار
 چون شود مست ای بت فرخار
 که بود مرمر حجسته شعار
 زینت محفل اولوالابصار
 ماه اجلال و آفتاب وقار
 ملت ازوی سمین و کفر نزار
 همچو خبیر ز حیدر کرار
 عالم از نور او پر از انوار
 رایت شرع احمد مختار
 خرم از عدل اوست ملک و دنار
 ملک دارد نظام و دهر قرار
 مقصد آدم از صفار و کبار
 چرخ چاکر همای مدح گذار
 تا سپهر است باد شرع مدار

در تهنیت مولود معبود ولی حضرت و دود و وصی پیغمبر محمود
 مظهر العجایب مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

کعبه شد از ولادت حیدر
 خاک از زمین مژد آن شاد
 اگر از آفتاب بالذ چرخ
 گوهری کعبه دید در دامن

قله عالم و مطاف بشر
 سود بر آفتاب تابان سر
 کعبه بالذ ز مولد حیدر
 که ازو آفتاب یافت نظر

آنچنان گوهری که می‌نبرد
 نه‌همین کعبه را شرف زعلیست
 تا وجود علی نگشت عیان
 نبدی گر نید وجود علی
 جز به‌اذن علی و امر علی
 در دوگیتی علی بود سالار
 اولیا را علی بسود والی
 اصفیا را علی بسود حاکم
 به‌خدا هست بی‌ولای علی
 ملک‌وجن و انس و وحش و طیور
 اول و آخر و نهان و عیان
 همه را جان بود به‌دست علی
 علی آخر بسود علی اول
 می‌نروید گیاهی از دل خاک
 کیست حق را بجز علی مقصد
 مقصد حق ز آفرینش خلق
 عقل چون مدح مرتضی گوید
 هر که را مهر مرتضی باشد
 گر بخوانی به‌نار نسام علی
 بعد مدح علی چو خور برزد

دو جهان‌جان بهای آن گوهر
 عرش هم یافت از علی زیور
 دین یزدان نیافت شوکت و فر
 خاک و افلاک و آفتاب و قمر
 جان نگیرد قرار در پیکر
 در دو عالم علی بود سرور
 گمراهان را علی بود رهبر
 انبیا را علی بسود داور
 طاعت ماسواها و هدر
 آب و خاک و هوا و سنگ و شجر
 بنده و شاه و کهتر و مهتر
 بی‌علی عمر عالمست به‌سر
 منکر این سخن بود کافر
 که نه آگه بسود ازو حیدر
 کیست حق را بجز علی مظهر
 مرتضی بود بعد پیغمبر
 کی برد پیل پشه لاغر
 کی هراسان بود ز نار سقر
 جوشد از نار چشمه کوثر
 مطلعی ز آسمان طبعم سر

وله ایضاً

شکر یزدان که یافت زیب دگر
 دشمن دین گریخت رو به‌وار
 در عدم رفت از دیار وجود
 خلق را خواست تا برد از راه
 شد جهان همچو روضه‌فردوس
 آن که می‌خواست خلق را در چاه

دین اسلام و شرع پیغمبر
 دهر آسوده شد زفته و شر
 فتنه را جای در عدم خوشتر
 خود زره دور ماند و از رهبر
 زین بشارت که خصم شد به‌سقر
 در چه خواری اوفساد به‌سر

از که در چاه افتاد از چاه
از مهین شیخ و حجة الاسلام
آن که خورشید رای روشن او
کفر را خوار کرد و شرع عزیز
باقر ثانی آفتاب کمال
اوست خلق زمانه را ملجأ
نمر بوستان فضل و ادب
گوهر عمر می نفرساید
ای بهین پیشوای شرع رسول
ای پناه جهان و خلق جهان
خلق را از مکاید گردون
هر که تابد سر از اطاعت تو
در دو عالم دلیل و خوار بود
فتنه ها کرد اگر چه اندر دین
اینک از صولت تو کرد فرار
آری آری مقاومت نکند
خلق را غول برده بود ز راه
بر کند صولت توش از جای
زده بر خرمن حیات حسود
خالک پای تو همچو آب حیات
سوی سخوان نوال همت تو
سایه ای بر سر همه افکن
دیگران مدح اهل زرق کنند
جان او را ز قرض بازارهان
تا جهانست ای پناه جهان
علم را چو زنده کردی نام

دشمن تیره بخت زشت سیر
آفتاب جلال و چرخ هنر
خالک را کیمیا کند ز نظر
علم دین ز ماه زد برتر
اولین عقل و دومین جوهر
اوست عقل نخست را مظهر
فضل پرور چنین که دیده ثمر
جز به ترویج مذهب جعفر
ای مهین جانشین فخر بشر
که جهان را تویی ملاذ و مفر
نیست جز آستانه تو مفر
هست در دین احمدی کافر
هر که پیچد ز شرع احمد سر
سامری وار خصم شعبده گر
چون یهود از مهابت حیدر
در دم شوزه شیر روبه گر
گر نبودی تو خلق را رهبر
گر بود خصم سدا سکنند
هر دم از تیغ انتقام شرر
جان کند زنده جاودان ز اثر
چشم دارند کهتر و مهتر
که ترا چاکرست و مدحتگر
او به مدح تو شد ثنا گستر
که به جانش فکند قرض آذر
شادزی در جهان به دولت و فر
نام تو زنده باد تا محشر

کیست دانی پناه اهل هنر
 آن که باشد به پیش همت او
 خار را گل کند ز ابر عطا
 مدرس درس اوست از فضلا
 او چو حورشید و فاعلان چون نجوم
 شخص او خاصه گاه نشر علوم
 شکر از قهر او شود چو شرنگ
 نه عجب گر ز خلق او گردد
 شوکت آرای ملت احمد
 در اصول و فروع و حکمت و نحو
 آفتاب است آسمان تاثر
 مصدر امر از نیا به نیا
 آن که باشد مهین برادر او
 اولین عقل مهدی ثانی
 مهر او در دل صغیر و کبیر
 مردی و مردمی ازو بطلب
 بجز از دست او به گاه سخا
 چون نشیند به محضر تحقیق
 نام ازو جوی و کام کند در دهر
 تازه از جود او بود به جهان
 نشود جز به مدح او مشکین
 همت از وی بخواه تا بینی
 دهر از امر او نتابد رو
 سالها بگذرد که مهر منیر
 او به یک دم به ساکنان بخشد
 ملک معنی چو او ندیده امیر

میر عبدالرحیم بساک سبر
 گنج گوهر چو خاک راهگذر
 خاک را زر کند ز فیض نظر
 آسمانی بر از مه و اختر
 او چو دریا و عالمان چو شمر
 هست اصل کلام را مصدر
 حنظل از مهر او شود چو شکر
 خاک مشکین چو نافه ادر
 رونق افزای مذهب جعفر
 چرخ چون او ندیده دانشور
 آسمان است آفتاب اثر
 ملجأ خلق از پدر به پدر
 آفتاب جلال و چرخ هنر
 کآسمانش بود ثنا گستر
 چون معانی نهان بود به صور
 که درین دو است مظهر حیدر
 موج دریا کسی ندیده گهر
 آفتابی نشسته در محضر
 کام ازو یافت مرد دانشور
 نام معن و مسکرم جعفر
 خامه شاعر سخن پرور
 آسمانست به کام و هفت اختر
 چرخ از نهی او نییچد سر
 گوهری پرورد به خون جگر
 هر چه اندوخته است بحر گهر
 مام گیتی چو او نزاده پسر

تا بروید ز خاک سبزه و گل
روشن و محکم از عنایت او

تا بتابد ز چرخ شمس و قمر
شمع اسلام و دین پیغمبر

مدیحه

مژده که زینت گرفت کاخ کمال [و] هنر
ماحی شرک شقی حامی دین بقی
از کرم و از جلال نایب مهر و سپهر
نام‌نیا زنده کرد رسم کرم تازه کرد
گوهر رخشان بود موج یم جود او
کی بود ابر بهار چون کف او در فشان
شکر و دعایش بود ذکر ملک در فلک
در دل مردم نهان مهر رخسار جاودان
نایب فرخ پدر اوست به گاه جلال
همچو پدر مشتهر در ادب بود کمال
باقر ثانی که هست ثانی عقل نخست
دشمن او پایمال سطوت او شرک سوز
مایه دولت بود سایه او چون هما
تا که جهانست باد زینت شرع نبی

از قدم آن که یافت شرع نبی زیب و فر
شیخ محمد تقی چرخ کمال و هنر
از ادب و از کمال وارث جد و پدر
دهر پر آوازه کرد همت او سر به سر
موج یم بی کران کس نشنیده گهر
ناید اندر شمار در بر دریا شمر
سده جاهش بود پیر و جوان را مفر
همچو معانی که هست پنهان اندر صورت
نایب خورشید کیست در فلک الا قمر
در ادب و در کمال همچو پدر مشتهر
زنده بود نام او تا ابد از این پسر
دولت او بی زوال شوکت او بی خطر
باد جهان جاودان در کنش مدحگر
تا که سپهر است باد زینت بزم هنر

مدیحه

الحمد که از لطف خداوند جهاندار
آمد به تن آن جان ز تن رفته دگر بار
صد شکر که با نصرت و پیروزی و اقبال
آمد ز سفر موکب منصور سپهدار
زین تهنیت اندوه بدل گشت به شادی
زین مژده شد آراسته گیتی چورخ یار
هم گوهر آمال بر آمد ز دل سنگ
هم اختر اقبال عیان شد ز شب تار

هم مهر سعادت بدمید از فلک مجد
 هم صبح ظفر پرده برافکند ز رخسار
 رفت آن که دل از گردش ایام شدی خون *
 رفت آن که تن از دوری دلدار بدی زار
 ای مطرب خوش لهجه بزنی پرده عشاق
 ای ساقی فرخنده بسده ساغر سرشار
 زان نغمه که آهنگ نکیسا برد از دل
 زان باده که اعجاز مسیحا کند اظهار
 کامروز علی رغم عدو کوکب اقبال
 طالع شده با فرخی از مشرق انوار
 امروز که آئین دگر هست جهان را
 از فرجه تادار و اقبال جهاندار
 از چهره خود مجلس ما را بده آئین
 کآئین گلستانی و آرایش گلزار
 امروز که گیتی شده آراسته چون خط
 مجلس ز رخ آراسته کن ای بت فرخار
 آن پرده به آهنگ طرب راه عرب زن
 آن باده شادی ده جان بخش همی آر
 تا شعر روان بخش تر از لعل تو گویم
 در مدح خداوند نکویرای نکوکار
 تا نظم به از عقد ثریا بفشانم
 در مجلس مهر فلک مجد سپه دار
 آن داود فرخنده که فرخ نشود بخت
 تا خاک ره او نکنند سرمه ابصار
 برگردنش از کاهکشان بند ببند
 در بندگی او نکند گر فلک اقرار
 از موکب او دهر بود روضه فردوس
 از مقدم او خاک شود نافه تاتار

هر جا بنهد روی جنیت بکشد بخت
 هر سو بکشد تیغ قضا خواهد ز نهار
 نصرت بهر کابش نزند بوسه جز آن دم
 کو زیر دوران آرد یکران پی پیکار
 هم بخت جوان یافته از وی فلک پیر
 هم پسر جهان یافته زو دولت بیدار
 هرگز نبود چون رخ او مهر جهان تاب
 هرگز نبود چون کف او قلزم زخار
 کی مهر جهان تاب چو آنست ضیابخش
 کی قلزم زخار چو این است گهر بار
 آن کس که سرازندگی حضرت اوتافت
 در مصر جهان گر که عزیز است بود خوار
 از مدح کسان بست هما لب که در امروز
 جز او کس دیگر به ثنا نیست سزاوار
 هر روز فزون گردد مقدار سخنور
 تا جنس سخن را به جهان اوست خریدار
 مدحتگر او را بود از مدحت کی ننگ
 فرمانبر او را بود از خدمت جسم عار
 چون اوست نگهدار جهان را به همه حال
 او را به همه حال خدا باد نگهدار
 گر دهر بود حاسداو باد سیه روز
 ورچرخ بود دشمن او باد نگونسار

مدیحه

وفا ای دل مجو از نو عروس دهر دون پرور
 که رنگین کرده این پتیاره دست از خون صد شوهر
 مجو عیش از جهان دون که این طرار پرافسون
 بریزد صدرت خون تا یکی ره پر کند ساغر

کسی از دور چرخ ای جان نخواهد امن و آسایش
 کسی از کام مار ای دل نجوید شهد جان پرور
 چه جوئی یاری از یاری کزو بی ملک شد دارا
 چه بندی دل بدلداری کزو بی تاج شد نوذر
 مشو از دیو دهر ایمن که این مکاره ریمن
 گرفت از دست جم خاتم ره بود از فرق کی افسر
 نجوید مهر ازین مکاره هرگز رهرو کامل
 نبندد دل بدین پتیاره هرگز مرد دانشور
 چو کسری گرزنی ایوان شوکت بر سر کیوان
 چو سنجر گربری خرگاه دولت از فلک برتر
 اسیر مرگ ای غافل شوی آخر ازین منزل
 گر از خیل کواکب مرترا افزون بود لشکر
 ندیدی کز یکی دستان این زال سیه پستان
 نگون شد رایت کسری سرآمد دولت سنجر
 گر از نیروی شوکت رخش همت بر فلک تازی
 اجل چون تاختن آرد بمانی عاجز و مضطر
 ز سلطانی مشو خرم ز درویشی مشو درهم
 چو مرگ آید چه فرق آن دم زدلقی پشم و تاج زر
 زهی نادان که از پتیاره گیتی وفا جوید
 زهی ابله که خواهد نوشدارو از دم اژدر
 دلا تا چند همچون گوی سرگردان به هر کوئی
 به چوگان ارادت سربنه وز سرکشی بگذر
 چو شد خضر رهنتمد مخور از غول وادی غم
 چو آب زندگی یابی بگیری زندگی از سر
 تو مرغ لامکانی چند در زندان تن مانی
 قفس بشکن که مرغ جانت زی گردون گشاید پر
 بدار الملک ایمان لاحب الالفین گویان
 درآ تا بشکنی ای دل خلیل آسا بت و بتگر

اگر خواهی که همچون خضریایی چشمه حیوان
 سوی سرچشمه جان‌آی و از ظلمات تن بگذر
 مجو مهر از جهان دون که این مکار پرافسون
 ترا همواره ریزد خون به‌جای باده در ساغر
 چو موسی بشنوی‌گر وحی جق از وادی ایمن
 چو عیسی بگذری‌گر بر فراز چارمین منظر
 در آخر بابت نعلین جان از پای تن کردن
 در آخر بابت رخت حیات انداختن از بر
 درینا آفتابی گشت اندر خاکدان پنهان
 که گردون در عزایش کرد بر سر نیلگون معجر
 سپر افکند آوخ روز میدان اجل میری
 که در میدان فکندی از نهیش آسمان اسپر
 بسوی تخته شد از تخت آوخ آن جهان‌داری
 که خرگاه جلالش تخت از گردون‌زدی برتر
 فراز تربت او همچو طفل بی‌پدر گریان
 ز یک‌سوتیغ خصم اوبار و یک‌سو رمح‌خارادر
 تن تیره نهان در خاک و جان پاك بزگردون
 که سوی اصل خود باشد رجوع اصل هرگوهر
 برای عیش او فرشی بگستردهند ز استبرق
 به‌زیر سایه طوبی و طرف چشمه کوثر
 اگر سالار گیتی رفت سردار جهان آمد
 اگر از تخت شد دارا جهان آراست اسکندر
 خجسته آفتاب مکرمت سردار جم‌دربان
 که چون خورشید صیت عدل او بگرفته بحروبر
 نبینی فتنه‌ای در عهد او جز طره جانان
 نیایی رهزنی در ملک او جز نرگس دلبر
 اگر مسکین‌کفی در عهد او باشد بود دریا
 اگر خونین دلی در عهد او بینی بود ساغر

به عهد او نبینی جز دل من گوشه ویران
 نه از جور فلک از عشق مهرویان سیمین بر
 الا تا خاک و باد و آب و آتش هست در گیتی
 بود در چار رکن آفرینش عدل او داور
 الا تا فتنه از عدلش بود عنقا صفت پنهان
 همای هست او را بود عالم به زیر پر

مدیحه

رخ و قد و لب آن مادر وی سیمین بر
 تبارک الله خلد است و طوبی و کوثر
 رخس چو جنت و قدش بر اسی طوبی
 فراز طوبی جنت به خرمی بنگر
 برین بهشت بین زلف جرم کار و مگو
 که سوی روضه رضوان نبرده ره کافر
 فراز سرو عیان کرده سنبل بویا
 میان مشک نهان کرده لاله احمر
 ز حسرت قد دلجوی او به باغ بهشت
 روان ز دیده حوراست چشمه کوثر
 رخس چو باغ بهشت و قدش چو سروسهی
 بیر چو نرم پرند و بدل چو سخت حجر
 نه همچو چهره او ماه تابد از نخشب
 نه همچو قامت او سرو روید از کشر
 نهفته باشد در سنگ سیم و این عجب است
 که سنگ دارد پنهان به سیم آن دلبر
 به زلف و چهره و قدش نگر به گاه خرام
 فراز سرو گل و برفراز گل عنبر
 به دلبران همه شاهست چون به حسن و جمال
 نهاده بر سر از آن رو ز غالیه افسر

بر آفتاب برد سجده روز و شب هندو
 کشیده طره او آفتاب در چنبر
 همی تو گوئی مشاطه نکوئی حسن
 به دفع چشم بد افکنده عود در مجمر
 هزار دسته سنبل نهاده برنسرین
 هزار طلبه عنبر فکنده در آذر
 بر آن سرین و کمر چون نظر کنم گوئی
 به تار موئی پیوند داده کوه و کمر
 چو پرده گیرد از رخ به بزمگاه نشاط
 چو باده ریزد از خم بزرفشان ساغر
 همی تو گوئی در شام فتنه بدرخشید
 دو آفتاب به بزم معیر کشور
 خجسته دوست علی خان که نقدخالص قلب
 ز مهر خسرو غازی نموده سکه به زر
 کمر به خدمت او بسته دولت و اقبال
 نهاده گردن بر حکم او قضا و قدر
 کفش به گاه کرم چون سحاب گوهر بار
 اگر سحاب بیارد گهر به جای مطر
 به سال و مه به رکابش در چاکرند و رهی
 دوان دوان زمین و یسار فتح و ظفر
 به عهد دولت او چشم فتنه اندر خون
 مگر که فتنه چشم بتان سیمین بر
 دلی نگشت پریشان به عهد دولت او
 بجز دل من در عشق طره دایر
 دلی نبینی خونین به دور معدلتش
 دل خم است اگر هست با دل ساغر
 همیشه تا که بروید ز بوستان گل و سرو
 هماره تا که بتابد بر آسمان مه و خور

نهال عمرش سرسبز همچو سرو و رخس
شکفته چون گل و بادا هماش مدحتگر

مدیحه

صبح عیدغدیر است ای بت کشمیر
بیار ساغر می در صبح عیدغدیر
به صبح عیدصباحی و می خوش است و نکو
نکو تر است که ساقی بود بت کشمیر
به ترک باده پرستی کجا کنم ای شیخ
هزار بار اگر می کنی مرا تکفیر
باز بر ببط و دل از نوای چنگک بیر
بیار ساغر و جان در بهای باده بگیر
یا به کوی خرابات و جام باده بنوش
بسوز ز آتش می زهد و خرقه نرویز
شراب خلری از دست یار فرخاری
ز دل برد غم دوران به نغمه بم و زیر
از آن شراب که گر عکس او فتد بر سنگ
ز سنگ لعل دمد بی شعاع مهر منیر
به جام لعل روان و به کام قوت روان
به رنگ همچو عقیق و به بوی همچو عبیر
بیار جامی از آن می که تا کنم انشا
یکی قصیده شیوا به مدح میر کبیر
خجسته صاحب دیوان شاه فتحعلی
که با بزرگی قدرش بود سپهر حقیر
نسیم لطفش اگر بگذرد به سوی چمن
جوان کند چو دم نوبهار عالم پیر
جهان خراب بماندی ز دست فتنه چرخ
اگر ز معدلت او نیافتی تعمیر

شعاع تیغش آن می کند به پیکر خصم
 که ماهتاب کند شب به تار و پود حریر
 به ملك او نرود چرخ هیچگه نوسن
 به عهد او نکند فتنه هیچدم تقصیر
 ز امر او بنگیرد سپهر راه خلاف
 ز نهی او بنیابد قضا گریز و گزیر
 کفش چو ابرمطیر است گناه بذل و عطا
 به جای قطره بیارد گهرگر ابر مطیر
 ز جود دستش دریا کند خروش و فغان
 ز بیم گرزش گردون کشد غریو و نفیر
 دوصد هزار به يك و پله خسته از پیکان
 دوصد پلنگ به يك حمله بسته در زنجیر
 کمند او به گه رزم ازدها باشد
 که هست شیر ژیانش به صید که نخجیر
 به مجلسش چو فلاطون بود هزار ندیم
 به محفلش چو عطارد بود هزار دبیر
 بجز سپهر ز عدلش کسی ندیده ستم
 بغیر بحر ز جودش کسی ندیده فقیر
 ز بذل او نبود جز گهر کسی دلخون
 ز باس او نبود جز فلک تنی دلگیر
 به جای لؤلؤ بارد سحاب خون جگر
 اگر ز جود کفش شمه ای کنم تقریر
 دلی نیند جور و ستم به دور سپهر
 که سالهاست به زندان او سپهر اسیر
 مگر که خوان نوالش بود سپهر برین
 که در کنارش شد مهر و مه دو قرص فطیر
 طناب گردنش آرد فلک ز کاهکشان
 اگر زمانه ز حکمش کند دمی تأخیر

خدايگانا ای آفتاب چرخ هنر
 که نیست شخص تو را غیر آفتاب نظیر
 گر آفتاب کند عکس رای تو روزی
 به رغم چرخ بیندایدش زمانه به قیر
 شگفت نیست که از فیض کلک تو بدمد
 به جای خار و خس از شوره زار مشک و عبیر
 کجا ز تربیت مهر سنگ لعل شدی
 اگر ز پرتو رایت نبود عکس پذیر
 ز بهر آنکه بیابد رواج قلب جهان
 ز خاک پای تو یابند معنی اکسیر
 چو نام خامه مشکین تو برم به زمان
 نسیم غالیه و مشک آیدم ز ضمیر
 به ملک و ملت امروز نیست جز تو پناه
 به دین و دولت امروز نیست جر تو ظاهر
 بدان خدای که باشد به نیک و بد آگاه
 بدان قدیر که باشد به کل شیء خبیر
 که من ز دست طلبکار آنچنان باشم
 که بی‌نوایی باشد به دست دزد اسیر
 حکایت من بی‌چاره و طلبکاران
 کند حکایت خرگوش و شیر را تفسیر
 مرا به قم دو طلبکار دیو صورت هست
 که در مطالبه بدتر ز منکرند و نکیر
 همی معذب روح منند در شب و روز
 که کس مباد گرفتار در عذاب سعیر
 خدایگانا سوی هما بکنی بنگر
 که فارغش کنی از فرض خواه و فرض خطیر
 قضا مداد کند از سواد چشم غزال
 چو من به صفحه مدیح تو را کنم تحریر

چو من به مجلس دانشوران سخن گویم
 به رقص آبد روح ابوفراس و جریر
 ولی چه سود که در عهد ما نماند کسی
 ز خسروان عطا بخش و ناقدان بصیر
 همین نه من ز منم از دست آسمان فریاد
 یکی بین تو به دیوان انوری و ظهیر
 که تا بدانی احوال فاضلان قدیم
 چگونه بوده ز دست سپهر و گردش تیر
 هماره تا که بود روزگار و دور سپهر
 مدام بخت تو با دا جوان و رای تو پیر
 چو صبح عید بود روزگار تو حرم
 به کامرانی جاوید باش و ملک بگیر

عده پنجم

<p> زان جوان شد دوباره عالم پیر نه عجب باشد از قدوم وزیر داعی جودش از صغیر و کبیر رای او هست آفتاب منیر مصحف جود را کفش تفسیر که بکی زان عطار داست دیر رای او همچو مهر عالم گیر دهد از نوك كلك و رای هژیر جیش نصرت ندیده چون او میر پش گردون کمان بود زان تیر یافت بخت جوان و دانش پیر کافر از شر نماند و نفس شریر روشنی بحشد آفتاب منیر که برد بحر از کفش تشویر </p>	<p> می رسد کوب جلال وزیر عالم پیر اگر جوانی یافت ظفر و فتحش از یمین و یسار آن وزیری که چرخ همت را آیت لطف را رخس تاویل صد دبیرش بود بمحفل حکم دست او همچو ابر گوهر بار آن وزیری که نظم دولت و ملک چرخ دولت ندیده چون او ماه تا چه تیر است راستی قلمش تا دهد نظم ملک و دین از حق در زمانش مجوش ارادت و نظم از ضمیر منیر او به جهان مهر چرخ هنر ضیاء الملک </p>
--	--

گروزیری بود شریف الاصل
از پدر بر پدر شریف و کریم
جز دل من که شد خراب از عشق
غیر نظم جهان به عهده او
با وجود عنایتش نکند
با وجود سیاستش نبود
گر به همت نظیر او خواهی
بر محب و عدو نهان و عیان
در ثنایش هماره کلك هما

او به اصل شریف هست وزیر
از نیا بر نیا وزیر و امیر
یافت از عدل او جهان تعمیر
نامه ننوشت خامه تقدیر
نالہ از دست فقر هیچ فقیر
حادثات زمانه را تأثیر
نبود او را جز آفتاب نظیر
لطف و عنفش بود بشیر و نذیر
بزم را پر کند زمشک و عبیر

در مدح و منقبت مولی الموالی مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب
علی بن ابیطالب علیه السلام

ای که گوئی مناقب حیدر
مهر پاک از روان پاک طلب
به خدا گسر همه فرشته بود
فرش را از علی بود زینت
بزم روحانیان ز مدح علی
عرشیان راست مهر او در جان
بحر اکرام را علی کشتی
گر بیبچد سر از اطاعت او
خاک را مهر او کند اکسیر
بعد احمد بکه رهبر همه اوست
نار دوزخ نیافریده خدا
در جهان اوست ناظم عالم
قنبرش را سزد که پای نهاد
مشک اینگونه عطر بیز نبود
قوت دست او نه آن باشد
چه فلک چه ملک چه عرش و چه فرش

رو بشو لب ز چشمه کوثر
نام پاک از دهان پاک بیر
بی ولای علی رود به سفر
عرش را از علی بود زیور
پر ز مشک است و نافه اذفر
قدسیان راست مدح او از بر
کشتی جود را علی لنگر
چرخ را تیغ او دهد کیفر
زهر را لطف او کند شکر
انیا را علی بود رهبر
مگر از بوز دشمن حیدر
در جان اوست ساقی کوثر
بر سر نه سبهر و هفت اختر
گر نه هم رنگ بود با قنبر
که کند در ز قلعه خیبر
چیزمین چه زمان چه کوه و چه در

هشت جنت به آن همه آئین
 و رقات فلك ز سعد و ز نحس
 آنچه در روزگار پست و بلند
 چه مکان چه مکین چه دیو و چه دد
 از ازل آفرید ایزد پاك
 دست حق است نی عجب باشد
 تا از آن آستانه دور شدم
 هیچ دانی که حال من چونست
 چشم بی نورم و دل بی شور
 دور از آب چون بود ماهی
 دور تا ماندم از بهشت وصال
 گر هما دولت ابد خواهی
 مده از دست دامن آن شاه

هفت دوزخ به آن همه آذر
 طبقات زمین ز جن و بشر
 آنچه اندر جهان ز خشك و ز تر
 چه سما چه زمین چه بحر چه بر
 همه را بهر طاعت حیدر
 دو جهان در کفش چو حلقه در
 آنشم درد لست و خون به جگر
 دور از خاکپای آن سرور
 جسم بی روحسم و تن بی سر
 مرغ پرواز کی کند بی پر
 هجر در جان من فکنده شر
 دامن مرتضی به دست آور
 جان به درگاه او به تحفه ببر

مدیحه

ای جوان گشته از تو عالم پیر
 رایت فتح و نصرت از تو بلند
 پیش طبع تو قطره بحر محیط
 کلک تو ازدهای خصم اوبار
 به هنر طبع راد تو دریاست
 نظرت خاک را بیخشد جان
 تا بساط وزارت افکندند
 ای کریمی که طوق نعمت تو
 هر چه رای تو خواسته زازل
 کس نیابد به قول تو تبدیل
 چرخ بر درگهت کمین غلام
 در دبستان حکمت افلاطون
 وصف خلقت چو در ضمیر آرم

عالم پیر را ملاذ و مجیر
 دیده ملك و ملت از تو فریر
 نزد رای تو ذره مهر منیر
 رای تو آفتاب عالم گیر
 به اثر خساکپای تو اکسیر
 نیست اکسیر را چنین تأثیر
 چون تو چشم جهان ندیده وزیر
 گشته بر گردن جهان زنجیر
 گشته جاری ز خامهٔ تقدیر
 کس نبیند به عهد تو تغییر
 تیر در محفلت کهنه دبیر
 از تو آموخت دانش و تدبیر
 عنبر و مشک خیزدم ز ضمیر

شعر را مدحت تو کرده بلند
قامت بخت کامگار ترا
دل و دست تو وقت جود عطا
خاک با مهر تو چو چرخ بلند
حکمت و فضل را طراز و بها
صد نظیر آفتاب راست ولی
چرخ را مهر تو دهد تمکین
پیکر عدل را تو نغز طراز
نشود تا ز فتنه ملک خراب
گر نه معمار ملک جود تو بود
فتنه را دست کوتاه از سم است
با ثنای تو کس قرین نکنم
دهر دارد ز سطوت تو هراس
در مدیج تو با هزار زبان
کسار تو راستی بود آری
بر سپهر کمال اهل قلم
نوبهاری ولی لشالی بخش
پیش ازین از زمانه پیر و جوان
این زمان در پناه دولت تو
گفت با من ز مردمی سردار
آن که مهر تو اش به پاک روان
که بگو چاهای چو آب حیات
تا که در سایه عنایت او
مرغ را تا هماره ناله زار
بر دعای دوام دولت تو

آز را همت تو کرده اسیر
هر چه جز خلعت جلال صغیر
خجلت آفتاب و ابر مطبیر
مهر با رای تو چو ذره حقیر
ملت و ملک را پناه و ظهیر
تو ندادی جز آفتاب نظیر
کوه را حشم تو دهد توقیر
کشور جود را تو رادامیر
فتنه را بسته ای تو در زنجیر
ملک هرگز نیافتی تعمیر
تا به دست وزارتی تو وزیر
کس نیامیخت لوزرا با سیر
از شهابست دیو را تشویر
عقل ابکم بود گه تفسیر
شیر را نیست حیل و تزویر
انجمند و نو آفتاب منیر
آفتابی ولی ممالک گیر
هر یکی داشت صد خروش و نفیر
خلق آسوده از جوان تا پیر
آن عطا پرور فرشته نظیر
با هم آمیخته چو شکر و شیر
در ثنای وزیر با تدبیر
پایه ات بگذرد ز چرخ انیر
چنگک را تا مدام نغمه زیر
یک دل و یک زبان صغیر و کبیر

در رثای حضرت خامس آل‌عبا علیه‌السلام

باز از نو شد هلال ماه ماتم آشکار
قیرگون شد روی گیتی چون سر زلفین یار
نیلگون شد روی ماه و قیرگون شد آسمان
منکسف شد آفتاب و منقلب شد روزگار
جنبش اندر هفت‌گردون افتاد از شش جهت
لرزه اندر چار ارکان شد عیان از هر کنار
آسیا‌آسا به گردش اندر آمد آسمان
بسکه چشم روزگار از خون دل شد سیل‌بار
شد عیان اندوه و حسرت شدن جان و جد و سرور
شادمانی رخت خود بر بست و غم افکند بار
فارغ از غم يك دل خرم نمی‌بینم مگر
باز از نو شد هلال ماه ماتم آشکار
ماتم سبط رسولست اینکه می‌بینم عیان
اختران را خون‌فشان و آسمان را سوکوار
عقل اول خامس آل‌عبا سیم‌امام
حکمران هر دو گیتی افتخار هفت و چار
آنکه بر تعظیم قدرش پشت‌گردون گشت خم
آنکه از شمشیر قهرش دین حق شد استوار
آن خداوندی که سر سائید بر درگاه او
هر چه باشد پادشاه و هر که باشد تاجدار
آسمان را زیب‌بخش و عرش را شوکت‌فزا
انبیا را احتشام و اولیا را افتخار
از ازل گر او نمی‌کردی شهادت را قبول
تا ابد بودی مقام عاصیان در قعر نار
راستی تیغ کج او گر نبودی در میان
حق نگشتی آشکار و دین نگشتی پایدار

گر عقاب تیر او پران نگشتی روز رزم
 تا قیامت دین حق پنهان بدی سیمرخ‌وادر
 گر یکی فرزند در دامن نپروردی چو او
 چار ماسد هفت‌آبا را نکردی اختیار
 خاک پایش گر نبودی نقد هستی را محک
 گوهر ایجاد بودی همچو زرّ کم‌عیار
 گر نه لطفش بادبان گشتی و مهرش ناخدا
 کشتی ایمان ز بحر کفر کی جستی کنار
 اینچنین فرموده‌اند اهل نواریخ و سیر
 اینچنین بشنوده‌ام از راویان راستکار
 کآفتاب یثرب و بطحا چو از ملک حجاز
 در عراق آمد به خاک نینوا افکند بار
 کوفیان آن عهدویمان را که بر بستند سخت
 سست بشکستند و بروی تنگ بگرفتند کار
 آب بر رویش بیستند آبرویش ریختند
 ز آتش شمشیر آبش داد شمر نابکار
 آب در وادی روان بود و روان از هر طرف
 چشمه‌های خون ز چشم کودکان شیرخوار
 رحم بر آن کودکان در آن بیابان کس نکرد
 جز حسام آبدار و جز سنان شعله‌بار
 اندر آن وادی ز اشک و آه طفلان حسین
 حیرتی دارم که چون گردون نیفتاد از مدار
 هر يك از مردان راه دین در آن دشت بلا
 جان و سر کردند در بایش به جان و دل نثار
 نونهال روضهٔ رضوان علی‌اکبر که بود
 مرتضی را جان پاك و مصطفی را یادگار
 جسم پاکش ماند صد چاك اذم شمشیر و تیر
 گشت پامال ستوران پیکر آن شهسوار

گلشن رویش چو شد پژمرده مام خون جگر
پای تا سر شد ز داغش همچو لاله داغدار
در بیابان گشت مجنون ام‌لیلا از غمش
سربرهنه موپیشان همچو شیدایان زار
ظالم آن کافر که بر امید انعام یزید
سر بریدش از تن و از حق نگشتی شرمسار
پیکر ماه بنی‌هاشم سپهسالار شاه
بی‌سر و بی‌دست افتادی به خاک رهگذار
يك به يك زان نامداران اندر آن میدان رزم
جان چنین دادند اندر یاری آن شه‌ریار
چون که بر شاه شهیدان نوبت هیجا رسید
خواست گلگون و کمند و تیغ بهر کارزار
بر به پشت دلدل آمد بر به کف تیغ دوسر
مرتضی گفتی به میدان شد کشیده ذوالفقار
زیر رانش بود یکرانی که بد درباشکاف
در به دستش بود شمشیری که بد خاراگذار
اسپرش بردوش چون بر آسمان رخشنده مهر
ویله‌اش در دل چو بانگ رعد اندر کوهسار
ساخت گردون را سپر از بیم تیغش آفتاب
غافل از این کر بر آرد از سر گردون دمار
خواست رستاخیز خیزد چون نشستی بر سمنند
عقل حیران گشت کاینک شد وعید کردگار
از پی خون برادر راند در میدان سمنند
با دلی چون بحر خون با چشم چون ابر بهار
از دم شمشیر هندی صبح کوفی کرد شام
وز سم شبرنگ تازی روی گیتی ساخت نار
تاخت بر آن خیل روبه همچو شیر خشمناک
الحذر از خشم شیر شرزه هنگام شکار

کوس از یکسو بر آوردی خروش الحذر
 نای از یکجا بر آوردی نوای الفرار
 جز که چشم جوشن اندر مرگ گردان خون گریست
 کس به مرگ کس در آن میدان نبودی اشکبار
 از غبار رزمگه برخواست ابری نیلگون
 برد بارانش همه پیکان و تیغ آبدار
 ز رف دریائی پدید آمد ز خون کشتگان
 چون نهنگ اندر شنا آمد سنان مارسار
 گشت گلگون روی خاک نبرد از خاک یلان
 چون ز رنگ لاله اطراف و کنار لالهزار
 خسته جان و تن نزار و کام خشک و دیده تر
 در دلش پیکان عشق و بر سرش سودای یار
 گرنمودی بر سرش سردای عشق وصل دوست
 خرم هستی اعدا سوختی از یک شرار
 ذره آسا آفتاب افتاد اندر خاک راه
 تا ز صدر زین به خاک ره فتاد آن تاجدار
 آن سری کز ناز دست افشاند بر تاج سپهر
 بسترش شد خاک و بالینش شد از خار و خار
 گاه اندر دیر تر سا گاه در بزم یزید
 گه به خاکستر نهان و گه به نیزه آشکار
 از در رمحش نخوردی طعمه جز خون یلان
 زینهار از ازدهایی کو شد از خون طعمه خوار
 انقلاب دهر از بس دید عقل خیره گفت
 ز آفرینش منقطع شد رحمت پروردگار
 خیمه گردون ز هم بگسیخته شد تار و پود
 کسوت امکان ز هم بگسست یکسر پود و تار
 زورق گردون جایی گشت در دریای خون
 عالم هستی به کوی نیستی شد پی سپار

گر بدیدی لطمه‌ای از موج آن دریای خون
 نوح بر طوفان خود هرگز نکردی نوحه‌زاد
 کی عجب باشد که اندر ماتم سبط رسول
 خون بگریید آسمان و تیره گردد روزگار
 از خدنگ و خنجر و شمشیر و زوبین و سنان
 از هزار افزون حراحت بود بر آن نامدار
 بسکه اندر آفرینش انقلاب آمد بدید
 خواست گیتی روز رستاخیر سازد آشکار
 آن تنی کز فخر پا بنهاد بر دوش رسول
 کرد پامال ستورانش سپهر کج‌مدار
 خفته بر دیبا یزید و خسته در صحرا حسین
 دیو بر تخت سلیمان و سلیمان خاکسار
 آل بوسفیان به کاخ و عترت طه به خاک
 آن یکایک شادمان و آن سراسر سوکوار
 دختران مصطفی بر نانه‌های بی‌جهاز
 شادمان اهل زنا در قصرهای زرنگار
 موپیشان روخراشان اهل بیت شاه‌دین
 نوحه‌گر بر کوهه جمسازه‌های بی‌مه‌ار
 بر سر نعش شهیدان بسکه گیسو شد پریش
 پر عبیر و مشک شد وادی چو صحرای تنار
 بانوی حوران جنت دخت زهرای بتول
 آنکه از تاب رخس خورشیدگشتی شرمسار
 آنکه هر گه پرده از رویش برافکندی صبا
 روی هامون شد بسی خرمتر از صبح بهار
 بی‌حجاب و بی نقاب از کوفه تا شهر دمشق
 سروران دین اسیر کسافران زشت‌کار
 آنچنان ظلمی که بر آل علی در شام شد
 کافر آن باشد که خواهد بر اسیر زنگبار

تیره یارب تا قیامت باد روی اهل شام
 آنچنان که روزگار خصم شاه جموقار
 خسرو غازی محمدشه که با بخت جوان
 پیر گردون شد مطیعش با هزاران افتخار
 آن شهنشاهی که گاه جود و هنگام عطا
 دست او ابر است لیکن ابر مرواریدبار
 آن جهانداری که عدل فخر دین در ملک او
 دین و دولت را نمود از فر یزدان استوار
 بوالفضایل حاجی آقاسی که شد در عهد او
 دولت شه بانظام و ملت حق برقرار
 آن خداوندی که اندر سایه لطفش هما
 نظم چون گوهر فشانند و برد گنج شاهوار
 چون جهان در روزگار از عدل او ایمن بود
 تا جهان باقیست باقی باد و خرم روزگار

مدیحه

ساقیا شکرانسه تشریف ظل کردگار
 باده با رطل گرانم ده به یاد شهریار
 شد جوان از خلعت شه باز پیر روزگار
 روزگاری خوشتر از این نیست جام می بیار
 کیمیای جان بود می کیمیای جان بده
 تا شود قلب وجود از وی چو زرّ خوش عیار
 می حلالست از کف معشوق چون حور بهشت
 خاصه کز تشریف شه گیتی بود فردوس وار
 ایمنی جو ای جهان از فتنه کآمد شاد کام
 خلعت شاه جهان بهر وزیر کامگار
 باز گیتی را روان رفته بز آمد به تن
 باز کیهان را عروس بخت آمد در کنسار

وه چه تشریفی که بر دوش و بر میر جهان
 آفتاب دولتست و آسمان اقتدار
 نصرت و دولت قرین آن همایون خلعت است
 چبدا بخت همایون وزیر روزگار
 وه چه تشریفی که اندر کارگاه کن فکان
 دست قدرت بافته از عدل و دادش بود و تار
 چون شود زیب بر و دوش وزیر ملک گیر
 ملک یابد نظم و ملت زیب و دولت اعتبار
 عدل پرور آن وزیر باذل نیکو ضمیر
 دادگستر آن دبیر عادل حکمت شعار
 کیست دانی آنکه نصرت هست بانامش قرین
 میرزا نصرالله کیوان فر گردون وقار
 آنکه سازد دست درپاشش امل را بی نیاز
 آنکه دارد کلک مشکینش جهان را مشکبار
 ملک شه معمور باشد عدل او معمار ملک
 از چنین معمار معمور است ملک شهریار
 ملک از باسش چنان شد امن کاندل هر طریق
 راهزن از کاروان جوید امان و زینهار
 جر به ملک او که از کید حوادث ایمنست
 کسی بود هم آشیان باز کبک کوهسار
 بر قرار خود اگر نبود جهان فتنه جو
 می ببرد فتنه را پی تا جهان گیرد قرار
 عدل بدعت سوز او تا شد نگهبان جهان
 مر شبان را گرگ اندر دشت باشد توشه دار
 خواهی ار بینی پریشان خاطری در عهد او
 کس پریشان نیست جز حال من و زلفین یار
 گر بخواهد مهرش از حنظل بسازد نی شکر
 ور بخواهد قهرش از دریا برانگیزد غبار

در میان آب و آتش امر او صلح افکند
 گرچه طبع آب و آتش نیست باهم سازگار
 کلک او نخلیست دولت‌بار در بستان ملک
 دولت و نصرت بود این نخل را بیوسته بار
 گر معاذالله بیچند سر ز امرش آسمان
 آسمان را افکند در خرمن هستی شرار
 شد جهان آراسته گرد ستم برخواسته
 لطف یزدان خواسته کایمن شود شهر و دیار
 داد در دست وزیر حق عنان ملک کو
 هم امان عالمست و هم امین شهریار
 آفتاب عدل او تا ناظم ملکست و دین
 راهزن را می‌نبینی جز سر اندر پای داور
 دیگران گر سیم و زر اندوختند و نام زشت
 او نکونامی بجست و سیم‌وزر را کرد خوار
 ملک معمور است از عدلش که بادا جاودان
 ظلم رنجور است در ملکش که بادا پایدار
 تا همای عدل او عالم به زیر پر گرفت
 فتنه در قاف عدم شد پی‌سپر سیم‌رغ‌وار
 اختیار عالمست از عقل و دانش زان سبب
 در کف او داد یزدان عالمی را اختیار
 اصفهان دارالامان شد در زمان عدل او
 رخت زی دارالامان برایمنی جوید زان‌دیار
 بسکه فر و مردمی دارد تو گوئی کز ازل
 جان او یزدان سرشته است از بزرگی و وقار
 گنج جمشید است با طبع کریمش خاک‌راه
 نور خورشید است از رای منیرش مستعار
 نوعروس ملک را زیور جز از عدلش مباد
 تا عروس بوستان خرم بود از نوبهار

وله فی المناجات و مدح سیدالسادات علی بن ابیطالب علیه السلام

ای بینوایان را نوا ای بی‌پناهان را مجیر
درماندگان را کارساز پیچارگان را دستگیر
ای عشق تو سامان من ای درد تو درمان من
مهر رخت با جان من آمیخته چون شهدوشیر
صبرم تویی تا بم تویی بیداری و خوابم تویی
اصحاب و احبابم تویی انت‌المجیر انت‌المجیر
نظم جهان را ناظمی در هر دو عالم حاکمی
در ملک هستی دایمی شاه و مددکار و ظهیر
سلطان سلطانان تویی سرمایه ایمان تویی
سر حلقه مردان تویی انت‌الخبر انت‌الخبر
پیچاره با تو دادرس بر دادخواهان دادرس
مپسند ای فریادرس در چنگک نفس دون اسیر
از تو عطا از ما خطا آن کار تو این کار ما
غیر از خطا ناید ز ما بر ما خطاکاران مگیر
روی دو عالم سوی تو شاهان گدای کوی تو
جانبخش همچون بوی تو بویی نیاید دلپذیر
هم عشق را هستی ز تو هم عقل را مستی ز تو
از عرش تا پستی ز تو گویا و بینا و قدیر
از تو شود خاک سیه آرایش خورشید و مه
نازان به تودرویش و شه آن درپند آن درحصیر
مست شراب وحدت از قطره تا بحر محیط
غرق محیط رحمت از ذره تا مهر منیر
در کنه ذات بی‌زوال هم ناطقه هم عقل لال
حمدت نیاید در خیال و صفت ننگجد درضمیر
در عقل دانایی تویی در چشم بینایی تویی
در عین پیدایی تویی پنهان‌تر از عقل بصیر

هر لحظه نعمتها دهی بی منت تنها دهی
 پنهان دهی پیدا دهی نعم الولی نعم النصیر
 هم جان و هم جانان تویی هم درد و هم درمان تویی
 هم وصل و هم هجران تویی هم دوستی هم دستگیر
 گر تو نبینی سوی من سویم که بیند ای معین
 و ر تو نگیری دست من دسمن که گیرد ای مجیر
 ای ماه چرخ لو کشف ای آفتاب من عرف
 ای شاه ایوان نجف انت العلی انت الکبیر
 ای تیغ تو مشرک گداز ای نام پاکت کارساز
 ای لطف تو مسکین نواز ای عفو تو عصیان پذیر
 ای پیشوای اولیا ای شمع بزم انبیا
 ای مقصد شاه و گدا ای ملجاء برنا و پیر
 لیث الوغا غوث الوری غیث الندی طور الهدی
 مولی العرب عون العجم انت البصیر انت الخبیر
 در مدحت پاک ولی گویم به آواز جلی
 من کان مولاہ علی لم یدر ماکان السعیر

در منقبت مولی الموالی شاه اولیا علی علیه السلام

شاهنشہ دین شیر خدا صہر پیمبر بر تارک او شوکت و فر یافته افسر از مدحت او خاک سپہ طلبہ عنبر در کنز نھان گشته یکی رخشان گوھر در مجلس او مطربکی هست نواگر کز خاک نروید بجز از نافہ اذفر تا حشر بود خاک روانبخش و معطر از خاک نروید بجز از شکل دو پیکر تا حشر بود دامنش آکنده به گوھر آن گونه کہ شمشیر کند فخر به جوھر	سر حلقہ مردان جهان میر مظفر از شوکت او رایت دین یافته رونق با درگہ او چرخ برین تودہ غربا در خاک نجف جای چنین کردہ کہ گویی ناھید کہ رامشگر ایوان سپہر است از خامہ مدحت گر او کی عجب آبد بویی کہ نسیم آورد از تربت پاکش عکسی اگر از تیغش بر خاک رہ افتد بر درگہ او چرخ شبی شد به گدایی از گوھر او فخر کند مخزن توحید
--	---

مدحش نکنم تا نشود خامه ز طوبی
با مهر علی پا بنه اندر دل دوزخ
هر کس نه به دل جای دهد مهر علی را
عکسی است ز شمشیر وی این مهر در خشان
در باغ جنان گردد هم خوابه حورا

نامش نبرم تا نبود آمه ز کوثر
با حب علی غم مخور از شعله آذر
شرمنده بود تا ابد از پاکی مادر
گویست به چوگان وی این چرخ مدور
هر کس که هما گفت چو من مدحت حیدر

در تهنیت نوروز و مدح شاهنشاه فیروز اعمی مظهر العجایب اسدالله الغالب
علی بن ابیطالب علیه السلام

جوان ز مقدم نوروز گشت عالم پیر
مگر نسیم بهشت است باد نوروزی
چه تحفه بود که آورد باد فروردین
و یا نشسته به تخت شهنشهی حیدر
پناه عالم و آدم ملاذ جن و بشر
بود شرافت نوروز از خلافت او
فرود قصر جلالش گهی توانی دید
ز نوربخشی خورشید بی نیاز شود
مگر که واجب باشد نظیر او ورنه
همه صفات خدایی از او بود ظاهر
به جسم جان نشود بی نسیای او آرام
جهان و خلق جهان مستغنیست او است مغنیست
اگر نه واسطه خلق نور او بودی
نهال دولت او ختم بود چو پشت کمان
نبود قابل تشریف خاص کرمانا
اگر نبود به مهرش تنور فطرت گرم
ز خاک مقدم او افتخار دارد چرخ
هزار مرحب و عنتر به پیش حمله او
به روز خندق و خیبر شنیده ای که چه کرد
می محبت او عمر جاودان بخشد

تو هم به عالم پیری جوانی از سرگیری
که یافت فر جوانی دوباره عالم پیر
که سطح خاک از او برز اعتبار است و عبیر
که گشت دیده عالم چو آفتاب قریر
امام اول و آخر امیر کل امیر
فروغ ماه متور بود ز مهر منیر
که نردبان کنی از مه فراز چرخ ائیر
خیال تیغش اگر ماه آورد به ضمیر
ز ممکنات ندارد به هیچ گونه نظیر
چو نور از مه و خورشید و بوزمشک و عبیر
که با محبتش آمیخته چو شکر و شیر
زمان و اهل زمان مستجیر و اوست مجیر
نه چرخ بود و نه کیوان نه ماه بود و نه تیر
کسی که راست نباشد به مهر او چون تیر
نکردی از گل آدم به دست لطف خمیر
خمیر مایه عالم هنوز بود فطیر
اگر که فخرشهان را بود به تاج و سریر
بود چنانکه بر شرزه شیر روبه پیر
ز ذوالفقار عدوسوز و رای عالم گیر
که این شراب ظهور است خاص خم غدیر

نبود اینهمه اسلام و شرع را توفیر
 اگر عمارت دین زو نیافتی تعمیر
 تبارک الله از آن کلک روح بخش صریر
 که نه حجاب به قصر جلال اوست قصیر
 نه مدح اوست که شیر ژبان کند نمخیر
 خرد چگونه نایش توان کند تفریر
 هزار سال اگر فی المثل کند تحریر
 هنوز در بر دریا چو قطره ایست حقیر
 اگر چه آب نباشد به طمع نقش پذیر
 اگر ز بند گیش آسمان کند تقصیر
 اگر چه حامل وحی است بر بشیر و نذیر
 از آنکه زینت شیر است حلقه زنجیر
 ز حکم اوست که دارد مه و ستاره مسیر
 چو آفتاب به یکدم جهان کند تسخیر
 پناه خلق بود شیخ (؟) آفتاب ضمیر
 اسیر و بندی او هر چه مشر کست و شریر

اگر نه تقویت از تیغ او گرفتنی دین
 ز سیل حادثه افزای کفر بود خراب
 صریر خامه اوجان دهد چون نسخه صور
 ز بهر قصر جلالش چه پرده سازد عقل
 نه وصف اوست که پیل دمان کشد در بند
 کسی که خلقت عالم طعیل او باشد
 قلم اگر همه اشجار روزگار شود
 یک از هزار اگر مدح مرتضی گوید
 بر آب نقش پذیرد ثنای شیر خدا
 قضا به گردنش از کهکشان طناب نهد
 یکی ز خیل غلامان او بود جبریل
 عدو به گردن او گر طناب بست چه غم
 ز حلم اوست که دارد زمین و کوه درنگ
 چو ذوالفقار عدو سوز آشکار کند
 هماره تا که منور بود سپهر از ماه
 مطیع و مادح او هر چه شاعر است و ادیب

مدیحه

نوبهار آمد که باغ از گل شود چون روی یار
 خاك گسردد مشکبیز و باد گسردد مشکبار
 چون رخ جانان شود از لاله صحن بوستان
 چون خط دلبر شود از سبزه طرف جویبار
 یاد از ایام عشق و وامق و عذرا دهد
 خنده کبک دری و گریه ابر بهار
 از پریشان کاری باد صبا ترسم که باد
 عالمی سازد پریشان زان دو جعد تابدار
 جز به یاد لعل دلبر دل نمی یابد شکیب
 جز به بوی زلف جانان جان نمی جوید قرار

هان مکن در جعد او از مشک یغما ای نسیم
هین مزن در زلف او دست تطاول زینهار
تا نسوزی همچو من خطفی در آتش بی گناه
تا نسازی همچو من جمعی پریشان روزگار
بردل مجروح من نه مرهمی از زلف دوست
گر چه نکند کس ز مشک تر علاج زخم دار
من سری دارم پراز شورا زلب شیرین دوست
من دلی دارم پریشان از خط مشکین یار
آتش پنهانی ما را بزنی آبی ز لطف
چند سوزد جان مشتاقان در این سوزنده نار
تا به کی ای جان ز عشق روی جانان ناشکیب
تا به چند ای دل ز هجر زلف خوبان سو کوار
تا به کی در جام عشق ای دل خوری خون جگر
تا به چند ای دیده ریزی اشک گلگون بر کنار
تا به کی در خواب غفلت لحظه ای بیدار شو
چند بر زانوی فکرت سر زمانی سر بر آرد
استقیها یا بقاء الروح (۹) من کاس الکسرام
مرد از جام کریم آن به که باشد می گسار
رنگ زردی را بیرزان سرخ می کز رنگ آن
سنگ باقوت روان گردد شجر بیجاده بار
از ضیاع و از عقارت چیست حاصل غیر غم
چهره زرد ارغوانی ساز از جام عقار
چون برافروزد زشادی رخ گل اندر بوستان
مدح شه بلبل سرآید بر فراز شاخسار
باد عنبر بیز گردد همچو زلف دلستان
ابر گوهر ریز گردد همچو دست شهریار
زیب اورنگ فریدون وارث دیهیم جم
ناصرالدین شاه غازی سایه پروردگار

پیر کیهان را نباشد جز به امر او قیام (۴)
 دور گردون را نباشد جز به مهر او مدار
 آن شهنشاهی که اندر سایه لطفش هما
 آسمان قدر بود و شد چو خالک رهگذار
 گرچه اندر چشم مردم بود همچون زر عزیز
 تا ز درگاه شهنشه دور شد گردید خوار
 قید فرزند و زن از درگاه شاهم دور ساخت
 ورنه کس زندان نکردی بر گلستان اختیار
 نزد شاهنشاه یمن الدوله را سازم شفیع
 تا شود آراسته هم روزم و هم روزگار
 او ز شوق خدمت خسرو کله ساید به ماه
 روز مردم بی وجود او بود چون شام تار
 بی وجود او کجا باشد صفاهان را صفا
 بی بهار آراسته هرگز نباشد لاله زار
 قرة العین شهنشاه جهان باشد ولی
 از غلامی شهنشه باشد او را افتخار
 شرق و غرب آسان گرفتنی ناکشیده رنج و غم
 گرسکندر را چنین فرزند بودی یادگار
 گنج خواهد تا نظام مملکت بخشد ز گنج
 عمر خواهد تا کند در راه شاهنشاه نثار
 در رکاب شه یمن الدوله باشد ملک گیر
 شاه عالم همچو جم بر اشتر دولت سوار

مدیحه

خوش داد بخت مژده تشریف شهریار
 ساقی بیا که خوشتر ازین نیست روزگار
 گر از بهار و عید جهان را بود نشاط
 این مژده خوشتر است ز هر عید و هر بهار
 می کیمیای جان و غذای روان بود
 آن کیمیای جان و غذای روان بیار
 تسکین دل ز آتش انده یکی بنا
 يك ساتکین بیار از آن آب خوشگوار

جز روی تو که عید و بهار دگر بود
 يك عید عید اضحی عید دگر غدیر
 این عید خوشتر است ز هر نوبهار و عید
 این عید نظم ملک و طراز جهان دهد
 بهر یگانه گوهر دریای سلطنت
 از پیشگاه عدل فرستاد شاد کام
 تا نظم ملک و دین دهد از آن یگانه تیغ
 تا سرکشد زمانه گزر از امر دادگر
 هم کاخ ظلم سازد از آن تیغ سرنگون
 تیغی گهر نشان نه که بحری گهر نشان
 آن تیغ ظلم سوز جو گردد قرین عدل
 پرورده با ظفر به یکی کانش آفتاب
 این تیغ شهریار جهانست و می سزد
 از بوستان سلطنت این گل شکفته شد
 تیغ شهنشه است و شهی را سزد که او
 والا جلال دوله خدیوی که فر او
 سلطان حسین پور شهنشاه تاجور
 دانی که روزگار جوان عطای از کیست
 دانی کدام تیغ دهد نظم ملک و دین
 دانی کدام بخت جوانست تا ابد
 چون نظم مملکت همه می حواست از خدا
 با آنکه می چکد ز لب او هنوز شیر
 رخ آسمان پیاده نهد در رکاب او
 از گل گلاب خیزد و از نافه مشک ر
 زودا که آفتاب جلالش عیان شود
 اسفندیار بود اگر زنده در جهان
 گیتی ز امر شاه اگر سرکشی کند
 بر مسند جلال به دولت قدم نهد

آمد سه عید از پی یکدیگر ای نگار
 عید سیم بشارت تشریف شهریار
 کی عید و نوبهار دهد دهر را قرار
 زان عید ملک و ملکستانست کامگار
 شاهانه تیغی از جم و هوشنگ یادگار
 با خلعتی خجسته خدیو جهان مدار
 زان خلعت خجسته کند بر کی افتخار
 بر خرمن زمانه از او افکند شرار
 هم حصن ملک دارد از آن تیغ استوار
 نی نی که آفتاب ظفر روز کارزار
 ایمان سمن و کفر شود همچو وی نزار
 زانرو هماره با ظفر و نصرتست یار
 کاندر میان بیندد شاهی کرم شعار
 وز آسمان خسروی این اختر آشکار
 هم شه نژاد باشد و هم ازدها شکار
 پیدا به چرخ سلطنت است آفتاب وار
 شهزاده جم افسر کیخسرو اقتدار
 جود جلال دوله جوان ساخت روزگار
 تیغ جلال دوله خدیو کرم دثار
 بخت جلال دوله جوانست پایدار
 او را خدای داد وزیری بزرگوار
 از خون شرزه شیر کند دشت لاله زار
 بر اسب پلتن چو به شاهی شود سوار
 از شیر شیر زاید و از شاه شهریار
 روز غم زمانه سر آید چو شام تار
 آموختی رسوم یلمی بر سفندیار
 آتش زند به خرمنش از تیغ آبدار
 صد قرن زیر سایه دارای حق گزار

مدیحه

آمد آن ماه آسمان وقار
ملجاً خلق از صفار و کبار
چودش آراست ملک را گلزار
مقدم او خجسته تر ز بهار
چون گلستان ز باد عنبر بار
دیده خوابناک شد بیدار
ناز کن بر جهان ازین سالار
ظالم و ظلم را نماند آثار
باز زبور گرفت ملک و دیار
نخل امید خلق شد پر بار
شحنه عدل او نخستین بار
حسن دین شد چورای اوستوار
جام آمال خلق را سرشار
بر سر بختی سپهر مهار
کند از خون خصم پنجه نگار
راهزن را و بر کشد بردار
لطف او جان دهد مسیح اوار
از وی آسوده خلق محنت یار
نتواند زمانه سازد خوار
بهر نانی فقیر راهگذار
دستگیری برفته ای از کار
طفل بردامن و اجل به کنار
طفل بی شیر مادر افکار
آنکه بودش ز قند و شکر عار

آمد آن آفتاب عدل شعار
آمد آندآوری که در گه اوست
عدل او سوخت ظلم را بنیاد
بوستان امید عالم راست
اصفهان شد ز فر مقدم او
مردمی کرد و بخت مردم را
ای خجسته دیار اصفهان
آتش دودمان ظلم آمد
مرغ دولت رسید و بال گشاد
جان رفته به تن در آمد باز
فتنه را سوخت اندر آتش قهر
بر فلک برد رایت اسلام
باش تا از صفای او یابی
باش تا از سیاستش بینی
باش تا قهر او بر آرد تیغ
باش تا خشم او ببرد پی
باش تا خلق مرده را از نو
چون مقیمان مصر از یوسف
ریزه خواران خوان چودش را
رفت روزیکه جان بحسرت داد
رفت روزی که می نکرد بخیل
چشم پر گریه و جگر پر خون
من نگویم چگونه کرد کباب
پوست راهم چون نقل بر می خورد

الغرض جان برای نان دادند
 به خدایی که ذات اقدس او
 به خدایی که راه معرفتش
 به خدایی که شکر نعمت او
 به خدایی که شمع عالم ساخت
 به خدایی که بهر نظم دو کون
 جرم را نیست غیر او غافر
 اینچنین قحطی ای ندیده کسی
 کی شنیده کسی که کرده کباب
 کی شنیده کسی که مرده خورد
 گر دهم شرح آنچه رفته به خلق
 من چه گویم چو آشکار بود
 اندرین مملکت نمرود کسی
 باهم انباز گشته در هر جنس
 گندم و ارزن و جو و شالی
 باری ای آسمان مجد و جلال
 آتش افکن به نرمن بدخواه

بر سر ره نه ده نه صد نه هزار
 برتر از عقل انبیای کبار
 عقل را پای بسته از رفتار
 نطق را لال کرده از گفتار
 روشن از نور احمد مختار
 دست خود خواند حیدر کرار
 عیب را نیست غیر او ستار
 در تواریخ پیش و در اخبار
 کودک خورشید مادر غمخوار
 زنده و جان دهد به راهگذار
 وقت اندک بود سخن بسیار
 حالت خلق از لب و رخسار
 مگر از ظلم چند تن غدار
 خانه بر کرد این و آن انبار
 گشت ناباب چون وفا یکبار
 باری ای آفتاب عز و وقار
 کام مردم ز جود خویش بر آر

مدیحه

آورد روزگار نهالی جوان به بار
 پرورد باغبان جهان دوحه جوان
 شاخ گلی شکفت ز بستان سلطنت
 دولت زمهر پروردش روز و شب به بر
 شد زنده نام کسری و شد تازه اسم جم
 شه را یکی خجسته بسر داد دادگر
 ملک کمی و سر بر فریدون طراز یافت
 چون نور از آفتاب و چو بواز گلاب ناب
 تادر کنار ملک به دولت بهرورد

سرسبز باد کشته دهقان روزگار
 کز خسروی و فرخی اوراست برگه و بار
 کز جو بیار دیده بود بختش آبیار
 نصرت ز شوق آوردش سال و مه به بار
 ایام یافت ریب و جوان گشت روزگار
 کز وی جهان پیر جوان گشت و کامگار
 زین پور نامور که به شه داد کردگار
 از فر او بزرگی و شاهبست آشکار
 پرورد مام دولتش از مهر بر کنار

از خون شیر شربه کند دشت لاله‌زار
 رنگین زخون شیر کند طفل شیرخوار
 روشن شود ز دیدن او آفتاب‌وار
 روشن نبود چشم فریدون تاجدار
 همچون پدر به دهر بود راد و بردبار
 از شیر شیر زايد و از شاه شهریار
 ار طلعت خجسته او باشد آشکار
 دولت دوان‌دوان زمین نصرت از یسار
 گاهی علم زند به سر برج قندهار
 در روم لرزه افکند از گرز گاو‌سار
 در روم هر که سفسطه باقد زند شرار
 بیرون کشد ز مغز عدو خشم او دمار
 وزخون خصم سرخ کند دشت کارزار
 کز وی زمانه گشت خجسته‌تراز بهار
 مشکل که در نیام بگیرد شبی قرار
 او را یمین‌دوله لقب داد شهریار
 نبود عجب که پر کند از گوهرت کنار
 از شاه تربیت به یکی شعر آبدار
 آن شب به مجمع شعرای بزرگوار
 از خاک زربروید و نسرین زشوره‌زار
 تا خرمست باغ و گلستان ز نوبهار

با آنکه بوی شیر هنوز آید از لبش
 این خود کسی شنیده که ناوردگاه را
 هر که فتد به چهره او دیده ملک
 آری به جز ز چهره منوچهر تاجور
 این خود شگفت نیست که این پورنامور
 از گل گلاب خیزد و از نافه مشک‌تر
 در کودکی بزرگی و آثار خسروی
 زودا که در رکاب شه‌ن‌شاه دادگر
 گاهی سپه کشد به در حصن کاشغر
 در هند وبله افکند از تیغ کفرسوز
 در هند هر چه بتکده بیند کند خراب
 زودا ز تیغ هندی و از رمح ماریان
 از سهم گرز نرم کند بیکر هزیر
 چشم بد زمانه ازونیک دور باد
 تا خون خصم شاه نریزد حسام او
 تا کار ملک و نظم جهان منتظم شود
 گر این قصیده شاه جهان بشنود هما
 بی نوبهار لاله نروید ز بوستان
 اندر قصیده دگر این شعر گفته‌ام
 گر آفتاب رای ملک تربیت کند
 خرم بود ز مقدم او کاخ خسروی

وله

آمد بر من دوش به هنگام سحر بر
 با يك دو سه قرابه می آن ترك پسر بر
 از عکس رخ ساقی و جام می باقی
 گفنی که دو خورشید بتابد به سحر بر

تیغش به یکی دست و به دست دگرش جام
 بر قصد دل و جان زده دامن به کمر بر
 يك ساغر می در زده از خون دل ما
 وز خون رقیبان زده يك جام دگر بر
 می خورده و خوی کرده بدانگونه که گفتی
 بر برگ سمن ریخته از ژاله مطر بر
 بشکسته دو صد قلب به يك غمزه جادو
 بگرفته دو صد ملک به يك تیسر نظر بر
 مام و پدرش حور و پری بوده تو گویی
 کاین حسن و لطافت نبود حد بشر بر
 بردوش و برافکنده دو مار از چپ و از راست
 مانند نگهبان به سر گنج گهر بر
 خواهم که بر آن گنج برم نیمه شبی دست
 گر زانکه از آن مار نبودم به حذر بر
 قدش چو یکی سرو سهی در گه رفتار
 گر سرو سهی باغ گل آورده به بر بر
 رویش چو یکی باغ گل از سنبل و سوری
 گر باغ مه و مهر دهد جای ثمر بر
 خود ساخته می آمد و تیغ آخته می ساخت
 پوشیده تن اندر زره و خود به سر بر
 چون ترك دلاور که بتازد پی یغما
 می آمد و خود و زره اش بر سر و بر بر
 لیکن زره و خود نه از آهن و پولاد
 چون آهن و پولاد دلش بود به بر بر
 از مشك تر و غالیه و عنبر و لادن
 بودش زره و خود پی زینت و فر بر
 او مست ز پیمان و من سرخوش دیدار
 اندر کف او جام و مرا خون به جگر بر

چون دیدمش آهنگ سفر کرده ازین ملک
 آن گونه که پوید به سفر مه به سحر بر
 سر در قدمش سودم و با لایه سرودم
 کای ترک بکن ترک و منه دل به خطر بر
 یارا مگرت عزم سفر هست که اینسان
 در دست کمان داری و بر دوش سپر بر
 خورشید جهانتسابی و خورشید ندیدم
 چون ماه به هر هفته پیوید به سفر بر
 گفتا که ازین بوم هما دل بگرفتم
 خواهم بکشم رخت به اقلیم دگر بر
 ملکی که به نرخست یکی عنبر و سرگین
 مرزی که به قدر است یکی سنگ و گهر بر
 زان پیش که چون گاوخران بارکش آئی
 برخیز و ازین ملک بنه بار به خر بر
 گفتم صنما می خور و بنشین که فلک را
 این بوده به دورش همه با اهل هنر بر
 کی قیمت عنبر به جهان کاسته گردد
 گر پیش جعل هست چو سرگین بقر بر
 تا مرگ جعل هست نسیم خوش عنبر
 جان بخش نماید به بر اهل نظر بر
 از کین فلک باک ندارم تو به مهر آی
 تا دوست به برهست ز دشمن چه ضرر بر
 چون زاری من دید به رحم آمد و بنشست
 گفتی به دلش آمده آهم به اثر بر
 می خورد و به رقص آمد و برجست و غزل خواند
 از زلف و لب افشانند بسی مشک و شکوبر
 از باده چو سرمست شد آن ساده سرودم
 کای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر

از قامت و رخسار چو طوبی و بهشتی
رضوان مگرت دایه است ای ترك پسر بر
بارا صنما چند کثم بار فراقت
تا چند نهم درد و غمت را به جگر بر
تو باغ بهشتی و من سوخته نا چند
از آتش هجران تو سوزم به سقر بر
شاید گذر آری تو به امید نگاهی
تا چند شوم خاك و نیایی به گذر بر
گفتم اگر سیم و زری نیست نگارا
بر چهرة زردم نگر و دیده تر بر
نزدیک بود وعده انعام خداوند
چندی دگر آید شه غازی ز سفر بر
از لابه و از وعده دلش نرم نمودم
الفصه سخن رفت بدین بوك و مگر بر
سرمست شد از باده و از پای درافتاد
برخواستم از جای به صد خوف و خطر بر
من درکشش و کوشش این سخت که ناگاه
افکنند یکی حلقه آهسته به در بر
گفتم مثلی راست بود این که سرایند
يك ره نشود باغ نهی بی سرخر بر
گر حکم بی منع قضا و قدر آری
ایمن نتوان شد به قضا و به قدر بر
.....
.....

این نظم خوش نغز به طبیعت بسرودم
چونان که بگفتند ظریفان دگر بر
حاشا که ازین رسم مرا نیست رسومی
یا آنکه من این شیوه بیارم به فکر بر

نه شحنة مرا برده به يك ره سوى زندان

نه شيخ مرا آمده يك شب به اثر بر

بر قاعده سوزنى و طرز معزى

اين رشته بدین نظم کشيدم به درر بر

در يك دو سه جا قافيه گرگشت مكرر

عذرم بنه از خویش نبودم به خیر بر

مدیحه

ناهید پرده زن بود و ماه پرده دار
خرم تر از بهشت و خجسته تر از بهار
خورشید و ماه و کوكب رخشنده آشکار
وز يك جهت حبیبی با كلك مشکبار
يك جا سپهر نکته شناس سخن گزار
كاندر جهان نظم خدیویست کامگار
چون مخزن پر از گهر و لعل آبدار
گوی هنر ربوده ز سام و سفندیار
تاج سخنوران چو یکی کوه استوار
خون جگر به دشت ختن آهوی تنار
بی قیمت است مشک تر و در شاهوار
چون آسمان ولیکن سر تا قدم وقار
از كلك اوست مشکین بستان چو از بهار
کش زیب و خرمی بود از مدح شهریار
از خاك زر بروید و نسرین ز شوره زار
پروین ز چرخ عقد جواهر کند نثار
این کاخ مجمع شعرای بزرگوار
منصور باد ناصر دین شاه تاجدار
تا بر سر سپهر نهد پای افتخار

امشب به مجلس شعرای بزرگوار
بگذر درین بساط که از مدح شه بود
مجلس چو آسمان و ز خیل سخنوران
از يك طرف ادیبی با نظم مشکبو
يك سو ادیب ملك نشسته چو آفتاب
وز جانب دیگر ملك شاعران ملك
ذوقی ز سوى دیگر با دفتر سخن
سلطان جلال آنکه به میدان سروری
شخص هنروران چو یکی گنج شایگان
سلطان شعاع آنکه ز مشکین خطش خورد
شهباده محسن آنکه بر طبع راد او
از يك طرف نشسته شباهنگ نغمه زن
آمد فروغ نظم فروغی که گاه نظم
زان غیرت بهشت شد این نظم جانفزا
گر آفتاب رای ملك تربیت کند
زید ز دست شه به سر اهل انجمن
تا روشن است کاخ فلک ز آفتاب و ماه
بر خسروان دهر به نیروی دادگر
ای سایه خدا به هما سایای فکن

که نبود نوشدارو در دم مار
جهان پیررا زشت است هنجار
بهر ساعت عزیزی را کندخوار
گل از باغش اگر چینی بودخار
جهان بی اعتباری مردم آزار
نپاید عهد این خونخوار غدار
اگر تخت دهد تختش بوددار
ندارد مهربانی گرگ خونخوار
ز خون شوی دارد چهره گلنار
خضاب دست این شوخ حیل سار
جهان و کار او وهم است و پندار
نخواندی در کتاب ای مردهشمار
کزو شد رسم دارائی پدیدار
چه شد آن رای هوشنگ جهاندار
جهان آراستی چون دشت فرخار
که راز دهر بود از وی نمودار
فغان زین ازدهای بهمن اوبار
که با پیغمبران بودش همین کار
بر او شد آتش نمرود گلزار
جهان از پرتو او پر ز انوار
به جسم مرده جان دادی دگر بار
هما گردی شکار مرگ ناچار

به دنیا دل میند ای مردهشمار
عروس دهر را جور است آئین
منه دل بر جهان کاین زال بی مهر
می از جامش اگر نوشی بود زهر
فلک نامهربانی کینه پرور
ندارد مهر این مکار جادو
اگر نوشت دهد نوشش بودسم
نجوید مهر ازو دانا که داند
منه دل بر عروس دهر کاین شوخ
همه خون سیاوش است و خسرو
سپهر و مهر او لهوست و بازی
مگر افسانه پیشینیان را
مگر نشیدی احوال کیومرث
چه شد آن فر اورنگ کیومرث
چه شد جمشید کز چهر جو خورشید
چه شد آئینه رای سکندر
فغان زین زرف چاه یلتن کش
نه تنها با شهان این چرخ بد کرد
خلیل الله چه شد کز لطف بزدان
ید بیضای موسی کو که بودی
چه شد داود کز لحن روانبخش
اگر شیر فلک هستی به صولت

دی که فردوس شد از باد بهاری گلزار
با حریفی دو به گلزار شدم باده گسار

یکی از قامت دلجوی سهی سرو روان
 یکی از طرۀ سرکش چو سیه مشک تثار
 از یکی خانه و دین و دل یک شهر خراب
 از یکی سینه و جان و تن یک ملک فگار
 هندوی زلف یکی بسته دوصد عقل به دام
 آهوی چشم یکی کرده دوصد شیر شکار
 عقل در حلقۀ زلف یکی اندر زنجیر
 خلق از فتنه چشم یکی اندر زنهار
 یک جهان مست یکی گشته نخورده صهبا
 صد خرد محو یکی گشته ندیده دیدار
 هوش عشاق یکی برده ز لعل میگون
 عقل زهاد یکی برده ز زلف طرار
 فتنۀ شهر یکی گشته ز زلف جادو
 راحت خلق یکی برده ز چشم خمار
 بنگر آن قامت و طوبی منگر طوبی لك
 بنگر آن روی و یکی قصۀ جنت بگذار
 الفرض با دو چنین سرو بسیرگل و سرو
 الفرض با دو چنین یار به طرف گلزار
 بزمی آراستم و خواستم از ساقی می
 زانکه بودم زصبحی (۴) زمی دوش خمار
 باغ الحق چو بهشتی شد ازین غیرت حور
 بزم الحق چو بهاری شد از آن رشک بهار
 زین دو حورا شد اطراف چمن باغ بهشت
 زان دو زیبا شد عطار صبا غالیه بار
 گاه از زلف یکی باد ربودی عنبر
 گاه با قد یکی سرو نمودی رفتار
 گلشن آراسته چون خلد می و ساقی و گل
 چار رکن طرب اهل دل آمد ناچار

چون ازین چار به ناچار نبایست گذشت
 چون به ناچار نبایست گذشتن زین چار
 جام و نقل و می و مینا و گل و سرو و چمن
 چنگ و رور و دومی و معشوق و مل و بوس و کنار
 خیز و بزمی بچمن گستر و پیش آر شراب
 آن شرابی که ازو پشه شود پیل شکار
 شاخ در رقص چو شوخی که شود مست از می
 ابر در گریه چو باری که شود دور از بار
 در چنین فصل که گردید جوان پیر جهان
 ساغر می کش و اندیشه دوران بگذار
 ساغری در کش و آنگه ز سرمستی و شور
 جامه ای بر خوان در مدح شه ملک مدار
 ناصرالدین شه غازی ملک ملکستان
 خسرو ابر کف بحردل کوه وقار

وله

جهان زالیست بردستان مشو ایمن زدستانش
 که گر روئینه تن باشی نباشی مردمیدانش
 شنیدی داستان بیژن و هنگامه توران
 که اندر چه چه ها آمد به سر از دست اکوانش
 شنیدی در جهان افسانه ای لیکن ندانستی
 که باشد بیژن و خود کیست اکوان چیست تورانش
 توران بیژن و توران تن و اکوان بود حرصت
 که اندر چاه خواری داده فرمان نفس پیرانش
 درین چه چند داری بیژن جان را بدین خواری
 سوی توران شه عفل تهمتن آی و برهانش
 چو کسری گر کشی ایوان که باشد پایه گردنش
 چو دارا گر زنی خرگه که ساید سر به کیوانش

همان ایوان که باشد شمس‌اوشمس گردونش
 همان خرگه که باشد قبه از ماه فروزانش
 به پایان بینی آن ایوان که بر خاکست بنیادش
 در آخر بایی آن خرگه که بر باد است بنیانش
 ز دستان داستان بگذار و از شاهان کند آور
 زدستان جهان یاد آرو آن نیرنگ و دستانش
 ترا در ملک جان گنجی بود از همت جانان
 ولی از چشم بدبینان نهان کرده است یزدانش
 کسی کور است این مخزن چه با گنج فریدونش
 کسی کور است این حشمت چه با ملک سلیمان
 یکی بر گوهر خود بین که اندر خویشتن بینی
 جهان و هر چه در ری هست از پیدا و پنهانش
 ترا ملکی و رای عالم جسم است اندر جان
 کسی داند که ره باشد و رای عالم جانش
 چه عزت میزبانی را که نبود جای در ملکش
 چه عشرت پاسبانی را که ره نبود به سلطان
 مجو از شاهد دنیا وفا کاین یار نازیبا
 همه زهر است در جامش همه رنگست پیمان
 مده سرمایه زالی را که با ریواست پیوندش
 مجو آسایش آنجائی که با دیواست دیوانش
 چو عیسی رخت بر گردون ببر زین بنگه غولان
 بدین مشت یهود دون بهل غولان و غیلانش
 چو سلمان باش و شیطان را به تیغ لابران اذر
 نه چون بلعم که از رنگی بدام آورد شیطان
 هزاران بلعم با عور را عریان کند یکدم
 ولی سلمان به قول لا کند یک لحظه عریان
 مجو ز اخوان دنیا راستی پیوندشان بگسل
 که یوسف شد به چاه از کید اخوان چفاران

تو از آدم نئی اعلم که از ره برد ابلیش
 تو از یوسف نئی افزون که تن فرسود زندانش
 برادر با تو دانی کیست آن کو از سر شفقت
 که چون شیطان بر آرد سر بکوبد سر به سندان
 ازین بیغول ویران سوی آن باغ و بستان شو
 کز آسیب خزان آسوده بینی بوستانباش
 نغم را ره در آن منزل روان آسوده خرم دل
 ازین خوشتر چه ای غافل که جان خرم ز جانانش
 در ایوان شهنشاهی در آگر کام دل خواهی
 که کام هر دو عالم یافت هر کوشد ثناخوانش
 امیر المؤمنین حیدر وصی و صهر پینمبر
 که کرده ایزد داور ثناخوانی به قرآنش
 امام المتقین حق الیقین یعسوب دین شاهی
 که خواندی مصطفی اش جان و دست خویش یزدانش
 شهنشاهی یداللهی که هست از ماه تا ماهی
 همه سرگشتگان چون گوی اندر خم چو گانش
 هما امروز هردانا که مداح علی باشد
 یقین می دان که فردا جاهد در دیده رضوانش

مدیحه

عاشق آنست که گر جان طلبد جانانش
 نفسی در بدن از شوق ننگنجد جانش
 زلفش از دست مده ای دل دیوانه که نیست
 روز محشر به درازی شب هجرانش
 عقل فرمانبر عشق است از آن روی که عشق
 پادشاهست و دو عالم همه در فرمانش
 دل سرگشته ما در خم زلفش چونست
 چون بود گوی که افتد ز قفا چو گانش

جان اگر از قفس تن بهدر آید روزی
 چون اسیر است که بیرون بری از زندانش
 تو دل خلق نبردی سر زلف تو ربود
 سخن این جاست که از لب تودهی تاوانش
 شب هجران ترا روز نباشد ز قفا
 یا چنان روز قیامت نبود پایانش
 باغبان شد خجل از روی تو زان رو که ندید
 گلبنی تازه تر از روی تو در بستانش
 نشود به نفسی از دم جانبخش مسیح
 دردمندی که ز لعل تو بود درمانش
 غم جانش نبود طالب جانانه هما
 آن که دارد غم جان نیست غم جانانش
 دل به شیراز نیاسود از آن کاهل دلی
 اندرو نیست که آباد بود سامانش
 اندران بوم هما نظم روانبخش وصال
 گوهری هست که پرورده خرد با جانش
 قدر آن گوهر دخننده در آن خاک سیاه
 خاتم دولت جم در کف دیوان دانش
 پارس خرم بود امروز که از خامه او
 مشک تر تحفه به فردوس برد رضوانش
 اندران بزم که در رشک بود فردوسش
 اندران سده که چون چرخ بود ایوانش
 همه فضلست و هنر جای مه و پرویش
 همه علمست و ادب جای گل و ریحانش
 دامن همت او گیر که در بحر فنا
 هر که با نوح بود نیست غم طوفانش
 باد خرم به جهان بزم وصالش که جهان
 شد جوان از چه از آن طبع گهر افشانش

نوجوانان بساطش که جهان هنرند
 همه خرم چو جهان در کشف احسانش
 آن جوانبخت نهالان ریاض هنرش
 که چو اقبال جوان کرده عطا یزدانش
 خاصه آن گوهرکان هنر و فضل وقار
 که چو او مهر نپرورده گهر درکانش
 من نگویم که بود احمد ثانی خردا
 خلق او بین و تو خود احمد ثانی خوانش

مدیحه

ز ری چو رخت بیستم به عزم ملک عراق
 مصاحبیم همه اندوه بود و درد و فراق
 نه ساقیئی که دهد ساغری ز صاف نبید
 نه مطربی که زند پرده‌ای به راه عراق
 نه در کفم قدحی جانقزا و محنت سوز
 نه هم‌رهم پسری ماهروی و سیمین ساق
 به یک ترانه نی بود عقل من بی تاب
 به یک پیاله می بود جان من مشتاق
 پیاله چشم پر آب و ترانه صوت غراب
 به درد بودم جفت و ز بار بودم طاق
 بدین صفت ز پی کاروان روان گشتم
 روان ز دیده دو دریای خونم از آماق
 ز من مپرس که چونی ز دور چرخ که من
 مدام خون جگر می‌خورم ز کاس دهاق
 ز مکر صوفی و زاهد برون شدم زان‌ملک
 نه از ستیزه ایام و گردش آفاق
 یکی ز بی‌خبری مقتدای خیل عوام
 یکی ز بی‌بصری پیشوای اهل نفاق

یکی به دستش سیحه به ذکر یا قدوس
 یکی به دوشش خرقه به یاد با رزاق
 یکی به کنج خرابان تارك دنیا
 یکی به کوی مناجات قاری اوراق
 فهاهت یکی آن سان که مایه من علم
 یکی سفاهت او همچو خاطر من راق
 یکی به مدرسه بحث و دلیل او تفسیر
 یکی به وسوسه دام فریب او اخلاق
 یکی وبال مساکین گرفته برگردن
 یکی به خون خلایق نشسته تا اعناق
 بساط شیطنت آن يك فکنده در ابصار
 دکان ملعنت ابن يك گشوده در اسواق
 برند مال فقیران به این اصول و فسون
 خورند خون نیمان بدین طریق و سیاق
 به زرق و حیلہ ستانند مال بیوه زنان
 چنانکه راهزن از کاروان به ضرب چماق
 گهی فغانم از ذکر صوفی بی دین
 گهی خروشم از فکر زاهد زراق
 که این چرا شده از شید خلق راهبر
 که آن چرا کند از کید شهر راشتاق
 حدیث صوفی و زاهد بهل زدست و مگو
 که ذکر غیر ننگنجد به دفتر عشاق
 چو از زمانه ندیدم به غیر جور و جفا
 چو از سپهر ندیدم به غیر مکر و نفاق
 ز آشنایان یکباره برفشاندم دست
 که ناخلف پسران را پدر نماید عاق
 به ناامیدی از ملک ری بیستم بار
 ز زلف بار پریشان چو دفتر اوراق

به سنگ بادیه آهم گهی فکند شرر
 چنانکه شعله دهد اخگر از دل چخماق
 ز بیم دزد به تعجیل کاروان رانندیم
 چو وقت کوچ سفر ایل ترک از قشلاق
 نه امن بود طسریق و نه بار بود رفیق
 نه روزگار به صلح و نه آسمان به وفاق
 به مرز قم چو رسیدم پس از هزار تعب
 ز رنج راه چو آسوده شد نم به وثاق
 به خاک درگه فرمانبر زمانه شدم
 سپهر مکرمت و مجد میرزا اسحاق
 جهان پناهی کز غایت بزرگی و جاه
 گذشته پایه قدرش ازین بزرگشرواق
 فلک به پرورش نعمتش خورد سوگند
 قضا به بندگی حضرتش کند میثاق
 خلاف رایش اگر آورد قضا روزی
 به بایمردی گردون سرش کند تخماق
 سپهر توسن اگر توسنی کند با او
 زمانه کساکشان را برو کند شلاق
 جهان به درگه او از سپهر جسته پناه
 فلک ز هیبت او از کمر گسته نطق
 به رزم جمله او سخت تر ز مرگ فجی
 به خصم سطوت او صعب تر ز درد فواق
 چگونه فتنه کند روزگار در ایام
 چگونه چرخ زند دستبرد در آفاق
 که قونهاست به درگاه او یکی دربان
 که سالهاست به زندان او یکی دستاق
 ز بیم گرزش گردون کشد خروش از دل
 چو تار و بود قدک زیر لطمه دفاق

ز عكس تیغش خارا شود گهر به جبال
 ز جام مهرش حنظل شكر شود به مذاق
 ستوده قدر امیرا نویی که دولت و بخت
 به درگه تو مه و سال چاکرند و وشاق
 ز سهم بآس تو گردون بماند از جنبش
 ز بیم بآس تو آتش بماند از احراق
 دهن به مدح تو بگشوده کودك اندر مهد
 لبن به باد تو نوشیده طفل در قن‌داق
 مکارم تو چه سان آید اندرین دفتر
 محامد تو چه سان گنجد اندرین اوراق
 گذشته همت تو از محامد و افضال
 سرشته طینت تو با مکیارم اخلاق
 ز بسکه بآس تو گیرد ز آسمان کيفر
 ز بسکه دست تو بر سائلان کند انفاق
 فلك ز خون جگر سرخ کرده جیب افق
 سحاب جای گهر خون فشانده از آماق
 ز هند سوی تو بوبند تا حد کشمیر
 ز روم مدح نو گویند تا حد قیچاق
 به عهد دولت عباس‌شاه ملك‌ستان
 ز نوك كلک تو از فتنه امن بود آفاق
 رهین خوان تو از روم بود تا به ختن
 مطیع امر نو از پارس بود تا به عراق
 چنان ز عدل تو شد امن خاک ترکستان
 که تا کنون نکند فتنه اندرو شلتاق
 اگر دو روزی کج باخت با تو برد سپهر
 غمین مشو که چنین است رسم سفله عاق
 هنوز دیده دولت به تو بود روشن
 هنوز مسند ملکیت به تو بود مشتاق

شکوه و دولت و اقبال و فتح و ظفر [کذا]
 به خدمت تو نویسد نامه اشفاق
 نظام مشرق و مغرب چو با کفایت توست
 قضا از آن سرکلك ترا نموده دوفاق
 ز عدل و داد تو بیند سپهر پیر نظام
 ز بذل وجود تو یابد عروس ملك صدق
 اگر ز حکم تو آبای سبزه سر بیچد
 به امهات بگوید زمانه حکم طلاق
 مگر سپهر بود آستان حضرت تو
 که شمسهای بودش آفتاب از بر طاق
 اگر به گوش حکیمان رسد فضایل تو
 ز آب دیده بشویند حکمت اشراق
 به حل و عقد تو هستی سپهر بی اشباه
 به بذل وجود تو باشی سحاب بی اغراق
 اگر به گلشن مهر تو ازدها گذرد
 شرننگ در بن دندان او شود تریاق
 به عهد تو بجز از بحروکان که گشته فقیر
 کسی نیافته مضمون خشبة الاملاق
 اگر نبودی کفر این سخن به مذهب من
 بگفتمی کف تو هست قاسم الارزاق
 همای عدل تو هر گه که بال بگشاید
 برون ز سینة شاهین کشد تدر و جناق
 به ملك نائب احمد تویی به استقلال
 به تحت وارث حیدر تویی به استحقاق
 چو بر سمند نشینی زمانه گوید هان
 نشست احمد بار دگر به پشت براق
 حدیث طره خوبان و زلف مرویان
 مدام تا که بود ذکر حلقه عشاق

سپید روی مطیعت چو بامداد وصال
سیاه روز عدویت چو شامگاه فراق

مدیحه

فزود پایهٔ اجلال و دولت سرهنگ
ز یمن خلعت دارای آفتاب اورنگ
خجسته خلعت دارای دهر کز یمنش
فزود پایهٔ اجلال و دولت سرهنگ
سپهر جود و کرامت کریم ابن کریم
که جان سرشته خدایش به دانش و فرهنگ
بلند نامی کز وی هر آنکه نام گرفت
به غیر خدمت او نام را شناسد ننگ
کسی نگرید در بزم او بجز مینا
تنی نالید در آستان او جز چنگ
به چنگ حادثهٔ دهر بود زیر و زبر
اگر به دامن عدلش جهان نمی‌زد چنگ
به چهر خصمش اگر رنگ نیست نیست عجب
که پیش صولت ضرغام رنگ ریزد رنگ
برای بذل کف او به سائلان نه عجب
که زر برون‌دمد از خاک و سیم از دل سنگ
جز آنکه در کنف لطف او مقام گرفت
ندیده يك دل آسوده روزگار دورنگ
چو گرم بویه شود خنگ عزم او گردون
نخست گام به میدان او بماند لنگ
خروش بیر ز جا اسب عزم او نبرد
که فیل می‌نرمد از صدای قلماسنگ
امین دولت و آئین مملکت کز وی
زمانه آینه ملک و دین زدود از زنگ

پدر بزرگ و برادر بزرگ و خویش بزرگ
 بزرگتر ز جهان در اضافه و فرهنگ
 اگر چه قافیه تنگست چون دلم لیکن
 وسیع عرصه طبع است چون دل سرهنگ
 سحاب همت او خلق را ز تنگی سال
 چنان نمود که بر من نمانده قافیه تنگ
 عدو اگر همه شیر است در برابر او
 مثال گریه پسر است در مصاف پلنگ
 کی التفات کند شخص او به خصم ضعیف
 به جوی می نکند التفات شرزه نهنگ
 ز نقشهای بلند بدیع ایوانش
 خجل بماند مانی ز صنعت ارژنگ
 مگر گهی که کشد انتقام از دشمن
 بر ابروانش نبیند دگر کسی آرننگ
 گوزن و گور نجوید به دشت وقت شکار
 پلنگ و شیر به فترک او بود آونگ
 زهی ستوده و فرخنده سروری که جهان
 ندیده چون تو کریمی به همت و فرهنگ
 تو آفتابی در برج دولت و اقبال
 عدوی تیره دل تو به کجروی خرچنگ
 تو چهره سرخ ز همت کنی و دست ترا
 ز خون دشمن شه سرخ گشته تا آرننگ
 تو نام نیک بجسوی و دشمنت زر و مال
 که مرده به بود آن را که نام باشد ننگ
 همین تفاوت جود تو بس به خصم بخیل
 تو زر ز خاک بر آری و او کند در سنگ
 تو همچو شیری و نیرنگ و حیل کار تو نیست
 که کار روبه پیر است حیل و نیرنگ

جگر دو رنگی دهرش ز دهره چاک کند
 کسی که نیست به کار تو بیکدل و یکرنگ
 به هر کجا که بوی ملک را بود آئین
 به هر طرف که روی بخت را بود آهنگ
 سخای تو سخن فضل راست رونق بخش
 ز بخشش تو خبرها بود به مصر و به شام
 ز مردی تو مثلها بود به روم و فرنگ
 کیمت تیزتک ماه مانند از رفتار
 پی مصاف چوزین برنهی بهشت کرنگ
 هجوم خصم پراکنده چون ستاره شود
 اگر چو مهر بر آئی به کوهه شبرنگ
 سواری تو بر آن اسب برق بویه سزاست
 که آفتابش زینست و کهکشانش تنگ
 ترا خدای جهان بخت داد و دولت داد
 حسود کیست که بر کین تو کند آهنگ
 عزیز حق نشود خوار خاطر ایمن دار
 ز دست ساقی درات بخور می گلرنگ
 هما به مدح تو آراست دفتری ز سخن
 که از بهار نکوتر بود به روی و به رنگ
 چو باقرافی تنگ اینچنین لثالی سفت
 تو هم ز همت بزدایش انده از دل تنگ
 جلال و جاه تو هر روز برتر از هر روز
 سپهر تا به شباست و خاک تا به درنگ
 به جام عیش تو بر جای باده آب حیات
 به کام خصم تو بر جای نوش نیش شرنگ

سخن اہل دانش و فرهنگ
آنکہ روز ازل سرشته خدای
آنکہ اندر زمان دولت او
آفتاب از برای بخشش او
ظالم از بیم شحنتہ عدلش
آنکہ بر فتنہ از سیاست او
آن کریمی کہ بادۂ کرمش
او چو شیر زبان بود بہ مثل
شعلۂ قہر او عجب نبود
مسند احتشام او کیوان
صیقل مہر او چنان خواهد
خشم او تا بسوخت بنگہ ظلم
جز بہ خون عدوی او گردون
خصم او را مدام ساغر عیش
ہر کہ جام خلاف او نوشد
در بر دفتر ثنا خوانش
ریزد آن روز خون خویش گوزن
گر چہ از روزگار شعبدہ باز
رفع دلتگی از غم ایام
ای کریمی کہ تیر پرتابت
چرخ گوئیت در خم چوگان
دم تیغ سیاست شاید
کاروانہا ز صین ہمت تو
تا فلک را ہمارہ نیست مدار
دولتت برقرار و چرخ بہ کام

نبود غیر مدحت سرہنگ
پیکر او بہ دانش و فرهنگ
نیست نالان کسی بہ غیر از چنگ
پرورد زربہ خاک و سیم بہ سنگ
سوی ملک عدم کند آہنگ
این جہان فراخ آمدہ تنگ
چہرۂ بخت را کند گلرننگ
حاسد جاہ اوست روبہ لنگ
کہ بسوزد درون بحر نہنگ
گسترد بر فراز ہفت اورنگ
کہ ز مرآت دل زداید زنگ
آتش و آب را نباشد چنگ
نکند سرخ پنجہ تا آرننگ
بشکنند آسمان آبنہ رنگ
شہد در کام او شود چو شرننگ
شرمسار است مانی از ارزننگ
کہ نهد رو بہ صید گاہ پلنگ
دل من گشتہ همچو قافیہ تنگ
نکند غیر مدحت سرہنگ
چشم مریخ را زند بہ خدنگ
ماہ نعلیت از سم شبرنگ
کہ دورنگی برد ز چرخ دورنگ
از صفاہان رود بہ روم و فرنگ
تا زمین را ہمیشہ نیست درنگ
شہادت در کنار و جام بہ چنگ

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ایبطالب علیه السلام

دمید صبح سعادت ز مشرق اقبال
وزید باد عنایت به روضه آمال
نکند ساغر عشرت به دور ساقی دهر
شکفت غنچه دولت ز گلبن افضال
زمین ز مولد حیدر بر آسمان بالد
تو خاک تیره بین چون شود بلند اقبال
بلی ز مولد حیدر عجب مدار که خاک
زند به منظر افلاک خرگه اجلال
چمن ز مدحت احمد شکفته دارد گل
گران بها گهری شد عیان ز مخزن غیب
که آفتاب به صد مخزنش ندیده همال
چو عقل اول مدحش برون بود ز قیاس
چو ذات یزدان ذاتش بری بود ز زوال
زمین معرکه از خون شود محیط دگر
به ذوالفقار برد دست چون به روز قتال
به بارگاه جلاش که آسمان باشد
ملوک را نبود جای جز به صف نعال
در آن مصاف که تکبیر برکشد ز جگر
فتد به گنبد چرخ از نهیب او زلزال
خصال هر نبی از مصطفی بود ظاهر
زم مصطفی همه مخصوص ذات اوست خصال
شها به وصف توحیران بود عقول و نفوس
که در ثنای تو عقلست مات و ناطقه لال
ترا رسول وصی خوانده و خدای ولی
چگونه مدح تو گویند با چنین اجلال

به جان احمد و دست خدا ثنا گویم
 که جان احمدی و دست ایزد متعال
 گهی هلال به مهر تو آفتاب شود
 که آفتاب به تعظیم تو شود چو هلال
 به قصر جاه تو مرغ خیال می‌نبرد
 که پرشکسته شود زین خیال مرغ خیال
 گهر ز دست تو خواهم نه ز آفتاب منیر
 که گاه جود تو یکسان بود لئال و سفال
 به بارگاه جلال تو از پی تعظیم
 ملک مجال دهد کی به قیصر و جیبال
 تو بی‌شریک و مثالی چنان که بار خدای
 کسی چگونه کند مدح بی‌شریک و مثال
 یکی عطای تو گناه رکوع بر سائل
 خراج ملک جهان است بی‌جواب و سؤال
 من و ثنای تو حاشا چگونه صعوه پرد
 در آن مقام که سیمرخ وهم ریزد بال
 به پیش علم تو بحر محیط یک قطره
 به نزد حلم تو البرز کوه یک مثقال
 مدام تا که ز مولود حیدر صفدر
 شود چو روضه فردوس گلشن آمال
 پناه ملت اسلام صاحب دیوان
 چو آفتاب بتابد ز مشرق اقبال

قصیده در تهنیت عید رمضان و منقبت شاه مردان علیه سلام الله
 الملك المنان

اگر شراب بنوشی به دفع رنج و ملال
 در آخر رمضان نوش و اول شوال

ملال و رنج جهان بنگرد چو مرد حکیم
 کند ز جام روانبخش دفع رنج و ملال
 بت جوان به کف آور جوان چو خواهی بخت
 می کهن به کف آور کهن چو خواهی سال
 به کنج غم چه نشینی شراب در غم خواه
 که صبح عید می در غمی خوش است تعال
 می که سرخ بود همچو چشم شیر بنوش
 اگر چه شیر بود غم دماغ شیر بمال
 بطلی ز خون کیوتر نذرو من درده
 که در هوای تو طاوس جان گشاید بال
 مهی به دست نبود از مجال باده چه غم
 که یازده مه دیگر بود به دست مجال
 چو کیسه پر بود از سیم و کاسه از صها
 قضای روزه میسر بود به بهتر حال
 کسی ز مال و منال جهان نبندد طرف
 که صرف باده پرستی نکرد مال و منال
 حدیث دولت قارون و قصه جمشید
 بس است مرد کریم و بخیل را تمثال
 چو ماه روزه سرآمد به فر و فیروزی
 چو آفتاب برافروز جام همچو هلال
 بود عزیز مه روزه و عزیزتر است
 به نزد بار خدا دوستی حیدر و آل
 شراب حب علی مستم آنچنان دارد
 که یاد کوثر و تسنیم نایدم به خیال
 خیال کوثر و تسنیم کی به دل دارد
 کسی که جامش ازین باده است مالا مال
 به دوستی علی گسر به دوزخم بیرند
 گمان مبر که در آن آتشم غمست و ملال

نسوزد آتش دوزخ محب حیدر را
 حدیث پاك رسول است این خجسته مقال
 گدای درگه شاه ولایت آزاد است
 ز خسروی دو عالم زهی شکوه و جلال
 اگر گدائی درگاه او به دست آید
 مده ز دست که اینست دولت و اقبال
 کسی که خاک ره او به فرق افسر ساخت
 کجا به فرق نهد افسر نگین و ینال
 نظر به جیفه دنیا محب او نکند
 که صید مرده نباشد به شرزه شیر حلال
 جهان و مال جهان سائل از او طلبد
 جهان به سائل درگه دهد بدون سؤال
 شها تویی که صفات حق و خصال رسول
 بود به ذات تو پیدا زهی صفات و خصال
 مدار دور سپهر و نظام کار جهان
 بود به دست تو ای دست ایزد متعال
 اگر جلال و جمال تو آشکار نبود
 نهفته بود خداوند را جلال و جمال
 گر آفتاب وجود تو نوربخش نبود
 نه روز بود و نه هفته نه ماه بود و نه سال
 خرد مثال تو از ممکنات جست و نیافت
 که بی مثال ندارد به هیچگونه مثال
 ترا همسال نباشد چنانکه ایزد پاك
 مگر در آینه بینی برای خویش همال
 کمال و قدر ز فرزندی تو آدم یافت
 وگرنه این همه آدم نداشت قدر و کمال
 نویی که دست تو بهر فریضه یزدان
 ز مغرب آرد خورشید را به استعجال

گر آفتاب ز امر تو روی برتابد
 فلك بپچدش اندر سلاسل و اغلال
 اگر بخواهی آفاق منقلب گردد
 زمین سپهر برین گردد آفتاب هلال
 اگر چو کوه بود خصم پرنیان آسا
 پرند تو شکرد خصم را به روز قتال
 کسی که خوشه‌ای از خرمن نوال تو یافت
 به نیم جو نخرد ملك قیصر و چیبال
 شهی که فرق نساید به افسر خورشید
 ز خاک پای تو دارد به فرق چتر جلال
 کسی که بشنود از مدح خوان ثنای علی
 گنساه رفته و آینده را کند پامال
 همواره صاحب دیوان به مهر آل علی
 چو آفتاب بتابد ز آسمان کمال

قصیده فریده در منقبت مولی الموالی اسدالله الغالب مظهر العجائب
 ومظهر الغرائب علی بن ابیطالب

هر گه که دم زنم به ثنای علی و آل
 مشکین شود زمانه چو گیسوی حورعین
 بی دوستی آل علی طاعت عباد
 هردل که جای مهر علی نیست خاکباد
 شاهنشهی که زبید اگر خاک پای او
 دین پروری که از سر همت نمی‌نهد
 شیر خدا و شمع هدی صهر مصطفی
 آن آفتاب جود که از ابر دست او
 روز عطا عجب نبود گر به سائلی
 در مدح او که دم زند الا که مصطفی
 بس علم و معرفت که ازو باشد آشکار
 در عرش جبرئیل گشاید ز شوق بال
 مشکین کنم چو خامه به مدح علی و آل
 والله باطلست اگر صد هزار سال
 در پای پیل رنج سرش باد پایمال
 در دیده آفتاب کشد بهر اکتحال
 پای جلال قنبر او بر سر ینال
 دریای جود و کان کرم مظهر جلال
 بحر است غرق در عرق شرم و انفعال
 سرمایه دو کون بیخشد به يك سؤال
 در ذات او که ره برد الا که ذوالجلال
 بس چشمه روان که روان سازد از جبال

پیش از وجود عالم و آدم حق آفرید
 نام علی کلید در باغ جنت است
 دارالشفای خلق بود آستان او
 آن دست حق نبود اگر دستگیر خلق
 در ساحت محامد او گر قدم زند
 گری زوال دولت باقی طلب کنی
 گر جنت وصال طلب می کنند خلق
 نور علیست واسطه امر کن فکان
 تا بنگرد جمال خود از پای تا به سر
 جانم اگر ملول بود از غم جهان
 جز مهر او هر آنچه بجوئی بود زبان
 بر مسند رسول که زید بجز علی
 بازوی شیر حق را بستند در طناب
 رویه بازی فلک است این عجب مدار
 دانی که بست بازوی آن بحر علم وجود
 از فر او چو رایت اسلام شد به پا
 حب علی و آل چو اصل عبادتست
 ز آینه وجود به جز ذات پاک خویش
 روز نخست یافته نور وجود او
 بر هر نبی ولایت او بود دستگیر
 خاک رهش که سرمه چشم ملایک است
 وهم از ثنای او شده عاجز به صد زبان
 گویند دوزخست دلا جای مجرمان
 هست از برای والی او جنت نعیم
 گر صد هزار سال عبادت کند کسی
 جز در ثنای آل علی مشکبار نیست
 نخلی که از ولای علی بارور نشد
 از کلک مشکبار سخن آفرین من

نور علی به مرتبه چندین هزار سال
 بی نام او مقام به جنت بود محال
 آنجا شفا پذیرد رنجور صعب حال
 بودند ماسوا همه در ورطه ضلال
 گام نخست لنگش شود توسن خیال
 مهر علیست دولت باقی بی زوال
 غیر از لقای او نبود جنت وصال
 ذات علیست آینه ذات ذوالجلال
 آینه ای ز روی علی ساخت بی مثال
 مدح علی بگو که ز جان می برد ملال
 جز مدح او هر آنچه بگوئی بود وبال
 بر جای شریه شیر روا کی بود شغال
 گر چه به نزد عقل مقالی بود محال
 بازوی پلتن را گر بسته پیر زال
 آن کو نبود گوهر او در صدف حلال
 شد سرنگون به خاک سیه رایت ضلال
 عصیان چه می کند به محب علی و آل
 دیگر ندید حق اسدالله را مثال
 از صلب پاک در رحم پاک انتقال
 آن را که دستگیر نشد گشت پایمال
 تاج ملوک باشد و پیرایه رجال
 عقل از کمال او شده حیران به صد کمال
 پیش آر مدح حیدر و بگذار قیل و قال
 باشد سزای منکر او دوزخ و نکال
 بی مهر مرتضی همه یکسر شود وبال
 کلکم که خون زحسرت او می خورد غزال
 در آتشش بسوز و مده یک دمش مجال
 آید به رقص جان چو گل از نکمت شمال

کشتی نوح اوست چه غم داری و ملال
 مهر علی چو جان به تنم دارد اتصال
 زین رشته چون که رشت جان یابد انفصال
 حد بشر بود که کند وصف ذوالجلال
 در پیش آفتاب کجا ذره را مجال

دستی دلا به دامن آل عبا بزن
 حب نبی چو نور به چشمم بود قرین
 بی مهر او چگونه شکیم که زنده نیست
 آنرا که ذوالجلال کند وصف از کجا
 من کیستم که دم زخم از مدح او هما

مدیحه

صحت گرفت جسم وزیر ملک خصال
 بر دست عاقبت بنیشت آیت کمال
 از چرخ مجد باز دمید اختر جلال
 الحمد کز عنایت حق یافت اعتدال
 زین نامه باز مرغ همایون گشود بال
 صبح ظفر دمید و سرآمد شب نکال
 آمد برون زپرده به صد غنچ و صد دلال
 وقت نوال از کف او خواستی نوال
 باشد عجب که مهر درخشان شود دلال
 سرسبز گشت گلشن آمال را نهال
 بنمود ز ابر رنج به فرخندگی جمال
 شکر خدا که رفت به سرانده و ملال
 بگشود پر عدل همای خجسته فال
 یکسر برآمد از غم و غم گشت پایمال
 بی نور جان بود نفسی زندگی محال
 ایدون زمانه را نه کلالست ونه ملال
 تا یافت عاقبت تن آن آبت کمال
 تابنده اختر فلک شوکت و جلال
 دادار عدل پرور و دارای خصم مال
 بر باد رفت دولت فرعون بدسگال
 میر محمدی نسب حیدری خصال

الحمد کز عطیة یزدان بی زوال
 حنت خدای را که به پیروزی و جلال
 بر گاه مهر باز نشست آفتاب جود
 مختل اگر مزاج جهان بود و نظم ملک
 زین مژده باز شاهد دولت نمود رخ
 کاخ ستم خراب شد آباد ملک عدل
 بنهفته بود شاهد مقصد رخ ولی
 از رنج چون هلال تنی شد که آفتاب
 نبود عجب هلال شود بدر در فلک
 منت خدای را که سرآمد زمان غم
 الحمد کس آفتاب جهان دار معدلت
 با انده و ملال قرین بود روزگار
 بنمود صبح جود جمال جهان فروز
 پیر فلک جوان شد ازین شادی و جهان
 آن جسم جان اهل جهانست و خلق را
 از رنج او زمانه کلال و ملال داشت
 رنجور بود شخص کرم یافت عاقبت
 فرخنده گوهر صدف مجد و سروری
 آن احتشام دولت و آن افتخار ملک
 آن موسی زمانه که از تیغ قهر او
 گردون مجد ملجاء سادات فاطمی

زان خانواده ایست که هر گه کنند جود
از شوق مدح ساقی کوثر به جسم او
مهرش به دست شاهد دولت کند سوار
نظم جهان بداد چنان کاین زمان به دشت
رنجور بود شخص مروت ز رنج او
پوشید رخت صحت و مینای عاقبت
یا مجمع المکارم و یا ملجاء الانام
هم نادمیده مثل تو یک نوبهار عدل
صدق و درستی و ادب و جود و مردمی
خصم دغل چگونه کند با تو همسری
چون با ولای شیر خدائی شکفت نیست
یکدم ملول طبع تو از بذل و جود نیست
ناخوشگوار کرد جهان را شراب عیش
از چشم زخم حادثه گر شد تنت علیل
جسمت قرین صحت و جاننت رفیق عیش
گر متصل به جسم تو تب شد دمی چه باک
برخواستی ز بستر رنجوری و نشست
تا رای رنج گشت ز نای تن تو دور
بی صحت مزاج تو ناخوشگوار بود
می کرد ناله پیر جهان کآسمان چرا
آورد بخت مزده چه مینالی ای جهان
چون از ملالت تو جهان بس ملول بود
تو کامران هر دو جهانی به فرو جاه
از دولت غلامی حیدر همی کند
هر کسی به رشته نسبی متصل شود
داری ولای آنکه ملک بی ولای او
شاهی که تا به بندگی او نهاد سر
انصاف از تو خواهم ای آفتاب جود

افزونتر از سؤال ببخشند بی سؤال
آید به رقص جان چو گل از نکبت شمال
عدلش به پای بختی گردون زند عقال
در دیده پلنگ کند خوابگه غزال
بار دگر ز لطف خداوند لایزال
نوشید رست گشت و در آمد بوجد و حال
یا مظهر الفتوت و یا مظهر الکمال
هم نافریده شبه تو یک مرد بی مثال
با آب و گل سرشته ترا ذات ذوالجلال
نبود حریف ضیغم روبه به احتیال
لرزد ز سلطوت تو اگر شیر چون شکال
آن را که هست جود طبیعی کجا ملال
رنجوری تن تو که صحت شدش مال
خوشباش کز عطیه یزدان بی همال
باشد مدام و خصم تو باشد نژد حال
با طبع شرزه شیر نه تب دارد اتصال
خصم تو سر به زانوی غم جفت بانکال
قد سپهر شد چو الف گرچه بود دال
از دست تو عروس جهان شربت وصال
رنجور ساخت جسم تو از چشم بدسگال
خوشباش و شادزی و بدولت همی بیال
یکدم به روزگار مبادا تو را ملال
این دولت از ولایت یقمبر است و آل
کمر غلام در گه تو فخر بر بنال
جز بر علی و آل ننداری تو اتصال
مردود باشد از در الطاف ذوالجلال
بر چرخ پای سود خدیو ملک خصال
زیرا که خود تو معدن انصافی و کمال

هنر روا بود که شود کاسته ز بشك
بازار آفتاب چرا بشکند سها
کاسد چرا بود به جهان در شاهوار
طاوس باغ جنت از چه بریده پر
گوهر به حقه از غم تاکی خورد جگر
با نور آفتاب کسی ننگسرد سها
اهل حسد نیم که برم بر کسی حسد
درویش خاکسار جهانم زهی هنر
چون کهنه‌ای بود به برم گو مباح نو
دستم اگر ز دولت دنیا تهی بود
در مدح هر کسی نکند طبع من ثنا
مدوح چون تو خواهد مدحگری چون
دانی که چیست نسبت اشعار من به غیر
گر صد هزار مرغ سراپد به بوستان
در شهر اگر هزار مؤذن بود فصیح
گیرم که جوهری لثالی پدید نیست
نی‌نی که جوهری سخن جز تو نیست کس
هم جایگاه مرد بدانی تو از هنر
از بهر زیب مجلس تو با هزار شوق
هر چند لایق تو نباشد ثنای من
از فقر فخر من بود از جاه و مال نیست
مال و منال اگر نبود علم و فضل هست
در چشم اهل فضل بود کمتر از رماد
نظم نکو بیاید چون رشته گهر
آن بزم کو که از سخن من به رقص بود
آن دور کو که معتمد الدوله داشتی
آوخ که خوار شد به جهان گوهر هنر
از گردش زمانه دلم گشته پر ز خون

گوهر سزا بود که شود ضایع از سفال
خون هما چرا بخورد بوم شوم فال
خون از چهره خورد همه دم نافة غزال
عنقای قاف وحدت از چه شکسته بال
یوسف به پرده تاکی پنهان کند جمال
هم رنگ مشك ناب کسی نشمرد زکال
مرد جدل نیم که کنم با کسی جدال
مداح اهل بیت رسوایم خهی کمال
چون رشته‌ای بود به سرم گومباش شال
آکنده است دفترم از مدحت رجال
کی شرز شیر رو به لاغر کند شکال [کذا]
حسان به مدح احمد مشکین کند مقال
این میوه‌ای رسیده و آن میوه ایست کال
چون عندلیب نغمه سراپد شوند لال
صوت بلال از دل و جان می برد ملال
کاسد کجا شود ز خزف قیمت لثال
کاهل سخن ز مدح تو دارند جاه و مال
هم پایگاه شخص شناسی تو از کمال
گفتم من این نصیده غرا به ارتجال
بپذیر از کرم کرمت چون بود فعال
فخر دگر کسان بود از دولت و منال
رخساره چون نکوست چه حاجت بخط و خال
نادان اگر چه مال فزون دارد از رمال
طبع روان بیابد چون چشمه زلال
جان در بدن چو شاخ گل از نکمت شمال
یک شعر من برابسر صد رشته لثال
از غصه آفتاب جهانتاب شد هلال
در زیر کوه رنج تنم گشته همچو نال

دامن سپس زند که فزون باید اشتعال
 از دور چرخ ناله من بگسلد دوال
 طومار شعر پیچم و لب بندم از مقال
 مردان حق مگر نگزیدند اعتزال
 جز بر عطای او به کسم نیست اتکل
 این پنج روزه عمر که خوابست یاخیال
 خوشتر از آن بود که کشم منت رجال
 در اصفهان نبودم اگر بستۀ عیال
 گویا به روزگار بود خون من حلال
 کآورده رو به درگهت از کید بدسگال
 گوید مدار خصمه که نیکو شود مال
 ذکر ملك به چرخ در ایام و در لیال
 تا حشر باد زینت و پیرایه رجال
 یارب وجود تو به جهان باد بی زوال
 از کارهای نیک تو بعد از هزار سال

هر لحظه آتشی به دلم افکند سپهر
 ترسم چو ناله از دل خونین برآورم
 آن به که کس نمی دهد انصاف درجهان
 عنقا صفت به گوشه عزلت سرآورم
 جز در پناه حق به کسی ناورم پناه
 بهر دونان ستایش دونان چرا کنم
 گر از جبال صخره صما کشم به دوش
 یا روم بود مسکن من یا دیار هند
 از کینه روزگار همی خون من خورد
 ای آفتاب جود به حال هما نگر
 با جود تو شکایت ایام چون کنم
 غیر از دعای دولت پاینده تو نیست
 نام تو باد زنده و جاوید و مدح تو
 جز صحت وجود تو آمال خلق نیست
 باقی هزار سال بمان تا مثل زند

فی مدح اسدالله الغالب علی علیه السلام

مداح خاندان رسول مطهرم
 تا حشر مست جام تولای حیدرم
 زنده است عالم از نفس روح پرورم
 آن نام پاک را به زبان چون نیورم
 آمیخت با ولای علی شیر و شکر
 زاد از ازل به عشق علی پاک مادرم
 از هر چه بگذرد به خیال تو برترم
 از گنج کنت کنزاً شاهانه گوهرم
 مشکین مشام جان شود از مشک اذفرم
 عمریست تا به سایه او مدح گسترم
 از بحر موج خیز گنه غم چرا خورم

منت خدای را که ثناگوی حیدرم
 با خاک من محبت حیدر سرشته اند
 تا زنده گشتم از نفس روح بخش او
 خواهد روان پاک من از تن برون شود
 فرخنده مام من که رویش خجسته باد
 داد از ازل به مهر علی شیر دایه ام
 خاک رهم ولی به تولای مرتضی
 گوهر شناس نیستی آوخ و گرنه من
 شرم به مدح او همه چون مشک اذفر است
 امروز من به مدحت او دم نمی زنم
 چون کشتی نجات بود حب مرتضی

آتش چو با محبت او گلستان شود
 چون خون بود مرا به رنگ و پوست مهر او
 پنجه هزار سال اگر روز محشر است
 مست از شراب عشق علی باش و آل او
 جمعست در علی همه اوصاف انبیا
 دریای فضل او که ز امکان برون بود
 خورشید آسمان ولایت علی که چرخ
 تا زنده گشتم از دم جان پرور مسیح
 با اولی چکارم و با دوم و سوم
 با نور احمدی چکنم جهل بوالحکم
 من شافعی و حنبلی و مالکی نیم
 تا خوشه چین خسر من انعام صادقم
 کی گم شوم به تبه ضلالت که در دو کون
 بنیاد هر دو عالم ازین چهارده تن است
 آئینه جمال دلارای مرتضاست
 با من ز سلسبیل حکایت مکن که من
 چرخ از علی بیاست و گر عقل منکراست
 تا گشته ام قبول غلامان درگهش
 این مطلع دگر که بود گنج شایگان

در عشق او چه غم که بسوزند پیکرم
 از سر هوای او نرود گر رود سرم
 با مهر مرتضی چه غم از روز محشرم
 گو خارجی بسوز تن و جان در آذرم
 این قول احمد است و از این قول نگذرم
 نه چرخ يك حباب در آن بحر بنگرم
 مداح او چو دید به جان گشت چاکرم
 دیگر چه غم ز کید یهودان خیبرم
 من خاک پای حیدر و اولاد حیدرم
 با شیر حق چکار به گوساله زرم
 من خاک پای قنبر و سلمان و بوذرم
 صد علم بوحنیفه به يك جو نمی خرم
 نور چهارده تن پاکست رهبرم
 بادا فدای مقدمشان اصل گوهرم
 گر آفتاب بینم و گر ماه بنگرم
 مست از می محبت ساقی کوثرم
 لولاک را گواه بر این دعوی آورم
 فخر است در زمانه به خاقان و قیصرم
 در مدح حکمران دو عالم بیاورم

مطلع دوم

هر چند خاک راهم و از خاک کمترم
 خاک رهم ولی به حقیقت چو بنگری
 با شعر روح پرور و نظم روان فزا
 تا خاک پای حیدرم و آل پاک او
 در سایه عنایت آن آفتاب جود
 دولت از او بجو که من از بندگی او
 مستقیم ز پیر و ز رهبر که مهر او

برتر ز آسمان به تولای حیدرم
 از آفتاب و انجم و افلاک برترم
 جانبخش تر ز چشمه حیوان و کوثرم
 عار است از شهنشاهی هفت کشورم
 ایمن ز گردش فلک و دور احترام
 خرگاه دولتست بر از چرخ اخضرم
 هم شمع راه باشد و هم پیر و رهبرم

تا سر به خاک درگه آن شاه سودهام
 شیرم به مهر شیر خدا ریخت در گلو
 هر چند خاکسارم و درویش و بینوا
 بر فقر من به چشم حقارت مبین که من
 فخر من از قبيله و مال و منال نیست
 با خاک کوی او که برد کیمیای جان
 فرمود مصطفی که علی جان من بود
 قول رسول و گفت خدادان و گرجز این
 مقبول هر دو عالم از آنم که از ازل
 درگاه بوتراب مطاف ملائکست
 چون نام او رسول نمی برد بی وضو
 این در امیدگاه دو عالم بود هما
 از چشمه حیات اگر خضر زنده است
 شورم به راستی ز عراق و حجاز نیست
 تا از دیار کرب و بلا دور مانده ام
 من خاک کربلا فروشم به سلسبیل
 دودم ز سر برآید و آتش به جان فند
 پژمرده غنچه ای چو بینم به بوستان
 هر گه که آفتاب ز مشرق کند طلوع
 باد آیدم چو لعل لب خشک کودکان

بر افسر فساد نیاید فرو سرم
 روز ازل چو دایه بیورود در برم
 با مهر مرتضی به دو عالم توانگرم
 در ملک فقر صاحب دیهیم و افسرم
 این فخر بس مرا که ثناگوی حیدرم
 دیگر چه التفات به گوگرد احمرم
 هم اوست در دو کون وصی و برادرم
 کیش منست من به همه کیش کافر
 تشریف مدح آل رسولست در برم
 من خاک پای زایر او را به جان خرم
 من کیستم که نام خوشش بر زبان برم
 عمریست تا چو حلقه مجاور بر این درم
 من زنده جاودان ز می مهر حیدرم
 شور حسینی است که افتاده بر سرم
 گوئی که دور مانده همی جان زیپکرم
 کاین خاک خوشتر است ز فردوس و کوثر
 هر گه که سوز تشنه لبان یاد آورم
 یاد آید آن زمان ز لب خشک اصغرم
 یاد آید از جمال چو خورشید اکبرم
 بر جای اشک خون رود از دیده ترم

ایضاً در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

کام جان در لعل جانان یافتم
 هر قدم صد بار جان در راه سوخت
 صدر هم دربان ز درگه دور کرد
 یافتم تا ره به کوی می فروش
 صد خطر دیدم ز رهزن تا شبی
 در گریبان تا به خود بردم سری

آنچه دل می جست و جان آن یافتم
 تا ره می در بزم جانان یافتم
 تا که روزی ره به سلطان یافتم
 ایمنی از رنج دوران یافتم
 خضر راهی در بیابان یافتم
 آفتابی در گریبان یافتم

تو زویرانی منال ای دل که من
آنچه در جام جهان بین دید جم
عشق آسان می نمود اول ولسی
یافتم ز اهریمن نفس ایمنی
کافر کم خوان که من در راه دین
مطلع خورشید شد جان و دلم
تا شدم مداح آل مصطفی
دولت اندر سایه مردان هما
ناز برگردون کنم تا خویش را
عرش اورنگی که بر درگاه او
مهر افسر خسروی کش روزبزم
آفتاب چرخ یکنسائی علی
آن شهنشاهی که مهرش از ازل
آنکه مهر و ماه را روز نوال
آنکه در میدان رزمش چرخ را
تیغ او تا شد حصار دین حق
دست او تا رایت دین بر فراشت
هفت دریا را نگر کز جود او
قطره بودم تا بدو پیوست دل
یافت تا از خوان فضلش لقمه ای
گرچه قرآن در نای مصطفی است
تا که گشتم بنده فرمان او
کی ز فرمانش توانم نافت رو
کشتی نوحست حب او کزو
تا شدم درویش کوی او هما
در تن خود تا شدم مداح او

گنجها در کنج ویران یافتم
در سفالین کاسه من آن یافتم
گشت دشوار آنچه آسان یافتم
تا که در دل نور یزدان یافتم
دیو نفس خود مسلمان یافتم
مهر پاکان تا که در جان یافتم
پای خود بر فرق کیوان یافتم
از ولای شیر یزدان یافتم
در بر آن شاه دربان یافتم
بنده چون صدقیصر و رخان یافتم
عرش تخت و چرخ ایوان یافتم
کسآفتابش را به فرمان یافتم
رسم دین و شرط ایمان یافتم
بر سر خوانش دو تا نان یافتم
گوئی اندر خم چوگان یافتم
حصن دین را سخت بنیان یافتم
پای دین بر فرق خاقان یافتم
قطره ای از بحر احسان یافتم
در درون صد بحر عمان یافتم
عقل را استاد لقمان یافتم
مدح او را زیب قرآن یافتم
چرخ را در بند فرمان یافتم
منکه در فرمان او جان یافتم
ایمنی از موج طوفان یافتم
دولت خاقان و قآن یافتم
هر سر موئی ثنا خوان یافتم

قصیده فریده در منقبت شامردان و اصل ایمان قائل قول
سلونی مولی الموالی علی علیه السلام

منکه از مدح علی آفاق پر گوهر کنم
از چه مدح اهل دنیا بهر سیم و زر کنم
منکه گنج مهر حیدر دارم اندر دل چرا
چشم بر گنج قباد و مخزن نوذر کنم
موج زن گردد چو بحر طبع گوهرزای من
دامن هر بینوارا پر در و گوهر کنم
چون ثنای مرتضی گویم ز کلک مشکبار
عرصه آفاق را پر مشک و پر عنبر کنم
چشمه کوثر بجوشد از دل آذر چو من
با ولای مرتضی جا در دل آذر کنم
گرچه درویش و فقیرم لیک از مهر علی
ناز بر خورشید تابان و مه و اختر کنم
مقصد من در دو عالم آستان حیدر است
یسته این درنیست تا رو برد دردیگر کنم
ای که گوئی دست از دامان حیدر بر مدار
غیر حیدر کیست تا خاک رهش افسر کنم
ناکسم گر با وجود بندگی مرتضی
منت خاقان برم یا خدمت قیصر کنم
نعمتی خوشتر چه باشد از ولای او که من
طوبی این نعمت به گردن تا صف محشر کنم
در صف محشر که پاداش عمل بخشد خدای
من شفیع خویش مهر آل پیغمبر کنم
منکر مهر علی را جرم از مادر بود
مهر او را من دلیل پاکی مادر کنم
نام زشت دیگران با نام پاک مرتضی
کی برم کی روبه گر را چو شیر فر کنم

نام بهمان و فلان با نام او بردن خطاست
 بارگین را کی فرین چشمه کوثر کنم
 گر بخواهی شمه‌ای از قوت بازوی او
 داستان خیبر آرم قصه بربر کنم
 گر تو بر شیرخدا گوساله کردی اختیار
 من چسرا ترك مسیحا از برای خر کنم
 فرش آن محضر شود بال و پرروح الامین
 اندر آن محضر که مدح شاه اژدرور کنم
 محفل کروبیان عرش را زیور دهم
 چون عروس طبع را از مدح اوزیور کنم
 چون دو عالم دختر طبع مرا کابین بود
 جز به نام مرتضی کی عقد این دختر کنم
 تا به دارالملک توحید است حیدر پادشاه
 مشرکم گر اقتدا جز از پی حیدر کنم
 از شراب مهر حیدر مردم اندر جام عشق
 سرخ روی خویشتن چون لاله احمر کنم
 بنج نوبت تا زخم درهفت کشور همجویم
 خاک پای قنبر او را به سر افسر کنم
 شاعر آل رسولم چاکر نسل بتول
 زین دو منصب فخر بر دارا و اسکندر کنم
 آب حیوانست این اشعار جانپرور که من
 عالمی را زنده زین اشعار جانپرور کنم
 کان عنبر دفتر شعرم شود هر که که من
 زینت دفتر نسیای خواجه قنبر کنم
 من همای اوج اجلالم ثناگوی رسول
 من معزی نیستم تا مدحت سنجر کنم
 جان پیغمبر علی از گفته پیغمبر است
 من به جان او ثنا بر جان پیغمبر کنم

چون قسیم دوزخ و جنت بود حیدر هما
 کافر کم کافر اگر اندیشه از محشر کنم
 بیشتر باشد به چشم خارجی مدح علی
 من به چشم خارجی از مدح او نشتر کنم
 تا شود روشنتر از خورشید تابان چشم دل
 نوتیای دیده خاک مقدم بوذر کنم
 تا به چشم کم نینی رشته فقر مرا
 کآسمان را از خم این رشته در چنبر کنم

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

<p>ای رابطه وجود آدم هستی ده حل و عقد عالم خورگاه تو فوق عرش اعظم نشینده کسی روان مجسم طفلسی که بود اصم و ابکم در پرده نماند راز مبهم رای تو نوشته انی اعلم نشینده فلک ز نسل آدم جز تو که نهاد تاج علم ره نیست به صد هزار سلم با عقل نخست بوده توأم بهتر ز هزار خاتم جم دادی به گسادی راه خاتم فیض نفس مسیح مریم هم جان رسول از تو خرم ناپاکتر از بلیس و بلعم خفاس مگر که لیل مظلم با یاد تو شهد می شود سم</p>	<p>ای واسطه نظام عالم سر رشته تار و بود هستی ایوان تو بر ز کاخ کیوان جز گوهر پاک تو به پاکی در مدرس درس تو خرد چیست تا گشت وجود تو پدیدار رازی که خورد نمی برد راه چون تو گهری به توده خاک یس تارک آدم از عنایت بر یام جلال تو خرد را در روز امت جان پاکت در دیده عقل خاک کویت هنگام رکوع کی سلیمان در خاک ره تو هست مضر هم شمع وجود از تو روشن خصم تو که هست در تفاوت کی جلوه کند به پیش خورشید بی ذکر تو گل برون دم خار</p>
---	--

كس نیست به غیر احمد باك
ابر كرمت اگر یبارد
يك پایه فرود احمدی نو
هم اصل وجود از تو موجود
تو قاسم جنتی و دوزخ
بر خویش چو عاصیان بلرزد
همواره فلک ترا به تعظیم
بنیان سپهر از تو برپا
دیباچه اصل آفرینش
در مدحت احمد آنچه حق گفت
غیر از تو امیر مؤمنان کیست
خواندند اگر به ناسپاسی
غم نیست اگر نهد فضولی
کو بازوی رستمی بهیجا
بر دوش زمانه اطلس چرخ
بر جمله انبیای والا
در بارگهت بود طنابیی
چون خاك فتاده بر سر راه
چون سبزه روان بروید از خاك
بر دیده خضر اگر نهی پای
با خاك رهت که عین جانست
در خاك نجف که بوی فردوس
رخشان گهر تو شد در آن خاك
زان روضه خلد شد معطر
لطف تو که زهر جانگزا را
نبود عجب ار که خستگان را
من عاجزم از ثنای ذات
خود کیست هما که غفل دراك

در خلوت غیب با تو محرم
از شوره برون دمد سپرغم
صد پایه و رای عرش اعظم
هم عقل نخست با تو بنعم
تو مالك عالمی و آدم
گر نام تو بشنود جهنم
قامت بنماید ار شود خم
بنیاد وجود از تو محکم
سرحاقه انبیای اکرم
در شأن تو آن بود مسلم
خاص تو شد این لقب به عالم
روزی دو به نام ناکسان هم
بر روبه ماده نام ضیغم
زالی بود ار به نام رستم
از فضل تو جامه ایست معلم
از بعد نبی توئی مقدم
این خرگه بر کشیده طارم
در کوی تو صد هزار خاتم
گر ابر عطای تو زند نم
گوید حضرت که خیر مقدم
جان را نبود هوای زمزم
بخشد به مشام جان دمام
خورشید صفت بمشك مدغم
زان توده خاك شد مکرم
تسریاق کند به کام ارقم
زخم تو شود قرین مرهم
کسی ذره ز آفتاب زد دم
در مدح تو عاجز است و ابکم

فردا که شود حدیث محشر
جانم به ولای تو بود شاد

دست من و دامن تو آن دم
روزی که عمل شود مجسم

فی مدح امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
ارواحنا له الفدا

زهی بارگاہت بر از عرش اعظم
تو مقصود بودی و گرنه نبودی
نهادی تو بر فرق او تاج علم
به صورت تو فرزند آدم ولیکن
خراسان شد از مدفنت باغ رضوان
به سوی تو پوید مراد از تو جوید
رسوم همه انبیا از تو ظاهر
کسی چون ثنای تو گوید به دانش
به دشتی که بارد سحاب عطایت
اگر بور مریم تنی کرد زنده
به چشم ملک در فلک گر نهی با
تو معماری کاخ سپهری که اینسان
ز نور تو ای باعث آفرینش
تویی فیض اقدس تویی عقل اول
طفیل وجود تو گردیده برپا
چه قطره چه دریا چه ذره چه بیضا
اگر خار اگر گل اگر جسم اگر جان
تویی باعث آفرینش سراسر
دمادم به عالم رسد فیض یزدان
درود و تحیات بیرون ز احصا
به مأمون بیدادگر باد نفرین
لب تو چو شد سبز از زهر جانکاه
چو از سم روان تو آسوده گشتی

بسه تعظیم تو پشت نه آسمان خم
رسوم دو گیتی بنسای دو عالم
که آدم علم زد بر از عرش اعظم
به معنی است فرزند فرزندان آدم
خورستان شد از طلعتت کاخ مظلم
چه در دست آهو چه در بیشه ضیفم
علوم همه اولیا در تو مسدوم
به گردون نشاید رسیدن به سلم
همه جان بروید به جای سپریم
تو یک دم کنی زنده صدپور مریم
ملک گویدت مرحبا خیرمقدم
چو رای بلند تو گردید محکم
ازل با ابد جسته پیوند با هم
تویی نور مطلق تویی اسم اعظم
اگر صبح روشن اگر شام مظلم
چه جوشنده ثعبان چه پیچنده ارقم
اگر نوش اگر نیش اگر شهد اگر سم
تویی مطلع نور یزدان دمادم
تو خود عین فیضی ز یزدان به عالم
به جان تو ای آدم از تو مکرم
تنش باد با نار سوزنده منضم
نشد سرنگون از چه این سبظارم
روان ملک گشت آزرده از غم

ز روی شرف بسامان حریمت
منظم ز نظم تو ارکان گیتی
به حال هما سایه افکن که گیتی
شها من کیم تا ثنای تو گویم
من و مدح تو زین سخن باد شرم
به جز آستان تو از کید گردون
چو هر زخم را مرهم از لطف بخشی

مدیحه

سزد گر نهد پا به فرق کی و جم
مکرم ز جود تو ابنای آدم
به کینش کمر بسته و آسمان هم
که با صد زبان عقل گردیده ابکم
عدم کی ز هستی مطلق زند دم
کجا روکنم ای پناه دو عالم
به زخم دل من نه از لطف مرهم

این عید نجسته باد و حرم
خورشید ملوک ناصرالدین
اسکندر کیبادشوکت
آن شاه کیان نژاد کز قدر
آن دادگری که قامت چرخ
آن شاه که شد به عهد عدلش
با خاک سخن ز خلق او گوی
تاجست به فرق او مشرف
گر شمع وجود او نبودی
گر ابر عطای او نمی بود
بر تارک آسمان نهد پا
خرگاه شهی چو رایت عدل
گر زانکه زمانه حضرتش را
در معرکه اژدهای رمحش
گر فتنه آخرالزمان را
کی بود سری به بخت همراه
به می نشدی جراححت دل
پشت فلک از برای تعظیم
جمشید بود فراز اورنگ

بر وارث تخت و افسر جم
جمشید جهان پناه عالم
کیخسرو آفتاب پرچم
خرگه زده بر سپهر اعظم
از بار عطای او بود خم
منسوخ حکایت کی و جم
کز خاک دمد گل و سپرغم
تخت است ز فر او مکرم
از ظلم زمانه بود مظلم
کی گلشن شرع بود خرم
هر کس به ثنای او زند دم
برتر زده زین بلند طارم
گردن نهد به حکم محکم
پیکاره کشف زمانه در دم
تیغش نشدی پناه عالم
کی بود دلی به عیش هدم
گر مرحمتش نبود مرهم
در بارگه جلال او خم
خورشید بود به زین ادم

در عدل مقدمت عهدش
آنان به زمان مقدم این شاه
گر نظم نیافتی ز عدلش
ای دادگری که از نهیت
بی عدل تو همچو جعد خوبان
از آینه ضمیر تو تافت
گر شعر هما به تن دهد جان
از عدل تو خوش دلست گیتی
هر جا که رخ آوری به اقبال

از پادشهان ماتقدم
در عدل و کرم بود مقدم
کی کار جهان شدی منظم
همخوابه گور گشته ضیغم
سررشته عالمست درهم
رازی که به عقل بود مبهم
از یمن نثای تو بود هم
بی عدل تو خوش مباد یکدم
با بخت و ظفر قرین و توأم

مدیحه

آفاق گشت بی غم ایام گشت خرم
از عدل شاه عالم وز رای صدراعظم
شاهی که ملک و ملت از تیغ اوست ایمن
صدری که دین و دولت از کلک اوست خرم
شاهی که خنجر او با فتح بسته بیمان
صدری که خامه او با بخت گشته توأم
شاهی که در بساطش خورشید هست ساقی
صدری که در حریمش جمشید نیست محرم
شاهی که در سپاهش نصرت بود قلاوز
صدری که در زمانش ملت بود مکرم
ظل رفیع یزدان زینت فزای کیهان
شخص نخست ایران پیرایه بخش عالم
خاقان مهراقر دستور چرخ چاکر
فا آن آسمان فر گنججور ماه پرچم
دردست آن یکی تیغ رخشنده تر ز خورشید
در کف این یکی کلک برنده تر ز صارم

آن بر سر سلاطین لطفش نهاده دیهیم
این بر رخ شیاطین سدی بیسته محکم
از سهم خنجر آن کار جهان بود راست
از بهر طاعت این پشت فلک شود خم
گشت از عنایت آن آهو به شیر دمساز
شد از حمایت این تیهو به باز همدم
از تیره خاک روید از مهر آن ثالی
از شوره زار خیزد از لطف این سپرغم
اندر حسام آن يك زهر ممت مضمهر
اندر بیان این يك آب حیات مدغم
آن يك ز شام مظلم آرد صباح روشن
وین يك صباح روشن آرد ز شام مظلم
از دست راد آن يك خون گشته كان یاقوت
وز شرم خلق این يك خوی کرده آب زمزم
محکم به عهد این شد بنیان عدل و انصاف
ویران به دور آن شد بنیاد ظلم و استم
آن يك مروج دین از تیغ فتح آیین
این يك مربی ملك از رای مهر توأم
از رای و روی این يك نوری بود مجرد
از خلق و خلق آن يك روحی بود مجسم
در مدح این چو اخطل سبحان و ابل اخرس
در وصف آن چو باقل حسان و ائل ابکم
فر جمال این بیش از شاه چارم ایوان
قصر جلال آن بر از کاخ هفت طارم
بوسد رکاب این فتح چون پانهد بر اشهب
گیرد عنان آن بخت چون زین نهد بر ادهم
مخزن ز همت این دارد دلی پر از خون
دریا ز بخشش آن سازد دو دیده پر نم

آن کشوری بیخشد از دست همچو دریا
 این عالمی بگیرد از کلک همچو ارقم
 آن آفتاب دولت این آسمان شوکت
 آن نظم بخش گیتی وین زیب بخش عالم
 با رای روشن آن يك چون آفتاب انور
 با عزم ثابت این يك چون آسمان اعظم
 باشد حدیث آن يك با چرخ انی اعقل
 باشد خطاب این يك با عقل انی اعلم
 در عهد و دوره آن يك وز جو دولت این يك
 نظم جهان منظم عیش زمان فراهم
 حنظل ز لطف این يك در جام دوست چون شهد
 شکر ز قهر آن يك در کام خصم چون سم
 از تیغ و کلک با هم ملك جهان ستانند
 این يك خدیو غازی آن يك وزیر اکرم
 تیغی چنان جهان گیر کلکی چنان جهان بان
 بختی چنین موافق ملکی چنان مسلم
 باج از چهار دولت گیرند و هفت کشور
 این يك به نوك خامه آن يك به عون خاتم
 شاهی که از نهییش نپهو گرفته عنقا
 صدری که از نهایش آهو شکسته ضیغم
 شاهی که جان فزاید مهرش به جسم گیتی
 صدری که نور بخشد رایش به چشم آدم
 در روزگار آن شد عیش جهان مهیا
 از اهتمام این شد نظم زمان منظم
 بی تیغ آن یکی هست اوضاع دهر مختل
 بی کلک این یکی هست اوراق ملك درهم
 از نامشان گریزند اعدا به روز هیجا
 آری شود گریزان شیطان ز اسم اعظم

از مهر آن فروغی انوار طور سینا
 از خلق این رموزی اعجاز پورمریم
 وصف یکی فزاید در تن روان و دانش
 مدح یکی زداید از خاطر انده و غم
 شد از سیاست این بنیان ظلم و بران
 گشت از حراست آن بنیان عدل محکم
 آن يك ز تارك جم رمحش ر بوده دیهیم
 این يك نهاده افسر مهرش به تارك جم
 در مدح شاه گفتم هر گوهری که ستم
 از ذره می‌نشاید با آفتاب زد دم
 از مهر آفتابست گر نور یافت ذره
 از لطف پادشاه است گر صدر شد مکرم
 تا پایدار باشد بر خفاک مهر گردون
 تا استوار باشد بر آب اسم اعظم
 بخت عدو بنالد از قهر صدر ایران
 تخت کیان ببالد از فر شاه عالم
 از فر آن سپاهی با فتوح و نصر دمساز
 از کلک این جهانی با بخت و عیش توأم

مدیحه

<p> روز عیش است و گاه شرب مدام داد فتوی بر نبد درد آشام گشت پنهان و آشکار اسلام می‌رسد همچو بوی گل به مشام اندرین روز جرم خاص چو عام در خرابات شیخ کرده مقام جلوه‌گر ساز آفتاب مدام جام می خور مخور غم ایام </p>	<p> صبح عید است و وقت گردش جام خاصه عیدی چنین که مفتی شرع خاصه عیدی چنین که ظلمت کفر خاصه عیدی چنین که نفخه عفو باده خم خم بده که بخشایند شد به میخانه زاهد از مسجد شب که خورشید رخ کند پنهان غم ایام کی خورد عاقل </p>
---	--

مطربا ساز پرده عشاق
غزل آغاز تا به وقت سحر
گاه از خم بریز می به سبو
ساقیا جام می بده کاروز
خیبزو در دفتر زمانه فکن
خم که آبستن از حرام بود
خون او ریز در کنار قدح
و آن پری رو که بسته از نیرنگ
هوش را لعل او نکند ز کار
زلفش ایراد کرده بر سنبل
در خم زلف چهر او گویی
جام در دست او چنانکه بود
همچو خورشید تافت در مجلس
چهر و ابروی آن پسر گفتی
من سپر کردم از زند شمبیر
کس ندید آفتاب در دل شب
در لب آن غزال مست غزل
غزل جانفزای او گفتی
که به تن جان دهد چو آب حیات
دادخواه زمانه ابراهیم
آن سمی پیمبری که از او
نه شگفت است از کمال کرم
زنده شد نام سام از رستم
حکمران زمانه بمد پدر
چرخ در پای او نهاده جبین
مجلس او سپهر و او خورشید
شرع از عدل او فزود آیین
صولت او شکست شوکت کفر

ساقیا سوز پرده او هام
چنگ بنواز تا به نوبت بام
وز سبو ریز گاهی اندر جام
باده باشد حلال و روزه حرام
آتش می به رغم ناصح خام
قتل او واجب است در اسلام
کاینچنین داده شرع فتوی عام
دل خلقی به زلف عنبرفام
عقل را زلف او کشیده به دام
چشمش آهو گرفته بر ضرغام
آفتابی بتابد از دل شام
در کف مهر خنجر بهرام
جام در دست او چو بدر تمام
آفتابی بود کشیده حسام
من دعا گویم ار دهد دشنام
جز رخ او ز زلف غالیه فام
جانفزا همچو سلسبیل به کام
هست در مدح داور ایام
که ز دل غم برد چو شرب مدام
آن ملک حشمت فرشته غلام
ملت آئین گرفت و کعبه مقام
که ازو زنده شد نیای کرام
گرچه رستم بود نبیره سام
که ز عدلش زمانه یافت نظام
بخت در دست او سپرده زمام
اخترانند مهتران عظام
ملک از کلک او گرفت آرام
چون براهیم رونق اصنام

بیشه از شیر نر تهی سازد
هست شخص کریم او مقصود
داورا دادخواه هر که تویی
گر نه بر سر لگام امر تو داشت
کی چویخت تو است بیخت عدو
گر به سلم توان رسید به چرخ
بود يك چند پیش ازین دوزخ
تا جوشخص تویافت رضوانی
خون شود در دل صدف گوهر
داورا گر چه در پناه توام
لیکن از دوری عیال مرا
در چنین فصلی دی که شیر زبان
کودکانم در انتظار رهی
آن یکی گوید این زمان آید
دولتش همره و سعادت یار
آن یکی گوید از حوادث دهر
کی ز یار و دیار آرد یاد
چون ز دوزخ برست ویافت بهشت
دادخواها هما به سایه تو
گر چه یکسان بود به دیده من
لیکن اندوه دختر و پسر
رخصتی ده که بار بریندم
روز و شب اندران خجسته دیار
تا دوام جهان بود از عدل
ریاض امر تو هماره زند

چون زند بر سر کمیت لجام
از کرم گر مثل زنند کرام
چه غم او را ز فتنه ایام
توسن آسمان نگشتی رام
کی محرم بود چو عید صیام
پی به مدح تو می برند او هام
ملك کاشان ز تف ظلم لثام
شد به خوبی ریاض دارسلام
گر ز دست رسد به بحر پیام
می عشرت به جام هست مدام
جان نگیرد به تن دمی آرام
خفته با خیل آهوان به کنام
چشم بر راه و گوش بر پیغام
ز آستان خدا یگان انام
می عیشش به جام و چرخ به کام
در چنان آستان گرفته مقام
کی برد از رفیق و همره نام
کی دگر می زند به دوزخ گام
گر چه آسوده خاطر است مدام
غم ایام و شادی ایام
برده از دست طاقت و آرام
زی صفاهان ازین خجسته مقام
به دعای تو خوش کنم ایام
دولت را ز عدل باد دوام
بر سر توسن زمانه لجام

شکرالله که روان گشت سوی ملکتم جم
 آصف الدوله ز درگاه شهنشاه عجم
 ملکتم جم را چون آصف باید آری
 غیر آصف که دهد تمثیت ملکتم جسم
 خیزیای روی چوماهت همه غنچ و همه ناز
 خیز ای موی سیاهت همه بیچ و همه خم
 به سوی باغ بیوی و به ره راغ بتاز
 به رخ غنچه ببین و به سرسبز بچم
 همه غنچه است بهر سو که کشانی تو نظر
 همه سیزده است به هر جا که گذاری تو قدم
 اندرین فصل که از سوری و سرین و سمن
 بوستان طعمه زند خوش خوش بر باغ ارم
 اندرین فصل که باغت پر از سببیر
 اندرین وقت که راغ است پر از اسپرغم
 راست گویی که صبا فروش زمرد گسترده
 خوش به زیر قدم آصف فرخنده شیم
 شاخ بشکفته گل بین که تو گویی بگشود
 باد پیروزدم از رایت آصف پرچم
 چرخ فر قطب هنر ماد وفا مهر صفا
 غوث دین غبت سخا کوی ایاهم بحر کرم
 فضل با ذاتش چون هوش به سرد مضمهر
 بذل بادستش چون جان په تن اندر مدغم
 در بساطی که کند شخصش از دانش بحث
 در مقامی که زند رأیش از حکمت دم
 همه گر هوش ارسطویست آید عاجز
 همه گر عقل فلاطونست آید ابکم

غیر او چرخ معانی را کو مهر منیر
 غیر او ملک معالی را کو طود اشم
 شه سلیمان زمان حضرت صاحب آصف
 پادشه زاده مسودش اسم اعظم
 باش تا در همه پارس نینسی دیگر
 حالی غیر سر زلف نکویان درهم
 باش تا خواب کند باهم شهباز و تدرو
 باش تا آب خورد باهم ضرغام و غم
 زهی ای آصف فرخنده که از فرط جلال
 چرخ را پشت به تعظیم جنابت شده خم
 مطلبی نیست که در پیش تو باشد مشکل
 نکته‌ای نیست که در نزد تو ماند مبهم
 گر به اوج آید در پارس درون سیل جفا
 ور به موج آید در پارس درون بحر ستم
 دستگیری چو تو دارند از آن سیل چه باک
 ناخدایی چو تو دارند از آن بحر چه غم
 دم عیسی است به لعل تو که خوانیش سخن
 مار موسی است به دست تو که گویش قلم
 زینت افسر خورشید کند از سر فخر
 در ثنای تو هما سازد هر بیت رقم
 تا شود بستان از صرصر بهمن پژمان
 تا شود گلشن از مقدم اردی حرم
 باد پیوسته نکوخواهت با عیش و نشاط
 باد پیوسته بداندیشت در رنج و الم

عدیحه

سپیده دم که عیان شد به چرخ آینه‌فام
 شمع مهر چو خورشید آخته ز نیام

خدیو روم برافراخت رایت زرین
 سپاه زنگ نمان شد در این کبود خیام
 عدار صبح چو مشاطة سحر آراست
 عروس مهر برآمد به چرخ آینه فام
 پرید زاغ شب از آشیان چو مرغ سحر
 گشود شهیر زرین و پر فشاند زدام
 غزال مهر برآمد به مرغزار فلک
 چو از کنار فلک شد پدید رایت مهر
 ز هر کرانه پراکنده گشت جیش ظلام
 چنان که رو به هزیمت نهند گاه قتال
 سپاه خصم ز تیغ سپهبد اسلام
 شکوه دین و دول آسمان عز و وقار
 بناد ملک و ملل داور ستاره غلام
 امیر لشکر و کشور انابک اعظم
 نظام بخش جهان و خدایگان انام
 سپهر قدری کمر آسین عدل زدود
 غار فتنه ز رخسار شاهد ایام
 به زیر معجز ناهید رخ کند بنهان
 ز بیم خنجیر او گناه دآوری بهرام
 ز ابر همت او تازه گشت شاخ کرم
 به عهد دولت او زنده گشت نام کرام
 شکست سلطوت او کاخ شرک را بنیاد
 چنان که نیروی بازوی مرتضی اصنام
 هدیج عهد نظامی چنین نیافت جهان
 زهی خجسته جهان و خوی ستودن نظام
 جهان ز نظم نوگر تازه شد همانه عجب
 که هست کنک تو مدحتگر امیر نظام

چو از عنایت او ملک زیب دیگر یافت
ز مطلق تو دگر باره زیب ده به کلام

مطلع دوم

نظام ملک و پناه جهان امیر نظام
که روزگار به دوران او گرفت نظام
هو الامیر ابونصر اتابک اعظم
و لایزال علی الدهر نافذ الاحکام
اگر مهابت او از سپهر خواهد کین
شگفت نیست که پیوند بگسلند اصنام
اگر عنایت او کس روزگار دهد
به غیر فتنه نماید کس دگر ناکام
شهنش بخواند در بزم و رزم بر دو لقب
گاهی اتابک اعظم گهی امیر نظام
به عدل و داد بدو مهتران اشاره کنند
کما یشاء الیه السیوف و الاقلام
گراز بهایی این بیت را کنم تضمین
روا بود که دهد گوهرم بهای کلام
و خصومه زعمت آنها تعادله
متی الثعالب صارت تعادل الضرغام
کجا چو شیر بود در نبرد روبه پیر
کجا چو صبح بود فیض بخش شاه ظلام
زهی امیر که در آستان دولت تو
دو بنده اند شب و روز زهره و بهرام
یکی چو رزم کنی خصم را دهد کیفر
یکی چو جام زنی بزم را دهد انجام
جهان نظام دگر یافت ملک زیب دگر
از آن زمان که به دست تو داد بخت زمام

چو گشت تیغ تو دهقان ملك تا به ابد
 نسیم فتح و ظفر دهر را رسد به مشام
 اگر به قارن و رهام فخر کرد ایران
 تراست بنده هزاران چو قارن و رهام
 هنروران را جود تو تازه دارد عیش
 سخنوران را مدح تو زنده سازد نام
 تو هم ستوده حقی و هم گزیده شاه
 وز آن تراست فلک تابع و ستاره غلام
 خدای خواست که ایران گرفت نظم و قرار
 رسول کرد که ملت گرفت شوکت و کام
 خدای خواست که در سابه چنین شاهی
 که آسمانش گاهست و انجمش خدام
 ز کلک چون تو وزیری جهان بود آباد
 ز تیغ چون تو امیری فلک شود آرام
 صهیل رخس تو گر بگذرد به بنگه شیر
 ز بیسم آب شود زهره در دل صرغام
 جهان نگشته به جز زیر سابه تو مقیم
 ظفر نجسته به جز زیر رایت تو مقام
 نهیب رایض عدل تو بس عجب نبود
 اگر کند به سر تو سن سپهر لجام
 ز سم رخس تو نعلی که گاه میدان یافت
 به گوش پیر فلک کرد رایض ایام
 خدای داد ترا کشوری که آصف جم
 نیافت با همه تعلیم منطق و الهام
 بجز به مدح توشایسته نیست نظم و سخن
 بجز به دست تو زینده نیست کلک و حسام
 از آن زمان که به نظم جهان کمر بست
 برون ندید کسی تیغ فتنه را ز نیام

به کوهها و کمرها بسی سپه راندی
 که شرزه شیر به خوف اندرو گذارد گام
 ز جود تست که آسوده شد به دهر هما
 ز فضل تست که ایمن بود ز من لثام
 بر آستان تو چون آسمان نهاده جبین
 که بشمریش تو روزی ز زمرة خدام
 همیشه تا که بود دور چرخ را جنبش
 همواره تا که بود جرم خالك را آرام
 مباد عرصه آفاق جز ز تیغ تو امن
 مباد توسن ایام جز به امر تو رام

مدیحه

<p> شرع آئین فزود و گیتی کام همه تیمار شد عوض به مدام جام باید کشید تا گه بام از که از عدل دادخواه انام قطب آفاق و کعبه اسلام آن که دولت ازو فزود قوام خسرو نه بساط آینه فام مهد آهوست مخلب ضرغام وارث علم انبیای عظام درگه جود او مقام کرام از پی فخر چون که بنهد گام تیغ قهر ار بر آورد ز نیام در کف او سپرده بخت زمام شحنة عدل او به منع مدام از کف ماه درر باید جام بر فلک بتدای ازو بهرام </p>	<p> ملك رونق گرفت و دهر نظام همه اندوه شد بدل به نشاط چنگک باید نواخت تا دل شب می بیاور که شد جهان خرم چرخ اجلال حساجی آفاسی آن که ملت ازو گرفت رواج آن که سایه جبین به خالك رهش آن که در دشت از مهابت او ناظم ملك پادشاه جهان کعبه جاه او مطاف ملك مهتران رخ نهند و میران سر فتنه را نام گم شود ز میان در ره او نهاده چرخ جبین هر شبانگه به بزمگاه سپهر بر سر زهره بشکند مزار در جهان چاکری ازو دارا </p>
--	---

آن يك از تیغ بآس او لرزان
ماه بودی ندیم مجلس او
گر ترا کام می‌بخشد دهر
کعبه را جاه او فزود صفا
ای جوانبخت سروری که تراست
ای به دانش قرین افلاطون
ای به بینش ورای بینش عقل
کف راد تو غیرت دریا
سخطت تازیانه گسر نشود
تا تو ایام را پناه شدی
گر نهیبت بر آسان گذرد
ای سلیمان وجم نهاده به طوع
تا از آن ملك را بیخشی زیب
نیستی مصطفی ولی جبریل
دولت از سعی تو فزود صفا
تا تو اسلام را پناه شدی
فیض جود تو بود آن که جهان
جود را با کف گهربخشت
جوید از دست تو رسوم کرم
تا شدی دادخواه خلق جهان
دامن شیر خوابگاه گوزن
زنده شد نام من به مدحت تو
تا دوام جهان بود از عدل
درگهت از حوادث گیتی

وین يك از فر بخت او پدرام
گسر نبودی لقب ورا نمام
مدح او گوی تا بیابی کام
یارب این خود چه پایه است و مقام
خرد پیر کمترین خدام
بسکه افلاطنت کمینه غلام
وانچه آید به فکرت و اوهام
دل پاك تو مهبط الهام
توسن چرخ را که سازد رام
فتنه بر بست رخت از ایام
همه پیوند بگسلند اجرام
در بساط و کف تو خاتم و جام
تا ازین خلق را بر آری کام
آورد هر نفس تو را پیغام
ملت از امر تو گرفت قوام
بر شد از ماه رایت اسلام
رشک فردوس گشت و دار سلام
الفت روح هست با اجسام
معن با آن که بود فخر کرام
شد ز عدل تو در جبال و کنام
دیده باز آشیان حمام
از ثنای تو زنده گردد نام
دولت را ز عدل باد دوام
ملجاء خاص باد و مقصد عام

مدیحه

قدم ز روی ادب نه درین خجسته مقام
که جایگاه کرام است و قبله گاه انام

صفای کعبه و پاکی زمزم از خواهی
 مقیم باش دلا اندرین خجسته مقام
 به طوف این حرم آیند ساکنان بهشت
 که از زیارت او عنبرین کنند مشام
 چه در گهیست که باشد فلک بر او دربان
 چه کعبه ایست که بندد ملک در او احرام
 ریاض قدس اگر خوانیش رواست که هست
 روان پاکان آنجا ز زمرة خدام
 بی علاج چه گردی به این در و آن در
 ز خاک تربت او جو شفای رنج و سقام
 حریم کیست که آید بی زیارت او
 ز چرخ روح قدس با فرشتگان عظام
 مکان کیست کز و لامکان گرفت شرف
 مقام کیست که از وی فزود کعبه مقام
 حریم حجت الاسلام باقر نانی
 که هست حرمت او همچو کعبه اسلام
 طراز طره حورا برند و روضه خلد
 ز خاک تربت او ساکنان دارسلام
 زوهم برتر اگر شعر من بود نه عجب
 که پایه علما برتر است از اوهام
 ز مدحت علما چشم می شود روشن
 ز صحبت فضلا قلب می شود آرام
 مدادشان چو بود افضل از دم شهدا
 مدیحشان بسرد در خور ذوی الافهام
 تبارک الله ازین بقعه ای که باغ ارم
 صفا و خرمی از خاک او نماید وام
 مگر نهفته در این خاک هست آب حیات
 که جان چو خضر در آنجا مجاورست مدام

مگر ریاض بهشت است کز نخرج او
 نسیم روضه فردوس می رسد به مشام
 ز خاک اوست معطر ریاض خلد برین
 ز عکس اوست منور سپهر آینه فام
 از آن خجسته شد این بقعه شریف که هست
 خجسته مدفن نوباوڈ رسول انام
 ابوالفضایل و المجد باقر نسانی
 که همچو عقل نخستین ستوده بود و تمام
 یتیم شد هنر و فضل و کس نمی بینم
 که زیر سایه الطاف پرورد ایتام
 چرا نبالد این بقعه بر سپهر برین
 که از پدرشش آغاز و از پسر انجام
 گسست نار طرب زهره در بساط سپهر
 که عیش گشت بر ابنای روزگار حرام
 برفت آن که ازو تازه بود شاخ کرم
 بمرد آن که ازو زنده بود نام کرام
 ز گلستان نبی نوگلی فتاده به خاک
 که همچو لاله بود داغدار او ایام
 به داغ آن خلف نامور عجب نبود
 که خون بگرید آبای سبعه تا به قیام
 چنان فسرده به داغش جهان که پنداری
 گسسته رشته پیوند روح از اجسام
 برفت شوکت اسلام و رونق علما
 که رونق علما بود و شرکت اسلام
 طواف تربت پاکش که کعبه دگر است
 چو طواف کعبه بود فرض بر خواص و عوام
 در بیخ و درد که بنهفت رخ به خاک سیاه
 مہی که بود چو خورشید فیض بخش انام

به خاک تیره نهان گشت همچو گنج گهر
 ننی که گنج گهر بود در کفش چو رخام
 نگشت تیره چرا آفتاب و چهره ماه
 که آفتاب شریعت نهفت رخ به غمام
 از آن زمان که به دولت سرای او شد باز
 از آستانش بیرون نرفت کس ناکام
 کسی نکرد در ایام او ز معنی حدیث
 کسی نبرد به دوران او ز حاتم نام
 مرا که شعر ز شعری گذشت وصیت از ماه
 ز یمن همت او جستم این بلند مقام
 بس است شاهد فضلش مطالع الانوار
 که هست تحفه ابرار و هدیه اعلام
 کلام او همه الهام بود زانکه نبود
 بجز کلام خدایش و رسول نطق و کلام
 بلی کسی که بود نایب و خلیفه حق
 هر آنچه گوید در امر دین بود الهام
 هلالوار رخس زرد بود و قامت خم
 ز بسکه روز و شب اندر صیام بود و قیام
 پس از رسول امین و پس از ائمه دین
 چو او نبود بزرگی به هر کمال تمام
 گرفت از دم شمشیر شرع و قوت دین
 همان فدک که بسی قرن بود غصب لثام
 به هند و سند و به ایران و روم و ديلم و ترک
 چه حکم او و چه فرمان داور علام
 کسی نتافت سر از امر او به دهر که بود
 به نظم او قلم دین برنده تر ز حسام
 ز حسن نیت و پاکی طینتش نه عجب
 که حکم او نشود نسخ تا به روز قیام

نبود جز پی اجرای امر ایزد باک
 اگر بکشت تنی از عوام کالانعام
 اگر بکشت تنی باک نیست در عالم
 کسی که زنده کند عالمی به یک اکرام
 بدان جلال که حیران بود در او دانش
 به آن کمال که عاجز شود در او اوهام
 در این سرای سپنجی نیست دل آری
 کجا به جیفه کند میل مرغ عرش مقام
 پیام ارجمی آمد به گوش او چو ز دوست
 پرید طایر روحش ز شوق آن پیغام
 چو بود نشئه نسیم و قرب کوثر وصل
 گرفت از کف ساقی باغ رضوان جام
 چو بود روضه فردوس منزلش آغاز
 به سوی اصل خود آهنگ کرد در انجام
 کشید رخت از این خاکدان به عالم جان
 در آن دیار که نه صبح اندروست نه شام
 شکست دام و نمود آشیان به روضه قدس
 که می‌نزیید طاوس عرش بسته دام

مطلع دوم

میند دل به عروس جهان نافر جام
 که هر که کام ازو خواست ماند ازو ناکام
 مخواه ساغر عشرت ز ساقی دوران
 که خون دل کندت جای باده اندر جام
 به خاک خون بسی ریخته است دهره دهر
 تو خفته غافل ازو چون ز کید گرگ اغنام
 میند رشته الفت به شاهد گیتی
 مجو فراغت دوران ز ساقی ایام

به نو عروس جهان دل چه می دهی هشدار
 که شوی کش بود این بی وفای نافر جام
 مروز ساعد رنگین او زره کاین شوخ
 ز خون تاجوران کف خضاب کرده مدام
 چه شد ارسطو و اسکندر زمانه کجاست
 چه شد سیامک و کو اردشیر چرخ مقام
 چه شد سریر سلیمان آفتاب لوا
 که صبح بود به اصطخر و شام بود به شام
 کجا شد آنکه گذشتی خدنگ او از چرخ
 کجا شد آنکه گرفتی کمند او ضرغام
 هماره نوسن بهرام تاخت از پی گور
 به تاخت گور اجل ناگه از پی بهرام
 که جان ز معركة او برد که در يك دم
 به بند کشته هزاران چو رستم و رهام
 عقاب چرخ در آن عرصه بال و پرفکند
 که اژدهای اجل سر برون کند ز کنام
 به جسم گرگ اجل چون فرو برد چنگال
 نه حرز چساره کند نه حیل در آن هنگام
 کجا شد آنکه ازو کاخ شرک شد ویران
 کجا شد آنکه ازو دین حق گرفت قوام
 کجا شد آنکه چو شد نور رای او پیدا
 چو نور صبح زدود از زمانه رنگ ظلام
 سمی قبله پنجم ز نسل هفتم ماه
 که مقتدای جهان بود و حجت اسلام
 عجب مدار که بی اوست تیره کار جهان
 که تیره باشد بی نور آفتاب اجرام
 ز دامگاه جهان شد چو در ریاض جنان
 ز سر گرفت جهان ماتم رسول انام

ز شهر بند فنا شد بدار ملک بقا
 ندیم بزم خواص و قرین کاس کرام
 در اول حمل و دویم ربیع دویم
 ز دامگاه جهان شد بسوی دارسلام
 بلفظ تازی تاریخ رحلتش گفتم
 چو بشمری مأین است و الفوستین عام
 خجسته مرقم او بباد مطلع انوار
 چنانکه پاک دلش بود مهبط الهام
 یکی نهال برومند از او بماند بجا
 که زیر سایه او خرمی کند ایام
 پس از پدر ز پسر یافت امر شرع رواج
 پس از نبی اسدالله شد بسخلق امام
 چه غم که مهر درخشان نهفت چهره به ابر
 که روشن است جهان از فروغ بدر تمام
 ز احتشام پدر داشت شرع فر و شکوه
 ز اهتمام پسر یافت دین قوام و نظام
 زهی پسر که از و زنده شد نیا را رسم
 خهی ولد که از و تازه شد پدر را نام
 هما بیمار بشکرانه مطلع دیگر
 که یافت بار دیگر زب و خرمی ایام

مطلع دوم

ز بعد حجة الاسلام بسارة اسلام
 گرفت از اسدالله ثانی استحکام
 بلی ز ماه منور جهان شود روشن
 چو آفتاب کند رخ نهان بیرده شام
 پناه دین اسدالله ثانی آنکه دهد
 ز بعد عقل نخستین به نه سپهر نظام

فرید در کم [و] کیف نجوم و حکمت و نحو
 وحید در همه فن اصول و فقه و کلام
 بگرد خرمین فضالش کز سوست حاصل دهر
 دو خوشه چین شب و روزند جا حظ و نظام
 به حکم و همت و تقوی و مردمی و هنر
 جز او قرین پدر کس نشد ز نسل کرام
 اگر قرین پدر شد بهر صفت نه عجب
 فان شیل الاسد کالاسد بای مقام
 عجب مدار که دل های مرده زنده شود
 که زنده شد به جهان باز حجة الاسلام
 اگر بخواهی سلمان ببینی و بوذر
 به علم و تقوی او را بین در این ایام
 اگر به صورت و معنی پسر بود چو پدر
 هم او بود که به معنی و صورتست تمام
 ز دل زداید انده به تن فزاید جان
 کفش به گاه عطا و لبش به وقت کلام
 ز بازوی کرم او گرفت نام سخا
 ز نیروی قلم او فرود شرع قوام
 به قوت اسداللهی و عنایت حق
 شکست چون اسدالله شوکت اصنام
 به خلق و خلق جز او کس نشد قرین پدر
 تبارک الله از این خلق و خلق و عز و مقام
 زمام بخت چو یزدان نهاد در کف او
 نهاد در کف او بختی سپهر زمام
 سزد که دهر بیالد ازین خجسته پسر
 که نام نیک پذیر زنده کرد در ایام
 ز بعد صادر اول که بود عفل نخست
 چو مصدر آمد اصل کلام ثم کلام

چو نظم یافت ز احکام او شریعت و دین
ولایزال علی‌الدهر نافذ الاحکام

مدیحه

به بوستان هنر آن درخت بارورم
که می‌خورند بر اهل هنر ز شاخ و برم
من آن همای همایون فرم که گاه عروج
فضای هفت سپهر است زیر بال و پر
مجاوران فلک را به وهم همرازم
مسافران جهان را به فکر همسفرم
گر آسان کند از رای من نهان رازی
به سان جیب شفق هفت پرده‌اش بدرم
به‌خویش نازم اگر بیش‌ازین هنوز کمست
از آن که مدح‌سرای خلاصه بشرم
یگانه معتمد‌الدوله مهر چرخ کرم
که عاجز است ز کنه جلال او فکرم
مظفری که سزد گر به وصف خود گوید
که بشکند سپهری یک سوار نامورم
چو من کلاه و کمر خواهم آسمان آرد
ز آفتاب کلاه و ز کهکشان کسرم
چو من به بزمگه جود سیم و زر طلبم
سپهر آرد از مهر و ماء سیم و زرم
نهم چو پای به میدان رزم می‌شاید
سماک نیزه و خورشید تیغ و مه سپرم
کنم چو جای به ایوان بزم می‌زیبد
زحل غلام و فلک خرگه و ملک حشرم
به بارگاه جلال خود آسمان گفتم
جواب داد که من ز آسمان رفیعترم

برای خویش قمر را اگر دهم نسبت
 هزار بار فزون سجده می‌برد قمرم
 سپهر مرتبنا سرورا ملک قدرا
 ای آنکه نیست به غیر از تو ملجاء دگرم
 منم که از ره اخلاص خاک پای توام
 اگرچه از سر تحقیق مخزن گهرم
 نیایدم به نظر سرمه صفاهانی
 غبار راه تو تا گشته سرمه بصرم
 ز فخر بر دو جهان سر فرو نمی‌آرم
 بر آستان جلال تو تا که سود سرم
 چو درگه تو مرا ملجاء و پناه آمد
 روا مدار که گردد در دگر مفرم
 ز لطف بی‌حد تو این قدر نظر دارم
 که گاهگاه ز عین کرم کنی نظرم
 ز جود خویش کزو خاص و عام بهره‌ورند
 چه باشد از کنی از لطف خاص بهره‌ورم
 در این دیار نه جز درگه تو ملجایم
 به شهر ری نه به جز حضرت تو راهبرم
 به روی دهر بمانی همارد با دل شاد
 همیشه تا که بماند به دهر شعر ترم

مدیحه

شاید شبی به ماه جمال تو بنگرم يك ره نگشت دولت وصلت میسرم از شوق هر دو را به نثارت بیاورم گردد مگر گشایشی از جای دیگرم شد باغ خلد و جلوة طوبی ز خاطر م گوید هنوز موعظه روز محشر م	بگذار تا به کوی تویك لحظه بگذرم صد بار جان فدای تو کردم به دوستی ورجان به بوسه خواهی وردل به دلبری یکباره کار ما به دو زلف تو بسته شد تا قامت و جمال تو دیدم به راستی هر لحظه‌ای ز شام غمت سحر است و شیخ
---	---

در شب دو آفتاب بتابد برابرم
 کز بندگی او به دو عالم توانگرم
 در مدح ایلخانی من هم ثناگرم
 کش چرخ بنده‌ای و منش فیز چاکرم
 بر من یکی نگر که من از ذره کمترم
 تا بنگری به دانش و طبع سخنورم
 در شاعری به هر سخن نغز قادرم
 از دولت کمال یکی راد شاعرم
 بر آفتاب شاهم و بر ماه سرورم
 تو راد شوهری و به عقدت در آورم
 نام خجسته تو به دیوان و دفترم
 تا امتحان نماید شاه هنرورم
 تا می بنوشم و غزل دیگر آورم

ساغر به دست ساقی و سانی به بزم شاه
 دارای شوق و غرب محمده بزرگ
 مطرب اگر تو مطرب دارای کشوری
 شمشیر قهر شاه مهین ایلخان راد
 ای آنکز آفتاب تویی شی به قدر و جاه
 اما منت هنوز نشایی نگفته‌ام
 داند سپهر مایه طبع مرا که من
 تنها نه قادرم به غزل بلکه گاه مدح
 تا سایه کمال مرا بر سر اوفتاد
 در پرده بی‌شمار مرا بگر نظم هست
 باقی به روزگار بمانی که باقی است
 گفتم قصیده‌ای به جواب سروش دوش
 ز شمت خود ستایی ساقی بیار جام

مطلع دوم

در دوررزگار از آن خون دل خورم
 خون کرده در درونم و بشکسته ساغرم
 در عرصه زمانه ز هر سو به ششدرم
 کز یمن خاکساری کویش توانگرم
 پنهان شود ز شرم و نتابد ز منظرم
 دیدی که تا دمید خطش رفت از سرم
 دور قمر نمود بس آشفته خاطر
 تا ذره پرور است شه بنده پرورم
 تا سایه کمال بیفتاد بر سرم
 گردون بود غلامم و خورشید چاکرم

از سیم کیسه خالی و از باده ساغرم
 ساقی بیار باده که مینای آسمان
 گیتی به کینه جویی و گردون به داوری
 کی سر کشم ز بندگی پیر می فروش
 بی پرده رخ نمای که در پرده آفتاب
 گفتم به دور خط مگرم پا نهد به سر
 خطش دمید و مهر برید و وفا نکرد
 زید هما که بنده من گردد آفتاب
 نازم بر آفتاب و بیالم بر آسمان
 گیتی بود زمینم و آفاق بنده‌ام

مدیحه

جهان پیر جوان گشت از دو ابراهیم
 یکی به بخت جوان و یکی به طبع کریم

یکی مروج ملت یکی مشید دین
 یکی به حکم مطاع و یکی به رای قویم
 یکی خلیل خداوند و ماحی اصنام
 یکی امین شهنشاه و ناظم اقلیم
 شکسته سطوت آن کاخ شرك را بنیاد
 گرفته خنجر این ترك چرخ را دیهیم
 یکی عساکر آن نظم بخش ملک جهان
 یکی فضایل او زیب بخش عرش رحیم
 شرار قهر یکی ماحی رسوم ستم
 نسیم لطف یکی محیی عظام رمیم
 یکی شکسته به نیروی بخت شوکتالات
 یکی گشوده ز مفتاح جود مخزن سیم
 یکی ز سجده او آفتاب دارد فخر
 یکی ز خنجر او روزگار دارد بیم
 گشاده دهر به درگاه آن کف حاجت
 نهاده چرخ به فرمان این سر تسلیم
 جهان ز عدل یکی همچو روضه رضوان
 قدح به دور یکی همچو کوثر و تسنیم
 به پیشگاه یکی آفتاب برده سجود
 به بزمگاه یکی مشک ناب سوده نسیم
 یکی ز خیل اولوالعزم انبیای کرام
 یکی ز جمع اولوالفضل اولیای کریم
 یکی مؤید النصرک ز جانب حق
 یکی مظفر الفتحک به جیش عظیم
 یکی به کعبه جاهش گرفته چرخ مقام
 یکی به درگه قدرش نشسته بخت مقیم

مطلع دوم

گرفت ملك و مال زينت از دوشخص كريم
فزود كعبه دين رونق از دو ابراهيم
يكي فتوت بر پيكرش بود جوشن
يكي نبوت بر تاركش بود ديهم
ز ژنده پيل يكي تيغ او كشد كيفر
به جبرئيل يكي راي او دهد تعليم
به گاه عدل يكي راي او چو باغ بهشت
به جان خصم يكي خشم او چو نار جحيم
چو مشكتاب يكي طيب او به هر محفل
چو آفتاب يكي فيض او به هر اقليم
نكوتر است يكي راز آفتاب جمال
فزونتر است يكي راز آسمان تكريم
يكي به دستش دولت دهد عنان ظفر
يكي پيايش گردون نهد سر تعظيم
يكي به طالع مسعود كرده بذل نعم
يكي در آتش نمرود ديده باغ نعيم
يكي مخرب كاخ ستم به نيروي عدل
يكي مربي اهل هنر به بذل عميم
يكي به خطه شروان زناظران ديار
يكي به كعبه عرفان ز محرمات حريم
بجز اشاره به شخص كريم او نبود
مثل زنند اگر در جهان به مرد كريم
ز سعی او اگر اسلام شد بيا چه عجب
بنای كعبه بود هم ز سعی ابراهيم
مزاج دهر اگر مختلف شود نشود
علاج او مگر از عدل او كه هست حكيم

از آن نهاده به فرمان او جهان گردن
که سرکشی بود از امر او گناه عظیم
بر آستانش از آن چرخ چهره سوده که او
بر آستان ملك سوده رخ پی تعظیم
بلی کسی که به فرمان شه نهد گردن
فلك نهد پی فرمان او سر تسلیم
جهان سفیم و بود عدل او طیب جهان
که ناگزیر بود از طیب طبع سفیم
گلیم بخت زمانه شود سیاه اگر
به عهد او بکشد پای خود ز حد گلیم
به گردن فلك از کهکشان طناب زند
کند اشاره اگر قهر او سوی دژخیم
نعوذ بالله از آن رمح ازدها اوبار
که در مصاف بود همچو ازدهای کلیم
زمانه داده به هر کار کار او انجام
سپهر داده به هر امر امر او تقدیم
نکرد عزم به جایی به اعتماد نجوم
فسانه خوانند حدیث منجم و تقویم
ز خلق اگر شده ممدوح شاه نیست عجب
که شد محمد مقبول حق ز خلق کریم
زهی پسر که ازو نازه شد رسوم پدر
خهی خلف که ازو زنده شد نیای کریم
زهی به درگاه جاه تو آسمان دربان
خهی به خلوت قدر تو آفتاب ندیم
توسوده چهر به درگاه شاه خسرو و چرخ
به خاک پای تو رخ سوده از پی تعظیم
به جنب قدر بلند تو پست باشد چرخ
به پیش طبع کریم تو سنگ باشد سیم

کف کریم تو يعطی النوال وهی سحاب
 نسیم لطف نو یحیی العظام وهی رمیم
 به پیش تیغ تو رستم ز بی دلان جبان
 به روز بذل تو حاتم ز ممسکان لثیم
 نسیم بذل تو جان پرورد به تن آری
 جز از بهشت نیاید حیات بخش نسیم
 تف سنان تو دشمن گدازد این چه عجب
 که از شهاب گدازد روان دیو رجیم
 نیاز نیست به جیش و سپاه شخص ترا
 که بی نیاز بود احمد از قریش و تمیم
 فلک چو ذره و رای تو آفتاب منیر
 عدو چو قطبی و کلک تو ازدهای کلیم
 ز ظلم خطه شروان جحیم بود ولی
 ز عدل ظلم گداز تو شد بهشت جحیم
 مگر سپهر ز امر تو کج پلاشی کرد
 که روزگار سیه ساختش به نیل گلیم
 گرفت ملت اسلام از تو قدر و مقام
 ز پور آزر نگر کعبه یافت رکن و حطیم
 فرین شخص تو مهر است اگر نداشت زوال
 ندیم بزم تو ماه است اگر نبود نسیم
 نثار شه گهر و سیم اگر کنند مهان
 تو جان و سر بفشانی به جای گوهر و سیم
 نظیر شخص تو می زاد مادر گینی
 ولی چه سود عین باب و مام هست عقیم
 بیال بر فلک سروری ز خلعت شاه
 که هست خاص تو تشریف احسن التقویم
 ز مشکلات خرد عاجز است پیر خرد
 جوان بزی که کنی پیر عقل را تعلیم

چو مهر خسرو داری چه غم ز کین سپهر
 چو اسم اعظم داری چه غم ز دیورجم
 به خلق دوزخ ازین پیش ملتشروان بود
 کنون ز عدل تو دوزخ بود چو باغ نسیم
 نسیم گلشن مدح تو گر وزد چه عجب
 که زیر خاک به رقص آورد عظام رمیم
 هماره تا که بود روشن آسمان رنجوم
 همیشه تا که بود نازده بوستان ز نسیم
 بود ز عدل تو آفاق روضه رضوان
 بود به دور تو اقداح کوثر و نسیم
 سخن ز بوالفرج و انوری گرفت طراز
 به عهد سنجر و محمود خسروان کریم
 حکایت فدما بیش ازین مگوی هما
 سخن نو آر که شد کهنه داستان قدیم
 به چشم خصم اگر کاست شهرمن چه عجب
 به چشم بی پدران کاسد است در یتیم

عدیحه

سر چو دولت نهد به پای امام
 می نیایی ز بخت و دولت کام
 بسته در خدمتش میان چو غلام
 چرخ باشد ز زمرة خدام
 که به کار جهان کند اقدام
 زنده از رسم اوست اسم کرام
 نوسن روزگار گسردد رام
 ملک از فتنه کی شود آرام
 مملکت را ز سعی اوست نظام
 نام اجداد اوست تا به قیام

هر که را بخت و دولت است به کام
 سر به پای امام تا نهی
 میر سید محمد آن که سپهر
 آن که در آستان دولت او
 فتنه پا از جهان کشد و قتیسی
 نازده از جود اوست باغ هنر
 رابض امر او قضاست گزوه
 شحنة عدل او اگر نبود
 مکرمت را به دست اوست عنان
 زیب محراب و مسجد و منبر

زنده نام نیا و رسم پدر
نکند ماه جز بمهرش سیر
هر که جوید خلاف او بخورد
شعرا را شکفته گلبن عیش
آفتابی است رای او که ازو
ادب و جود و مردمی و هنر
جمع در شخص او بود یکسر
اوست مرد تمام در عالم
دره او نهاده دولت چشم
گر چه شمع عراق و فارس بود
کام از وی جهانیان گیرند
نهد جز به امر شرع قدم
مسدح او را طراز دفتر کن
نکند مدح روزگار همسا
آنکه مدح علی و آل علی
مأمن و مقصد ار همی خواهی
آستان امام جمعه بود
ای نهاده قدم به تارك ماد
دل پاکت ز عقل چون جبریل
بدعت و شرك از تو شد بر باد
هر نفس تازه تر بود از گل
كعبه عالمی و بسته فلك
از پی قلع و قمع بدعت و شرك
تا بگردد بگرد مرکز خاك
جز ز تو چرخ را مباد مدار
شعر من در ثنای تو ز سنا

هست ازوی که زنده بادش نام
نهد چرخ جز به حکمش گام
خون او روزگار خون آشام
از بهار عطای اوست مدام
بر سپهر است رایت اسلام
دانش و بینش و وقار و مقام
که ازو دهر نام خواهد و کام
گر به عالم کسی است مرد تمام
در کف او سپرده بخت زمام
صیت جودش بود به مصر و به شام
نور گیرند ز آفتاب اجرام
نکند جز به کار دین اقدام
همچو من گر بلند خواهی نام
بلکه آنرا که روزگار غلام
گفت کی دم زند به مدح لثام
از جنای سپهر نا فرجام
ملجاء و مقصد خواص و عوام
زده بر اوج نه سپهر خيام
مهبط وحی باشد و الهام
ملت و شرع از تو شد پدرام
از تو گلزار دین خیر انام
از پی طوف در گهت احرام
قلم تو برنده تر ز حسام
آفتاب از سپهر آینه فام
جز ز تو شرع را مباد قوام
برده سبقت ز مهر و ماه تمام

راستی خواهی از وجود قوام
 دولت شاه را خجسته قوام
 ملک و دین را ز سمی اوست نظام
 آنکه سیمرخ را فکندد به دام
 زنده از جان همی بود اجسام
 تن ندارد مگر ز روح دوام
 فخر دارد همواره کلک و حسام
 صدر حیدردل محمدرای
 نام او زسده کرد اسم کرام
 همچو از نور آفتاب اجرام
 در خراسان اگر گذاری گام
 مدح عدل قوام تا به قیام
 چرخ گوید قوام داد قوام
 شده از عدل او چو دارسلام
 فتح نگاه کرد و عدل مقام
 بسود معمار کعبه اسلام
 کاخ گیتی و سده ایام
 که جهان را ز کلک داد نظام
 بست و بگشود بازوی اکرام
 که زبانم زبون بود در کام
 که جهان را قوام داد قوام
 لرزد از بیم پیکر بهرام
 خوردن خون اگر چه هست حرام
 از کف او سحاب خواهد وام
 زان مکرر برم مرا و را نام
 بر فلک شد به کیفر ایام

از وجود که یافت ملک قوام
 آن خجسته قوام دولت شاه
 دل و جان را بمدح اوست قرار
 دام احسان او رسیدد به قاف
 بی وجودش جهان نباید از آنک
 او چو روحست در تن عالم
 صاحب السیف و القلم که ازو
 بدر ادریس هوش آصف رای
 دست او نازد کرد رسم کرم
 دیده ملک ازو بود روشن
 بگذری گسر به خطه تبریز
 بشنوی فاش از در و دیوار
 گر بررسی قوام دهر که داد
 آذر آبادگان نه خود تنها
 رای او رو به هر دیار که کرد
 در خراسان اگر نه همت او
 شدی از سیل فتنه زیر و زبر
 در پیرسی ز کودک اندر مهد
 که سر سرکشان به خم کند
 گوید از من مپرس این معنی
 در و دیوار با تو گوید فاش
 کبفر از آسمان اگر خواهد
 تیغ او خون خصم شاه خورد
 مایه بذل و گسوه رافشانی
 چون مکرر خوش است قدا بدون
 هر غباری که از سم رخشش

آن چنان تیرد کرد روی زمین
بسکه با نام او خوش آمد مدح
گل و مشکست نام او به مثل
چه عجب زان خجسته نام مرا
نام او زیب دولت است و ازو
نام او بر رخام اگر خوانی
به کنام هزبر اگر گذرد
فته در عهد او نیند کسر
آتش اندر زند به خرمن ظلم
طوف درگاہ او بود واجب
بجز از شخص او به رای درست
هیچ دانی کجاست فتح و ظفر
زیر بال همای دولت او
من بر آنم که با چنین اقبال
رو به هر جا کند کند تسخیر
همچو شعر هما جهان بگرفت
خرّما آنشهی که همچون بخت
به ضیافت قدم نهد جانی
چرخ گوید که حبذا بزمی
حبذا میهمان مهر علم
میهمان زیب دودمان کرم
رام در امر آن یکی افلاک
تا جهان است از حمایتشان
داورا ای جهان فضل و ادب
پایه دانش از تو گشت بلند
نه کسی جز تو منبع افضال
خاک را مهر تو کند اکسیر
به هما سایه ای فکن که هما

که جهان شد به چشم ترکان شام
جز به مدحش نمی کنم اقدام
خوش بود بوی مشک و گل به مشام
سر به سامان رسد روان به مرام
نام خواهم من و جهانی کام
چشمه زندگی دمد ز رخام
نام او شیر بگذرد ز کنام
جز به چشم بتان سیم اندام
تیغ قهر از بر آورد ز نیام
خلق راهم چو طوف بیت حرام
بیر گیتی ندیده مرد تمام
یا که نصرت کجا گذارد گام
بخت و دولت همی کنند مقام
کش عطا کسردد داور علام
گر همه حصن چرخ نیلی فام
صیت عدلش که باد تا به قیام
بگذرد در حریم فخر انام
که پرافکنده طایر او هام
که مه و آفتاب راست مقام
فرخا میزبان چرخ غلام
میزبان صدر خاندان کرام
امن از عدل این یکی ایام
ملك آسوده باد و گیتی رام
که جهان از تو کام جوید و نام
مایه بینش از تو یافت نظام
نه تنی جز تو معطی انعام
ملك با همت تو بخشد کام
سایه پرورد دولتست مدام

تا بکی خون خورد ز دور سپهر
رنج تا گی برد به کنج هنر
نا تمامست از چه کار همما
تا جهانست شمع فضل و هنر
بخت را در کف تو باد عنان

چند با درد درد نوشد جام
زخم تا کی خورد ز طعن کلام
چونکه هر کار از تو گشت تمام
روش از تو بود بصبح و بشام
ملك را در کف تو باد زمام

فی نعت مظهر العجائب و مظهر الغرائب علی بن ابي طالب و
گریز بمصائب کر بلائی معلی

ای طلبکار چشمه حیوان
به خدا بی محبت حیدر
بی ولای علی بود باطل
علی آن کشتی نجات کز و
علی آن آفتاب جود کز و
به هوای طواف درگه او
گر در آتش روی بمهر علی
ذره با مهر او شود خورشید
همه قرآن بود ثنای علی
آدم و شیث و نوح و ابراهیم
خضر و الیاس و یوسف و یونس
آصف برخیا و ذوالقرنین
آنکه امرش بچرخ داد مسیر
بر سر چرخ آنکه سود قدم
آنکه بشکافت ماه بر گردون
همه را دستگیر بود علی
جز بنور علی نشد روشن
رست ایوب از بلا نادرست
کل قرن هوالذی قادر
از سم دلدش دو نعل افتاد

با تو گویم کجاست منبع آن
ندهد سود طاعت یزدان
گر عبادت کنی به عمر جهان
کشتی نوح رست از طوفان
آفتابست بر فلک رخشان
گرد خاک است چرخ سرگردان
بر نو آتش شود گل و ریحان
قطره از جود او شود عمان
شاهد این سخن بود قرآن
صالح و هود و موسی عمران
لوط و داود و یوشع و لقمان
ارمیا و مسیح زنده روان
آنکه تختش بیاد بود روان
در تن مرده آنکه دادی جان
کرد اسبش بلامکان جولان
جز علی کیست دستگیر جهان
چشم یعقوب پیر در کدغان
زد علی را بعجز بر دامان
کل یوم هوالذی فی شان
مهر رخشان شد و مه تابان

از علی جوهر آنچه میجوئی
زخم ها را علی بود مرهم
شب معراج بود اندر عرش
گر نشستند بر سریر نبی
زحل نحس را ازین چه شرف
پر بجائی که افکند سیمرخ
در بسر آفتاب عالمتاب
زیور از نام او فزود فلک
علی اول بود علی آخر
من نگویم علی خداست ولی
بخدائی او کنند اقرار
جان نگیرد قرار اندر تن
تا نشد نور مرتضی ظاهر
اوست انسان کامل الاوصاف
همه عالم سرو علیست خرد
نطقها در تنای او ابکم
آسمان از علی کند گردش
دامن او بدست آرهما
جز بمدح علی مگوری سخن
عمر بی باد او بود ضایع
با گدائی او نمبخواهم
هر چه حق داد نعمتم ز علیست
فاش گویم هر آنچه هست علیست
کیست غیر از علی بنیاب و شهود
گر چه خاک نجف صفی دل است
ساربانان مرا ز راه نجف
خاک کوی حسین جان بخشد
آرزومند کربلا نکنند

کز علی مشکل شود آسان
دردها را علی بود درمان
میزبان حیدر و نبی مهمان
پیشتر از علی فلان و فلان
که بر از آفتاب کرده مکان
مگس آنجا چسان کند طیران
کرم شنباب چون کند جولان
زینت از مدح او گرفت جنان
مصطفی گفت این نجسته بیان
جز خدائی ازو نگشت عیان
گر کند آشکار سر نهان
تا نیابد ز مرتضی فرمان
بود مخفی حقیقت انسان
اوست غوث زمین و قطب زمان
همه عالم تن و علیست روان
عقلها در صفات او حیران
آفتاب از علی بود تابان
دامن از دست این آن برهان
جز بمهر علی مجوی آسان
شهر جز مدح او بود هدیان
تخت کیخسروی و تاج کیان
نعمت حق چرا کنم کفران
عقل در این سخن بود حیران
نیست خیر از علی عیان و نهان
درد من کربلا کند درمان
همتی کن بکربلا برسائ
چسه کنی آب چشمه حیوان
نفسی باد روضه رضوان

کربلا ای فدای خاک تو دل
 خرم آن دل که ساخت در تو وطن
 کربلا روضه بهشت بود
 سعی کن تا بکربلا برسی
 جان فدای سری که چل منزل
 یادکن از اسیری زینب
 آتش افتد مرا بخرمن صبر
 چون کنم یاد اصغر بی شیر
 لاله زار بست کربلا ای دل
 غنچه او بود لب اصغر
 نشوی غیر نوحه کلثوم
 حرم پاک احمد مختار
 در عماری و محمل زرین
 آه ازین چرخ واژگون که مدام
 تکیه گاه حسین خاک سیاه
 لب فرو بند از اینمقال هما

کربلا ای نثار راه تو جان
 ایمن آن جان که کرد در نومکان
 کی بود روضه بهشت چنان
 ای که خواهی بهشت جاویدان
 نافت چون مهر از فراز ستان
 ای دل از دیده جوی خون بفشان
 نام عباس چون برم بزبان
 دامن از خون کنم چو لاله ستان
 که رخ اکبر است لاله آن
 بلبل او سکینه عطشان
 قمری آنجا که برکشد افغان
 چون اسیران بناقه عریان
 دختران و زنان بوسفیان
 ناکسانرا دهد مقام کسان
 تختگاه یزید بر کیوان
 که زغم سوخت جان انس چو جان

تفرل در منقبت شاه ولایت اسدالله الغاب علی بن ابیطالب
 علیه الصلوة والسلام فرماید

جان زنده شود بیوی جانان
 تن زنده بود زجان ولیکن
 بر ماه فکنده زلف مشکین
 از مشک بسرو بسته زنجیر
 در مشک نسدیده ام سمزار
 آنچاه زرخ بین و بگذار
 صد یوسف دل بیسته در بند
 هرگز نشدی بهای یوسف
 برد از نگهی ز نرگس مست

رو زنده کن از نسیم او جان
 جان زنده شود بیوی جانان
 در مشک نهفته باغ رضوان
 از قبر بمه هشته چوگان
 بر سرو نخوانده ام گلستان
 افسانه جاه و ماه کنعان
 از زلف در آن چه زرخدان
 جز سیم و بهای او بود جان
 دین و دل کافر و مسلمان

ای کرده نهران بلعل نوشین
 بردار نقاب تا سرآید
 بالعل وخطت بخلوت عشق
 در چشم منست باغ فردوس
 در عشق تو خودگواه مانیست
 گر بوی تو در چمن برد یاد
 زنده است تن از روان وباشد
 وین هردو بمدح خسرودین
 شاهنشاه دین علی عالی
 با خاك رهش نمیکند مور
 بر خاك اگر قدم نهد خاك
 گردنده فلك بدست حکمش
 قرآن به ثنای اوست ناطق
 قرآن دل پاك و سینه اوست
 در قدر و مکان فرود واجب
 بر خلق پس از رسول رهبر
 من نام دگرکسان نیارم
 با نام علی روا نباشد
 زشت است که با جمال یوسف
 در خم غدیر سوی احمد
 بر تارکش افسر ولایت
 او را بولی خلق یکسر
 منکر مشو ای جعود ناپاك
 در خلوت دل زعکس رویش
 رو دامن او بگیر و خوشباش
 در دوزخ اگر نسیم لطفش
 فردوس شود شرار دوزخ
 عکس رخ اوست تاب خورشید

سرچشمه نوش و آب حیوان
 اندوه جهان و شام هجران
 حاجت نبود بتقل و ریحان
 بی روی تو تنگتر ز زندان
 جز سوز درون و چشم گریان
 فردوس شود فضای یستان
 زنده تن و جان زعشق جانان
 نفس نبی و ولی یزدان
 پیرایه شرع و اصل ایمان
 اندیشه افسر سلیمان
 برتر شود از سپهر و کیوان
 چون گوی بود به خم چوگان
 جبریل بمدح او ثنا خوان
 کوناطق و صامت است قرآن
 در عز و شرف و رای امکان
 بیواسطه فلان و بهمان
 زشت است به پیش عقل هذیان
 افسانه هر غیبی نادان
 زالی شودت انیس زندان(؟)
 آمد چو درود حی سبحان
 بنهاد چو آفتاب رخشان
 در مصحف خود ستود یزدان
 خورشید مکن به ابر پنهان
 افروخته ساز شمع عرفان
 با نوح چه غم ز موج طوفان
 یکبار گذر کند ز احسان
 افسرده شود سعیر نیران
 خالره اوست تاج خاقان

در دوزخ اگر بیاد اوئی
 رو آر بخاك درگه او
 روئین تن چرخ و زال گردون
 در حضرت او همانبه روی
 برگوهر پاك و عترت او
 ای راحت جان آفرینش
 ای پیش وجود تو دو عالم
 ای بر همه انبیا مقدم
 از بعد رسول هادی خلق
 نام تو خلیل اگر نبردی
 بیواسطهات هنوز بودی
 انقاس مسیح مردگانرا
 صد همچو مسیح را ننیمی
 تا مهر تو تافت بر مسیحا
 در سایه لطف خود همارا
 تا پای نهد ز رفعت و قدر

خوشباش که هست باغ رضوان
 آید چو بهوج بحر عصیان
 گر با تو کنند مکر و دستان
 از دیو چه باك با سلیمان
 تا حشر درود و نعت یزدان
 نخورشید وجود و شمع ایقان
 مانند خسی به پیش عمان
 ای بر همه اولیا جهانبان
 غیر از تو غوایت است و بهتان
 آتش نشدی بر او گلستان
 سرگشته بتیسه پسر عمران
 هرچند روان بداری آسان
 ازخاك در تو میدهد جان
 شد همدم شاه چارم ایوان
 يكبار بخوان شهاز احسان
 بر تارك کیقباد و قاآن

قصیده فریده در منقبت شاه ولایت حضرت
 مولی الموالی و بیان اعتقاد راسخ خویش فرماید

شرط ایمان چیست در دل مهر حیدر داشتن
 آئینه جانرا زمهر او منور داشتن
 جان هدف در پیش آن شایسته پیکان ساختن
 دل صدف از بهر آن شاهانه گوهر داشتن
 با وجود آفتاب جود آنخورشید جود
 می نشاید چشم بر خورشید خاور داشتن
 با وجود خاك راهش کو بود اکسیر جان
 می نباید منت از گوگرد احمر داشتن

دم مزن جز با ولای او که باشد گمرهی
 با وجود خضر زنده غول رهبر داشتن
 شیرحق را هادی دین دان که هست از ابلهی
 لنگت رو باهی به جای ضیفم نر داشتن
 ای دل از غوغای محشر ایمنی دانی که چیست
 جای در زیر لوای مهر حیدر. داشتن
 چون لوای نور فردا در کف حیدر بود
 کافری باشد هراس از شور محشر داشتن
 سایه طوباست ای دل حب آل مصطفی
 تا به کی جان آبیار نخل بی بر داشتن
 تا نه اندر سایه طوبی کنی فردا مقام
 خویش را سیراب نتوان ز آب کوثر داشتن
 با وجود مرتضی بگذار بهمان و فلان
 می نشاید نور و ظلمت را برابر داشتن
 کحل بینش از دم پاک مسیحا جو دلا
 چشم را روشن نشاید از سم خمر داشتن
 نام ابنان را میر با او که زشت آید همی
 مصحف اندر جیب بودر کف جام و ساغر داشتن
 شهر علم مصطفی را چون گرامی در علیست
 خویشان را چند سرگردان به هر در داشتن
 لاحب الآفلین گو چون خلیل و برشکن
 شرک باشد سجده پیش بت چو آزر داشتن
 تا یدبضای موسی هست ای دل آشکار
 کفر باشد سجده بر گوساله زر داشتن
 جان پاک و قلب روشن جوو گرنه سود نیست
 جام جمشیدی و آئینه سکندر داشتن
 دل نظر گاه حق آمد دور دارش از هوا
 زشت باشد خانه حق را مکدر داشتن

دین به دنیا گر فروشی ناجوانمردی بود
 پس جوانمردی چه باشد دل ازو برداشتن
 خیز و عزم لامکان کن تا به کی در این مکان
 روح قدسی را اسیر نفسی کافر داشتن
 غیر دنیا کو به عقد صد هزاران شوهر است
 در شریعت کی توان بك زن دوشوهر داشتن
 همچو شیر حق طلاقش ده که این روباه پیر
 دست رنگین خواهد از خون غضنفر داشتن
 آن ولی حق که بزدان را بود نعم الوالی
 آن که جز او را نشاید شاه و سرور داشتن
 آن شهشاهی که شاهان دو عالم را سزد
 خاک سمّ دلدش را زیب افسر داشتن
 آن شهشاهی که درویشان کوبش رارواست
 عار از تخت قباد و تاج نوذر داشتن
 خونشود از خجالت اندر ناف آهو مشک ناب
 گر بخواید خویش را هم رنگ قنبر داشتن
 با وجود مرتضی کفر است اندر راه دین
 در طریقت جاهلی را پیر و رهبر داشتن
 مرتضی را زیب منبر دان که باشد ناسزا
 ناسزائی را به جای حق به منبر داشتن
 وصف او از بر کن ای دل ورنه بکسر باطلت
 گسر کتاب آفرینش جمله از بر داشتن
 گر نیاری گوهری از گنج مهر او به دست
 در دو عالم کی توان خود را توانگر داشتن
 آن که زید خاک راهش را برای افتخار
 تاجداران افسر شاهانه بر سر داشتن
 لب بیند از نام غیر آنجا که نام او یری
 خوش نباشد مشک را با پشک همبر داشتن

جز ثنای مرتضی نبود ره و رسم هما
طعمه طوطی نشاید غیر شکر داشتن
مطلع دیگر بخوان ای دل به مدح مرتضی
خوشر آید قند را آری مکرر داشتن

مطلع دوم

هر خسی را با علی توان برابر داشتن
زشت باشد با سلیمان دیو رهبر داشتن
غیرا با مرتضی همسرمدان کز گمراهیست
غول رهن را قرین خضر رهبر داشتن
با وجود طلعت زیبای مهدی در جهان
زشت باشد چشم بر دجال اعور داشتن
با وجود یوسف صدیق اندر مصر جان
چشم مهر از گرگ نتوان ای برادر داشتن
زندهشوازمهرحیدر ز آنکه از بی دولتیست
ترك عیسی کردن و سر بر سم خر داشتن
هر خسی را با علی مگزین که باشد ناپسند
پارگین را خوشر از تسنیم و کوثر داشتن
از بی دنیا ز دین مگذر که از دون همیست
زر جعفر را به از آیین جعفر داشتن
گر مسلمانی نباشد در مسلمانی روا
دعوی اسلام و آنکه کیش کافر داشتن
گرامان خواهی ز غرقاب حوادث بایدت
دست بر دامان پاک آل حیدر داشتن
اندرین بحر پر آفت او بود فلك نجات
می نشاید دست از دامان او برداشتن
بهترین نعمت ولای اوست ای دل بایدت
طوق این نعمت به گردن تا به محشر داشتن

گر نگوئی شکر این نعمت پسر باید ترا
 شکوه گاهی از پدر گاهی ز مادر داشتن
 خصم اگر گوید در آتش رو به مهر مرتضی
 بیم از آتش نباید چون سمندر داشتن
 با ولای او چه غم گر جان در آتش سوختن
 با هوای او چه بالک ار جا در آذر داشتن
 بر دو عالم مهر او مفروش کز نابخرد بست
 وصل یوسف را به گنج زر برابر داشتن
 با وجود مرتضی ای دل به دارالملک دین
 می نشاید هر کسی را میر و مهتر داشتن
 گر به ظل رحمت او اندر آئی چون هما
 چرخ و انجم را توان در زیر شهر داشتن
 چون شدی خالص چو زرناب آنگه بایدت
 مهر حیدر را به دل چون سکه بر زر داشتن
 با وصال او که خوشتر از بهشت و کوثر است
 شرم آید چشم بر تنبیم و کوثر داشتن
 زشت باشد با وجود آن رخ زیبا هما
 هشت جنت را تنها روز محشر داشتن

قصیده در تهنیت مولود مسعود احمد محمود حضرت

ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله الظاهرین

با نشاط و انبساط و خرمی آمد قرین
 عید مولود جهان افروز ختم المرسلین
 عقل کل معلول اول سید جن و بشر
 نفس کامل اصل مقصد خسرو دنیا و دین
 خسرو لولاک افسر احمد مرسل که هست
 تختگاه عرش اعظم را شهی کرسی نشین

چاکری از چاکران حضرتش روح القدس
 خادمی از خادمان در گهش روح الامین
 بفسرد دل از تبرایش چو زاغ از مهرگان
 بشکفتد جان از تولایش چو باغ از فرودین
 عشق او خواه ارهمیخواهی شراب ساسبیل
 مهر او جو گر همیجویی وصال حور عین
 در یتیمی گر شرف دادش حق از بیغمبری
 این نباشد خود عجب در یتیم آید ثمنین
 کی سلیمان داشتی آن حشمت و آن دستگاه
 خاتمش را گر نبودی نام او نقش نگین
 در هراس از چین ابوری شکوه شرع او
 ملحدان روم و روس و مشرکان هندوچین
 گر رفیق مهر او گردید دل نعم الرفیق
 ور قربین قهر او گردید جان بش القربین
 هست اندر خیل اسبانش که دارد مستدام
 خنگک گردون از مه نوداغ او را بر جبین
 امتانش را به محشر از دخول باغ خلد
 از خدا فرمان طبتم فادخلوها خالدین
 باد میمون و مبارک عید فرخ فال او
 بر امام جمعه گردون کرم میر مهین
 خواجه اعظم محمد آسمان فضل و جود
 کش سعادت در بساراست و شرافت در یمین
 سفره انعام او را مهر و کیوان ریزه خوار
 خرمن احسان او را ماه و پروین خوشه چین
 از کف زربخش او بحر است دایم در خروش
 آن چنان کز عدل او ظلمت دایم در انین
 ابر احسانش اگر بارده به دشت شوره زار
 تا ابد روید ز خاک شوره ورد و یاسمین

مهر اندر سایهٔ او ذذای باشد حقیر
 چرخ اندر درگه او بنده‌ای باشد کمین
 آفتابست او و روشن از رخس گردون فضل
 نوبهار است او و خرم از کفش گلزار دین
 راه کیش ایزدی را کیست غیر او دلیل
 شهر شرع احمدی را نیست الا او امین
 جتی خرم شود چون بر فرزند روی مهر
 دوزخی سوزان بود چون بر فراز دست کین
 تا سرایند آنکه موسی را برای دفع سحر
 در یدیضا عصا گردید ثعبان مبین
 باد چون فرعونیان در کام نعبان کلیم
 دشمنش در کام ثعبان فنا تا بوم دین

قصیدهٔ فریده در منقبت سید برگزیده مولای متقیان
 و بیان اعتقاد راسخ خویش و تولای ائمه هدی ارواحنا لهم الفدا

پیرانه سر جوان شدم از مدح بوالحسن
 آری ز نوبهار جوان می شود چمن
 مدح علیست زبور هر کاخ و انجمن
 بی مدح او قرار نگیرد روان به تن
 هر کاخ و انجمن که نه روشن به مدح اوست
 عیش و سرور نیست در آن کاخ و انجمن
 شمع هدی سپهد اسلام مرتضی
 شیر خدا شهنته کسومین بوالحسن
 آن آفتاب چرخ ولایت علی که هست
 مهرش به خلق فرض تر از شرع و از سنن
 آن شاه لافقی که به قرآن ستوده حق
 اوصاف او و گفته نبی در سر و علن

در هر حدیث مدحت او کرده مصطفی
 در هر کتاب رتبت او گفته ذوالمنن
 فرقی میان احمد و حیدر منه که نیست
 فرقی میان مشک‌تر و نافه ختن
 يك گوهرند هر دو اگر مشک اگر گلاب
 يك جوهرند هر دو اگر ماه اگر پرن
 يك نوردرود دیده و يك ماه در دو چرخ
 يك عقل در دو صورت و يك روح و دو بدن
 در هل انی خدای جهان گفته مدح او
 قرآن بر این حدیث گواهیست مؤتمن
 لولا علی به مدحت او زان خدای گفت
 یعنی علیست جان و جهان جمله چون بدن
 بی‌جان بدن جماد بود بشنو این حدیث
 بی‌نور چشم تیره بود بشنو این سخن
 شرع و سنن رواج ز شمشیر او گرفت
 ورنه ز شرع نام نبودى و از سنن
 با آب زر به تیغ نگارند نام او
 شاهان ملك‌گیر و امیران صف شکن
 با شکر ثنای علی نطق من گشود
 روزی که شست دایه عظم لب از لب
 از فتنه زمانه هما نیست غم که هست
 نام چهارده تن معصوم حرز من
 بعد از نبی به کون و مکان پیشوا علیست
 بعد از علی حسن شه مسموم متحن
 بعد از حسن حسین و دگر زین عابدین
 صادق پس از محمد باقر شه زمن
 موسی امام هفتم و هشتم شه رضا
 بعد از تقی نقی و ز بعد نقی حسن

بعد از حسن ز مهدی آل محمد است
 ترویج این شریعت و تأیید این سنن
 وقتست کآفتاب ولایت شود عیان
 بردارد اختلاف ازین دار بر فتن
 چون آفتاب رایت او گردد آشکار
 دیگر نماند از وثنی نام و از وثن
 شرک و نفاق و کین و حسد فتنه و فساد
 اوضاع بت پرستی و آیین برهن
 سوزد درون آتش و از تیغ آب‌دار
 آتش زند به خرمن هر شوم زشت تن
 نام سمی خویش برآرد به آفتاب
 تا حفظ دین حق کند از غول راهزن
 یا ذل امام جمعه امین خدا و خلق
 سید محمد آیت الطاف ذوالمنن

**قصیده در تهنیت مولود مسعود حضرت خامس آل عبا
 صلوات الله علیه و گریز به مصائب آن مظلوم**

طرازی که فردوس از سعی رضوان
 که روشن شد از نور او چشم ایمان
 سرآمد همه ظلمت شام طغیان
 نشد درخور خدمت کاخ و ایوان
 مه و آفتابش دو هندوی دربان
 مهی کآفتابش بود عطف دامان
 بیالذ ز میلاد او عرش یزدان
 که روشن دو عالم شد از پرتو آن
 نهفته چو واجب ز او هام امکان
 ز چرخ ولایت مهی گشت تانان
 که خرم شد از بوی او هشت‌بستان

جهان یافت در سیم ماه شعبان
 ز چرخ ولایت مهی گشت طالع
 برآمد همه صبح اقبال و دولت
 شهی زاد از بانوی کآسمانش
 مهی تافت از آفتابی که آمد
 عیان شد به دامان زهرای اطهر
 بنازد به اقبال او دین احمد
 چراغی برافروخت یزدان به گیتی
 عیان گشت آن گنج پنهان که بودی
 ز بستان احمد گلی شد شکفته
 که روشن شد از مهر او هفت منظر

ازین گل که بشکفت در باغ احمد
چه قدر است یارب مر آن گلشنی را
در رحمت امروز باز است ای دل
به پیروزی امروز باید کشیدن
ندانی چه روز است امروز ای دل
بود روز مولود سبب امامی
امامی که از نور او عرش و کرسی
امامی که بی آفتاب وجودش
جهاندار شاهی که هنگام بخشش
به یک نکبت از کوی اوتازه جنت
طفیل وجودش دو عالم هویدا
به چشم من از خاک کوبش غباری
ازو حصن دین خدا گشت محکم
طریقت به تأیید او گشت پیدا
کند فخر جبریل از آن بر ملایک
ازو دیده انبیا برد روشن
نه دین بود محکم نه اسلام برپا
دو عالم فدا باد آن کشته ای را
به چشمش جهان بود زندان یوسف
برون آمد از تنگ زندان گیتی
هم اندر شهادت هم اندر ولادت
جز آن شاه و یحیی مظلوم طفلی
شجاعت بدو ختم شد بعد حیدر
ندیدی که در کربلا روز هیجا
ندیدی که چون روز محشر عیان شد
ندیدی که چون شطخون موج زن شد
ندیدی که چون مویه می کرد زینب
در آن دشت تنها چو شد شاه بطحا

همه خارزار جهان شد گلستان
که او را بود مصطفی بوستانیان
ازین خوان رحمت نصیبی بیرهان
می کوثر از دست حوری چو غلمان
که در تن زشادی بر قصد همی جان
که آراست هفت اختر و چارارکان
پیاگشت و حصن جهان یافت بنیان
نه خاکست ساکن نه چرخست گردان
به موری دهد حشمت صد سلیمان
به یک لقمه از خوان او زنده لقمان
ز کم عدم شد به صحرای امکان
بود روح پرورتر از آب حیوان
ازو شرع پاک نبی یافت سامان
شریعت ز شمشیر او جست بنیان
که آن شاه را بود گهواره جنیان
ازو گلبن اولیا گشت خندان
نمی شد اگر کشته در راه یزدان
که در کعبه عشق حق گشت قربان
به عیش جهان بر فشانند آستین زان
که یوسف روانیست محبوبی زندان
چو یحیی بود آن سپهدار ایمان
نزاده است شش ماهه مامی به کیهان
پرستش مر او را سزد بعد منان
چه کرد آن خداوند شمشیر و خندان
ز شمشیر ضرقام دین روز میدان
در آن دشت از چشم طفلان عطشان
به نعش شهیدان به زاری و افغان
ز بی باری خویشان بود حیران

پراکنده گشتند از پیش تیغش
 نبودی اگر تشنه لب از حساهش
 درینا که در گلستان رسالت
 درینا تنی همچو گل غرق خون شد
 درینا که در آسمان ولایت
 چو یاد آرم از آن جوانان نوخط
 حسینم پناهست در هر دو عالم
 بزین دست بر دامن پاک آن شه
 الا ای برازنده تاج طاها
 تویی پنجمین گوهر گنج بس
 تویی سیمین آفتاب ولایت
 تویی شمع راه هدی بعد احمد
 ولای تو بر ممکناتست واجب
 نیاید بری بی ولای تو شیرین
 سیه پوش شد آسمان زین مصیبت

سپاهی فزونتر ز ریگک بیابان
 زمین سوختی آسمان هم بدانسان
 نه سرو سهی ماند نه باغ ریحان
 که گل چاک دارد به داغش گریبان
 نه تابان قمر ماند و نه مهر رخشان
 شود عالم از مویۀ من پریشان
 به عالم پناهی که دارد بدینسان
 که جبل المتین است آن پاک دامان
 که در دار ملک وجودی تو سلطان
 تویی اولین نقطه خط امکان
 ایا بهترین میوه باغ و بستان
 تویی گنج علم لدنی چو قرآن
 چه علوی چه سفلی چه پیدا چه پنهان
 نیابد سری بی عطای تو سامان
 که شد کشته خورشید دین قطب ایمان

قصیده در مدح نورین نیرین شمسین القمرین امامین همامین
 امام موسی بن جعفر و امام محمد تقی و ستایش بقعه متبرکه ایشان

تبارک الله ازین بارگه که عرش برین
 فرود سایه ایوان اوست خاک نشین
 خجسته بارگه کیست این حرم که سپهر
 به زیر سایه اورشک می برد ز زمین
 دو کان نور ازین بارگاه کرده ظهور
 دو گنج جود در این جایگاه گشته دلین
 فروغ شمس ایوانشان چو دید فلک
 هزار شمس و قمر دید و انجم و پروین
 یکی به تارک افلاک سوده حکمش پا
 یکی به توسن ایام بسته امرش زین

یکی به هشت جنان بسته مدح او زیور
 یکی به هفت فلک داده مهر او تمکین
 به دست امر یکی جنبش ستاره و چرخ
 بیند حکم یکی گردن شهور و سنین
 بود فضایلشان زیب بخش روضه خلد
 بود مناقشان زیور کتاب میسن
 در این حرم که مطاف ملایکست از سر
 نهد ز روی ادب پای جبرئیل امین
 حریم موسی جعفر که با تقی جواد
 به يك حرم شده چون ماه و آفتاب قرین
 یکی زمانه ز مهرش شود جو باغ بهشت
 یکی فرشته ز قهرش بود چو دیو لعین
 غبار درگهشان خسروان به دیده کشند
 که روشنست ز حقشان دو دیده حق بین
 دو آفتاب از این بارگاه کرده طلوع
 که روشنست ز انوارشان زمان و زمین
 چو دست راد و دم پاکشان کجا باشد
 کف کلیم چنان و دم مسیح چنین
 غبار درگهشان زیب تاج و گاه کنند
 شهان چرخ سربر و ملوک مهرنگین
 خدای هر درجهان راز جودشان آراست
 هنوز طفل جهان در مشیمه بود چنین
 ز خاک نسرینشان غنبرین کنند مشام
 به هر صباح و مسا ساکنان خلد برین
 چنان نهان کتی ای بی بصر فضایلشان
 که از فضایلشان پر بود مکان و مکین
 به گرد بام و در این حرم طواف کنند
 فرشتگان همه با طایران سدره نشین

یکی به قصر جلالش نسوده پای گمان
 یکی به کنه کمالش نبرده راه یقین
 ز بوستان رسالت دو نونهال کرم
 به دارمک ولایت دو شهریار امین
 بنه به درگهشان رو که صاحبان سریر
 برند رشک در آن درگه از گدای کمین
 ز صبحگاه ازل تا به شامگاه ابد
 بخوان نعمشان هر دو عالمند رهین
 بیند دیده ظاهر که این دو نور خدا
 یکی بود به حقیقت بدیده حق بین
 چو بسوی نافه مشکین بود مناقشان
 کسی نهان نکند بوی نافه مشکین
 ز بهر منکر این خاندان بود ورنه
 خدای خلق نمی کرد دوزخ و سجین
 معطر است ز آثارشان چه جان چه جهان
 منور است ز افکارشان چه شرع و چه مدین
 به ظاهر از چه دو ماهند ز آسمان جلال
 ولی یکیست به معنی به چشم اهل یقین
 حدیث لحمک لحمی شنو ز احمد پاک
 بیسان افسنا بنگر از کتاب مبین
 به ظاهر از چه دو نورند آسمان آرا
 به صورت از چه دو ماهند آفتاب نگین
 به چشم حق بین نور خدا مشاهده کن
 مبین تو نور خدا را به چشم ظاهر بین
 پناه خلق بود آستان دولشان
 متاب روی تو سل ز آستان چنین

نثار این حرم آور هما چو عقد گهر
بسان مطلع خورشید مطلق رنگین

مطلع دوم

جز این حرم که بود زیب بخش عرش برین
کسی ندید به بك آسمان دومهر قرین
دو آفتاب امامت که خاک تربستان
طراز روضه خلد است وزیب عرش برین
دو کان جود زیزدان بی مثال و شریک
دو گنج علم ز دادار بی همال و قرین
دو در درج امامت دو ماه برج جلال
دو اختر فلک جان دو مهر چرخ یقین
دو آفتاب کرامت دو آسمان کرم
دو پادشاه ولایت دوشهریار امین
دو تاجدار به تخت قدم فرشته خدم
یکی مروج شرع و یکی شهشه دین
یکی ز مقدم او خاک راه کحل بصر
یکی به خاتم او آفتاب عکس نگین
یکی گذاشته مند به تارک جوزا
یکی فراشته ایوان به اوج علین
دو پاک حجت پروردگار کامده اند
نخست واسطه خلق آسمان و زمین
مثال توده خاک است پیش همنشان
اگر که سبع بود آسمان اگر سبعین
یکی ملاذ دو عالم یکی پناه دو کون
قضا ملازم آن و قدر متابع این
یکی به حضرت او آسمان نهاده کلاه
یکی به درگه او آفتاب سوده جبین

نسیم تربتشان زیب بخش باغ جنان
 غبار مقدمشان توتیای چشم یقین
 عبیر و غالبه رضوان برد زگیسوی حور
 که خاک تربتشان را کند عبیر آگین
 دو آفتاب ولایت ز مشرق طاهرا
 دونونهای کرامت زگلبن یاسین
 یکی به باغ جنان داده مهر او زینت
 یکی به محنت زندان اسیر چون یوسف
 یکی ز تهمت اعدا بری چوبن یامین
 یکی خلیفه یزدان یکی سفینه جود
 یکی امام مبین و یکی کتاب مبین
 پناه خلق جهان جود بیکرانه او
 مطاف اهل سما خاک آستانه این
 قرین موسی کاظم سزد تقی جواد
 که آفتاب ندارد جز آفتاب قرین
 ازین نژاد و نیا هر دو عالمست بپا
 زهی نژاد چنان و خهی نیای چنین
 ز روزگار برد عدلشان نفاق و خلاف
 ز شوره زار دمد لطفشان گل و نسربین
 ز بار نامه ملک ابد در شاه کریم
 ز گنج خانه شاه ازل دودر نمین
 طراز یافته از نامشان زمین و زمان
 وجود یافته از جودشان کھین و مهین
 اگر ز شمس ایوانشان تابد شمس
 سزد که تیره شود آسمان چو جرم زمین
 ز آسمان هدایت دو آفتاب منیر
 به شهر بند ولایت دو شهر یار گزین

چو در یسار و یمین حریمشان نگری
 عیان تجلی طور است از یسار و یمین
 بحفظ دین خدا باره چنان بستند
 که کفر راه نیابد بگرد باره دین
 ز حادثات بود شرع مصطفی ایمن
 به حفظ دین خدا تا شدند حصن حصین
 ز عکس قبه زربتشان فلك هر روز
 نهد به تارك خورشید افسر زرین
 دوخشت از زرواز نقره ساخت شمس و قمر
 چو کرد شمس ایوانشان فلك تعیین
 خلیل اول و نوح دوم دوگیتی جود
 امام هفتم و شاه نهم دو شمع یقین
 شهنشان دوگیتی سپیدان دو کون
 که آسمان و زمینشان بود به زیر نگین
 اگر بدرگهان نیست خانه زاد سپهر
 چرا نهاده ز مه داغ بندگی بجبین
 دو تاج بخش جهاندار از جهان قدم
 که ماسواشان برخوان نعمت اندر همین
 در این حرم بادب روی نه که جبهه نهند
 ملوک روی زمین چون گدای زاه نشین
 رخ نیاز در این آستان به خاک نهند
 هزار همچو ینال و هزار همچو نگین
 ز خاک تربتشان کاسمان بدیده کشد
 دوی درد بخواه و صفای ورد بین
 مبین بدیده انکار خدایک این درگاه
 که نوك هر مژه در دیده ات شود زوبین
 وجود عالم و آدم طفیل هستیشان
 ز امهات و ز آباء از بنات و بنین

چه کعبه ایست که باشد فلک در او دربان
 چه گلشنی است که رضوان در او بود گلچین
 اگر نه واسطه بودند آفرینش را
 نه نار بود و نه نور و نه ماه بود و نه طین
 نه عرش بود و نه کرسی نه عقل بود و نه روح
 نه تیر بود و نه کیوان نه آسمان نه زمین
 قرین نیافت کسی ذات پاکشان به جهان
 چنان که ذات خدا را کسی نیافت قرین
 شفای درد ازین در طلب هماکه شهان
 طلب کنند ازین در شفای جان حزین
 اشاره کرد مرا دی چنین دبیر الملک
 که چاهه‌ئی بسرایم بامر شاه چنین
 بامر شاه بود چونکه این حکامه نغز
 عجب مدار که مانند جان بود شیرین
 نار شعر من آرند ساکنان بهشت
 عبیر و غالیه از گیسوان حورالعین
 اگر به چین گنجد کاروان فکرت من
 خراج نانه و مشک آورد ز ساحت چین
 ازین قصیده که گفتم بامر شاه جهان
 سزد که پای نهم بر سر سپهر برین

چکامه‌ای عنبر شمامه در تهنیت مولود مسعود شاه زمین و ماه زمان
 امام عصر عجل الله تعالی فرجه

چو آفتاب عیان شد به نیمه شعبان
 شگرف گوهری از گنج‌خانه یزدان

به صبح نیمه شعبان نوید رحمت حق
 بسوی خلق جهان میرسد کران بکران
 جهان پیر ازین تهنیت جوانی یافت
 رسید مژده عفو خدا به پیر و جوان
 از آن شراب که عمر گذشته باز آرد
 یکی پیاله بیاور به نیمه شعبان
 که جام رحمت پر کرده ساقی رحمت
 ز سلسبیل ولای شهنشه مردان
 ز سلسبیل دلامت شو که هست امروز
 خجسته عید بزرگ و بزرگ عید جهان
 سروش غیب بهالم ندای رحمت داد
 که باز شد در رحمت به روی خرد و کلان
 ز آسمان امامت دمید خورشیدی
 که عرش و فرش بود روشن از تجلی آن
 مهی ز چرخ ولایت شد آشکار کزو
 منور است سراسر فضای کون و مکن
 ز گلستان نبوت شکفت شاخ گلسی
 که عطر سای زبویش بود ریاض جهان
 خجسته غنچه ای از باغ عسکری بدمید
 که عالم از نفس روح بخشاوست جوان
 ازین نسیم روانبخش کامد از فردوس
 شکفته گلشن دین است و گلبن ایمان
 برقص آمده آباء و امهات و بنین
 ازین نوید بشارت که آمد از یزدان
 نهفته بود گرانمایه گوهری به صدف
 شد آشکار و بیاراست ساحت گیهان
 مهی لوائی شهی زد که در شمایل او
 خصال احمدی و فرحیدریست عیان

ز رای او همه آثار انبیا ظاهر
 به خلق او همه اخلاق اولیا پنهان
 زمانه گوهری از گنج‌خانهٔ حق یافت
 ولی نیافت بهایش جهان و هرچه در آن
 بهم نبوت و قرآن نظیر جان و دلند
 دل نبوت قرآن و او دل قرآن
 ازین ولادت مسعود خسرو محمود
 سزد که خاک برافلاک برکشد کیوان (۲)
 پدید گشت به عالم خجسته دادگری
 که کاخ کفر شد از فر مقدمش ویران
 ازین ولادت بر عرش می‌بالد فرش
 ازین سعادت بر عقل می‌بنازد جان
 معطر است ازین مکرمت زمان و زمین
 منور است ازین موهبت زمین و زمان
 قوی بنای شریعت شد و قواعد دین
 چنانکه حصن حقیقت شد استوار چنان
 مهین و دبعهٔ احمد بهین خلیفهٔ حق
 که آسمان و زمین یافت از وجودش امان
 ز نایبات بود شرع را ملاذ و مجیر
 ز حادثات بود خلق را پناه و ضمان
 سلالةٔ نبی و شمع دودمان خلیل
 که جبرئیل در اوصاف او بود حیران
 نه ممکنست بدانسان که ممکنات دگر
 که یافت رابطه از وی وجود با امکان
 فضای دهر شود تیره چون ظلّمت کفر
 چراغ شرع فروزد ز تیغ شعله فشان
 نه ظلم‌ماند و بدعت نه شرک ماند و کفر
 چو از نیام کند تیغ عدل را عریان

چو آفتاب بر آرد حمام بدعت سوز
 نماند از بت و از بت پرست نام و نشان
 اگرچه خاک فلک را همی بخواهد بست (؟)
 نیارد آنکه بیبجد همی سر از فرمان
 هماز بخت شکایت مکن که صبح امید
 پدیدگشت چو آن آفتاب گشت عیان
 به ماه رایست دین نبی بر افرازد
 دوباره پیرجهان را کند بطبع جوان
 به عرش مثل توحید حق بر افروزد
 نفاق و زندقه و شرک را برد زمین
 بدوست ختم امامت چنانکه بدو وجود
 بدوست حکم ولایت چنانکه جسم و روان
 طفیل هستی او آفرید ایزد پاک
 جهان و شش جهت و پنج حس و چارارکان
 پدیدگشت کمالات حق ظهور و بطون
 ظهور یافت چو آن گنج مخفی یزدان
 شها توئی که ز نور تو آفرید خدای
 فرشته و فلک و عقل و عرش و نفس و روان
 ز طیب خلق روان پرور تو شد موجود
 بهشت و کوثر و تسنیم و حوری و غلمان
 نه خاک راست سکون و نه چرخ راجنبش
 بجز باسر تو ای داور زمین و زمان
 اگر نه از پی طوف حریم جاه تو است
 بگرد خاک سپهر است از چه سرگردان
 اگر نه واسطه نور تو بود عالم را
 نبود عالم موجود آشکار و نهان
 در آن مصاف که از خصم انتقام کشی
 شود ز سهم سهام تو پشت چرخ کمان

ز هر چه حکمت اندوخته بشوید دست
 ز حوان فضل تو گر لقمه‌ای خورد لقمان
 چو آب زهره شیر فلک شود آندم
 که زبر زین کشی آن ابرش فلک جولان
 جهان به دست تو کاهبست در بر دریا
 فلک بامر تو گزینست در خم چوگان
 کمین‌ریزه‌خور خوان فضل تو چه عجب
 که برکشد خط بطلان بحکمت یونان
 طفیل نور تو شد خلق عالم و آدم
 بچشم آدم نوری بجسم عالم جان
 جهان چو پرشود از دود کفر و آتش طلم
 بسوزی از دم شمشیر کفر و کفرستان
 ز آفرینش عالم غرض توئی ورنه
 بنای عالم بیهوده بود و خلق جهان
 هر آنچه غیر ثنای مکارم تو بود
 اگر فرشته تکلم کند بود هذیبان
 لوای کفر شها سرنگون کن از شمشیر
 پیام عرش برافراز رایت ایمان
 برآر دست خدائی ز آستین جلال
 بنای بدعت با خاک راه کن یکسان
 شریعت است چو بیستان و امر تو چو بهار
 بهار اگر نبدی کی جوان شدی بیستان
 شها همای نناگوی خاندان نواست
 قدم به مدح تو ساید بتارک کیوان
 وراز نیران آزاد ساز و بخش بهشت
 که هم بهشت بامر تو است و هم نیران
 بجز عدوی تو کسی نیست جاودان مجرم
 بجز محب تو کسی نیست زنده جاویدان

صفا ز سعی توجوید هماره کعبه ملک
 ظفر ز نام نو خواهد همیشه شاهجهان
 هما زکین فلک غم مخور بمهر علی
 اگر بکشتی نوحی مترس از طوفان
 بجنّت است ولای علی دلیل نجات
 زدوزخست ثنای علی برات امان
 گر این قصیده نهد پا بتارک خورشید
 ز یمن همت مستوفی الممالک دان
 سخن به نزد سخن سنج قیمت افزایش
 گهر بدست چنین گونه گوهریست گران
 سخن چو هست گرانمایه پایه یابد و قدر
 بدست مرد گرانمایه خاصه مرد چنان
 چو قدر دانش و داند بهای دانشور
 سرشته دارد از دانش و خورد تن و جان
 چه جای گنج زر و سیم جان برافشان
 چو مدح آل علی بشنود ز مدحتخوان
 هماره تا که بگویند رایت اجلال
 چو آفتاب عیان شد به نیمه شعبان
 چو آفتاب بتابد ز آسمان جلال
 چو آفتاب بیزمش فلک مدایح ران

فی الحکمه والودعهظة الحسنه والنصیحه وتریز بکر بلای معلی

رستگاری خواهی ابدل مردم آزاری مکن
 بد نخواهی عاقبت غیر از نکوکاری مکن
 خواه مصحف گیر بر کف خواه جام زرفشان
 هر چه خواهی کن ولیکن مردم آزاری مکن
 گر دل آزاری بکیش خلق دینداری بود
 نو ز کیش خلق بیرون باش و دینداری مکن

غیبت مردم به معنی خون مردم خوردنست
 پیشه گرگی ز کف بگذار و خون خواری مکن
 هر کجا محرم شدی چشم از خیانت بازپوش
 آنچه نپسندی بخود بادیگران باری مکن
 سخت تر زخم زبان از زخم تیرو خنجر است
 خاطر بیچاره‌ای زخم از ستمکاری مکن
 سالکان راهرو را صدق باشد راهبر
 چون سر مکارها حقست مکاری مکن
 گرنخواهی پرده‌ات را پاره سازد پرده پوش
 پرده پوش خلق باش و غیر ستاری مکن
 رنگ زرد و جسم لاغر بایدت گر عاشقی
 نفس را فربه بسان گاو پرواری مکن
 هر چه کاری بدروی از گل گل و از خار خار
 زین گلستان گل طمع گر خار میکاری مکن
 چون بغیر از ناله و زاری ندارد دوست دوست
 روز و شب کاری بنیر از ناله و زاری مکن
 در حدیث آمد که ظلمات قیامت هست ظلم
 ظلم از ظلمات محشر گر خبرداری مکن
 رتبهٔ سالاری آن دارد که نفسش بنده شد
 بندهٔ نفسی تو چون دعوی سالاری مکن
 هر که گلخوار است دایم زرد روئی میبرد
 گرنخواهی روی خود را زرد گلخواری مکن
 بهر قربانی جانان خویش عاشق پرورد
 بهر او گر خویش داری خویشتن داری مکن
 روی خویش را نظیر از آفتاب و مه میار
 چین زلفش را قرین مشک ناناری مکن
 در کمند او گرفتاری به از آزادیست
 عشق آزادی بود بیم از گرفتاری مکن

ره در این درگاه کس بی ناله و زاری نیافت
 اندرین درگاه غیر از ناله و زاری مکن
 گریه بایرداری شب اهل دل را خوشتر است
 در شبان تیره جز با گریه بیداری مکن
 گوهر مقصود اگر جوئی هما از بحر فیض
 از دو چشم خویش جز اشک روان جاری مکن
 در قیامت گر نخواهی خوبستن را تشنه کام
 جز برای تشنگان کربلا زاری مکن
 چون گلستان حسینی خشک شد از تشنگی
 دامن خود جز به خون دیده گلناری مکن
 چون گل رخسار اصغر از عطش پژمرده شد
 بعد ازین ای باغبان در باغ گلکاری مکن
 از برای کودکان خشک کام دیده تر
 جز به گریه دیگرم ای چشم تر یاری مکن
 پیکر مجروح قاسم را شاید بوی مشک
 ای صبا آنجا گذر بسا مشک تاتاری مکن
 شد ز موی و روی اکبر کربلا پر مشک تر
 دیگر اندر کربلا ای باد عطاری مکن
 چون که آل مصطفی بیمار بودند و غریب
 غیر بیمار و غریبان را پرستاری مکن

مدیحه

<p> پریشان کند حال عشاق مسکین که بر رخ پریشان کند زلف مشکین شکفته ز سرو سهی باغ نسرین کسد بر روی گنج گهر خفته تنین ز خون حریفان کند پنجه رنگین کجا سرو چونان بود ماد چونین </p>	<p> چو ماهم پریشان کند زلف مشکین پریشان کند حال عشاق آن بت نهفته به مشک سیه ماه تابان فراز رخس حلقه زلف گسویی چو رنگین کند چهره از جام گلگون ز سرو و مه از قامت و رخ نکو تر </p>
--	---

نه چون قد او سرو را ماه تابان
چو از زلف او بگذرد باد گوئی
چو در مدح خسرو شود شکر افشان
چو در مدح شه مطلع دیگر آرد

نه چون روی او ماه را زلف مشکین
ز فردوس آید نسیم ریاحین
روان زنده سازد به اشعار شیرین
چو فردوس مجلس کند عنبر آگین

مطلع دوم

شه دادگستر ملک ناصرالدین
فلک آستان خسروی کافتابش
جهان بخش شاهی که از سهم تیغش
فلک رخس شاهی که از رای پیرش
عنان در کف او نهاد چرخ توسن
به عهدش کسی نیست جز فتنه محزون
چو شاهین عدلش به پرواز آید
از آن روشنی مهر بخشد جهان را
سوی چین اگر بگذرد صیت عدلش
نثار سم رخس گردون مسیرش
به جان عدو تیغ او بر فروزد
بی داوری چون نهد زین بگلگون
هماورد او کی شود زال گردون
شود ز آتش تیغ او آب یکدم
کمندش بود افعسی آتشین دم
نگردد جز از تیغ او ملک ایمن
بیاور هما در مدیح شه نشه

پناه جهان ظل حسق ناصر دین
غلامی بود از غلامان دیرین
شود آب دل در بر پیل و تنین
جوان گشت دولت جهان یافت آئین
چو بر کوه رخس دولت نهد زین
ز دستش دلی نیست جز بحر خونین
کند آشیان صعوه در چشم شاهین
که از رای او ساخت روشن جهان بین
دگر بست پرستی نبینند در چین
کند هر سحر آسمان عقد پروین
همان آذری را که افروخت بر زین
ز خون دلیران کند خاک رنگین
کجا با تهمتن زند پنجه گرگین
به سختی عدو گر بود سد روئین
که نبود شکارش بجز پیل و تنین
نگیرد جز از عدل او دهر آئین
ز نو مطلعی نغز چون جان شیرین

مطلع سوم

سریر فریدون به صد عز و تمکین
شکوه سکندر کنون گشت پیدا
فلک آستان خسروی کافتابش

بیالد به عهد ملک ناصرالدین
سریر سلیمان کنون یافت تمکین
به چوگان فرمان چو گوئیست زرین

سمنش بود آسمانی به هیجا
شود لعلگون دشت کین چون بدخشان
نبودی اگر تیغ دشمن گدازش
ز خاقان ستاند به یک حمله چین را
بنند به خم کمند آسمان را
به رقص آید اندریدن جان ز مدحش
ینالش یکی از مقیمان درگه
دو فرمانبر اندر حریم جلالش
ایا عدل پرور شهی کآستانت
شکوه تو تخت شهان راست زیور
اگر بگذرد در گلستان مدحت
تو آن آفتابی که در بزم عشرت
تو آن نوبهاری که از دست رادت
همی ترسم از دست راد تو دریا
عجب نیست کز خامه مدح گویت
ثنای تو مشکین کند مجلس آری
ترا پایه مدح باشد به جائی
شود از نهیب تو فرزین پیاده
پی تاج و باج از به خاقان و قیصر
فرستد یکی باج از روم و آنکه
به کشورستانی و اقلیم گیری
ز شاهان ترا بخت جوید که یوسف
سزد گر به جای گهر مهر رخشان
الا تا ز ابر بهاری گلستان
الا تا فلک روشن است از کواکب
بزی تا کنی زنده نام بزرگان

که نعلش ز ماه است و میخش ز پروین
چو شمیر هندی بر آرد پی کین
نمی یافتی آتش فتنه تمکین
برابری رزم چون افکند چین
پی داوری چون بیکران نهد زین
چنان کز نسیم صبا باغ نسرين
تگینش یکی از غلامان دبرین
فریدون و جم با همه فر و تمکین
بود از حوادث پناه سلاطین
قبول تو بکر سخن راست کابین
نفس عبرین آید از کام تنین
میت آفتابست و مه جام زرین
دل کان و دریا مدام است خونین
به دست تو افرین کند شد چو مشکین
کند توده خاک را عنبر آگین
شود باغ مشکین ز بوی ریاحین
که لنگست آنجا کمیت مضامین
پیاده شود از عطای تو فرزین
نویسند چون (؟) منشیانت فرامین
ستاند یکی تاج از خسرو چین
ترا بخت از خسروان کرد تعیین
ز اخوان نجوید بجز ابن یامین
کند نصب بر تاج تو ماه و پروین
شود چون خط دلبران نغز و مشکین
الا تا چمن خرمست از بهاتین
بمان تا کنی تازه رسم سلاطین

مدیحه

برمن آمد دوش آن نگار عهدشکن
که برده بود فراقش قرار و طاقت من
به هجر گشت و به وصلم نوید درمان داد
زهی نگار جفاجوی و یار عهدشکن
هزار جان عزیزش غلام هندوی زلف
هزار یوسف مصرش اسیر چاه ذقن
نه همچو طلعت او ماه تابد از گردون
نه همچو قامت او سرو روید از گلشن
ز جادویی رخ رخشان او به زلف سیاه
نهفته معجز یزدان به جیب اهریمن
به برگرفته دل همچو آهن از سختی
خلاف آن که پری می‌گریزد از آهن
شکفته عارض او زیر زلف غالبه فام
چو گلبنی که بود عنبرش به پیرامن
چو دید حال من آشفته تر ز سنبل خویش
به برگ لاله ز ترگس فشانند درّ عدن
چنان به حال من آشفته گشت طره او
که شد سیاه تر از روزگار و حالت من
چه گفت گفت که ای شهسوار عرصه نظم
که مام دهر نیروورده چون تو در دامن
خراج طبع ترا بحر داده درّ ثمین
بهای نظم ترا چرخ کرده عقد پرن
از آن زمان که بنای سخن نهاده جهان
جهان ندیده چون تو یگانه در هر فن
عجب تر آنکه به دوران پادشاه جهان
به راحتند جهانی و تو قرین حزن

به زیر سایه شه عالمی بعشرت و تو
 ز درد می نشود چشمت آشنای وسن
 اگر فراغت دل جوئی و نشاط جهان
 بمسح شاه بیارای بوستان سخن
 جواب دادش ای ماهروی مشکین مو
 که ماه غالبه موئی و سرو سیم بدن
 مرا که هست دل از زلف تو پریشانتر
 مجال شعر و سخن کمی بود بطرز حسن
 بمسح شاه تو بگشای لعل گوهر بار
 که تا ز رشک خورد خون دل عقیق یمن
 چو این شنید برقص آستین فشان برخواست
 که حجره ام همه پر لاله گشت و مشک خنن
 بمسح شاه سرود این غزل ز گفته من
 چنان که روح در آمد بوجد اندر تن

مطلع دوم

کنون که رونق عطار برد بوی سمن
 کنون که ساحت فردوس شد فضای چمن
 بیار جامی از آنمی که گوئی اندر جام
 هلال یکشبه دارد بیسر سهیل یمن
 بیاغ بگذر و بنگر که صیرفی بهار
 بدرّ و هینا آکنده باغ را دامن
 چمن ز ناله مرغان چو معبد داود
 دمن ز عکس شقایق چو وادی ایمن
 ز لاله گشت همه باغ و بوستان رنگین
 چو روی دشت ز تیغ خدیو خصم افکن
 پناه دولت اسلام ناصرالدین شاه
 که آفتاب زمین است و شهریار زمن

شهنشی که جهان در پناه دولت او
 بعیش گشت قرین و ز فتنه شد ایمن
 چنان گشوده پر عدل باز همت او
 که نیست جز پر سیمرغ فتنه را مامن
 چو او به تخت برآمد زمانه شد خرم
 چو آفتاب بر آید جهان شود روشن
 چو زین بکوهه توسن نهد بروز نبرد
 عنان نهد بکف او زمانه توسن
 پی نبرد چو یکران کشد بزیر دوران
 که قتال چو جوشن بپوشد اندر تن
 همی بینی خورشید را بشیر سوار
 همی بیابی البرز را بیر جوشن
 زهی خدبو جوانبخت و شاه دولت یار
 که رای پیر ترا شد مطیع و چرخ کهن
 زمانه همتک رخس تو کمی شود هیات
 کجا چو مرکب تازیست لاشه کودن
 تو ملکرا دهی از فتنه ایمنی آری
 کمند رستمی از چه برون کشد بیژن
 توئی که نوبت شاهی زدی بر از کیوان
 توئی که ملک پدر را گسرفتی از دشمن
 چنان بعهده تو زر خوار گشت و فضل عزیز
 که زر ناب نیارد دگر کس از معدن
 چنان که دیده یعقوب از جمال پسر
 شد از لقای تو چشم جهانیان روشن
 تو سر به افسر دارا کجا فرود آری
 که خاکپای تر شد زیب افسر بهمن
 تو وارث جمعی از خسروان ملکستان
 که زنده شد بنو آثار خسروان زمن

خدای خواست که باز از تو یافت تخت شکوه
 خدای خواست که باز از تو ملک شد ایمن
 اگر نخواست عدو در زمانه جاه ترا
 زمانه خواست که در چه عدو کند مسکن
 ز قعر جاه عدو پا نهد به ذرّه ماه
 اگر برون رود اشتر ز چشمه سوزن
 فراخنای جهان تنگ شد چنان به حدود
 که سخت تر بودش زندگانی از مردن
 نگویم آنکه چو روح القدس ز گفته من
 برقص آید اجساد بالیه بیدن
 ادیب زنده روانی که مدحت تو شنید
 نیافت جز دم روح القدس ز گفته من
 هزار سال بشاهی بمان و کام بران
 هزار ملک بگیر و هزار صف بشکن
 چنان بیالد تخت شهی ز مقدم تو
 کز آفتاب بنازد سپهر و از جان تن
 رخ محب تو خرم چو بوستان ز بهار
 دل عدوی تو خونین مدام چون دل دن

مدیحه

<p> گنج اندر خراب ساخت وطن اندر آنجا که دوست باشد و من پسرده از روی دلستان افکن قدر عنبر شکست و مشک ختن می مداوای انده است و حزن ز گل و لاله گلستان و دمن حزن از دل برد بصوت حسن از می کهنه سالخورد کهن </p>	<p> غم او جای کرده در دل من هیچ دانی دلا بهشت کجاست تا کنی بزم دوستان چو بهشت چنین زلف و خط معنیر یار حزن و اندوه را می است علاج شد چو رخسار شاهدان چگل نغمه بلبلان نغمه سرا زنده از باده شو که زنده شود </p>
---	--

همچو آبستان صراحی را
زان به آبستی همی نازد
هرچه گوئی غلام حکم توام
رفته مهر ای صنم مگمل
ای که آبی بر آتشم زنی
آهن از آه من گداخت ولی
تنگدل از جهان مبانی هما
گر امانخواهی از جفای سپهر
خلف شهریار شه مسعود
آن که از کهکشان صلابت او
بگسلد توسن سپهر عنان
دهر پوشد به تن فیای ظفر
داد قسریگانه خسرو داد
فر جمشید و بخت کیخسرو
تا ز سرو است بوستان خرم
باد گیتی ز جود او معمور

ناله آبد ز انده زادن
که به خورشید باشد آبستن
حلقه برگوش و طوق برگردن
ساغر عهد ای پسر مشکن
از چه بر آتشم زنی دامن
دل تو سخت تر بود ز آهن
کین بود مهر روزگار کهن
ظل سلطان نرا بود مامن
افتخار زمان پناه زمن
بر گلوی زمانه بسته رسن
چون نهد زین بکوهه توسن
تیغ او چون برهنه سازد تن
چار چیزش ز خسروان زمن
بازوی سام و نیروی بهمن
تا ز مهر است آسمان روشن
باد عالم ز عدل او ایمن

قصیده در تهنیت مولود مسعود حضرت بقیه الله حجة الله فی الارض
عجل الله تعالی فرجه

ز حق رسید بهسکان عالم امکان
نوید آیت رحمت به نیمه شعبان
خجسته زان مه شعبان بود که در آفاق
وجود حجت پروردگار گشت عیان
ز بوستان ولایت گلسی شکفته کزرو
معطر است چو گیسوی حورکون و مکان
ز آسمان ولایت مهی دمید کزرو
دو عالمست نور دو گیتی است جوان

چنانکه ماه کند کسب نور از خورشید
کند هرآینه خورشید کسب نور از آن
شه زمین و زمان صاحب الزمان کزوی
منور است زمین و مکرم است زمان
مهین خلیفه ثانی عشر که عقل نخست
نظام داده به امرش جهانیان و جهان
فلك بطاعت او روز و شب نهاده جبین
چو بنده از بی امرش قضا بسته میان
اگر نه گردون گردن نهد بطاعت او
قضا طناب بحلقش نهد ز گاهکشان
قوام کالبد انسان که از روان باشد
بود قوام دو عالم ز حجت یزدان
چو گوی در خم چوگان او فلك باشد
براستی چه کند گوی در خم چوگان
نظام کون و مکان از وجود او باشد
وگر نه بگسلد از هم نظام کون و مکان
دوجهه سای به پایش سکندر و دارا
دوریزه خوار ز علمش فلاطن و لقمان
ز چشم پیرو جوان گر چه رخ نهان دارد
چو آفتاب رسد فیض او به پیر و جوان
میان خلق نهان کرده چهر مهر فروغ
چنان که در ظلماتست چشمه حیوان
چه هفت مشعل انجم چه پنج شمع حواس
چه نرواق مقرنس چه هشت باغ جنان
چه امهات و چه آبا چه نور و چه ظلمت
چه آسمان چه زمین چه فرشته چه انسان
سپهر و هر چه در او هست از عقول و نفوس
جهان و هر چه در او هست آشکار و نهان

نهاده اند به فرمان او سر طاعت
 کراست زهره که پیچد سر از خط نره ان
 خصال احمد و اوصاف حیدر صفدر
 ازو پدید چو بوی خوش از گل وریحان
 شجاعتش چو حسین و شهامتش چو حسن
 چو مرتضاش لسان و چو مصطفاش بنان
 ظلام کفر سر آرد ز ذوالفقار دوسر
 چو از نیام کند تیغ مرتضی عربیان
 کند ظهور و زمین و زمان شود پرنور
 ظلام شرک چو گیرد همه زمین و زمان
 نه ظلم ماند و ظالم نه بخل ماند و جهل
 نه شرک ماند و مشرک نه کفر و نه کفران
 شکفته گردد گلزار دین چو باغ ارم
 ز خار شرک شود پاک گلشن ایمان
 ز چشم مردم خفاش طبع بوم سرشت
 چو آفتاب نهان کرده چهر مهر نشان
 تنش در آتش سوزان قهر بگدازد
 کسی که سجده برد پیش آتش سوزان
 کسی مکان نکند بی عداوتش به سفر
 تنی قدم نهد بی ولایتش به جنان
 ز بعد منقبت صاحب زمان و زمین
 دگر نگویم جز مدح صاحب دیوان
 از آن که در دل و جانش ثنای حیدر و آل
 بود چنان که نهان در تن است پاک روان
 بنام صاحب از آن رو شکفته شد طبعم
 که مدح او بودم زیب دفتر و دیوان
 فلک به درگه او همچو مهر جبهت سا
 هما به سایه او چون سپهر مدحتخوان

قصیده به طرز و سبک جناب مولوی در منقبت مولای متقیان علیه السلام
 بنه ای دل در آتش پا به یاد سرور مردان
 که بینی جنت المأوا به یاد سرور مردان
 مرید شاه مردانم جز این مذهب نمی دانم
 نه سر باید نه سامانم بیاد سرور مردان
 بده می ساقی مهر و بزننی مطرب خوشگو
 بگو یا هو یا من هو بیاد سرور مردان
 به درویشی اگر شادم خدا این سلطنت دادم
 ز شاه و بنده آزادم بیاد سرور مردان
 مگوبا من ز کفر و دین مجو از عاشقان آئین
 شدم فارغ از آن و این بیاد سرور مردان
 مخواند رویش مسکینم مبین کشکول چوبینم
 که با جام جهان بینم بیاد سرور مردان
 برغم شیخ فرزانه قدم نه سوی میخانه
 قلندر باش و دیوانه بیاد سرور مردان
 خوشا آن دل که خرم شد بیاد دوست همدم شد
 غنی از هر دو عالم شد بیاد سرور مردان
 نه فردوس برین خواهم نه وصل حدور عین خواهم
 نه آن خواهم نه این خواهم بیاد سرور مردان
 چو مهر خاندان دارم علم بر لامکان دارم
 کجا پروا ز جان دارم بیاد سرور مردان
 نخوام کاخ و ایوانها نجویم باغ و بوستانها
 بدل دارم گلستانها بیاد سرور مردان
 نخوام دولت دنیا نجویم نعمت عقبی
 شدم فارغ ز هر عوغا بیاد سرور مردان
 چو مدح مرتضی خوانم فلک گردد ثنا خوانم
 برقص آید تن و جانم بیاد سرور مردان
 نه از برزخ هراسانم نه از دوزخ در افغانم
 نه بیم از این نه از آنم بیاد سرور مردان

هما پشمینه در بر کن ثنا از آل حیدر کن
برو خود را قلندر کن بیاد سرور مردان

مدیحه

سپیده دم که چو فردوس شد فضای چمن
چمان بیاغ شد آن ماهروی سیمین تن
چو ملک شاه ز عدل امیر عدل شعاع
بهشت شد ز رخ آن پسر فضای چمن
چه حاجتش به نماشای گلبنی که به رخ
بسی نکسو تر باشد ز گل بوجه حسن
ز سیم ساده عیان کرده پرنیان و حریر
به مشک سوده نهان کرده ارغوان و سمن
پربرخی که به بازار حسن و زیبایی
شکسته لعل لیش قیمت عقیق یمن
بری اگر دل مسردم برد به پنهانی
به آشکار برد چشم آن پسر دل من
صبح عید که جیش امیر فروردین
زنند خرگه دیبا به طرف کوه و دمن
هوا ز بوی ریاحین شود چو ساحت چین
چمن ز ناف غزالان شود چو دشت ختن
چو عندلیب سراپد سرود باربدی
ز پرده گل بدر آید چو شاهد ارمن
چو دست موسی گل ز آستین برون آورد
زاله گشت گلستان چو وادی ایمن
سبک بخیز و بیارای نگار رطل گران
که بار هجر گرانست و من ضعیف بدن
مجوم آوردار جیش غم به کشور دل
کمیت جام به زین آر و پشت غم بشکن

کنون که باد صبا همچو رند شاهدباز
نقاب برکند از روی شاهدان چمن
به کوه ودشت بین جشن خسرواردی
فکنده باد صبا فرش پرنیان و پرن
شکست رونق عطار بسکه باد صبا
به باغ بر سر هم ریخت عنبر و لادن
گهرفشان به چمن شد سحاب گوهربار
چو دست داور دریادل فرشتهفطن
سپهر مجد محمد تقی امیر نظام
نظام بخش زمین و خدایگان زمن
مهین امیری کاندز پناه دولت او
دوباره بخت جوان یافت روزگار کهن
به عهد دولت او نظم یافت ملک و سپاه
ز فر شوکت او زین جغت شرع و سنن
در آن مصاف که یکران کشد بهزیردوران
عنان نهد به کف او زمانه توسن
شگفت نیست که با مهر او کمین زالی
اگر ببندد بازوی پیلتن بهرسن
در آن مصاف که عربان کند پرنده یلی
زره به پیکر گردان کند زمانه کفن
همه حکایت مردانگی و همت اوست
اگر بکلوی از بوم روم تا لندن
جز او به مرز خراسان که راند خیل و سپاه
به هفت خوان که سپه راند غیر روئین تن
خدای خواست که آفاق باز گیرد نظم
رسول خواست که تا چشم دین شود روشن
زمام ملک به دست خدایگانی داد
که زنده شد به وی آثار خسرو و بهمن

بجز حسود که بیهوده داد سر بر باد
 به غیر خصم که برخیره کرد حبله و فن
 کسی نبندد بیهوده باد در غربال
 کسی نساید برخیره آب در هاون
 عدو به چاه در افتاد از فزونی جاه
 چراغ کشته شود از فزونی روغن
 چهی بکند عدو لیک خود فتاد به چاه
 مثل بود که هماره به چه بود چه کن
 زهی امیر ملک پاسبان که کرده عدو
 ز رشک جاه تو بر خاک مسکت مسکن
 زمانه خواست که گردن کشد ز گفته تو
 به طوق طوع تو آوردش آسمان گردن
 چو مهر خسرو داری چه غم ز کین سپهر
 چو اسم اعظم داری چه باك از اهریم
 حسود زار و تو بر مه فراشته خرگاه
 عدو به چاه و تو بر تخت جاه کرده وطن
 ترا عدوی خودار خواند خصم زین تو مرنج
 که نیست گوهر رخشان قرین ریم آهن
 اگر نخواست جهان خواست کرد گار جهان
 اگر نخواست زمان خواست شهر یار زمن
 چو مهر خسرو و الطاف ایزد است تو را
 ز کین خصم چه باك و حسود دستان فن
 به دوستی تو چون مهر شاه بسته کمر
 ظفر تو راست اگر عالمی بود دشمن
 ز جوش خصم نماند تو را گره به جبین
 که سخت کوه نجنید زسیل هامون کن
 نهفت چهره چو سیمرخ قاف بوم ستم
 همای عدل تو آنجا که گشت سایه فکن

نخواست خصم که بیند شکوه جاه تورا
 فلک به چاه فکندش که اینت پاداشن
 تو خصم را مزن آتش به خرمن هستی
 که روزگارش آتش فکنده در خرمن
 سپهر بنده فرمان تست لاتمجل
 زمانه تابع پیمان تست لاتحزن
 سزا بود کف راد تو را گهربخشی
 روا بود به مدیحت مرا گهرسفتن
 خدایگانا يك تن ز نيك خواهانست
 که چون فرشته رحمت سرشته در او تن
 سپهر مرتبه فراشباشی آن که کمر
 نبسته جز پی فرمان تو بسر و علن
 مرا سرود که هان ای ادیب دانشور
 که مدح خوان امیری وشاه ملک سخن
 یکی قصیده غرا بگو به مدح امیر
 که عقل پیر در اوصاف او بود الکن
 من این قصیده سرودم ولی بدانمضمون
 که گفته بود مرا آنهمه سپهر قطن
 هماره تا که چمن از نسیم نوردوی
 همی بروید نسرين و برمد سوسن
 به تخت دولت شاه و تو با عنایت شاه
 نهال عدل نشان و درخت ظلم بکن
 عدو به عهد تو در بند باد و خصم به چاه
 جهان ز داد تو آباد باد و ملک ایمن

در تاریخ بقعه متبرکه سید اسماعیل درقزوین فرموده

السلام ای روضهات پیرایه عرش برین
 السلام ای آستانت مهبط روح الامین

السلام ای آفتاب مجد وگردون جلال
 السلام ای آسمان جود و خورشید یقین
 السلام ای فونهای بوستان مکرم
 السلام ای آفتاب آسمان داد و دین
 السلام ای در جوانی کشته راه خدا
 السلام ای در بزرگی برتر از عرش برین
 السلام ای همچو ابراهیم در علم و عطا
 السلام ای همچو اسمعیل صدیق و امین
 السلام ای خسته بی بار از یکان ظلم
 السلام ای کشته بیجرم از شمشیرکین
 ای به شوکت احتشام خاندان طاووا
 ای بهمت افتخار دودمان یاسوین
 ای حسن آساقبیل ناکسان در راه حق
 ای حسین آسا شهید اشقیا در راه دین
 ای همایون اختر رخشنده چرخ جلال
 ای گرامی گوهر تابنده کلن یقین
 تا تو بنهان گشته ای در خاک قزوین همچو گنج
 گنج علم حق به خاک پاک قزوین شد دفین
 ای نژاد احمد مرسل طراز انبیا
 ای سلیل جعفر صادق امام صادقین
 ای خداوندی که ملک مجد را فرخ خدیو
 ای شهنشاهی که عرش علم را حبل المتین
 زایران در گهت مردم زخیل قدسیان
 بتنوند آواز طبتم فساد خلوها خالدین
 بر تو و آبای تو از حق تحیات و درود
 پیشوایسان طریقت رهنمایان امین

برطفیل پاک جانسان هر دو عالم آفرید
پاک یزدان ورنه کی موجود گشتی ماعوطن
از هزار افزون دو صد سالست با هفتاد و شش
کاین بنا انجام شد از سعی شیخ راستین

قصیده‌ای فریاده در ستایش خود فرموده
ولی همین چند بیت به دست آمد

کلک من مانی نگارستان بود دیوان من
خرمی خواهی قدم نه زین نگارستان من
از نگارستان مگو افسانه مانی مخوان
گر نشان خواهی ازین دو کلک من دیوان من
نافه از چین لؤلؤ از دریا گهر از کان برند
چین و دریا کلک و دیوان طبع والا کان من
گر صبا از چین به بستان ارمغان آرد عبیر
ارمغان در چین برد کلک من از بستان من
گوهر نیسان بدامان پرورد عمان اگر
گوهر دانش بدامان پرورد عمان من
گر پر از گوهر دوروزی دامن دریا شود
پر ز گوهر بینی اندر سال و مه دامان من
گوهر شایان شود باران به نیسان بهار
گوهر شایان به فصلی دهد نیسان من
ایدریغا کو گهر سنجی که آرد بر بها
هفت یم را بهر یکتا گوهر شایان من
نظم خاقانی نظامی داد بر شروان اگر
داد بنیان نظم او را طبع گنجه سان من
نخمسده چون آبگینه من چو سندان ابعجب
آبگینه چیست پیش نیروی سندان من

مدیحه

خجسته گشت جهان وشکفته گشت چمن

یکی زیاد بهار و یکی زبوی سمن

بر از عبیر هوا شد پر از نگار بهار

یکی چو ساحت چین و یکی چودشت ختن

چوزلف دوست پر از مشک دامن صحرا

چو روی یار پر از لاله ساحت گلشن

چمن زیاد بهاری خجسته تر ز بهشت

جهان ز عدل جهانیان شکفته تر ز چمن

ابوالعالی فرمانروای کشور جم

که عدل او بجهان همچو جان بود در تن

خدایگانی کو حلقه اطاعت شاه

ز نعل بکران دارد بگوش چرخ کهن

نظام ملك محمد حسین خان که قضا

باختیار نهد در کمند او گردن

طراز ملك سلیمان و تخت اسکندر

شکوه حشمت دارا و ملکوت بهمن

خدایو فارس خداوند بزد و بنده شاه

که اختیار ملوکست و افتخار زمن

وجود اوست که شد کاینات را مقصد

پناه اوست که شد روزگار رامامن

بجوشن اندر در روز رزم پنداری

هزار بیشه هزیر است در یکی جوشن

بروز معرکه بنگر یکی بیرچم او

که آفتابی دارد نهفته در دامن

چو شهریار که کشور بود ازو آباد

چو آفتاب که گیتی بود ازو روشن

ز احتشامش رونق گرفت ملك سخا

بروزگارش بالا گرفت قدر سخن

يك اشاره گنجور او رود بسر باد
 هر آنچه دریا گوهر نهفته در مخزن
 در آنزمین که کند دست او گهرباری
 بجای لاله بروید گهر زخاک دمن
 ز نعل توسن او پشت خاک روی سپهر
 ز نوک بیلک او روی چرخ پشت مجن
 تبارک الله از آنرخش آسمانرفزار
 که نعل و میخش جرم مه است و عقد پرن
 نهنگ هیکل و دریاگذار و برق مسیر
 پلنگ حمله و تندر خروش و پیل افکن
 بکوهسار پیوید چو بساد در هامون
 بکارزار بغرد چسو ابر در بهمن
 یزد و فارس بفرمان شاه و نیروی بخت
 کشید لشکر و پیراست ملک از دشمن
 بسوی ملک سکندر چو شد بدارائی
 جهان زفتنه یا جوج چرخ شد ایمن
 بکاخ ملک سلیمان چو شد بکسرائی
 نخست بست بزنجیر دست اهریمن
 بعهد دولت او پارس شد چنین آباد
 که ذکر شوکت جم شد ز یاد چرخ کهن
 زپارس نامه ازین پس رود بچین و خطا
 ز پارس تحفه ازین پس رود بچین و ختن
 خجسته بخت امیرا توئی که دولت و بخت
 دو چاکرند بفرمان نو بسر و علن
 های عدل تو هر گه که بال بگشاید
 بچشم شاهین کبک دری کند مأمین
 پرند تو بدرد چون حریر پیکر خصم
 بروز معرکه گر کوه را کند جوشن

ز ابر دست تو بر باد مخزن قارون
 زنوك تير تو بر خاك پيكر قارن
 زياد زال فلك رفته روز حمله تو
 حديث رستم داستان و رزم پوريشن
 زنوك خامه مشكين جهان كند مشكين
 بمدحت توهر آنكس كه لب گشودچومن
 به ملك پارس ازین پیش زاخترلاف جهان
 هزار فتنه نهان بود در يكي برزن
 كنون زسحنه عدل تو در همه دوران
 كسى نيند خونين دلی بجز دل من
 فكننده بر سر ره اينك از سياست تو
 بطفل فتنه اگسر دهر بود آبستن
 ز ابر همت تو زنده گشت ساحت فارس
 چنانكه زنده شود از دم صبا گلشن
 خدايگانا ای روی فتح و پشت ظفر
 كه شخص فتح و ظفر ائوئی چوجان به بدن
 اگر چه خود بهر هی بارها همی گفتی
 مگو بمدحت من با وجود شاه سخن
 اگر فضایل من گفت خواهی از سر صدق
 غلام شاه بخوانم كه هست مدحت من
 خدايگانا انصاف از تو ميخواهم
 كه خود سرشنه زانصاف و عدل داری من
 چه مدحیست ازین بیشتر كه خود گفتی
 كه بنده ملكم خوان و خواهه تاش زمن
 شكفت نیست كه از بندگی شاه جهان
 دهند باج ترخاقان چین و شاه ختن
 اگر بدولت سلجوقیان نظام الملك
 نظام ملك ملكشاه بود در همه فن

نظام ملك محمدشه آفتاب ملوك
 توئی كه بی تو مبادا نظام ملك جهن
 هماره تاكه شودتازه از شكوفه بهار
 همیشه تاكه بود زنده از بهار چمن
 نظام ملك تو باش وطراز ملك تو خواه
 نهال عدل بكار و درخت ظلم بكن
 مدام تا تو كشی می ز جسام کیخسرو
 جهان به دیده خصمت بود چه بیژن

مدیحه

فلك چو دوش نهان كرد مهر در دامن
 كنار چرخ ز سیاره شد چو دامن من
 شبی سیاه تر از روز عاشق مسکین
 شبی دراز تر از زلف یار سیمین تن
 به تیرگی مثل روزگار اهل هنر
 به خیرگی بدل رای زشت اهریمن
 به ظامت اندر خورشید را همی گفنی
 به قمر چاه در افتاده سرنگون بیژن
 به سوک مهر تو پنداشتی در آن شب تار
 به خم نیل فرو برده جامه چرخ کهن
 به زیردامن شب چون نهفته شد خورشید
 دو هفته ماهم چون مهر تافت از روزن
 فراز چهره خطش چون به برگ لاله سیر
 به زیر زلف رخس چون به مشک ناب سمن
 همی تو گفنی بر رخ دوزلف مشکینش
 دو شاخ سنبل بر ارغوان بود آون
 از آن دوزلف دل بی قرار مفتون را
 ربود از من و کردش نگون بچاه دفن

به صد فسون و فریب از چشمش بر آرم دل
 اگر به دست من افتد ازان دوزلف رسن
 لبش به گاه سخن لعل ریز و گوهر بار
 چو طبع من به مدیح خدایگان زمن
 نشست و پرده ز رخ هشت و خواست ساغرمی
 ز چنین زلف پراز مشک ساخت مجلس من
 مرا سرود که ای نازموده کار جهان
 ترا چه شد که در این ملک کرده ای مسکن
 در این دیار که بوم اندرو نگیرد جای
 درین هست هما اندرو کند مأمین
 یکی بخیز و ازین بوم رخت خوبش ببر
 که در خراب نگردهد همای سایه فکن
 وطن به پارس مکن دل از این دیار ببر
 و گر که چندی خواهی کنی به پارس وطن
 چو آسمان ز پی بندگی بسای جبین
 به خاک درگه خورشید آسمان فطن
 سپهر مجید و علا آفتاب جود و سخا
 که اسم او به جهان همچو رسم اوست حسن
 خدایگانی کز رای پیر و بخت جوان
 توید بخت جران داد بر جهان کهن
 یکی خجسته بهار است طبع بادل او
 که فضل و دانش روید به جای سرو سمن
 سپهر قدرا ای آفتاب فضل و هنر
 که از عطای تو بر باد رفته کان عدن
 سخا ز طبع تو فرخ شود نه تو به سخا
 سخن به مدح تو نازش کند نه تو به سخن
 ز بخت خواجه عالم زمی عجب نبود
 اگر نهد به غلامیت آسمان گردن

همیشه تا که بود رونق بهار از گل
هماره تا که بود الفت روان به بدن
جهانز شخص توخرم چو از روان پیکر
هنر ز جود تو فرخ چو از بهار چمن
بر آسمان هنر همچو آفتاب بتاب
که از لقای تو شد چشم عالمی روشن

مدیحه

سال بسی شد که در ممالک ایران
خانه آباد هست و خانه ویران
خانه که ویران شده است خانه بدعت
خانه که آباد گشته خانه ایمان
آمده گلزار شرع و گلشن دین را
موسم اردی بهشت و نوبت نisan
اختر دولت گذشته از بر خورشید
رایت ملت کشیده بر سر کیوان
آدمی از خلد آمده پی حجت
بوسفی از مصر آمده سوی کنعان
آمده بر جمع عاد آفت صرصر
و آمده بر قوم نوح آفت طوفان
سورت نمرودیان شکسته براهیم
صولت اهریمنان گرفته سلیمان
آمده یحیی به طاعت از بر ایزد
و آمده عیسی به دعوت از در یزدان
این پی طاعت فشانده خون ز دو نرگس
وان پی دعوت نهفته جان بدومرجان
آمده گوئی ز عرش احمد مرسل
و آمده گوئی ز طور موسی عمران

این پی حجت به دست معجز روشن
 وان پی برهان به چنگ آیت قرآن
 رایست فرعونیان فکنده به حجت
 پرده بوجهلیان دریده به برهان
 فاش سرایم امام شرع پیمبر
 گشته نگهبان دین و حافظ ایمان
 راد سمی امام پنجم آن کش
 چارکی و نسه سهر بنده فرمان
 خسرو دین آنکه در جهان شریعت
 هیچ جهان بین چو او ندیده جهان بان
 وارث علم رسول کاین ظک پسر
 هست بر دانشش چو طفل دبستان
 شاه سریر شریعت آنکه نیایش
 دارد افسر به فرق از فر فرقان
 آنکه همی با آسمان نوای جلالش
 راست شد از عرصه عراق و صفاهان
 عطف جلالش نهفته عرصه گیتی
 صیت کمالش گرفته ساحت کیهان
 نقش پیش بوسه جای سنجبر و طفرل
 خاک درش سجده گاه قیصر و خاقان
 او چو به بخشش به هیچ بخشش حاتم
 او چو به دانش به هیچ دانش لقمان
 خاتم با بخشش چو سائل مسکین
 لقمان با دانشش چو کودک نادان
 گر که بینی به کسوت بشریت
 عیب مکن زان که هست گنج بهویران
 در بر خاقان ز حشمتش بنکاهد
 گر ملکی درشود به جامه خلاقان

خنگ فلک کو ز سرکشی نکشد سر
 رام به زیر دوران اوست چو بکران
 گر نگرد قهر او به ششم طارم
 ور گذرد لطف او به هفتم ایوان
 نحس شود با همه سعادت بسرجیس
 ای فلکت پی فشرده در ره طاعت
 وی ملکوت سر نهاده بر خط فرمان
 بسته قضا با نفاذ امر تو ميثاق
 کسره قدر با کمال قدر تو پیمان
 يك اثر از لطف تو هزار چو فردوس
 يك شرر از قهر تو هزار چو نیران
 فاقه و احسان تو چو پنبه و آتش
 فتنه و انصاف تو چو شیشه و سندان
 منکر دین از تو چون حریر ز آتش
 پیرو شرع از تو چون نبات ز باران
 چون که توئی رهنمای خلق عجب نیست
 گر ره فرخ فرشته گیرد شیطان
 نه کسره چرخ در تصرف حکمت
 همچو یکی گوی در تصرف چوگان
 چون تو یکی پور صدقران نه بزادند
 نه پدر چرخ و چارمادر ارکان
 شوق تو دوشیزگان قصر عدم را
 سر به در آورد از دریچه امکان
 ماه بسی رفت ای یگانه گیتی
 سال بسی گشت ای گزیده دوران
 کز پی مدحت به صفحه طوطی کلکم
 روز شکرریز بود و شب شکرافشان

بلبل طبعم به شاخسار مدیحت
 داشت همی گونه‌گونه نمنه و دستان
 وصف تو راندم چه شامگاه و چه شبگیر
 مدح تو خواندم چه آشکار و چه پنهان
 تا به بلاغت شدم یگانه آفاق
 تا به فصاحت شدم فسانه کیهان
 چشم امیدم ز آسمان همه این بود
 تا که بسایم بر آستان تو مژگان
 پیش تو بپراکنم ز مخزن خاطر
 رشته در خوشاب و گوهر رخشان
 شکر که از مهر چرخ یوسف بختم
 رست ز آسیب چاه و زحمت‌رندان
 گشت عزیز اندرون به مصر سعادت
 شد بگه سروری چو یوسف کنعان
 شکر که یعقوب اگر چه نیستم اینک
 رخت کشیدم برون ز کلبه احزان
 منت یزدان که گر چه نیستم ابوب
 اینک رستم ز درد و جسم درمان
 شکر که گرچه نیم خلیل پیمیر
 خیمه ز آتش زدم به طرف گلستان
 یافتم اینک ز فیض خاک در تو
 آن چه خضر یافت ز آب چشمه حیوان
 گرچه نه این ذره بود عیسی مریم
 و ر چه نه این بنده بود موسی عمران
 صحبت خورشید فاش جست به فرجام
 نور تجلی عیان بدید به پایان
 برفکن ای آفتاب برج شریعت
 سایه به فرق هما ز رأفت و احسان

شرط بود ز آفتاب سایه فکندن
خواه به آبادبوم و خواه به ویران
تا نه چو حسان سخنوری بر احمد
تا نه چو احمد پیمبری بر یزدان
تو همه روزه به گاه شرع چو احمد
من به مدیحت زبان گشاده چو حسان

مدیحه

عید خجسته رسید در بزمستان
تهنیتش چیست ای ادیب سخندان
آتش سوزنده در آب فرده
خرقه پشمینه به کنج شبستان
این دوکسی را سزا بود که در این فصل
برده به دفتر چو من ثنای جهانبان
آتش سوزان بنده نه زانکه ز نفس
تن بگدازد فرده گردد ستخوان
آتش سوزان خوشست خاصه کسی را
کو بزمستان چو بنده باشد عریان
لیک تو عریان تنم مبین که به خورشید
چون نگری او برهنه باشد رخشان
تبغ نبینی که تا برهنه نگرود
روز و غا خصم را نبرد شریان
ژرف به گوهر نگر که از صدف او را
تا که تیاری برون نگرود شایان
تا که ز ضحاک غم ستانم کبیر
تعبیه جم بیار و حکمت لقمان
ملك فریدون به دادخواهی ایرج
گیرم از سلم و تور اختر و کیهان

همچو تهمتن به جای خون سیاوش
 داد ز افراسیاب خواهم و پیران
 پهنه توران کنم چو مهد فرنگیس
 یور سیاوش برم به کشور ایران
 جان منیژه رهاتم از غم بیژن
 دود برآرم همی ز دوده اکوان
 بهمن [و] دی شد بیار آب سکندر
 تا چو هما مدح شه برم سوی دیوان
 رادشه اللهوردی آن که جهان را
 بعد پدر اوست حکمران و جهانبان
 دور اگر شد زملک خویش عجب نیست
 صفحه از دفتر حکیم تو برخوان
 فتنه افراسیاب و رزم تهمتن
 قصه کیخسرو و حکایت توران
 دست برد چون به گاه حمله به خنجر
 زیر دوران آورد به پهنه چو یکران
 رزم تهمتن کند به خون سیاوش
 کین منوچهر آورد سوی ایران
 همچو هما گر به زیر سابه جاهش
 مور درآید شود برتبه سلیمان
 همچو منار سائلی به درگهش آید
 چرخ ز مهر و مهش شود به هراسان
 شادزی ای داور جهان که جهانت
 گشت به نیروی بخت بنده فرمان
 غم مخور از ملک جم بماند به ضحاک
 غم مخور از تخت کی تهیست ز خاقان
 فر فریدون دوباره گردد پیدا
 اختر دولت دوباره گردد تابان

تا ز بهار است کامرانی بلبل
 تا که به عید است شادمانی بستان
 روز تو پیروز باد خاصه در آذر
 عید تو نوروز باد خاصه به نیشان
 مدیحه
 گر ندیدستی ز سنبل سایبان بر ارغوان
 سرو من بر ارغوان دارد ز سنبل سایبان
 من بجز زلف و قداو راستی نشنیده‌ام
 مشک را بر آفتاب و سرو را بر ارغوان
 بشکند بازار مشک و نافه در چین و ختسا
 گر ز چین زلف او آرد نسیمی کاروان
 بر فراز سرو ماه آورده بر مه مشک تر
 در میان مشک گل بنهفته بر گل ضیمران
 اندر آن مجلس که گیرد پرده از رخ بنگری
 آفتابی گشته تابان بر سر سرو روان
 جز خطا و کس نخوانده بر سر سرو آفتاب
 جز رخ او کس ندیده باغ گل در بر نیان
 من ز یار مهربان مجلس کنم در نو بهار
 بوستان را گر خزان باشد ز باد مهرگان
 اندرین وقتی که بیدار است بخت شهریار
 اندرین وقتی که در خواب است چشم آسمان
 بزم میبایست چیدن در کنار لاله زار
 باده می‌باید کشیدن در میان بوستان
 بینوایی تا به کی مطرب بز ن راه عراق
 سرگرانی تا به کی ساقی بده رطل گران
 زان میی که جم ازان می‌یافت فرخسروی
 زان میی که خضر ازان می‌یافت عمر جاودان
 اندر اطراف چمن گر عکس آن می‌افتد
 لؤلؤ تر از چمن روید به جای ارغوان

پرتوی زانمی اگر بر سنگ تابد فی المثل
 سنگ گردد لعل بی نایب مهر آسمان
 زان می اربوئی به سوی گلستان آرد نسیم
 شاخ مرجان جای شاخ گل دمد در بوستان
 پرده بر گیر از رخ و بگشای زلف مشکبار
 همچو کلک من به مدح داور دارانشان
 آفتاب دین و دوات آسمان عز و جاه
 زیب بخش ملک افزیدون منوچهر زمان
 آن جوانبختی که از بخت جوان ورای پیر
 گردن گردنکشان را بسته در بند گران
 نصرتش اندر یمین و دولتش اندر یسار
 بحرش اندر آستین و چرخش اندر آستان
 سالها دوران نبیند دادخواهی این چنین
 قرن ها دولت نیابد حکمرانی آن چنان
 دهر ایمن شد چو شد تیغش بدوران دادخواه
 ملک خرم شد چو شد در ایش به گیتی حکمران
 همچو جم آراسته در بر قبا ی خسروی
 همچو کی افراشته بر سر درفش کاویان
 یک طرف اندر جناب او روان صد اردشیر
 یک جهت اندر رکاب او دوان صد اردوان
 دادخواهی کآسمانش هست بر در بنده وار
 حکمرانی کآفتابش هست بر سر سایبان
 هم همای دولت اندر سایه او مدح گو
 هم سپهرتوسن اندر در گه او پاسبان
 جنبش جیشش گرفته خاوران تا باختر
 سفره جسودش کشیده قیروان تا قیروان
 چون فریدونست چون بنهد به سرتاج شهی
 چون نریمانست چون گیرد بکف گرز گران

گردن گردنکشان را بسته در خم کمند
 پیکر گند آوران را خسته از نوک سنان
 شیر بگریزد اگر بیرون کشد تیغ از نیام
 پیل نستیزد اگر بکران کشد زیر دوران
 در درون دخمه لرزد پیکر دستان و سام
 گر نسیمی بگذرد از گرز او در سیستان
 رزم او چون دید زال چرخ رفت از یاد او
 داستان رستم دستان و رزم هفتخوان
 رزم او بر باد داده نامهٔ سام سوار
 عدل او از یاد برده قصهٔ نوشیروان
 جز کمند او که بیند افعی از در شکم
 جز سنان او که دیدست از در افعی دهان
 راستی گر چرخ کج رو سر کشد از حکم او
 چرخ را شمشیر او آتش زند در دودمان
 نیست از عدلش دلی خونین بغیر خم و جام
 نیست در عهدش کسی مسکین بغیر از بحر و کان
 ابر از رشک کفش خون جگر بارد مدام
 زین سپس در باغ خون بینی بجای ارغوان
 گنج باد آور که خسرو یافت اندر گاه بذل
 خاک باشد در کف آن داور خسرو نشان
 خنگش اندر رزم برق و دستش اندر بذل ابر
 برق اگر دریا گذار و ابر اگر گوهر نشان
 در گه میدان کمندش هست پیچان از دری
 کو کشد در دم بگانه حمله پیل و پیلبان
 هست بحر بیکران طبعش بگانه بذل وجود
 گر بود از لعل و گوهر موج بحر بیکران
 هست چون شیر زبان هنگام کین در کارزار
 گر ز تیر و تیغ باشد پنجهٔ شیر زبان

آنچنان ایمن شد از عدایش جهان کز پردلی

کبک کهساری کند در چشم شاهین آشیان

شیر اندر عهد او در بیشه همراز گوزن

گرگ اندر ملک او در گلّه دمسازشبان

نیستان شیرنر نبود بغیر از خار و خس

اوبود شیری که تیر و تیغ دارد نیستان

زیور از وی یافت نخت مهتران روزگار

زنده از وی گشت نام خسروان باستان

ای کلاه کی بیال از تارکش بر آفتاب

ای سریر جم بناز از مقدمش بر آسمان

شادزی ای ملک دارا از چنین کشور گشا

فخر کن ای تخت کسری از چنین گیتی ستان

ای خداوندیکه باشد بنده درگاه تو

اینکه باشد در چهارم چرخ شاه اختران

تخت جم از فر تو فرخ تر از کاخ سپهر

ملک شه از عدل تو خرم تر از باغ جنان

بنج نوبت زن کنون، باشوکت کیخسروی

کز توزینت یافت اورنگگ جم و تخت کیان

دو رهی اندر رکابت بهمن و اسفندیار

دو غلام اندر جنابت سنجر و الب ارسلان

بخت بر خیزد بخدمت چون تو بنشینی بتخت

با خداوندان بلی باید ادب از پاسبان

نام حاتم گشت طی از جود تو از روزگار

رزم رستم شد تمام از رزم تو در داستان

دست رادت مدح خوان را گنج بخشد بی حساب

طیب خلقت بوستان را مشک آرد ارمغان

رشحه جودت جهان را کرده چون باغ ارم

شحنه عدلت ستم را بسته در بندگران

برق تیفت آن کند با جان خصم اندر نبرد
 کان کند باخار و خاشاک آتشین برق یمان
 تا جهان ایمن شود ای دادگر کشور بگبیر
 تا فلک حیران شود ای نامور لشکر بران
 قافیه گرشایگان شد درخور من جامه بخش
 ای که چون خالک است در دست تو گنج شایگان
 خسرو غزنین را اگر مدح خوان شد عنصری
 من ز مدح تو اکنون مشکین کنم کلک و بنان
 در ثنابت طفل اندر مهد بگشاده دهن
 بر دعایت سرو اندر باغ بر بسته میان
 تا چمن خرم شود از فر ابر فروردین
 تا جهان ایمن بود از عدل شاه کامران
 بر فراز تخت دارا جام کیخسرو بنوش
 بر سریر دادخواهی جاودان خسرم بمان
 همعنان بخت جوانت جاودان با رای پیر
 جاودان با رای پیرت همعنان بخت جوان
 لیکن اندر سایه دولت ز روی مرحمت
 گاه گاه افکن نظر سوی همای مدح خوان

مدیحه

پرده ز رخ بر فکند آن مه نامهربان
 رهن آئین و کیش فتنه پیر و جوان
 عقل شد از سوی او بسته دام جنون
 بزم شد از روی او غیرت باغ جنان
 صبر به یغما ببرد زان خط جادو فریب
 شور به عالم فکند زان لب شکرشان
 از رخ چون آفتاب شامد هر انجمن
 وز لب یاقوت گون قوت هر ناتوان

نکته خصال لبش هندو و تنگ شکر
 قصه زلف و رخس افعی و گنج روان
 بی لب میگون او بساده نیارد نشاط
 جزر خط مشکین او نسافه نبخشد روان
 چونکه فروزد زمی چهره تو گوئی که خود
 کرده نهان زیر زلف خرمی از ارغوان
 از نکه دلربا بسرد ز دلها فرار
 وز دلب جان فرا داد به تنها تسوان
 در کف مطرب نهاد شور لب او ریاب
 از کف زاهد ربود عشق رخ او عنان
 باده انده گداز مطرب چابک نواز
 زان برهد دل ز غم زین برود غم ز جان
 از مژه راهزن دام ره مردوزن
 و ز لب گوهر فشان مباح میر زمان
 میر منوچهر فر خان فریدون حشر
 داور دارا گهر راد منوچهر خان
 ماحی شرك و ستم دوحه فضل و کرم
 آنکه گذشت از همم جاه وی از آسمان
 قدر سخندان ازو باد چو نامش بلند
 تا که ز عدلش جهان هست چون بختش جوان
 بار دگر ای نگار خیز به صبح بهار
 ساغر دیگر بیار مطلع دیگر بخوان

مطلع دوم

وقت صبحی رسید ای صنم دلستان
 قوت دل و جان بیار زان می چون ارغوان
 سرخ کنار افق از چه بود گر نکرد
 رشک خیم می فروش خون بدل آسمان

مهر عیان شد به چو خ خیز و برافکن نقاب
 تا که ز شرم رخت باز کند رخ نهان
 پسرده ز رخ برفکن ای صنم سیمن
 تا که شود انجمن از رخ تو گلستان
 می نشنیدم که سرو بار دمد نوبهار
 می نشنیدم که ماه مشک کند سایبان
 پسرده ز رخ بازکن نغمه آغاز کن
 تا ببری غم ز دل تا برود هم ز جان
 یافت زلمت مسیح نکه جانپروری
 جست بکویت خضر ز ندگی جاودان
 گر چو هما ایمنی خواهی و آسودگی
 از نظر مردمان باش چو عنقا نهان
 خواهی اگر ایمنی درجه خسرو طلب
 جوئی اگر خرمی مدحت میر جهان
 میر منوچهر نام داور کیوان غلام
 آنکه کند در کلام شیر ز بیمش فغان
 داور دولت جوان معتمد الدوله آنک
 گردن پیر فلک بسته ببند گران
 آن که به درگاه او چرخ بود ره نشین
 آن که به خرگاه او ماه بود پاسبان
 آن که بود نصرتش روز و غا هم رکاب
 آن که بود دولتش زیر لوا همعنان
 با کف زربخش او بحر بود چون شمر
 در بر شمشیر او کموه بود پرنیان
 داور گیتی پناه مهتر جم دستگاه
 کز مدد بخت شاه یافت کران تا کران
 این همه دولت که یافت اینهمه شوکت که دید
 بسایه دولت چنین مایه شوکت چنان

شوکتی آنسان که چرخ یافته زو انتظام
 دولتی اینسان که بخت گشته بدو توأمان
 دولت و شوکت از آن یافت که از رای پیر
 بست به درگاه شاه از پی خدمت میان
 گنج گهر بر فشانند در ره خسرو بسی
 خاصه گسه ذآوری ویژه گسه امتحان
 سد سکندر که بست رای ارسطوی او
 نظم مدائن که داد سطوت نوشیروان
 بندگی شه چنین هر که کند مهتر بست
 زبید اگر پا نهد بر سر چپقال و خان
 زبید اگر رو نهد در کنفش آفتاب
 شاید اگر سر نهد در قدمش فرقدان
 دهر شد از خرمی عرصه دارالسرور
 ملک شد از ایمنی ساحت دارالامان
 امن به عهدش جهان گشت بد انسان که گرگ
 شب نرود سوی دشت جز بی پاس شبان
 خواست فلک اسپری روز نبردش زمهر
 گفت قضایش کزین حیلہ توان برد جان
 خواهی اگر فی المثل جان بری از تیغ او
 هم سوی درگاه او رخس سعادت بران
 روز و غا کز غبار تیره شود آفتاب
 گاه غزا کز بلا خیره شود آسمان
 در ره شیران رزم مرگ بیند کمین
 برتن مردان کار چرخ گشاید کمان
 گاه ز آسیب جان چرخ بود نوحه گر
 گاه بسوک بلان دهر بود نوحه خوان
 بای اجل در کمند دست قضا در رسن
 پیر فلک در انین شیر عرین در انسان

خسته زنوك سنان پيكر صد اردشير
 بسته بخم كمند بازوي صد اردوان
 سوي نيستان اگر وصف خدنگش رود
 تا بابد جز خدنگك مي ندمد نيستان
 نيست عجب روزكين كز سر پيكان او
 در پر عنقا شود بنگه شير زيبان
 از تف شمشير او برتن كيوان شرار
 از كف درپاش او دردل دريسا فغان
 روز نبرد از نيام چونكه برآرد حسام
 از سخط او بكام مرگك ببندد زبان
 ايكه باقبال شاه هست بدرگناه تو
 از بي فرمانبري صد چو البارسلان
 اي زخدنگك تو خاك بر سر كيوان وتير
 مرگك كه از بيم او جان بتن آسوده نيست
 تيغ توگر بنگرد دست بشويد زجان
 افسر نوذر ربود رمح تو در كارزار
 پنجه دستان گشود تيغ تو درداستان
 چونكه شود آشكار تيغ تو خورشيدوار
 صبح سعادت دمدم بر رخ پير وجوان
 از رخ اعداي تو دهر بگريد مدام
 گرچه بجز خنده نيست خاصيت زعفران
 چرخ عيان ساخت مهر تيغ تو ناسوخت ظلم
 فتنه نهانكرد چهر عدل تو تا شد عيان
 تخت نيابد شكوه تا تو نراني سپاه
 چرخ نگرده ستوه تا تو ننگيري سنان
 دهر نگیرد نظام تا تو نخواهي كمر
 ملك نيابد طراز تا تو نبندي ميان

نی هجب از عدل تو ای ز تو ایمن زمین
 فی عجب ازداد تو ای بتو خرم زمان
 گور به بنگاه شیر گر برد جایگاه
 کبگت بچنگال باز گسربکند آشیان
 تا تو بیندی برزم بازوی کیوان وتیر
 چرخ بسازد طناب سال ومه از کهکشان
 با همه فضل ویان عاجزم از مدح تو
 کس بفراز فلک برنشد از نردبان
 سوی هما مدتی شد که نبینی ز مهر
 کس نکند این ستم خاصه که با مدح خوان
 مادح در گاهرا کس نکند این ستم
 ویژه چومن مادی مبدع صاحب بیان
 گرچه ز درگاه تو دور شدم مدتی
 چرخ بصد خواریم بست بیند هوان
 باز بدرگاه تو روی نهادم چسو بخت
 جزو مدیحم بکف بیت ثنا در دهان
 شکوه ندارم ز چرخ ناله ندارم زهر
 چرخ یکی سفله خو دهر یکی قلبتان
 با همه کس کج رود خاصه باهل هنر
 شیوه چرخست این عادت دهر است آن
 خجالت اهل و عیال کرده مرا پایمال
 چین رخ قرض خواه بسته بکلم زبان
 نیست مرا گوشه تاکنم آماده عیش
 نیست مرا توشه تا شود آسوده جان
 تا که بدرگاه تو هست هما مدح خوان
 تا که ز الطاف تو هست جهان کامران
 درگه دولت گشا بر رخ اهل هنر
 سایه دولت فکن بر سر اهل جهان

مدیحه

تشریف مهرسای شهنشاه جسم نشان
فرخنده باد برتن فرمانده جهان
گردون قدر معتمدالدوله کآفتاب
خاک رهش بفرق نهد همچو فرقدان
آن داوری که بسوم ستم از وجود او
عناصفت بقاف عدم کرده رخ نهان
آنجا که باز دولت او سایه افکند
در دپسده عقاب کند صعوه آشیان
افسانه زهمت او فیض آفتاب
پررانه بمجلس او شمع آسمان
چرخست پیش رفعت او خاک رهگذر
خاک است گاه همت او گنج شایگان
بر بام قدر او نتوان شد پبای عقل
بر آسمان نشاید برشد به نردبان
گر بوستان ز ابر کفش بهره ور شود
لؤلؤ بجای لاله بروید زیبوستان
از یاد زال چرخ شد از يك نهیب او
افسانه های رستم و غوغای هفتخوان
گر صیت عدل او بمداین رسد شود
خون جگر زدیده نوشیروان روان
در عهد او ندیده کسی فتنه و ستم
در ملك او نکرده دلی تاله و فغان
ای مهتری که روز نبرد تو زال چرخ
در آب شست نامه گردان سیستان
گردد نهان بجادر نهاید چنگشزن
روز وغا ز تیغ تو مریخ خونفشان

در روز رزم رمح تو ماریست جانگزا
 برجان خصم نیخ تو مرگیست ناگهان
 شیر است از هراس تو همخوابه گوزن
 گرگ است از نهیب تو همکاسه شبان
 تخت جم از شکوه تو فرخ تر از سپهر
 ملك شه از عطای تو خرم تر از جهان
 خورشید پیش جود تو زریست کم عیار
 جمشید گاه رزم تو زالیست نساتوان
 آفاق بیجمال تو شمعی است بی فروغ
 ایام بیوجود تو جسمی است بی روان
 ناهید مطربست بیزم تو چنگکزن
 بهرام هندوبست بکاخ تو پاسبان
 گل درچمن زخلق تو مشکین کند مشام
 طفل از لبن بمدح تو شیرین کند دهان
 آنجا که ابر تیغ تو گوهرشان شود
 از خاك لعل روید برجای ارغوان
 برچهره عدوی تو گرید هماره دهر
 با آنکه خنده آرد همواره زعفران
 چون كلك من بمدح تو هر کس زبان گشاد
 ناف غزال مشک ترش ریخت بر دهان
 روز قتال تیغ تو ابر بست لعل بار
 گاه نوال دست تو بحر است بیکران
 ای سروری که هست به خم کمند تو
 گردون مثال گویی در خم صولجان
 از امر تو زمانه اگر سرکشد سپهر
 برگردنش طناب ببندد ز کهکشان
 برخاکبوس درگه تو با دوصد امید
 از ملك پارس ریخت بیستم باصفهان

جز مدح تو نبود مرا همدم سفر
 جز ذکر تو نبود مرا مونس غمان
 تا خرم است تخت جم از بخت شهریار
 تا ایمن است ملک کی از شاه کامران
 فتح به هر کجا که نهی روی هم‌رکاب
 بخت به هر طرف که کنی عزم هم‌معان
 از تیغ چون هلال همی آفتاب‌وار
 از باختر بگیری تا مرز خاوران
 پیوسته در پناه تو دولت کند وطن
 همواره در جناب تو نصرت کند مکان

عدیحه

به فیروزی و بسخت و تأیید یزدان
 ز شیراز آمد به درگاه سلطان
 ابوالنصر شه ناصرالدین غازی
 که در پیش گاهش بود چرخ دربان
 خدیوی که گیتی به چوگان حکمش
 چو سرگشته گوئست در خم‌چوگان
 ز شیراز آمد به درگاه خسرو
 به فیروزی و بخت و تأیید یزدان
 جهان هنر نصرت‌الدوله کامد
 نهی از کف راد او بحر عمان
 ز بذلش بود دوحه عدل حرم
 ز عدلش بود خانه ظلم ویران
 به وجد آید از جود او در صدف در
 به رقص آید از مدح او در بدن جان
 هنان در کف او نهاد چرخ نوسن
 به زیر دوران اندر آرد چو یکران

نجسته شود دولت از همت او
 شکفته کند باغ را ابر نیسان
 نگویم که واجب‌تعالی است لیکن
 ثنایش ننگنجد در ادراک امکان
 ز عدلش چنان امن شد ملک عالم
 ز تیفش چنان راست شد نظم کیهان
 که با گور همخوابه گردیده ضیفم
 که با گرگ همکامه گردیده چوپان
 کهن‌گرگ از خنجر انتقامش
 بسود توشه‌دار شبان در بیابان
 خدنگش چو پران شود روز هیجا
 چو عفا شود فتنه در قاف پنهان
 بدان سان که از مرگ مردم هراسد
 هراسد ز شمشیر او مرگ آنسان
 گراز طاعت شاه گردون کشد سر
 به سر پالهنکش نهد روز میدان
 چو در شکرستان مدح و ثنایش
 شود طوطی طبع من شکرافشان
 به ایران نیارد کس از مصر شکر
 که ایران شود سربه‌سر شکرستان
 بی ملک‌گیری و کشورستانی
 اگر یابد از درگه شاه فرمان
 به روم اندرون تاج گیرد ز قیصر
 به چین اندرون باج گیرد ز خاقان
 ندیدی که در پارس چون راند لشکر
 به فیروزی سخت و اقبال سلطان
 هنوز از عطایش در آن بوم و برزن
 هنوز از سخایش در آن مرز و سامان

گهر روید از دشت بر جای لاله
 درر بارد از ابر بر جای باران
 زهی در پناه تو ایام خرم
 زهی در ثای تو اوهام حیران
 شود ز ابر احسان تو قطره دریا
 شود ز آتش قهر تو آب سندان
 جهان خلعت نصرت آنگه بپوشد
 که گردد هدوسوزنیغ تو هریان
 مگر چنگ در چنگ مطرب بنالد
 وگر نه دلی نیست نالان به دوران
 ز فرمان شه گسر بیچد فلک سر
 به زندان قهر تو فرسایدش جان
 سزاوار زندان قهر تو بسا شد
 کند نعمت شاه را هر که کفران
 دو خصلت تو را داد یزدان به گیتی
 یکی روز میدان یکی گاه ایوان
 به ایوان کنی همچو ابر بهاری
 به میدان دلی همچو شیر نیستان
 جهانی ببخشی به هنگام بخشش
 جهانی بگیری به هنگام میدان
 گه رزم مریخ از بیم تیغ
 کند روی در معجر زهره پنهان
 به آسایش ابدون بر اورنگک دولت
 بزن تکیه و داد از عیش بستان
 تو در خواب و بیدار بخت تو آری
 چو موسی بختی عصا گشت ثعبان
 ایسا تازه از عدل تو رسم کسری
 ایسا زنده از جود تو نام قاتل

کند خاک را همت تو توانگر
 کند مور را حشمت تو سلیمان
 نه من کمتر از مورم ای چرخ دولت
 نه من کمتر از خاکم ای ابراحمان
 الا تا بود توده خاک ساکن
 الا تا بود قبه چرخ گردان
 ز جود تو خرم بود مرز گیتی
 ز نیغ تو ساکن شود ترف طغیان
 به فیروزی و بخت هر جا کنی رو
 بود دستیار تو تأیید بزدان
 تو در سبزه شه کنی کامرانی
 من اندر رکاب تو باشم ثناخوان

مدیحه

الحمد که از عدلت صاحب دیوان
 چون باغ جنان شد به صفا ملک صفاهان
 بررسی اگر از چرخ نظام از که جهان یافت
 گوید که ز نسوک قلم صاحب دیوان
 بررسی اگر از عقل سزاوار ثنا کیست
 گوید که سزاوار ثنا کیست بجز آن
 بافتح قرین نامش و با بذل قرین دست
 با عقل قرین رایش و با لطف عجیب جان
 از عدل بیاراست همه عرصه عالم
 از ظلم بیبر است همه ساحت کیهان
 عدلش ز پی نظم جهان تا که کمر بست
 در بادیه گرگ آمده همکاسه چوپان
 انسان حقیقی اگر آن است که گویند
 ما خود نشنیدیم مگر نام ز انسان

نی‌نی خرد پیر بگفتا به حقیقت
 گر معنی انسان طلبی فتحعلی‌خان
 جود و ادب و دانش و فضل و هنر و علم
 با طینت او کرد عجین قدرت یزدان
 ایمن شد از آن‌ملك بدان‌سان که به هامون
 هم‌خواه گوزن آمده با ضیفم غُزمان
 هر ملك که ایمن شد از او تا به قیامت
 عدلست در او ناظم وجود است نگهبان
 کی فتنه تواند که برد راه به ملکش
 کی مور تواند که کند رخنه به ستان
 چون روضه فردوس ز بین قدم او
 تبریز و صفاهان شد و یزد و عربستان
 ارکان جهان محکم از این‌چار ولایت
 ستوار از این‌چار جهان را بود ارکان
 آراسته چون روضه رضوان بود آن‌ملك
 کایمن بود از معدلت صاحب دیوان
 در مدحت او تازه کم مطلع دیگر
 کافاق کند رخشان چون مهر درخشان

مطلع دوم

دادار جهان خواست دگر باره صفاهان
 چون روضه رضوان شود از صاحب دیوان
 آن صاحب دیوان که به دیوان عدالت
 ننشسته چو او دادگر و صاحب دیوان
 هم اختر اقبال بر افروخت چو خورشید
 هم خرگه اجلال بر افراخت به کیوان
 نازاده چو او دادگری مادر ایام
 تا دیده چو او ناموری دید به دوران

یوسف نه و آراست همه مصر مکارم
 آصف نه و آراست همه ملك سلیمان
 خلقش به روان بخشی چون چشمه کوثر
 قهرش به عدوسوزی چون شعله نیران
 زنده است از او نام پدر زنده بماناد
 تا همچو پدر زنده کند نام نیاکان
 سر تافت ز فرمانش مگر جرخ که باشد
 برگردنش از کاهکشان حلقه فرمان
 تا سایه او بر سر خله است هماوار
 در قاف عدم بوم ستم آمده پنهان
 فتنه نبود ور بود از شحنة عدلتی
 با چاه بود جابش یا گوشه زندان
 امروز نه با سیف و قلم نظم جهانداد
 کز روز ازل صاحب سیف و قلم است آن
 نه هر پیری زنده کند نام پدر را
 نه هر صدقی راست به بر لؤلؤ رخشان
 از صاحب دیوان کند آراسته دفتر
 هر شاعر دانشور و هر صاحب دیوان
 در دیده او اهل کمالست گرانقدر
 جز اهل کمال آنچه بسود باشد ارزان
 در دیده او آن که عزیز است بود مرد
 خوارست و گر نه به کنش مخزن عمان
 کمتر بود از خالک ره اندر نظر او
 مردی که به دانش ندهد پرورش جان
 ای ملك مداری که مراد از توجیهان یافت
 تا نظم جهان خواست ز کلك تو جهانبان
 بودی تو در آن بزم کزان نغز قصیده
 آصف چه به من گفت در آن کاخ سلیمان

گفتا که بخواه آنچه که خواهی ز زر و سیم
گفتم که نخواهم بجز از دولت سلطان
نه بار همی گفت بخواه آنچه بخوایی
يك بار نگفتم که فلان خواهم و بهمان
طبعم ز جهانست غنی گر چه فقیرم
دانی تو که این حرف نه کذبست و نه هذیان
چشم فلک پیر ندیده است و نبیند
بر مسند دولت چو نوئی صاحب دیوان
از چوون تو کریمی به چنین دولت و شوکت
جا دارد اگر فخر کند دولت ایران
سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه
پیروز بسی دید تو را کرد نگهبان
نام پدر و جد تو زنده است به عالم
وز عدل و عطا شهره چو خورشید به کیهان
ایام ز جود پدوت کامروا بسود
بودند جهانیش شب و روز ثنا خسوان
آن کیست که محروم شد از جود و عطایش
آن کیست که از درگه او بافته حرمان
آن کیست که نایرده ازو بهره به گیتی
آن کیست که نایرده ازو کام به دوران
نه دهر بدیده است چو او مرد به دانش
نه چرخ بیورده چو او طفل به دامن
در خطه شیراز یکی بگذر و بنگسر
در هر قدم آراسته کاخی چو گلستان
در بوم و بر فارس به هر جا گذر آری
آثار قوام است چه پیدا و چه پنهان
باغی بود آراسته چون گلشن فردوس
کاخی بسود افراشته چون گنبد هرمان

از خانقاه و صومعه و معبد و گلشن
لز برکه و از مسجد و از مدرسه و خان
ویران شد ازو خانهٔ ظلم و ستم ار چه
معمور ازو گشت بسی خطهٔ ویران
تنها نه همین فارس بود خرم و معمور
از مقدم او باغ جنانت خراسان
هم ناظم دولت بد و هم ناصر ملت
هم غیرت دین بودش و هم نصرت دوران
با نام نکو آمد و با نام نکو رفت
زی رحمت حق رفت ز زندان به گلستان
ای از دم تبسغ سخطت شعلهٔ جانکاه
پنهان به زبان قلمت چشمهٔ حیوان
جز در کف راد تو نزیید قلم و سیف
با سیف و قلم کرد مگر دست تو پیمان
زان ملک جهان گیر و ازین کام جهان بخش
زان جان عدو سوز و ازین کام جهان ران
زان گلشن دین را ز خس کفر برداز
زین خرمن عمر عدوی شاه بسوزان
بسی ابر عطایت نشود کشوری آباد
بی رای منیرت نشود مشکلی آسان
گویم اگر از فیض بود شخص تو خورشید
بر گفتهٔ من جود کفت باشد برهان
بی عدل تو ملکش است خراب از ستم چرخ
بی جود تو خلقتند همه بیروسامان
تبریز هنوز از گهسرافشانی دست
کافی بود انباشته از گوهر و مرجان
خاکش همه عنبر شد و ریگش همه گوهر
آبش همه کوثر شد و باغش همه رضوان

از بخت جوان تو جوان شد فلک بیسر
 چون من مگر او نیز تو را بود ثناخوان
 اکسیر بود در بردانسا سخن مسن
 اکسیر که دیده است کز زنده شود جان
 از اهل سخن پرسس بهای سخن مسن
 از گوهریان پرسس بهای در و مرجان
 نینی نبود گوهری چون تو به عالم
 دانا و هنرمند و سخن سنج و سخندان
 از عدل بیاری چو فردوس جهان را
 تا باغ به نوروز شود چون گل و ریحان

وله ایضا

خجسته خلعت خسرو به صاحب دیوان
 که امن کرد جهان را ز فتنه دیوان
 جهان ز فتنه دیوان چو عدل او پیر است
 لقب ز شاه جهان یافت صاحب دیوان
 ستوده‌ای امیری که اهل دانش را
 بود مدایح او زبیب دفتر و دیوان
 ز جود اوست که ملک سخن بود معمور
 ز عدل اوست که کاخ ستم بود ویران
 جهانمرداری کز عدل عالم آرایش
 به باغ خلد بنازد دیار اصفهان
 اگر سپهر ستمگر به کس ستم نکند
 ز باس اوست که ظلم است در عدم پنهان
 زمانه امن چنان شد به عهد او که بود
 به صعوه باز امین و به گله گرگ شبان
 به اهل دانش اگر طبع او بود مابسل
 شگفت نیست که دانا بود به طبع چنان

بزرگی و ادب و دانش و مروت و جود
 ز کارها که پسندیده شخص او بجهان
 همه ز جود و ادب حرف او بود گوئی
 سرشته از ادب و جود بیکرش بسزدان
 ز عدل و مملکت آرائیش سخن باشد
 اگر به لب سخنی آورد به گاه بیان
 اگر بگوید دست منست ابر مطیر
 به بذل دست گهربار او بود برهان
 برهنه تا نشود تیغ قهر او چون صبح
 جهان نپوشد در بر لباس امن و امان
 به هر طرف که نهد روی رو نهد نصرت
 به هر کجا که نهد پای سر نهد کیوان
 به عهد اوست که شیر است هم تک آهو
 به ملک اوست که گرگ است همدم چوپان
 ز رای روشن او چشم ملک شد روشن
 چنان که دیده یعقوب از مه کنعان
 زمانه جز به سر او نمی خورد سوگند
 سپهر جز بی امرش نمی برد فرمان
 به حکمرانی هر جا که بر فراشت علم
 ز عدل ساخت نگونسار رایت طغیان
 ز جود او که جوانی گرفت عالم پیر
 همین نه ملک صفاهان بود چو باغ جنان
 چهار ملک ز عدلش بود چو هشت بهشت
 که این چهار جهان را بود چهار ارکان
 ازین چهار یکی اصفهان بود که زوست
 فروغ مشعل ملک و صفای کعبه جان
 کسی که روی نهد اندر آن خجسته دیار
 یکی بهشت ببیند به روزگار عیان

در آن دیار به شادی درآ و عشرت کن
که کس نگردهد غمگین به روضه‌مُرضوان
شد از وجود سه تن ملك اصفهان معمور
کزین سه گشت قوی پشت دولت ایران
نخست صدر جهان بخش آن که ملی گردید
به روزگار ازو جود حاتم و قان
دوم ز معتمدالدوله آفتاب جلال
که پشت چرخ هنوز از خدنگه اوست کمان
سیم جهان جلالت که مملکت آراست
چنان که تازه شد آثار خسروان زمان
مه سپهر جلالت جهان دانش و داد
امیر فتحعلی خان صاحب دیوان
زهی ز دست کریم تو پشت ملك قسوی
زهی ز بخت جوان تو پیر دهر جوان
تو عین بخششی و در کف تو حاصل بحر
تو جان عالمی و دانش تو عالم جان
به هیچ گونه کسی تنگدل ندیده ترا
مگر گهی که بماند کسف تو از احسان
به دانش تو امیری ندیده چشم فلک
به بخشش تو کریمی نزراده مام جهان
اگر چه مطلع خورشید جود باشد پارس
شد از وجود تو آزرم پارس اصفاهان
محمد تو ز اغراق شاعری دور است
گر آفتاب و فلک خوانست به وقت بیان
توئی حقیقت انسان به دیده حق بیسن
جز این نباشد مدح حقیقت انسان
گرانها ز تو شد قدر مرد دانشور
و گرنه گوهر دانش چنین نبود گسران

به خاک راه نیرزد به پیش اهل سخن
 قصیده‌ای که در او نیست نام تو عنوان
 به نام نیک چهل سال چون برانسی کام
 به حکمرانی مدسال باز کام بران
 بود ز عدل تو شادی خلق و عشرت خلق
 که باد عشرت و شادی خلق جاویدان
 چو شادجان جهان گشت از تو شاد بزی
 چو زنده نام سخن از تو است زنده بمان
 هما به سایه لطف تو باد مدحت‌نگر
 فلک به درگاه جاه تو باد مدحت‌خوان

مدیحه

سر ملوک جهان زیب بخش دولت و دین
 ابوالمظفر والنصر شاه ناصر دین
 شهنشی که به اقبال او بنازد ملک
 شهنشی که ز شمشیر او بیالد دین
 ازو بیالد بر آفتاب تاج و سریر
 ازو بنازد بر آسمان کلاه و نگین
 به وجد روح فلاطون چو او به مستند فضل
 به خاک روی سکندر چو او به خانه زین
 دو چاکرند به درگاه او قضا و قدر
 دو بنده‌اند به فرمان او ینال و تگین
 قضا به جان بکند خدمتی که گوید هان
 قدر به سر برود در رهی که گوید هین
 زبأس شحنة انصاف او به کوه و به درشت
 به گله گرگ شبان شد به صحوه باز امین
 به غیر لعل که از دست او بود دلخون
 به غیر ظلم که از عدل او بود غمگین

کسی ندیده در ایام او تنی محزون
 تنی نجسته به دوران او دلی خونین
 به عزم روم اگر رای او کمر بندد
 ز بیم لرزه فتد در حصار قسطنطین
 تبارک الله از آن برق سیر رعدخروش
 که از صهیل به چرخ افکند خروش وطنین
 چو رو به پهنه کند برق را نهد به قفا
 چو گرم پویه شود شیر را جهده سرین
 پر از هلال ز نعلش همه طلال و رماد
 پر از غریو ز سمش همه جبال و عرین
 ز باد بگذرد آن دم که بر زینش اجام
 ز چرخ در شود آن گه گه بر جهیش بزین
 خدایگان جهان بر فراز کسوه او
 چو آفتاب که تابان بود به چرخ برین
 جهانمدار جوانبخت ناصرالدین شاه
 که شهریار زمانست و دادخواه زمین
 هماره تا که بگرید سحاب و خندد باغ
 یکی به دیمه و دیگر به فصل فروردین
 ستم ز خنجر او خسته باد و فتنه نزار
 هما به درگاه او مدح خوان و بخت رهین

مدیحه

ز یمن بخت که زینت گرفت دولت ودین
 به روزگار که آباد شد زمان و زمین
 فلك ز کیست که زینت فرود و دهر نظام
 هنر ز کیست که رونق گرفت و فضل آئین
 به چرخ دولت بخت که گشت مهر منیر
 به گرد گیتی عدل که گشت حصن حصین

ز جود کیست که نیمان همی بگرید زار
 زدست کیست که دریا همی کند نفرین
 ثنای کیست که از وی فلك شود حیران
 مدیح کیست که بروی ملك کند تحسین
 ثنای آن که به تیغش قضا خورد سوگند
 مدیح آن که به حکمش قدر کند تمکین
 پناه ملت اسلام و فرد دولت شاه
 ابوالحسام منوچهرخان جم آئین
 خدا یگانی کاندر پناه دولت او
 جهان ز سطوت تیغش چنان نظام گرفت
 که آشیان تذرو است دیده شاهین
 به غیر آرز که در عهد او بود دلنگ
 دل خم است که خونین بود ز دور سپهر
 و گرنه نیست بدوران او دلی خونین
 نیم مشک وزد گر ز کلک من نه عجب
 که مشک تاب بود با ثنای او تضمین
 اگر ز فیض کفش رشحه یابد ابر
 به جای باران بارد به دشت در ثمین
 ز بهر بذل کف او به سائلان گه بار
 به بحر لؤلؤ رخشان کند سحاب دقین
 ز فر ایزد و اقبال شاه نیست عجب
 اگر به درگه او سایید آفتاب جبین
 گه نبرد که خورشید رخ کند پنهان
 ز بس که گرد رود برفلك ز سطح زمین
 خروش گاودم آن گه فند بطاس سپهر
 که زهره بطرقه از بیم در دل تنین

زنوك تير شود چرخ آشیان عقاب
 زشکل رمح شود دشت غاب شیرعربین
 اجل بخندد کامد زمان وحش و سباع
 قضا بگرید کامد صباح بازپسین
 بدادخواهی یکران کشد بزیر دوران
 به بر سلاح و بهسر مغر و بکف زوبین
 به يك سؤال بیخشد دو صد خزینه زر
 به يك نبرد گشاید هزار حصن حصین
 از آن بمعتمدالدوله شد زشه لقبش
 که اعتماد به تیش کند دولت و دین
 خدا بگاتا ای آسمان فضل و هنر
 که از تو یافت سخن زینت و هنرتزین
 جهان ز فر تو بالذ چونخت از خسرو
 سخن به مدح تو نازد چو چرخ از پروین
 از آن زفته شد ایمن جهان که نام ستم
 فکند بر سر ره از صلابت تو جنین
 بنای مهر از آنروز چرخ پیر نهاد
 که دیدخشم تو با خصم دون به رصه کین
 نهفته رمح تو با سینه یلان گوید
 سزای آنکه کشد سر ز شاه نیست جز این
 اگر ز تیغ تو رخ تابد آسمان نه عجب
 پیاده را نبود ، تاب عرصه فوزین
 قرین شخص تو را مام دهر کی زاید
 که روزگار عقیم است و آسمان عین
 بعزم ملکستانی چو مهتران جویند
 در آرمیانه قضا شخص تو کند تعیین
 ز ابر دست تو گیتی شود چو باغ بهشت
 به ذکر مدح تو مجلس شود چو خلد برین

اگر بهار زخلق تو نکهتی یابد
 به جای خار برآید زبوستان نسرین
 هزار قرن اگر بگذرد نبیند چرخ
 چو آفتاب بگیتی ترا همال و قرین
 بسی خطا بود این گفته زآنکه کس نشیند
 که آفتاب جهان پرورد به زیر نگین
 کی آفتاب جهان گیرد از مضاف و نبرد
 کی آفتاب گهر بخشد از یسار و یمین
 زهی امیر که در پیشگاه حضرت تو
 سپهر پیر بود چون گدای راه نشین
 جهانمدارا قدر سخن نکو دانی
 که نیک داند عطار قدر نفاق چین
 سخن چو نغز و بدیع است کی شود ضایع
 به دست چون تو کسی خاصه گوهری چونین
 به گفته های من از زرف بنگرد گردون
 نثار دفتر اشعار من کند پروین
 مرا ز مهر پرور که زنده گردد باز
 حدیث عنصری و صیت خسرو غزنین
 چنان به مدح تو آرایمی هروس سخن
 کش آفتاب دهد چرخ از پی کابین
 غزل سرایم مشکین تر از غزال ختن
 قصیده گویم محکم تر از سپهر برین
 اگر به مدحت تو بشنود قصیده من
 روان حسان بر طبع من کنید نحسین
 گواه دهوی من آن چکامه دلکش
 که شد به مدح تورشک نگارخانه چین
 کسبکه منکر فضل من است و گفته من
 همان حدیث جعل دان و نفاق مشکین

ز آفتاب که محروم مانده جز خفاش
 زانتساب که محروم هست جز عنین
 اگر چه سحر مبین است گفته دگران
 به پیش معجزه بس باطلست سحر مبین
 جز آنکه کرده رهینم سپاس نعمت تو
 دگر به خوان کسم آسان نکرده رهین
 جفای چرخ چنانم فرسوده دارد جان
 که حال دشمن بدخواه تو مباد چنین
 سخن نکو نشود طبع چون بود محزون
 هنر ثمر ندهد مرد چون بود غمگین
 ثنای تست مرا مایه طرب هر سال
 مدیح تست مرا زینت سخن همه حین
 سپهر با من بیخانمان چه خواهد کرد
 که در پناه تو آسوده گشت گوشه نشین
 خدا یگانا در درگاه تو شخصی هست
 که پای تا سراز فضل و دانش است عجین
 ادیب و فاضل و دانش پژوه و دولتخواه
 حکیم و باذل و نیکونهاد و نیک آئین
 ستوده احمد ثانی که پاک طینت او
 سرشته روز ازل ز آب و خاک حلین
 ز کردگار نخواهد به هر صباح و مسا
 بجز بقای تو از گردش شهرو سنین
 چو من ثنای تو گویم فلک برد حسرت
 چو او دعای تو گوید ملک کند آمین
 هماره تا که بگرید سحاب در بهمن
 همیشه تا که بخندد چمن به فروردین
 ستم ز تیغ تورنجور باد و فتنه نزار
 جهان ز عدل تو معمور باد و ملک سمین

به تخت دولت بنشین و داد عدل بده
که روزگار مطیع است و کردگار معین

مدیحه

زهی صفات تو چون نام نامی تو حسن
زبان عقل در اوصاف ذات تو الکن
مهمین مقام تو چون رای محکم تو بلند
بهین صفات تو چون نام نامی تو حسن
نو آن نهال برومند باغ مکرمتی
که برگ و بار تو بکسر فتوتست و فطن
نوئی که کمتر از خاک رهگذار بود
به چشم همت تو گنج خانه بهمن
نوئی که باغ سخن را به دانشی دهقان
توئی که اهل هنر را زفته ای مامن
سخا به دست تو نازد همی نه تو به سخا
سخن به مدح تو بالد همی نه تو بسخن
چنان که دیده یعقوب از جمال پسر
شود دو دیده دوران به دیدنت روشن
امین شاه جهان در همه مقام توئی
امین شاه نباید به جز امین حسن
نوملجائی و معین خلق را به بذل و عطا
تو محرمی و امین شاه را به سر و علن
تبارک الله از این منزلت که مهر منبر
زرشک جاه تو خاکسترش بود مسکن
تورا سرشته زفضل و ادب تن است و روان
ز آب و گل دگران را سرشته باشند تن
تو را خجسته پدر بود آفتاب کرم
که گوهری چو تو پرورد پر بها و ثمن

از آن خجسته پدر چون توئی گرامی پور
 شگفت نیست که گوهر برآید از معدن
 بلندرای تو آن آفتاب تابان است
 که از خسوف زوال است جاودان ایمن
 اگر سپهر بود دشمن تو دلخوشدار
 که بر سر تو بود ظل حضرت ذوالمن
 زمانه چشم عطا دارد از تر زین چه شود
 که خوشه ببرد خوشه چینی از خرمن
 اگر چه احسن اوصاف نام نامی تست
 بود صفات تو از نام نامیت احسن
 سوی هما بنگر گوهر نشاش بنجر
 که گوهریست گرانقدرتر ز در همدن
 بیاغ تا که بود سرو خرم و سرسبز
 نهال عمر تو سرسبز باد و سایه فکن
 ز خاکپای تو روشن هماره چشم جهان
 شود زپرتو خورشید تا جهان روشن
 همان دو گوهر شاهانه را که حق به توداد
 به زیر سایه پرور چنانکه روح به تن
 به سایه تو بمانند و تو به سایه حق
 مدام تا بدمد سرو و لاله از گلشن

در بیوفایی روزگار و مرثیت

ز دستان ابن زال ایمن مشو هین که پتیاره را دوستی نیست آئین بکابین او گر دهی جان شیرین که هر دم تنی را نهد سر به بالین که شهد وصالش بود زهر آگین که از وصل او مانده ناکام چندین	عروس جهان را وفا نیست آئین مده دل به بیرنگ این زال جادو دمی کامت از وصل شیرین ناسازد مجو یاری ایدل ز نامهربانی مخورگر همه شهد ناب است جامش تو کام از عروس جهان کی ستانی
--	--

طلاقش چو مردان سه ره ده که این زن
دلارام ای جان مخوانش که باشد
همه خون افراسیابست و رستم
زدستان این زال شد خسته بهمین
مدارا نکردی دوروزی بدارا
مجمهر ازین نوعروس کهن سال
به کامت گر از مهر ریزد تبرزد
مده دل به دنیا که این شوخ رعنا
سلیمان ازو مانده بی تخت و افسر
کجارت هوشنگ و آندای روشن
انوشیروان کو که بودی ز عدلش
کیومرث و طهمورث و طوس و نوذر
یکی را ز خاک سیه کرده بستر
به مهر جهان دل بستنی همانا
سوی حق بود بازگشت تو ای جان
هما سوی کردار آن به که پوئی
نمردند آن تاجداران گیتی
بسی تا جورگشته این زال جادو
مجمهر ازین گرگ پیر ای برادر
نبتد دل اندر جهان مرد دانسا
همه کاروان بار بستند و یاران
گرانخواب ساکی سبک خیز از جا
زکرت سوی ملک وحدت گذرکن
چو از گلخن تن سوی گلشن جان
هما چند با استخوانی بسازی
بر از چرخ زن خمرگه عز و دولت
درینا ز بدعهدی مام گیتی
نهان آفتابی شد از برج عصمت

بود رسم او شوی کشتن ز دیرین
دلآزار وغدار و خونخوار و پرکین
خضابی که دارد به دست نگارین
هنوزش فغان آید از کام تنین
که بشکافتی پیکرش را بزوبین
که از خون صدچون تو کف کرده رنگین
به پاداش گوید به فرقت تبرزین
بسی بوده در عقد شاهان پیشین
فریبدون ازو گشته بی فروتمکین
چسان گشت جمشید و آن جام زرین
به یک آشیان همزبان کبک و شاهین
منوچهر و کب خسرو و گیو و گرگین
یکی را زخشت لحد گشته بالین
ز بینش تورا بسته چشم جهان بین
کما منه تبدو الیه نعودین
که کردار خوشتر ز گفتار شیرین
که رفتند با عدل و با دانش و دین
بسی شیرنر خسته این گرگ پرکین
که از خون یوسف کند جامه رنگین
نجوید شکر عاقل از کام تنین
برفتند و توسرخوش از خواب نوشین
به یکران عین الیقین بر بنه زین
جهان دگر ماورای جهان بین
نهی رو همه لاله بینی و سرین
سوی سدره پرواز می کن زسجین
مخورخاک این خاکدان چون خراطین
فغانا زبسی مهری چسرخ پرکین
که ریزد ز داغش فلک اشک خونین

برین بانوی عصر بلقیس ثانی
چوزین تنگنا شد سوی باغ رضوان
اگر بانوئی شد سوی باغ جنت

که مریم صفت بود و بلقیس آئین
جنان گشت از مقدمش مشک آئین
بقای جوانان او باد آمین

مدیحه

ترا گشت روشن چو چشم جهان بین
جهانی بینی پر از غول رهن
به نادر شود مرد حتی چو پیدا
صباح قیامت عیان شد به عالم
تو در خواب و بیدار چشم زمانه
چو دزد از کمین جست سستی رها کن
جهان پر شیاطین شد اسکندری کو
چو اینست آئین چرخ ستمگر
همان به که در کوه و هامون چو مجنون
به ایران چو خوار است قدر سخنور
شوم تربت پاک محمود بوسم
ترا گر بود خاطری عاقبت جو
ازین بنگه غول و جای ستوران
چو عیسی گریزان شو از خلق آنکه
ز غوغا چو فارغ شدی سوی خویش آی
بین تا که دور از کجائی در اینجا
نیی ماکیان چند ازین خاک خوردن
تو با عقل کی ره بری سوی جانان
تو خود را میفکن زره دور وره
تو خود را مبین تا سوی حق بری ره
اگر ایمنی جوئی ایدل به عالم
ثنای کسی حرز جان کن که نامش
ابوالقاسم ثانی آن عقل اول

ز چشم جهان بین به کار جهان بین
همه دشمن جان همه رهن دین
بریزند خونش که کافر بود این
سر از خواب بردار ای راهرو هین
عسس خفته و دزد با تیغ خونین
چو سیل از کمر خواست آسوده منشین
که سدی ببندد بروی شیاطین
چو این است رسم جهان بد آئین
زخارا کنم بستر از خاک بالین
به هندوستان پویم و ملک غزنین
که اهل هنر را ازو بود نمکین
ترا گر بود دیده عاقبت بین
بکوهان رخس عزیزت بنه زین
بن غاری از عرصه دهر بگزین
به بین تا که ای و چاهات باشد آئین
ترا کیست مقصود و مقصد کدامین
به کاخ شهان آشیان کن چو شاهین
نگردد طی اینراه با اسب چوبین
میان تو و دوست ره نیست چندین
کجا سوی حق ره برد مرد خود بین
زکید شیاطین و مکر ملاعین
چو رمح شهابست سوی شیاطین
که نازد بدو شرع و بالذ بدو دین

ابوالجود غيث الندي كهف امت
 هو البحر من اى واد ائنه
 و من جوده نلت كل الامانى
 هو ابن جلا والطلاع الثنايا
 ز آباى او شرع شد ايمن از شر
 ملوك و ملل را ازو فر و شوكت
 پياده رود در ركابش ارسطو
 كند لطف او خاك را روح پرور
 به مدحش يكي مطلع ديگر آرم

اخ المجد طور الهدى طود تمكين
 و امواجه الفضل والعلم والدين
 و فى مدحه قلت جل المضامين
 و من جده فاق كل النبيين
 ز اجداد او خلق شد آدم از طين
 كتاب و سنن را بدوزيب و تزيب
 چو بر رخس حكمت نهد راي او زين
 كند مسدح او كللك را عنبر آگين
 كه مجلس شود مطلع ماه و پروين

مطلع دوم

كه زيب جهانست و آرايش دين
 امام الورى مقتدى الخلق طرا
 هو الوارث المصطفى بافضايل
 هو الشمس والتين بعض الحقايق
 ازو گشت روشن مصابيح ملت
 كهين فصلى از فضل جاهن قواعد
 نيابد جز از جود او فضل رونق
 اديب خرد در دبستان فطرت
 چو شاهين عدلش به پرواز آيد
 بر احباب او خوانده رضوان جنت
 بر اعداى او گفته مالك به دوزخ
 زهى كرسى فضل نو عرشيان را
 تو آن عيسى روح بخشى كه هردم
 سوى خوان فضل تو چشم افاضل
 سزد چون خضر گر بگوئى بموسى
 ملايك نئاي تو سازند از بر
 توئى نايب خاص آن شهريارى

ابوالقاسم راد عقل نخستين
 ضياء الهدى ناصر الشرع والدين
 هو النايب المرتضى فى الميادين
 و قد اقم الله بالشمس والتين
 ازو گشت محكم قوانين آيين
 كمين بابى از باب علمش قوانين
 نگیرد جز از مدح او نظم تزيب
 به روح القدس مدح او كرده تلقين
 كند آشان صعوه در چشم شاهين
 الا فادخلوا فى بساط الرياحين
 الا فاشربوا من حميم و غسلين
 بود سجده گماه از زمان نخستين
 كنى مرده را زنده از خلق مشكين
 چو سوى غنى دیده مرد مسكين
 ولن تستطع معى صبراً الى حين
 چو بزم فلك را ببندند آيين
 كه زينت ازو يافت طاها و ياسين

به خالق نبودی اگر شرک گفتم
نوی درة التاج آن پادشاهی
گشایند لب قدسیان در ثنابت
تورا پایه مدح باشد به جائی
شفا جوید از فضل تو پورسینا
به بتخانه گسر بگذرد نام پاکت
بدان سان که از شوکت نام احمد
نماند دگر بت پرستی به عالم
سوی شش جهت حکمت از چار دولت
نپیچد سر از طاعتت کس به دوران
به عهد تو خونین دلی نیست لیکن
از آن بحر نفرین کند بر عطابت
ازین بیش مپسند ای کان حکمت
ز حفظ تو بود اینکه از کید دشمن
سوی چین اگر بگذرد صیت نامت
همه جای بت خانه محراب و مسجد
تو آن میر مهدی خصالی که قهرت
شیاطین انسی و جنی فراوان
کنون بی خطر شد شریعت همانا
نپوید خرد بآبراق ثنابت
به اوج ثنای تو طیر مدارک
لثالی مدحت چو در رشته آرم
به پاکی چو جان گشت روح طبیعی
زهی سدهات سجده گاه ملایک
توئی ثانی احمد و من به مدحت
ز من بشنود گر ثنای تو حسان
ملك را چو آمین بود بر دعایت
الا تا ر خورشید و باد بهاران

خلقت الخلاق من الماء والطين
که خاک ره اوست تاج سلاطین
چو یابد ز تو کرسی فضل تمکین
که لنگست آنجا کمیت مضامین
سنا جوید از رای تو طور سینین
ز بالا در افتند بت ها به پائین
نگونسار گشتند بت های سنگین
اگر بگذرد صیت عدل تو در چین
روان شد ز اقصای چین نافلسطین
مگر کافری کو بری گردد از دین
دل گنج گوهر مدامت خونین
که از ابر دست تهی گشت و مسکین
که بردست رادت کند بحر نفرین
نهان کرد ایمان خود پور یقطین
عجب نیست گر نیست نام تو در چین
ببازند آن بت پرستان کژبین
ز دجال بدعت به کیفر کشد کین
بسی بود رهزن در ابام پیشین
به امر تو بستند در غل شیاطین
شود هم تک برق کی اسب چوبین
پر و بال ریزد به گام نخستین
ز هم بگسلد رشک او عقد پروین
چو با طبع من شد ثنای تو تضمین
خهی در گهت قبله گاه سلاطین
چو حسان ثابت ثناگوی دیرین
بیاغ جنان لب گشاید به تحسین
دعایت کنم تا ملك گوید آمین
منور جهانست و گلزار مشکین

نهال سخن از ثنای تو خرم
بود شایگان گنجی این نغزدفتر
بهار هنر از عطای تو رنگین
که کلك من آراستش نغز و شیرین

مدیحه

بهار آمد و بگذشت روزگار خزان
بساط باغ شد از خرمی ریاض چنان
ز مرد آگین بنگر همه بساط چمن
که بود جمله زرانندود در زمان خزان
چو بر به تخت زمرد نشست خسرو گل
صبا به باغ ز مینا کشید شادروان
هوا چو طره شیرین ز بوی سینبر
چمن چو مجلس خسرو زلاله نعمان
دو هفته ماه من آن بساطه شبانه بیار
که شش مهش به خم اندر بیوردد هفتان
میی چو عقل هنرمند بی غش و صافی
میی چو جان خردمند روشن و رخشان
از آن میی که اگر عکس او فد به چمن
به جای لاله دمد شاخ لسؤلؤ و مرجان
از آن میی که گر افتد بدست اسکندر
عنان عزم بنا بد ز چشمه حیوان
به رنگت همچو عقیق و به بوی همچو عبیر
به جام لعل روان و به کام قوت روان
به دل فزاید عقل و به عقل بخشد نور
به سر فزاید هوش و به تن فزاید جان
کنون که چون سر زلف تو شد نسیم بهار
به باغ غالیه بیز و به راغ نافهشان
چو روی تست پر از لاله دامن صحرا
چو موسی تست پر از مشک ساحت بستان

یار جامی از آن جانفزا که چون لب تو
 بوقت بوسه روان پرورد بجسم نوان
 کنون که خون خزان ریخت تو بهار به داشت
 تو نیز خیز و به ساغر بریز خون رزان
 به رسم تهنیت عید و بامداد بهار
 سبک بخیز و به مجلس یار رطل گران
 دو هفته پیش چمن بود معدن زر و سیم
 کنون سحابش بیجاده ریخت در دامان
 کنار لالهستان بود پر ز سیم سفید
 کنون تلیست زیاقوت سرخ لالهستان
 دم هر آنچه به دامان باغ ریخت نسیم
 کنون ز سیم و زر او نمانده نام و نشان
 به ماه آبان سیمی که داد ابر به باغ
 همه زمرد و یاقوت برد در نیسان
 شد از شکوفه چمن مطلع مه و پروین
 شد از نسیم دمن منبت گل و ریحان
 یکی ز عکس شقایق چو معبد زردشت
 یکی ز بوی رباحین چو کاخ نوشروان
 پرازنگار چمن همچو مجلس فردوس
 پراز عبیر هوا همچو طره غلمان
 همه شکفتگی باغ و خرمی بهار
 نمونه ایست ز عدل خدایگان جهان
 طراز تخت فریدون و زیب افسرکی
 ابوالحسام منوچهر خمان جم دربان
 جهانمندی کاندر پناه دولت او
 زمانه از پی فرمانبری بیسته میان
 قبادخرگه و داراشکوه و کسری فر
 سپهر درگه و کشورگشا و ملکستان

پی ملازمت او قضا خورد سوگند
 پی متابعت او قدر کند پیمان
 اگر قضا و قدر سرکشی کنند ازو
 زبندگانش کم گیر یکدونا فرمان
 همای عدلش تا سایه بر جهان افکند
 جهان به خرمی انباز شد به سایه آن
 اگر فضایل او را چون من بخواهی گفت
 نخست باید شستن ز مشک ناب دهان
 مهین خصایل او بین مگو حکایت جم
 بهین شمایل او بین مگو حدیث کیان
 بعهد دولت او یاد کم کن از کسری
 حدیث او گو افسانه گذشته مخوان
 مگو فریدون از عدل چون نشست بگاه
 مگو سکندر از تیغ چون گرفت جهان
 چو سوی ایوان آید پی جهانداری
 همی تو گوئی کیخسرو است در ایوان
 چو سوی میدان تازد پی جهانگیری
 همی تو گوئی اسکندر است در میدان
 زدست او نخورد خون کسی بجز گوهر
 بعهد او نکند ناله کس بجز عمان
 درون صومعه تسبیح او کند زاهد
 میان بتکده تمجید او کند رهبان
 دوان دوان به رکابش دوند فتح و ظفر
 در آن مصاف که بکران کشد به زیر دوران
 اگر هزیر دمان بنگرد صلابت او
 ز بیم او همه در کام بشکند دندان
 اگر به کوه کند خشم کوه گردد خاک
 و گر به خاک کند مهر خاک گردد جان

چنان بفته جهان تنگ کرده همت او
که هر کجا بکند روی باشدش زندان
ز عدل او که از او ایمن است روی زمین
ز داد او که ازو خرم است دور زمان
به که نشین کبک است دیده شاهین
به غار مهد گوزنست پنجه نعبان
بملک پارس چو افراشت رایت دولت
شد از مکارم او ملک پارس چون رضوان
بدادخواهی و دین پروری در آن کشور
به مرزبانی و فرماندهی در آن سامان
زفته هیچ نهشت اندر آن دیار اثر
ز ظلم هیچ نماند اندر آن بلاد نشان
هنوز بوم و بر پارس از حمایت او
طرب فراست چو رخسار دلکش جانان
مگر ندیدی رزمش بحسن قلعه سپید
که بد عبور ازو دور از حد امکان
بلند قلعه آنسان که نسر طایر جرخ
هزار سال پرید و رهی نیافت در آن
فراز باره او مرد دیده بان چو شدی
سر کلاهش سودی بیرچم کیوان
نگاهبان سر قلعه از صلابت او
نهفته راز بگفتی بگوش کاهکشان
بغیر رستم دستان بمهد کیخسرو
کسی نرفت در آن غولگاه دیومکان
ز حزم محکم و عزم درست و رأی صواب
ز فسر باری و یاری شاه جم دربان
سبه کشید و در فتنه بست و حصن گشاد
جهان گرفت به اقبال تخت و بخت جوان

حصار قلعه زهرای نوب تنین دم
 بسان کشتی گشتی ز لطمه طوفان
 زدست دیوان بگرفت آن حصار منبع
 چنانکه از دم شمشیر رستم دستان
 ز خون دیوان آن سرزمین و آن صحرا
 همه نگارستان شد بجای دیوستان
 اگر سحاب بیارد در آن زمین تا حشر
 بجای لاله بروید ز خاک تیر و سنان
 اگر بهار در آن دشت بگذری بینی
 بجای سوسن زوبین کشیده است زبان
 از آن اسیران کآورد و آن یلان که بیست
 وزان سران که بسرشان نهاد بندگران
 پی حراست گیتی بکرد باره پارس
 نهاد برجی از ابدان سرکشان بنیان
 پارس اکنون برجی بود به آن سوی شهر
 که جای خشت و گلش بیکراست و فرق سران
 اگر عقاب بدو بگذرد بریزد بال
 اگر سپهر بدو بنگرد شود حیران
 هنوز از آن همه گردنکشان که بیست ببند
 بود اسیر فراوان بگنجه و شروان
 مگر ندیدی در بصره چون کشید سپاه
 سپاهی آنسان جرار و آهنین خفتان
 بسان شیر به پیکار رفته وقت شکار
 بجای گور بفتراک بسته شیرزیان
 هنوز از دم شمشیرشان در آن کشور
 بود ز خون عرب سرخ طرف نخلستان
 بخاک بصره ز بس ریخت خون کینه وران
 بدجله خون یلان شد بجای آب روان

ز بس به دجله فرو ریخت سرکشانرا سر
 زخود و ترکش و سر دجله شد حبابستان
 ز بیم تیغ جهان سوز او بخرطه مصر
 همی بلسرزد بنیاد گنبد هرمان
 ز روم باج فرستد به درگهش قیصر
 ز چین نگار نگارد به مجلسش خاقان
 خدایگانا ای آفتاب دولت و دین
 که دین و دولت نازند از تو در کیهان
 ز عزم و حزم تو شد زنده نام اسکندر
 ز عدل و داد تو شد تازه رسم نوشروان
 وجود تست که افراشت رایت اسلام
 شکوه تست که آراست دولت ایران
 هنر که نیست در ایام تو بود ضایع
 سخن که نیست در اوصاف تو بود هذیان
 زبان به وصف تو الکن بود به وقت سخن
 خرد به مدح تو عاجز شود به وقت بیان
 به بخشش تو نباشد کرم اندر طی
 به دانش تو نباشد حکیم در یونان
 به قصر جاه تو کیوان پیر اگر نگرد
 کله به خاک ره افتد ز تارک کیوان
 جهان به خلعت فتح و ظفر بپوشد تن
 چو از قراب حسام تو تن کند عریان
 ز بیم تیغ تو در چشم شیر روز مصاف
 توان معاینه دیدن علامت برفان
 همی به خویش بیچد چو مار کوفته سر
 ز بیم رمح تو در غار اژدر پیچان
 همی ز بیم بلرزد چو شاخ از صرصر
 ز سهم گرز تو اجرام گنبد گردان

نسیم گرز تو در سیستان اگر گذرد
 ز بیم لرزد در دخمه پیکر دستان
 عدو ز تیغ تو آنسان گریزد اندر رزم
 که از شهاب گریزند لشکر شیطان
 به گناه رزم تو چون بنده بود قارن
 به روز بزم تو چون سائلی بود قآن
 به مرغزار فلک ثور از مهابت شیر
 به آستان تو آید به زینهار و امان
 کسی به عهد تو از ظلم چرخ شکوه نکرد
 که شد ز عدل تو بنیاد ظالمان ویران
 جهان بگیر جهان داورا که نتح و ظفر
 بغیر دست تو برکس نداده اند عنان
 جهان پناها سوی هما یکی بنگر
 که در پناه تو آورده رو زرنج جهان
 ز سایه تو هما کی رود به جای دگر
 که هست سایه لطف تو سایه یزدان
 به مجلس تو که در یاست گوهری چون من
 درینغ باشد موج غمش زند به کران
 تو آفتابی و من ذره کی روا باشد
 کز آفتاب بود ذره را همه حرمان
 مرا بیرو و بنگر چسان به دولت تو
 به روزگار شوم شهریار ملک بیان
 اگر به مدحت محمود عنصری که نظم
 ز بحر طبع بر آورد گوهر شایان
 به یک قصیده که خواندش به مدح در مجلس
 هزار بدره مر او را نهاد در دامان
 به مدحت تو بیسار استم یکی دفتر
 که از فصاحت او آسمان شود حیران

اگر به دعوی من خصم حاجتی خواهد
 بدایح سختم را سخن بود برهان
 جهان گرفتن مشکل بود ز تیغ سخن
 ولی ز لطف تو آسان توان گرفت جهان
 جهان خدیوا دست تو در گهر بخشی
 بود چو بحری کورا پدید نیست کران
 به من بیار گهر زانکه خسروان کریم
 گهر دهند به جای سخن به مدحتخوان
 به يك عطا که ز محمود عنصری بگرفت
 بماند نام نکوبش به دهر جاویدان
 نماند دولت محمود و نام نیک ازو
 به شعر عنصری اندر بماند در دوران
 ز راویان سخن مر مرا به دولت تو
 به مجلس است هزاران چو فاضل شروان
 مرا ز خطه شیراز و آن خجسته دیار
 امید لطف تو آورد اندرین سامان
 روا مدار که دور از پناه دولت تو
 مرا زمانه کند همچو خاک سرگردان
 به روزگار تو هر اندهی شود شادی
 ز التفات تو هر مشکلی شود آسان
 زمانه قدر هنر را اگر بدانستی
 هما و بوم نبودی به چشم او یکسان
 چگونه من در دکان فضل بگشایم
 که سنگ و گوهر یکسان بود در این دکان
 اگر فسرده نبودی دلم ز دور سپهر
 یکی قصیده به مدح تو کردمی عنوان
 که بحر با همه گوهر ازو برد خجالت
 که چرخ با همه اختر در او شود حیران

ولی چه سود که بر جای این همه گوهر
 نصیب من همه خون دلست در دوران
 هزار عنصریت گر بود به در چو رهی
 چو بخت نیست تو را روخمش دار زبان
 ز خوان فضل تو راقمه‌ای چو کس ندهد
 چه سود علم ارسطو و حکمت لقمان
 اگر چه قافیه تکرار یافت در دوسه جا
 که عیب قافیه دانند اهل طبع و لسان
 ولی چو نظم بدیع است و چون سخن زیبا
 ز حسن قافیه باشد به پیش اهل بیان
 هماره تا که به فصل بهار و فروردین
 سحاب گرید و خندان همی شود بستان
 بهشت‌وار بود روی دولتت خرم
 سحاب‌وار بود چشم دشمنت گریان
 قدح بگیر و بکش کامران به عیش بکوش
 جهان بگیر و بده جاودان به عدل بمان

مدیحه

بر همین آیین بماند جاودان
 کرد آتش‌بازی دیگر همان
 پر ز اختر چون فلک شد خاکدان
 شد زمین تیره روشن آسمان
 تا بسوزد جان خصم دیوسان
 افعی نشینده کس آتش‌فشان
 شد رخ آئیندرویان گلستان
 از چراغان صحن باغ و بوستان
 نافه مشکین صبا برد ارمغان
 این يك از كلك همای نكته‌دان

امشب آیین دگر دارد جهان
 باز آتش‌باز چرخ آبگون
 خاکدان شد پر ز اختر چون فلک
 از فروغ آفتاب و ماهتاب
 تیر پران چون شهاب آتشین
 افعی پیچان بود چرخ فلک
 از فروغ شمع و کاخ آینه
 چون رخ مه‌طلعتان آراسته
 مشعل سیمین فروزان کرده ماه
 آن يك از رای وزیر ملك بخش

آن وزیر مملکت آرا که ملک
 مجلسی آراسته چون باغ خلد
 عکس روشن شمع بین در آینه
 عود اندر مجمر از جعد نگار
 صوفی اندر وجد و زاهد در سماع
 مطربی کز چنگ او در بزم چرخ
 پرده عشاق را تا بر درد
 رقص کن یکسو غزالی همچو ماه
 یک طرف در وجد ماهی چنگ زن
 از چنین جشنی که گیتی شد بهشت
 بس عجب نبود اگر چون بخت شاه
 این سرور و خرمی اندر زمین
 از پی آنست کز نیروی بخت
 داوری خسرو نژادی نامور
 آنکه در گهواره بنهادش به سر
 کشور و لشکر ز نو نظم دگر
 یارب این خسرو بماند پایدار

زو جوان شد گرچه بد پیر و نوان
 در نشاط و خرمی پیر و جوان
 آینه نور علی نور بخوان
 زلف در رخسارش بود نار و دخان
 شاهد اندر رقص و مطرب در فغان
 زهره در رقص آید و در جسم جان
 پرده عشاق آرد در میان
 کز رخس مجلس بود باغ جنان
 یک جهت در رقص سروی دلستان
 از چنین عیشی که خرم شد جهان
 پیر گیتی یسابد اقبال جوان
 این نشاط و بی غمی اندر زمان
 شد ولیعهد خدیو جم نشان
 سروری خاقان نهادی کامران
 افسر شاهی شه گیتی ستان
 دید و آئین دگر کون و مکان
 وان ولیعهدش بپاید جاودان

مدیحه

آئین دگر یافت ز نو خطه قزوین
 در دولت جمشید دوم عقل نخستین
 دارای جهان نصرت دین ناصر دین شاه
 کز همت او یافت جهان رامش و آذین
 آن شاه جوان بخت که در سایه عدلش
 ایام کهن باز ز نو یافتی آئین
 زبید که کند نصب به جای گهر و لعل
 بر افسر او مهر درخشان مه و پروین

در خطه‌ی چین لرزه فند بر تن خاقان
 چو از پی ناورد بر ابرو فکند چین
 نیفش که بود آذربرزین گه هیجا
 افروخته بر جان عدو آذربرزین
 بر قیصر و خاقان پی باج ختن و روم
 هر گه بنگارند دبیرانش فرامین
 قیصر سوی او باج فرستد همی از روم
 خاقان سوی او تاج فرستد همی از چین
 خرم کند از فیض کفش ابر گلستان
 روشن کند از خاک رهش چرخ جهان‌بین
 از عدل بیاراست بدان گونه جهان را
 کز صعوه امان خواهد در بادیه شاهین
 چون خواست که گیتی شود ایمن ز حوادث
 خرم شود ایام و جهان یابد نزمین
 بگزید پی نظم جهان شاه‌نژادی
 کز چرخ مراوراست فزون حشمت و تمکین
 آن بحر نوالی که کف بحر منالش
 ابر بست کزو ملک جهان بسافته آئین
 در حکمت آفاق ستانی چو سکندر
 نی‌نی که سکندر بودش بنده دیرین
 قزوین بود از همت او پر ز بدایع
 گوئی که بود خطه چین خطه قزوین
 زین پیش به عالم شدی از چین و ختن مشک
 امروز ز قزوین رود اندر ختن و چین
 ای شاه‌نژادی که پی بندگیت چرخ
 بر بسته ز جوزا کمر از روز نخستین
 ای ملک ستانی که پی ملک ستانی
 از روز ازل کرده قضا شخص تو تعیین

روئینه تن چرخ که کیوان بودش نام
 از بیم تو پنهان شده اندر دز روئین
 دولت نهد اندر کف زاد تو عنان را
 بر توسن همت گه هیجا چونهی زین
 از رمح تو اعدا بگریزند و عجب نیست
 از تیسر شهاب ار بگریزند شیاطین
 از هیبت زهر سخطت طعم تبرزد
 در کام عدو گردد چون زخم تبرزین
 فرزین شود از بیم تو در رزم پیاده
 در عرصه پیاده شود از فر تو فرزین
 آرایش و آئین جهان از تو شد آری
 از عدل جهان یابد آرایش و آئین
 از عدل تو شد تازه بهین رسم امیران
 وز نام تو شد زنده مهین اسم سلاطین
 در مدحت تو مطلع دیگر کنم انشا
 آنگونه که روح القدس گوید تحسین

سطلع دوم

از عدل تو آراسته شد خطه قزوین
 آن سان که ز محمود شه آراسته غزنین
 غزنین اگر آباد شد از همت محمود
 آباد شد از همت مسعود تو قزوین
 جز جنگ تنی نیست به دوران تو نالان
 جز بحر دلی نیست در ایام تو خونین
 مشکین نشود جز به مدیح تو محافل
 رنگین نشود جز به ثنای تو مضامین
 گر ابر عطای تو بیارد به گلستان
 یاقوت و گهر روید بر جای ریاحین

در ملك تو آهو نكند بيم ز ضيفم
 در عهد تو تبهو نكشد جور شاهين
 چون تيغ عدوسوز كشي از پي هيجا
 از هيبت تو آب شود زهره ننين
 زال فلک از سهم تو نالان شود آری
 با تيغ تهمتن چه کند بازوی گرگين
 گر بستر و بالين شهان ادکن و ديباست
 جز خنجر و زوبين نکسی بستر و بالين
 خورشيد بر اين طارم فبروزه مينا
 گوئی بود اندر خم چوگان تو زرین
 گر زان که خراج ختن و چين به سکندر
 يك سال مقرر شد در دولت پيشين
 نبود عجب از بخت شهشه که همه سال
 سوی تو خراج آبد از کاشغر و چين
 امسال خراج ختن و چين بستانی
 سال دگر از هند و دگر سال ز قسطنين
 ويرانه شدی ملك ز طوفان حوادث
 گر زان که نمی یافتی از عدل توتسکين
 در سایه تو یافت هما دولت و اقبال
 جاويد بود دولت و اقبال تو آمين
 تا چرخ بود روشن از ثابت و سيار
 تا باغ بود خرم از لاله و نسرین
 ایام ز دست تو پر از لؤلؤ شهور
 آفاق ز مدح تو پر از نافه مشکين
 تا دشت بسود از نفس باد بهاری
 چون چين سر زلف بتان غاليه آگين
 بزم تو چو فردوس برين باد و در آن بزم
 حوران بهشتی و قدح های بلورين

گه شکر مصری خوری از لعل دلارام
گه باده گلگون کشی از دست نگارین
از زلف و خط و خال بتان باد همه سال
بزم تو پر از غایه و مشک و ریاحین

مدیحه

بر ماه ندیدستی اگر سنبل مشکین
بسر سرو ندیدستی اگر باغ ریاحین
آن روی شکفته نگر و قامت چون سرو
وان ماه دوهفته نگر و طره مشکین
ابروی تو چون لاله و سرین به نکوئی
نی نی که بسی تازه تر از لاله و سرین
جز خال تو کش بستر و بالین زبنفشه است
هندو ز بنفشه نکند بستر و بالین
مجلس زخط و چهر تو رنگین شود آری
از لاله و گل باغ شود خرم و رنگین
لعل تو روان پرور و زلف تو دلاویز
در حیرتم آبا که دهم دل به کدامین
هنگام شیرین شکر خنده شود گرم
هر گه به شکر خنده گشائی لب شیرین
ترسم دل و دینی به کف خلق نماند
از بسکه کند زلف تو یغمای دل و دین
مجلس شود از روی دلارای تو پر گل
مشکو شود از طره بویای تو مشکین
چینی بگشا از خم آن زلف معبر
تا مجلس ما پر کنی از غایه چین
جامی بده از آن می جان بخش نگارا
از باده دیرین بپس از دل دیرین

آن می که بود چون رخ زیبای تورو
آن می که بود چون لب میگون تورنگین
تا خون به دل گنبد مینا کنی از رشک
یک جام شرابم بده از دست بلورین
پیمانہ به گردش فکن ای ساقی مجلس
کز گردش ایام دلی دارم خونین
مجلس تو بیارای زرخ تا که من از شوق
از مدح خداوند دهم بزم تو آئین
آن فخر بنی هاشم آن قبله هفتم
آن زبده طاهرا و پسندیده یاسین
آن عقل نخستین که بود موسی ثانی
آن موسی ثانی که بود عقل نخستین
از بندگی او نکشد سر فلک پیر
جز بندگی آری چه کند بنده دیرین
قزوین به مثل روضه فردوس برین شد
زین جشن ملوکانه که آراست به قزوین
هر چند جهان پسر و کهن بود و شکسته
زین جشن جوان گشت جوانبخت و نو آئین
ای خواسته شوکت ز تو هم ملت و هم ملک
ای یافته رونق ز نو هم دولت و هم دین
شہمات شود چرخ گه خشم تو آری
ساتست پیساده به گه حمله فرزین
روشن بود از رای تو در ملک مصایح
محکم بود از عدل تو در شرع قوانین
بسر دوش کشد غاشیة بندگیست چرخ
بر رخس تو چون رایض دولت بنهد زین
زان روی تھی میکنی از در و گهر بحر
تا پسر کنی از بذل دل و دامن مسکین

آن سان که تو بر باد دهی مخزن دریا
 ترسم که کند دریا بر دست تو نفرین
 از دست تو آراسته شد ملک شه آری
 آراسته از ابر شود بساغ و بساتین
 هر دم دهش مدح تو آرایش دیگر
 تا یافت عروس سخن از مهر تو کابین
 بس نغزو بدیعت مر این بکر دلارا
 کش کلک من آراسته در مدح تو چونین
 قزوین که شد از عدل تو چون ساحت فردوس
 از کلک هما طعنه زند بر ختن و چین
 تاهست به عالم سخن از وامق و عذرا
 تاهست به گیتی مثل از ویسه و رامین
 در بزم نشاط تو دو خنیاگر و مطرب
 هر شام و سحرگاه بود زهره و پروین
 زان تازه نهالان گلستان جلالت
 جاوید چو فردوس بود بزم تو آمین

مدیحه

امروز باید ساختن بزم طرب در گلستان
 کز مقدم سردار کل گل شده همه خار جهان
 امروز باید جام می خوردن بیانگ چنگ و نی
 کز می شود اندوه طی و زنی شود زایل غمان
 امروز باید دلبری مشکین خطی نسرين بری
 کز شرم رخسارش پری در پرده رخ سازد نهان
 طوبی قد دلجوی او عنبر غلام موی او
 رخسار چون مینوی او آزر م گلزار جنان
 از طره او مشک تر اندوخت عطار ختن
 وز قامت او راستی آموخت سرو بوستان

رخ آفتاب خاوری قد رشك سروكشمري
 زاهد شود از دین بری بیند گران آشوب جان
 بگرفته از آهوی چین باج ازدوزلف عنبرین
 کاشبنده آهوئی چنین کاشنیده طراری چنان
 چهرش چوماه تافته زلفش چو مشک بافته
 هر کس وصالش یافته دریافت عمر جاودان
 مجنون رخسار چومه دارد هزاران شیخ ره
 نخجیر آهوی نگه دارد بسی شیرزیان
 هم از کمند عنبرین دام ره برهیز و دین
 هم از لبان شکرین آرام تن قوت روان
 رویش بنامیزد قمر مویش به نکهت مشک تر
 القصة از پاتا بس باغ است و گل مشک است و بان
 زان پیشتر کآید بسر عمر گرامی ای بسر
 می ده غم از خاطر بیر کز می شود دل شادمان
 زان راح روح افزا بده زان مرهم دلها بده
 و ز آن کهن صهبا بده کو پیرا سازد جوان
 می در بلورین جام ریزای چین زلفت مشک بیز
 کز مصر جان آمد عزیز آن عشرت افزای جهان
 در شیشه گر پنهان پری سازند از افسونگری
 تو با فسون دلبری از شیشه ساز او راعیان
 بر خیزای رویت چو گل در گردش آور جام مل
 کز مقدم سردار کل آمد به جسم خلق جان
 آمد که آسایند خلق اندر پناه دولتش
 کز دوری او مدتی بسودند در آه و فغان
 آمد که بستان هنر از خلد سازد تازه تر
 آمد که مداحش ز فرساید کله بر آسمان
 آمد که سازد مشک تر خام سبه فام زمین
 آمد که گردد بارور نخل تمنای زمان

آمد که برد بارش چرخش بیوسد خاک ره
 خرگه زند بر اوج مه از حشمت اقبال و شان
 آمد که جان آید به تن گردد جوان اقبال من
 زابر بهار آری چمن هم تازه گردد هم جوان
 تا کی ز جور روزگار ای دل ترا نبود قرار
 امروز جام می گسار از دست یار دلستان
 از زحمت دی لب ببند آمد بهار جانفزا
 از قحط کنعان غم مدار آمد عزیز مصر جان
 آن باذل حاتم شیم آن فارس رستم هم
 سردار کل بحر کرم ذخیر زمین فخر زمین
 در صدق وجود مردمی از دانش و خلق و ادب
 او صد جهان است و فزون نزد خردمند از جهان
 خوان عطا چون افکند سیم رخ باشد ریزه خور
 بزم طرب چون گسترده ناهید باشد بذله خوان
 تبریز شد باغ ارم از جود آن بحر هم
 وقتست کز ابر کرم سازد خراسان گلستان
 آنسانکه خورشید منیر افلاک و رنجم پرورد
 مهر نهانی شاه را با وی چنان باشد چنان
 وقتست کز بران حسام از چرخ گیرد انتقام
 از عدل او گیرد نظام از قیروان تا قیروان
 وقتست کز نوک سنان بهرام را سازد زیون
 وقتست کز ابر میبه خورشید را سازد نهان
 وقتست کز نایب آن (؟) بر خاوران راند سپاه
 وقتست بر دشمن سیه سازد زمین چون آسمان
 تا شاهباز عدل او بگشود در آفاق پر
 عنقاصفت در قاف غم شد فتنه بی نام و نشان
 تا ملک آذربایجان از مقدم او یافت فر
 شد معدن علم و ادب تا حشر آذربایجان

بر درگه اجلال او چرخست همسنگک زمین
 در سایه انصاف او گرگست همراز شبان
 چون رزم جوید بایلان پیر فلک گوید که هان
 ای بخت و اقبالت جوان رحمی به این پیر نوان
 ای در جهان سروری رسم تو دانا پروری
 ای آسمان مهتری ای آفتاب مستعان
 بر درگه شاه جهان بستی به خدمت تا میان
 شد آفتابت مدح خوان شد آسمانت پاسبان
 هر جا که رو آورده ای از عدل جان پرورده ای
 چون باغ رضوان کرده ای مرزی که گشتی مرزبان
 تبریز در عهد تو شد آبش همه عشرت فرا
 شیر از از جود تو شد خاکش همه عنبر نشان
 تو نیز از عدل و کرم نام امیران تازه کن
 کز عدل خسرو تازه شد نام ملوک باستان
 باغیست مدحت جانفزا مهریست چترت چرخ سا
 ابریست دستت لعل زابحریست طبیعت بیکران
 ایزد سرشته از ازل جان تو از صدق و ادب
 مقصود مردان از طلب آنست کت حق داد آن
 ناهید گردد بدله گو بربل چو آری جام می
 خورشید گردد مضطرب در کف چو برگیری سنان
 از تو اگر جوید سری بدخواه و خواهد همسری
 خاک سیه را برتری نبسود ز شاه خاوران
 کی یوم باشد چون هما چون مهر کی باشد سها
 کی چون خزف باشد گهر کی چون خبیر باشد عیان
 در کشوری کآری گذر از بخت شاه تاجور
 اقبال و بخت همراکب اجلال و جاهت هممعنان
 چون مدح تو گوید همابر آن کلام جانفزا!
 اهلا و سهلا مرحبا جیریل گوید ز آسمان

ای قمر دلریا ای پسر مه جبین
 ای ز رخت بزم ما غیرت خلد برین
 ماه اگر خوانمت ماه نباشد چنان
 سرو اگر گویمت سرو نباشد چنین
 سرو کجا آفتاب کرده ز شب آشکار
 ماه کجا مشک ناب کرده به شکر عجبین
 با سر زلفت خطاست نسبت مشک تار
 از لب لعلت هباست قیمت در نمین
 رونق مشک این چنین زلف تو گربشکند
 شاید اگر کاروان مشک نیارد ز چین
 لعل لب دلکشت داده به تن قوت جان
 عشق خط کافرت برده ز کف عقل و دین
 از خط چون مشکتاب آفت دور زمان
 وز رخ چون آفتاب فتنه روی زمین
 بوسه خود راز ما جان طلبی گر بها
 ریخته بینی به پا جان ز بسار و بمین
 با رخ زیبای تو زشت نماید بسی
 دعوی حسن و جمال گسر بکند حورعین
 چون لب جان پرورت جان بفزاید به تن
 گرچه روان پروراست چشمه ماه معین
 گر نه به لعل تو داشت نسبت جان پروری
 در پی آب حیاة خضر نبود اینچنین
 قدر لب را چو من کس شناسد بلی
 وان که به جان می خرد قدر شناسد یقین
 مشک تر از موی تو شاخ گل از بوی تو
 شد سیه از شرم آن خون خورد از رشک این

ماه پری زاده‌ای زان شده‌ای بی نظیر
چاکر شهزاده‌ای زان شده‌ای بی‌قرین
خسرو خاقان‌نژاد داور قدسی‌نهاد
عادل باعدل‌وداد باذل بادادودین
ای رخ تو آفتاب مطلع دیگتر بیار
مطلعی آن سان کزو ماه شود شرمگین

مطلع دوم

خسرو دارانژاد دولت و دین را امین
آن‌که به جاهش سپهر خورده به عزت بمین
قلزم جود و همم گدوهر فضل و کرم
فخر فریدون و جم فرینال و تگین
پور شه راستان خسرو کی‌پاسبان
داور کسری‌نشان صفدر قاآن‌نگین
چرخ جلال و هنر پور شه تاج‌ور
زیور تاج و کمرراد محمدامین
آن‌که ز جود کفش ابر بود شرمسار
آن‌که ز تاب رخس مهر بود شرمگین
دستش اندر سخا آفت گنج و گهر
له‌لش اندر سخن مخزن در ثمین
با دم شمشیر او گر نه ظفر عاشقست
دور ز تیغش چرا می نشود روزکین
زیر دوران چون کشد یکران روز مصاف
گردلی از جور چرخ خون‌بود اندر جهان
آن دل جام و خم است هست مدام اینچنین
گرچه به دوران او ناله کس نشنوی
لیک در ایوان او چنگک به ناله حزین

يك دل اندوهگين نيست به دوران او
 فتنه بود آن كه هست با دل اندوهگين
 اى زده بر آسمان خرگه عز و جلال
 وى شده بار اى پير بخت جوانت قرين
 قصر جلال تو را چرخ بود پاسبان
 خرمن جود نو را ماه بود خوشه چين
 از كف رادت بود ملك جهان گلستان
 از سم رخت شود خاك زمين عنبرين
 نى خرد پير دم مى زند از مدح تو
 در رحم پاك هم مدح تو گويد جنين
 تازه به عهد تو شد صيت قباد و پشن
 زنده ز نام تو شد نام ينال و نگين
 توسن گردون دهد در كف امرت عنان
 رخس فلک پويه را چون بکشی زيرزين
 خواست شدن آفتاب شمس ايوان تو
 بانگك براو زد سپهر جاى نگهدار هين
 پهلو با جبرئيل مى نزند اهرمن
 دعوى با سلسيل مى نكند پارگين
 دست تو تا قطره بار هست چو ابر بهار
 بردمد از شوره زار سرو و گل و ياسمين
 گر چه به فرق تو نيست افسر كي خسروى
 هست چو كي خسروت دهر به زير نگين
 افسر طغرل نگين سوده اگر بر سپهر
 فرق ترا هست عار ز افسر طغرل نگيس
 در حسب و در نسب نيست قرين تو كس
 گر چه بود آفتاب در گه بسذلت قرين
 تا فكنسى سايه اى بر سر او چون هما
 بنده صفت آسمان سوده به پابت جبين

روشن و تابان بود تا فلک از آفتاب
خرم و خندان شود تا چمن از فرودین
شش جهت ازرای تو باد منور چو صبح
تا بدمد آفتاب از فلک چارمین
سوی هما بین که نیست هیچ زبانی ترا
خوشه‌ای از خرمنی گر ببرد خوشه‌چین

مدیحه

دو آفتاب درخشان ندیده چرخ برین
دو آفتاب درخشان بیک سپهریین
بغیر خسرو غازی و حاجی آقاسی
دو آفتاب درخشان ندیده چرخ برین
دو آفتاب که مهر است ظل رایت آن
دو آفتاب که ماه است روی دولت این
یکی مطیع گه حکم او قضا و قدر
یکی غلام گه امر او ینال و تگین
یکی حمایت ملک و یکی کفایت خلق
یکی مسروج ملت یکی مجاهد دین
یکی زمانه بحکم و یکی زمانه به کام
یکی ستاره مکان و یکی سپهر مکن
یکی به همسر او مام روزگار عقیم
یکی ز خنجر او طفل فتنه گشته جنین
بدست آن يك کلکست چون یکی ثعبان
بدست این يك رمح است چون یکی تنین
یکی نموده بنای حصار دین محکم
یکی بداده عروس زمانه را کابین
یکی ز نامه به قیصر نوشته هین خدمت
یکی بتیغ ز خاقان گرفته خطه چین

یکی ز ایران لشکرکند بعزم ختن
 یکی ز گرز بگوید حصار قسطنطین
 یکی بهند کند حمله فوج اوگه رزم
 یکی به ببر زند پره چنگ اوگه کین
 زتوب آن يك در خم چرخ وبله و وای
 زتیب این يك در جان خصم آه وانین
 بیاد مخزن قارون چو بذل سازد آن
 بخاك پیکر قارون چو تیغ یازد این
 بخاك روی سکندر چون آن به پشت سمند
 بیاد تخت سلیمان چو این بخانه زین
 یکی ز عدلش گیتی جوان چو باغ بهشت
 یکی ز خلقش آفاق همچو خلد برین
 ز باس آن يك شکر به کام چون حنظل
 ز لطف این يك حنظل به طبع جان شیرین
 از آن قضا بگریز و ازین قدر بفرار
 به آن سپهر مطیع و به این زمانه رهین
 به زیر سایه آن يك همای مدحت خوان
 بیای باره این يك سپهر سوده جبین
 شهی که چرخ به چندین قران ندیده چو او
 مهی که نیست مر او را جز آفتاب قرین
 یکی به بینش فرخنده پادشاه زمان
 یکی ز دانش رخشنده آفتاب زمین
 یکی ز قیصر خواهد بوقت کوشش روم
 یکی رخا قان گیرد بروز هیجا چین
 یکی هرات بگیرد به خنجر خونخوار
 یکی ختن بستاند ز خامه مشکین
 یکی ز تیغ کند حصن ملک را محکم
 یکی ز خامه همان حصن را نموده حصین

یکی ز عدلش هر پشهای بود عنقا
 یکی ز دادش هر صعوه‌ای شود شاهین
 یکی چو بذل کند سائلی بود خاقان
 یکی چو وجود کند حاتم است چون مسکین
 بگاہ بذل و عطا و به وقت کرشش و جنگ
 یکی سراسر مهر و یکی برابر کین
 ز قهر آن يك میدان رزم تفته جحیم
 ز مهر این يك ایوان بزم خلد برین
 یکی حسامش در باس ملک فتنه‌نشان
 یکی بخاک درش آفتاب خاک‌نشین
 بیض همت آن يك سپهر گشته مطیع
 بخوان نعمت این يك زمانه بوده رهین
 یکی ز دستش نیشان همی بگرید زار
 یکی بطبعش دریا همی کند نفرین
 یکی بر تبه سلیمان و شهریار زمان
 یکی بحکمت بن برخیای راد گزین
 به پیشگاه یکی آفتاب مدحتگر
 به آستان یکی چرخ پیر سوده جبین
 هماره تا که درخشان شود بگردون مهر
 همیشه تا که بگردش بود سپهر برین
 بر این دوماه همه سالومه بود نوروز
 بر این دو مهر همه روزگار فروردین
 به زیر سایه دولت بیروند مدام
 یکی نهال برومند و نامدار مهین
 که تا ستاند کشور به یمن دولت آن
 که تا براند لشکر به پاس رایت این
 چراغ دوده آفاسی ایلخانی راد
 که تا زمانه بود عمر او بسود آمین

عجب مدار اگر حکم بر زمانه کند
کسی که تربیتش کرده رای فخرالدین

مدیحه

پیدا شد از محبت سرتیب و ایلخان
آن الفتی که بود به پیوند جسم و جان
آن جان پاک آن تن پاکست زان همی
بی جان پاک نیست تن پاک را روان
عالم کنون بهشت دگر شد براستی
کآمد به میهمانی سرتیب ایلخان
مهمان گرامی است ولیکن چنین که دید
کش میزبان بدیده دهد جای میهمان
شایسته میهمان به چنین مجلس است خوش
مجلس چنین خوش است به شایسته میزبان
مجلس بدین طراز ندیده است روزگار
مهمان بدین جلال ندیده است آسمان
زین میهمان باذل و زان میزبان راد
پیر جهان جوان شد و آفاق گلستان
این آسمان همت و آن آفتاب جود
ایمن از آن زمین و خجسته ازین زمان
در پای این فکنده به ایوان فلک کلاه
در دست آن سترده به میدان ظفر عنان
دست یکی به گاه سخا آب زندگی
تیغ یکی به وقت و غا مرگ جان ستان
روی زمین ز ابر عطای یکی بهار
پشت فلک ز سهم خلدنگ یکی کمان
عالم ز خلق آن به صفت گلشن ارم
گیتی ز عدل این به مثل روضه چنان

ملك جهان ز همت آن يك شود بهشت
 پير فلک ز مقدم این يك شود جوان
 آرز از شکوه همت آن گوید الحذر
 مرگ از نهیب خنجر این خواند الامان
 وقت مضاف نیروی آن کوه استوار
 گاه نوال همت این گنج شایگان
 در روز رزم رایت مردی از آن پدید
 درگاه بزم آیت همت ازین عنان
 مردی و مردمی ز جمال یکی پدید
 پیروزی و ظفر به رکاب یکی روان
 از بدلشان زمین چو سپهر است سربلند
 در بزمشان ملك چو هما گشته مدح خوان
 کیهان بخوان جود یکی گشته ریزه خوار
 کیوان بر آستان یکی گشته پاسبان
 بذل یکی چو حاتم طائی به روزگار
 رزم یکی چو رستم دستان به داستان
 با سام و کام از کف آن ابل بختیار
 با نان و آب از بر آن خلق اصفهان
 خورشید بهر بذل یکی پرورد گهر
 دریا به وقت جود یکی بر کشد فغان
 از همت یکی شده ایام بهره مند
 از مقدم یکی شده آفاق بوستان
 رای یکی به نظم جهانست آفتاب
 شخص یکی به گاه جلالست آسمان
 بر بازوی بلی سپر آن راست آفتاب
 بر گردن عدو رسن این راست کهکشانشان
 آن را همواره گردن ایام در کمند
 این را همیشه توسن اقبال زیران

دریا به وقت بذل یکی خالی از لثال
 صحرا به گاه رزم یکی پر ز ارغوان
 با بخت رای آن گه انصاف همقدم
 با فتح تیغ این گه ناورد توأمان
 از رحمت آیتی است یکی از خدا به خلق
 با فتح رایتی است یکی بر کفش سنان
 از خاوران عطای یکی تا به باختر
 از قیروان صلاهی یکی تا به قیروان
 عالم شود ز عدل یکی گلشن بهشت
 گیتی شود ز فسر یکی روضه جنان
 نا آفتاب و ماه بتابند بر سپهر
 پاینده باد دولت سرتیپ و ایلخان

مدیحه

<p> غیرت خلد خاك اصفهان ره بری سوی روضه رضوان نبری ره به چشمه حیوان خاك باکش زدايد انده جان در بدایع چو بوستان جنان می عشرت به جام پیرو جوان سبزه و سوری و گل و ریحان بر سر هم جواهر الوان اصفهان شد طسراز سروستان کرده یغمای عقل و غارت جان همه نسرین عذار و تنگ دهان يك بهشت است سر بسر غلمان خاطری نیست اندرو پڑمان وربهشت است در فلك پنهان باغ فردوس و چشمه حیوان </p>	<p> شد ز عدل خدایگان جهان در صفاهان بیا اگر خواهی ننهی تا به خاك او قدمی آب صافش برد کدورت دل در صنایع چو کارخانه چین باغ در باغ و سبزه در سبزه گوئی از بسکه بینی از دو طرف ریخته همچو دکه صراف همچو کشمیر از بتان حصار هر طرف یوسقی سر بازار همه لیلی جمال و شیرین لب يك سپهر است سر بسر خورشید سینه ای نیست اندرو مجروح گربه ظلمات هست چشمه خضر فاش در آب و خاك او بینی </p>
--	--

نیست در خاک او غم و اندوه
از ادیبان چو مجلس صاحب
این همه خرمی در این کشور
دانی از چیست از عنایت شاه
باشد از عالمان ربانی
باشد از عالمان عدل شعار
همه در عدل نودر و کسری
عالمش جمله عالم حق جو
نقش الکاسب حبیب الله
در دیانت وحید فی الأدوار
عاملانش امین دولت شاه
شد چراغ علی ز حق روشن
آری آری ز سعی ابراهیم
آن که در عهد او ندیده ستم
آن که باشد ز شحنة عدلش
جز دل خم دلی مجو خونین
درگه او تبارك الله ازین
کعبه آسا درش مطاف ملک
به ادب بگذر اندر آن دربار
محرم آن حریم تا نشوی
شد صفاهان ز عدل او معمور
از نیا گنج بخش و جیش رشکن
باز از عدل او به صعوه امین
آری از ظلم و فتنه آسوده است
چرخ بسته میان به خدمت او
نه عجب گر زفر دولت شاه
نه شکفت است کز عنایت شاه
چه عجب گر زفر دولت شاه
نظر شاه آفتاب بود

غم و اندوه کی بود به جنان
وز حکیمان چو کشور یونان
این همه خوشدلی در این سامان
زبور تخت وزیب تاج کیان
فلکی پر کواکب رخشان
عالمی در لباس امن و امان
همه در زهد بوذر و سلمان
عاملش جمله عامل فرمان
در رخ خوب تاجرانش بخوان
در امانت امین فی الایمان
عالمانش پناه اهل جهسان
ظلمت شرک و کفر شد پنهان
گشت بنیاد خانه یزدان
کس بجز سیم وزر بمعدن و کان
ظلم در بند و فتنه در زندان
در زمانش که تازه باد و جوان
خنجر او نعوذ بالله از آن
کعبه را این مقام نبود و شان
که ملک اندرو بود دربان
نبری ره به کعبه عرفان
چون مداین ز مقدم سلمان
از پدر ملک گیر و ملک ستان
گرگ از باس او به گله امان
عدل در کشوری که شد سلطان
تا به فرمان شاه بسته میان
خرم از وی شود زمین و زمان
بر فلک رخس او کند جولان
آسمانش بود کمین دربان
آفتابست فیض بخش جهان

باد در سایه‌ی عنایت او
ظلم فرسوده خلیق آسوده

آن که پاینده باد و جاویدان
شهر معمور و دهر آبادان

مدیحه

همایون باد تشریف جهانبان
طراز روی دولت خال سلطان
امیر اصلان خان آسمان‌فر
جهان مجدد مجدالدوله کز جود
جهانبخشی که دستش گاه بخشش
جوان تربخت او از صبح نوروز
شود ایوان پر از اجلال و شوکت
قضا بر تارک او خورده سوگند
ز صیم و زر بود بر درگه او
اگر حرمان کسی دارد به عهدش
اگر باران بیارد ابر بر دشت
همه فیروزی و نصرت بیارد
فلک را آفتاب هست او
به یک سائل ببخشد آنچه خورشید
به امیدى که برگردون نهد گام
ز مجدالدوله بالد کشور جود
ز خال شاه دولت را بود زیب
به مجدالدوله زبید خلعت شاه
ببذل و فضل و عدل و رای روشن
بدو بالد سخن چون دیده از نور
سرشته با ادب جاننش به پیکر
اگر خورشید رخشان بی زوالست
ولی خورشید را بیم کسوف است
ببذل و جود چون قاآن و جعفر

به مجدالدوله والى صفاهان
که از عدلش جوان شد پیر کیهان
جهان داد و دانش را جهانبان
سرد از نامه نام معن و قاآن
بر آرد دود از دریای عمان
روانتر شعر او از آب حیوان
چو بان شریف شاه آید در ایوان
قدر با خنجر او کرده پیمان
دو حلقه آفتاب و ماه تابان
عدوی دولت شه راست حرمان
شگفتی بین که اندر صحن میدان
سحاب تیغ او بر جای باران
ز انجم ریخته گوهر بدامان
به قرنی پرورد در معدن و کان
منور ماه گشتش نعل یکران
اگر نازد چمن از ابر نیشان
چنان کز خال مشکین چهر جانان
که منک شه ز عدلش شد گلستان
چو خورشید است اندر چارارکان
ازو نازد هنر چون پیکر از جان
گذشته از عطا نامش ز کیوان
نظیر او بسود در بذل و احسان
کف او جاودان باشد زرافشان
بنظم و نثر چون حسان و سبحان

چو آب زندگی لطفش روان بخش
کجا خوانم سحاب در فشانش
جهان آرا بود رایش چو خورشید
بنامیزد سحابی هست تیغش
رکاب او بیوسد مه چو اقبال
شود میدان پر از ماه منور
زمین پوشد به تن پیراهن لعل
بجز الماسگون تیغش که دیده است
نگون از صولت او رایت شرک
چو خشم آرد بسوزد برق تیغش
قلم بی مدح او نخلیست بی بر
ازو مسند همی نازد به فرقد
ز خلق او شود ایام خرم
به هر کشور که رو آرد به اقبال
فلک بهر نثار مقدم او
و لیکن همت او بر فشانند
عدو را گر شود خفتان ز البرز
منظم عدل او خواهد چو گیتی
اگر چه ضیغم از سهمش شود مور
مرا در پرده ترکان حصاری
همه غلمان عذار و حور رخسار
من آن شیرین بتان راعقد بندم
اگر دستم ز دامان شهنشاه
فلک کی قدر دانشمند داند
تودانی قدر آن شاهانه گوهر
هنر نور است در چشم هنرور
الا تا در گلستان بشکفت گل
هما در آستان دولت تو

چو روی دلستان بزمش گلستان
که این را فرق بسیار است با آن
ندیده آسمان خورشید چونان
که بارانش بود یاقوت و مرجان
کشد زبردوران آنجا که بکران
ز سم توسن او وقت جولان
شود الماسگون تیغش چو عریان
سحابی کش بود یاقوت باران
جوان از همت او پسر کیهان
نهنگ وهر چه در دریای عمان
سحابی دست او جسمیست بیجان
از او ایوان همی بالد به کیوان
ز مدح او شود آفاق بستان
شود آراسته چون روی غلمان
فشانند جای زر خورشید رخشان
نثار آسمان را عطف دامان
تن و خفتان او دوزد به پیکان
کند با خاک کاخ ظلم یکسان
شود مور از عطای او سلیمان
بسی باشد هنوز از دیده پنهان
که خواهد باج حسن از حور و غلمان
به نام خسرو کاوس دربان
شود کوتاه به نام خال سلطان
که دانارا نداند قدر نادان
که این گوهر ندارد بحر درکان
هنر جانست در جسم سخندان
جهان از عدل تو باشد گلستان
بود مداح و چرخ پیر دربان

صبح عید آمد و فضای جهان
 زلف مشکین گشود ماها عید
 خاک شد مشک خبز و غالیه سا
 ساحت باغ باز شد فردوس
 چند اندیشه جهان خراب
 با دف و چنگک باده ریز به جام
 گرچه زها در اسی خوش بود
 یازده ماه دیگر ای ساقی
 عهد برهیز و زهد رفت و کنون
 با خط و طره معبر تو
 تازی از زلف ده به چنگک نسیم
 قدحی نوش از آن مروق صاف
 در سر از وی به رجد آید عقل
 پاک چون آب خضروهر که خورد
 عکس آن می بتابد از دل خم
 از نسیمش به جای لاله و گل
 ناک او راز بوستان بهشت
 خضر از جو بیار آب حیات
 جان فزاید به تن چو آب بقا
 آن که در مدرس محامد او
 چرخ اجلال وجود ابراهیم
 آن که در دشت از مهابت او
 آن که در بیشه از صلابت او
 آن یگانه و کیل خمسه که بخت
 جود او همچو نو بهار بود
 بذله گوئی به مجلسش ناهید

گشت از خرمی ریاض جنان
 کرد مشکین همه فضای جهان
 باد شد مشکبیز و ناله فشان
 عالم پیر بازگشت جوان
 پایکوبان در آ به دیرمغان
 بامی و جام تازه کن پیمان
 عیش سی روزه روزه رمضان
 دور رندان خوشست در دوران
 دور جام است و وقت رطل گران
 نیست حاجت به عنبر و ریحان
 تا جهان را کنند عبیرستان
 که توان تن است و قوت روان
 در تن از وی به رقص آید جان
 زنده ماند به عمر جاویدان
 هر سحرگاه چون سهیل یمان
 شاخ یاقوت روید و مرجان
 ارمغان داده خضر را رضوان
 سالها کرده آبیاری آن
 خاصه بر ییاد پیشکار زمان
 بو فراس است طفل ابجدخوان
 کش بود پیر چرخ مدحتخوان
 گرگ باشد رفیق غار شبان
 خواب ناید به چشم شیر زبان
 خدمتش را به طوع بسته میان
 که ازو ملک خرم است و جوان
 پاسبانی به درگهش کیوان

زایران را چو کامیاب کنند
جز کف درفشان او نهاد
دهر بر جان او خورد سوگند
پیش تیغش سجود آرد چرخ
رزم را رستمی است در هیجا
جبهه سا شد به سم توسن او
پر کند از هلال روی زمین
ویله از جان آسمان خیزد
در کف او عنان سپارد فتح
خمسه از خرمی چو هشت بهشت
ای جوانبخت سروری که تراست
آنچه دشوار پیش عقل بود
نام دستان و عزم او گه رزم
عزم و رزم تو را چو دید قضا
جود قاآن و همت حاتم
در جوانمردی و عطا و کرم
مام گیتی قرین شخص تو را
شیر کز بیم او بود نشتر
گر بیند برهنه تیغ تو را
صاحباً سرورا خداوندا
گشتم از حادثات دهر ایمن
هر که در درگه تو رخت کشید
لنگ در عرصهٔ مدایح نشت
چون که دیدم گهر شناس امروز
تحفه در آستانست آوردم
چه عجب گرسحاب رحمت تو
گلستانی به مدحتت آراست
می بماناد جاودان خرم

حسرت زایران خورد کیهان
کس تمنای آز در دامان
فتح با تیغ او کند پیمان
همچو هندو به شعلهٔ نیران
بزم را حاتمى است در ایوان
توسن چرخ در گه میدان
سم نعلش به حمله و جولان
چون برد دست سوی گرزگران
چون به زیر دوران کشد بکران
گشت از نوبهار همت آن
دولت از رای پیرو بخت جوان
هست در پیش رای تو آسان
قرنها بود داستان جهان
شست در آب مایهٔ دستان
گرچه بائند فسانهٔ دوران
توئی امروز حاتم و قاآن
می نیارد به صد هزار قران
مژه در چشم ژنده پیل دمان
مو در اندام او شود سوهان
ای تو را عقل پیر مدحتخوان
تا که بختم سوی تو داد نشان
یافت از حادثات دهر امان
با همه سرکشی کمیت بیان
جز تو نبود کسی در این سامان
دامنی از جواهر السوان
پر کند از لثالیم دامان
کلك مشکین چو بوستان چنان
گلشنی کش هما بود دهقان

طبع افسرده بود و تن رنجور
با چنین حال کی توان گفتن
تا ز فیض بهار و مقدم عید
گلشن دولتت بود خرم
در بساط نشاط و مجلس انس

جسم فرسوده بود و دل پژمان
نظم چون عقد گوهر شایان
خوش بود باغ و بشکندستان
اختر شوکت بود تابان
جاودان جام نوش و کام بران

مدیحه

بار دیگر نظام یافت جهان
بار دیگر همای دولتیار
بر سر قهر باز آمد چرخ
عرصه ملک شد بساط ارم
در بر آمد عروس فتح و ظفر
آنچنان امن شد جهان که برد
بر مراد است دور هفت اختر
این يك از بخت خواجه عالم
ساعد ملك باز گشت قوی
رحمت عام شد بر اهل زمین
ای جهان شادزی بدین شادی
خاصه کابدون زمام ملک قضا
آسمان جلال و کوه وقار
آنکه از سعی او جهان آباد
آنکه در بیشه صیت سطوت او
ظلمت ظلم بر کران آمد
آری آنجا که آفتاب دمدم
تیغ قهر او بر آورد ز نیام
بذله گوئی به بزم او ناهید
ناله از دست او کند دریا
رخت از ملک او کشیده ستم

بار دیگر خجسته گشت زمان
سایه گسترده بر فضای جهان
بر تن خلق باز آمد جان
ساحت دهر شد ریاض جنان
بر سر آمد زمان رنج و غمان
باز در آشیان صموه امان
پر نشاط است بزم چارارکان
وان يك از یمین خلعت سلطان
عالم پیر باز گشت جوان
خلعت خاص شهریار زمان
ای ستم رخت بر ازین سامان
داد در دست میسر ملکستان
ملک پرور امیر گرگین خان
گشت و بنیاد کجروی ویران
بر درد زهره هزبر ژبان
اختر عدل او چو شد تابان
ندهد کس ز شام تیره نشان
فته را نام گم شود زمین
پاسبانی به کاخ او کیوان
ویله از رمح او کشد ثعبان
چرخ در مدح او گشوده زبان

خشم او صعبت‌تر ز حمله مرگ،
 جود با دست او کند پیوند
 روز کوشش چو از پی ناورد
 دولت از يك طرف کشید برچم
 آن به پایش نهد ز شوق جبین
 تیغ او بین به عرصه ناورد
 در سخا مثل او که باشد بحر
 فی خطا گفتمی که از کف آن
 دست او در نوال ابر مطیر
 آن گه بزم آفت دریا
 بحر با دستش از ستیزه کند
 در پناهِش ز خادئات قضا
 گر منوچهر شد به شوکت‌جم
 ماهی از آسمان دولت رفت
 از منوچهر یادگار جز او
 جز علی کیست لابق افسر
 ای جوان سخت‌مهری که تراست
 بار حلم ترا نسنجد کوه
 پست با رفعت تو چرخ بلند
 هست پروانه‌ای به بزم تو ماه
 گاه جود تو رشحه‌ی قلم
 تاجهان خوشتر از ریاض بهشت
 هر چه خواهی قضا نهد گردن
 آستانت ز نائبات سپهر

عزم او سخت‌تر ز کوه گران
 فتح با تیغ او کند پیمان
 در به زیر دوران کشد یکران
 نصرت از يك جهت شود پویان
 این به دستش دهد به طوع عنان
 گر نمدیدی بلای فتنه‌نشان
 در کرم شبه او که باشد کان
 کان و دریا بناه‌اند و فغان
 تیغ او در قتال برق یمان
 وین گه رزم شعله نیران
 چه کند قطره در بر عمان
 شد جوان باز روزگار نوان
 سوی درگه شاه کی دربان
 مهر دیگر نظام داد جهان
 کیست تا ملك بخشدش سلطان
 بعد احمد فلان که و بهمان
 چون هما چرخ پیر مدحتخوان
 دست جود ترا نیابد کان
 خاک با همت تو گنج روان
 هست پیرایه‌ای ز فیض توجان
 پیش دست تو خردلی نهلان
 گردد از یمن خلعت سلطان
 هر چه گوئی قدر برد فرمان
 مقصد اهل فضل و اهل بیسان

مدیحہ

شیخ الاسلام آسمان‌تمکین
 آن که اسلام را بود آئین

ملك اسلام را که بست آئین
 آن که ایام را بود ملجأ

آن که بر آستان همت او
 آن که از وی دیار اصفهان
 کس قرینش نبود در آفاق
 دست جودش اگر رسد بر چرخ
 گر نه بزمش بود بهشت چرا
 طینت پاک او ز عرش بود
 کعبه مجد را به علم شرف
 لحظه او به سائلی بخشد
 کی هما مدح او توانی گفت
 همچو او کی بود به همت بحر
 از پدر بر پدر پسر به پسر
 دست قدرت سرشته روز ازل
 تا فروزند شمع انجم و ماه
 آن دو پور گرامیش بخشد
 آن بنام و صفت رحیم و همیم
 هر دو را شاهد مراد به کام
 تا فلک روشن است از انجم
 چرخ اجلال باد و ناظم شرع
 چون بگوید مدیح او مادح

آسمان سائلیست خاک نشین
 در صفا شد قرین خلد برین
 آفتابش اگر نبود قرین
 بخشد از جود رشته پروین
 همه خدام اوست حورالعین
 هست آدم سلالقمن طین
 حاجت خلق را بجدود ضمین
 هر چه در بحر و معدنست دفین
 هست مدحش و رای فهم و یقین
 چون چمن کی بود به طبع چمن
 خازنان علوم شرع مبین
 طینت پاکشان ز علین
 از یمین و بسار چرخ برین
 چون مه و مهر از بسار و یمین
 آن سی محمد افسر دین
 هر دو را لطف کردگار معین
 تا چمن خرم است از نسرین
 شیخ اسلام باد و شمع یقین
 ملک اندر فلک کند تحسین

مدیحه

خرما با ممداد فروردین
 گشت آراسته چو باغ بهشت
 خاممسانی است ابر کزو
 طره لیلی است باد کزو
 باغ شد معدن در و گوهر
 شد ز اردیبهشت باغ بهشت
 آنچنان کز عطای میر جهان

حبذا نکهت گل و نسرین
 بوستان از نسیم فروردین
 بوستان شد نگارخانه چین
 خاک شد پر ز نافه مشکین
 راغ شد منبت گل و نسرین
 شاهدان بهار حورالعین
 گشته آفاق همچو خلد برین

گنج فضل آفتاب علم و ادب
 آسمان جلال سیف‌الملک
 ای تو را پایگاه چرخ بلند
 خجل از دست گوهرافشانت
 آفتاب است چهرهٔ تو مگر
 می‌نهد در کف تو بخت عنان
 گر صهیل کمیت تو شنود
 که بجز آبگون بلارک تو
 آسمان است شوکت تو ولی
 هم خجسته نهال دولت تو
 هم همایون سریر شوکت تو
 هر کجا عدل تو بود آنجا
 مهدی آنجا که آشکار شود
 از ازل با ولای آل‌علسی
 جانت اندر بدن به وجد آید
 جان پاکت سرشته با نوری
 ماه بطحا و سبد یثرب
 آن شهنشاہ هل اتی افسر
 نیست یزدان ولیک چو یزدان
 هم مبراست ذات او ز شریک
 نه خرد واقف است ازو نه روان
 بر ثناگوی او ز عرش مجید
 در دو عالم به دوستی علی
 نیست داوود جز او بدار الملک
 نور او را ندید ورنه بلیس
 داوودا ایکه در زمان تو نیست
 جز دل‌خیم و دشمنت که مدام
 تا گلستان ز فیض ابر بهار

میربنج آسمان دانش و دین
 که ندارد جز آفتاب قرین
 ای تو را ملک فضل زیرنگین
 اگر از شوره بردمد نسرین
 که بتابد همی ز چرخ برین
 چون نهی بر سمند دولت‌زین
 دل شود آب در بر تنین
 آتش فتنه را دهد تسکین
 صبح دولت بتابدش ز جبین
 سر کشیده به اوج علین
 سایه افکنده بر مه و پروین
 ظلم ناچار گشته خانه نشین
 کیست دجال تا نماید کین
 خاک پاک تو گشته است عجین
 بشنوی چون ثنای سرور دین
 که از روشن است چرخ و زمین
 سر طه و معنی یاسین
 رمز زیتون و معنی والتین
 ذات او پاک از حد و تعیین
 هم معراست شخص اوز قرین
 نه گمان آگه است ازو نه یقین
 جبرئیل امین کند تحسین
 نه ز سجن است غم نه از سجن
 نیست مالک جز او به یوم‌الدین
 می نگفتی خلقت من طین
 دلی از جور آسمان خونین
 هست خونین هماره باد چنین
 شود آراسته چو خلد برین

همچو خلد برین بود بزم
زین چو بندی بر خش دولت باد

خاطر خرمت مباد حزین
نصرت و فتحت از یسار و بیمین

مدیحه

چراغ علی گشت روشن به ایران
جوان گشت دولت قوی گشت ملت
زمان گشت خرم زمین گشت ایمن
شه دادگر ناصرالدین غازی
فریدن خدیوی که در سایه او
ز یک چاکر او دو ملکست ایمن
پس از این همه خشکالی و قحطی
عیان شد سحاب عطای الهی
درخت امید جهان بارور شد
برآمد ز چه یوسف مصر عزت
چراغ علی تا ابد باد روشن
شد آراسته اصفهان از عطایش
ز عدلش چنان امن شد روی گیتی
چو ابر کفش در فشان شد به عالم
سراج امم نظم دین فر دولت
به مدحش یکی مطلع دبگر آرم

سرآمد همه ظلمت ظلم و طغیان
ز شاهی که ماهش بود نعل یکران
کرم گشت پیداستم گشت پنهان
که نصرت به شمشیر او کرده پیمان
جهان گشت آسوده و امن ایران
نخستین خراسان و دیگر سپاهان
که بر قطره آبی روان بود عطشان
همه روی آفاق شد باغ رضوان
جوان گشت بار دگر پیر کیهان
سرآمد همه محنت پیر کنعان
که روشن شد از نور او چشم انسان
چو پراسته باغ از ابر نیسان
که در دشت بر گله گر گشت چوپان
چو باغ جنان گشت شاداب بستان
که گیتی بیالد از او چون ز تن جان
که روشن کند مطلع مهر رخشان

مطلع دوم

زهی از فروغ تو روشن صفاهان
ز سلمان اگر شد مداین منظم
ز سلمان اگر شد یکی ملک ایمن
یکی آنکه در بدو دولت به دولت
دگر آنکه ملک صفاهان ز عدلت
نبودی اگر تیغ دشمن گدازت
دو ملک دگر هم بگیری به مردی

چو ملک مداین به دوران سلمان
منظم به دوران تو شد صفاهان
دو کشور به دوران تو یافت سامان
خراسان گرفتگی به نیروی یزدان
شد آراسته همچو گلزار رضوان
ندیدی کسی یک نفس راحت جان
یکی بوم روم و یکی مرز توران

کنون اول دولتست و جوانی
بسی ملک بخشی چو یغما و خلیج
بسی برنیاید که گیری به خنجر
نخواهی ز ایزد بجز نیک نامی
چو تو آسمانش نهد سر به طاعت
به اهل صفاهاں خدا داد رحمت
به ملکی که یزدان پسندد نکوئی
ترا داد یزدان بزرگی و دولت
همه داد مظلوم گیری ز ظالم
نهی طوق برگردن از کهکشانش
قبای ظفر ملک را در بر آید
به انصاف نوشیروانی و نوذر
سکندر بود شه به اقلیم گیری
ز خلق تو رمزی بود هشت جنت
دو خصلت ترا داد یزدان به گیتی
بود در کف تو سنان ازدهائی
دلاور چو اسفندیاری بهیجا
بپیراستی دین حق را ز دشمن
به نیروی یزدان و بازوی مردی
یکی رزم کردی در آن مرز و کشور
به یاری داور به نیروی لشکر
تو بودی به مرز خراسان ولیکن
تواند خراسان و در روم قیصر
ز رزم تو شد تازه آئین رستم
اگر رزم‌های تو را بر نویسم
ز اسفندیار و ز رستم حکایت
نراند کسی گفتگوئی ز بهمن
تو دانی بهای هنر دادخواها

بمان تا بماند جهانت به فرمان
بسی ملک گیری چو خوارزم و شروان
ز قسطنطنیه الی مرز ملتان
دهد ایزد هر چه خواهی به دوران
هر آنکو نهد سر به فرمان سلطان
چه رحمت که عام است بر خلق ایران
شود چون تو در وی امیری نگهبان
که بر زیردستان کنی لطف و احسان
همه کار درویش آری به سامان
کند نعمت را اگر چرخ کفران
چو تیغ تو گردد بناورد عبران
به تدبیر بوذرجمهری و لقمان
به حکمت پژوهی تو دانای یونان
ز تیغ تو برقی بود هفت نیران
یکی زهد بوذر یکی عدل سلمان
کزو ازدهایست در غار پیچان
سپه کش چو ابراسیابی ز توران
بیاراستی ملک شه را چو رضوان
به تنها شدی سوی مرز خراسان
که بر باد شد نامه پورستان
بگیری خراسان و چین چون خورآسان
به خوارزم غوغا ز تو بود و افغان
هراسان و در هند چیپال لزران
ز نام تو شد زنده سام نریمان
چو شهنامه گردد کتابی به دوران
نگوید دگر کودکی در دیستان
نگوید تنی داستانی ز دستان
که حصن کمال از تو شد سخت بتیان

چو تو حکمرانی نیاورده گیتی
مرا پرورش ده به دامان عزت
تو از من شود زنده نامت بعالم
ز سعدی شود زنده نام انا بک
شد از عنصری نام محمود زنده
نگویم شود زنده نام تو از من
ز شعری همی بگذرد قدر شعرم
نهد مرد دانا به فرق فلک پا
اگر ز آستان تو دورم به صورت
اگر دور ماندم ز بزم عجب نی
ندیدی مگر آدم صفوة الله
مرا همچو خود خصم پنداشت لیکن
تو گوهر شناسی و این نکته دانی
مرا مشکلی نیست زین پس به عالم
سخن چون عزیز است در دیده تو
خداوندگارا به ذات پیمبر
به حق علی آفتاب ولایت
به ماهی که مهرش بود عین طاعت
به شاهیکه چرخش بود خاک در گه
به خون شهیدان دشت محبت
با سلام و قرآن و دین مکرم
که باشد جهان پیش چشم چو دوزخ
به یزدان که این تنگنای مجازی
مرا طبع افسرده باشد و گرنه
سخن نغز و زیبا شود خاصه وقتی
الا تا ز عید است فرخنده گیتی
نهان تا شود ظلمت کفر و بدعت
رسوم هنر از تو آباد و حرم

چو من نکته دانی نپرورده کیهان
که چون من نپرورده گیتی به دامان
من از تو شود شاد کام به دوران
اگر چه بود زنده سعدی هم از آن
شد از رودکی تازه آثار سامان
که صد چون منی زنده سازی به احسان
چو مدح تو باشد مرا زیب دیوان
چو دانا است ممدوح مردی سخندان
به معنی در آن آستانم ثناخوان
از آن اهرمن خوی ناجنس نادان
ز جنت برون آمد از مکر شیطان
بسی فرق باشد ز دانا و نادان
که نبود خزف در بها در شایان
که داد تو هر مشکلی سازد آسان
به عهد تو خواری نیند سخندان
که ناطق در اوصاف او هست قرآن
که خورشید چون رای او نیست تابان
به شاهیکه جش بود اصل ایمان
به شاهیکه ماهش بود نعل یکران
که کردند جان در ره دوست قربان
به انجیل و تورات و موسی بن عمران
به دنیا نیم راغب و دولت آن
بود تنگ تر پیش چشم ز زندان
جهان کوردمی از تنای گلستان
که طبع سخنور نباشد پسریشان
ز تو باد فرخنده ملک جهانیان
چراغ علی باد روشن به ایران
بنای ستم از تو بر باد و ویران

مدیحه

باغ فردوس شد فضای چمن
 سرو در جوئیاره پای افشان
 باغ شد از شکوفه شاخ از گل
 باد گسترد دیبه زنگار
 بزم رامش فکند خسرو گل
 فرشی از پرنیان و از دیبا
 گل سرخ از سماع بلبل مست
 شد چور خسار و خط لعبت چین
 راغ از ضمیران و از نسرین
 کلان شنگرف گشت دشت و جبال
 ابر گریان چو دیده فرهاد
 روضه خلد و گلشن ارم است
 ساقیا خیز و ز آب آتش رنگ
 آتشی ده که از تجلی آن
 می برد انده جهان خراب
 خون شود ناف آهو از غیرت
 در چنین عهد کاسمان بسته است
 بجز از سایه پناه امام
 جای دیگر مرو که مامن خلق
 قوت دین و ناصر اسلام
 ماه اجلال و آسمان وقار
 عقل اول محمد ثانی
 آن که معروف شد به جود علی
 ظلمت کفر بر کران آمد
 درگه اوست ملک را ملجأ

از گل و ارغوان و سرو و سمن
 سرخ بر شاخماره دستان زن
 مطلع آفتاب و عقد پرن
 ابر افراشت خمرگه ادکن
 باز در طرف لالهزار و دمن
 ابر گسترد در فضای چمن
 همچو صوفی درید پیراهن
 شد چو زلف و عذار دلبر من
 باغ از ارغوان و از سوسن
 معدن مشک گشت تل و دمن
 باغ خندان چو شاهد ارم
 طرف گلزار و ساحت گلشن
 شعله در جان انده و غم زن
 دل شود رشک وادی ایمن
 از دل می کشان شراب کهن
 چون کنم مدح مقتدای زمن
 کمر کین اهل فضل و سخن
 نیست جای دگر هما مامن
 نیست جز آستان پیر جهان
 خسرو شرع و سایه ذوالمن
 بحر ادراک و آفتاب فطن
 مقتدای زمان پناه زمن
 آن که مشهور شد به خلق حسن
 تا که شد شمع دین از روشن
 سایه اوست خلق را مامن

کی تواند ز طوق منت او
 زان که از کهکشان صلابت او
 ای کریمی که در فضایل تو
 لطف تودهر را فزاید جان
 از تو شوکت گرفت دولت و دین
 صیت عدلت گرفته چون خورشید
 در غلامیت از مجره سپهر
 هین مرانش که خسروان کریم
 چون تو گر خویش را شمارد خصم
 خصم را با تو نسبت است ولی
 گرچه هستند هر دو نوع فرس
 وقت پیدا همی شود پیدا
 هر دو مرغند گر چه بوم و هما
 اوج گردون بود مقام هما
 اسم اعظم توئی ز خصم چه باک
 تا شود همچو بوستان بهشت
 بوستان نشاط تو خرم
 از کرم ای همای دولتیار
 تا که آموختم رسوم هنر

بسکشد سر زمانه توسن
 بر گلسوی سپهر بسته رسن
 عقل عاجز بود زبان الکن
 قهر تو کوه را گدازد تن
 از توقوت فزود شرع و سنن
 از حد روم تا خط لندن
 طوق خدمت گرفته بر گردن
 می نسرانند بندگان کهن
 ژاژ خواهی شمار و یاوه سخن
 قطره و بحر و دانه و خرمن
 کودن و تازی هزبر افکن
 هنر اسب تازی و کودن
 هست فرقی درین میان روشن
 هست ویرانه بوم را مسکن
 گربه حیلت شود چو اهریمن
 از گل و ارغوان و سرو چمن
 دایما چه بهار و چه بهمن
 سایه‌ای بر سر هما افکن
 سوخت جانم هزار بار به تن

مدیحه

این همه رامش زمین وزمان
 هست از داد داد خواه زمین
 آفتاب ملوک ناصر دین
 آن که از فر او بیالذ گاه
 آفتابی بود میان ملوک
 کشور از تیغ او که بادآباد
 به کمال آن چنان گرفته نظام

که از شد جهان پیر جوان
 هست از عدل پادشاه جهان
 ناصر دین و سایه یزدان
 آن که از دست او بنالدگان
 آسمانی بود به گاه کیان
 عالم از بخت او که باد جوان
 که جوی نیست اندرو نقصان

در جوانی به چرخ پیر آموخت
چشم زخمی اگر به شاه رسید
حفظ حق در فلک منادی کرد
جبرئیلش به روی دست گرفت
بی تو ویران شود زمان و زمین
بر سر دولتی تو چون افسر
سر موئی گر از تو گردد کم
زان جهان گشت مضطرب که ز شاه
زین تزلزل که در جهان افتاد
نصرت از یکطرف دوید که هین
هین مدار ای جهان پسر الم
که به تخت است شاه دولتیار
گرازین چشم زخم دارد بیم
کآفتاب وجود شاه زمین
آن که باشد شکار خنجر او
کی ز روباه لنگ دارد بیم
غم نباشد که رویی عاجز
خیره روباه ساده را بنگر
نشود شاه شیردل دلنگ
چه زیان آفتاب تابان را
آن که صیدش پلنگ و شیر بود
چون به گرزگران کند آهنگ
ویله افتد به دخمه رستم
کوه سازد چو آب و آب سراب
بوسه بر تخت او زند دولت
ناله از تیغ او کند رستم
هست در سایه عنایت شاه
سایه او که آفتاب بود

نکنه عدل در ادیستان
که از وگشت مضطرب کیهان
کای جهان برقرار خویش بمان
کای پناه جهان و خلق جهان
از تو برپا بود زمین و زمان
در تن عالمی تو همچون جان
یکسر از ابن نشان نماند و آن
هست برپا چو ملک تن ز روان
بود نزدیک تا شود ویران
دولت از یکجهت رسید که هان
هین میار ای بهار ملک خزان
که به کامست خسرو ایران
گو منال و بیال بر کیوان
نوربخش است بر زمین و زمان
روز نیاورد ضیغم غرمان
کی ز گرگ دژم شود پژمان
بود اندر کمین شیر زبان
کز کف شیر نر گرفت عنان
گر ز روباه پر شود میدان
گر ز خفایش پر شود کیهان
نخورد غم ز ثعلب و سرحان
چون به زیر دوران کشد یکران
لرزه افتد به کاخ نوشروان
خنجرش را که صاعقه است زبان
غیرت از بخت او برد کیوان
ویله از از رمح او کشد ثعبان
صعوه شاهین شکار و گرگ شبان
بیر سر خلق یاد جاویدان

هر کجا عدل او بود فردوس

هر کجا قهر او بود نیران

مدیحه

بار دیگر جهان پیر جوان
سایه کردگار ناصر دین
آن که بالذ به فرق اوافسر
پست با قدر او سپهر بلند
خاک پایش بود به دیده خضر
تیغ او فتنه سوز و جیش شکن
نصرت اندر سپاه او قائد
آن که صدر جهان به نیروی بخت
او ارسطو و شاه اسکندر
ماه از آفتاب گیرد نور
بوسه بر تخت او زند چون بخت
صدر در سایه عنایت شاه
تا به فرمان شاه بسته کمر
آن جوان بخت خسروی که سپهر
لشکرش را که پیش رونصرت
آسمانیست درگه ناورد
آسمانی که دیده در جوشن
از بی نظم عالم علوی
فلک پیر بر سر راهش
همه عالم رهین نعمت اوست
طوق بر گردن زمانه نهد
از پدر ناظمان کشور جم
آسمانست آستانش و مهر
هر چه جز وصف او بود بی جا
خشم او صعب تر ز نار جحیم

شد ز بخت جوان شاه جهان
که ازوشد جهان پیر جوان
آن که نازد ز فر او کیهان
خاک در دست او کنوز روان
جان فراتر ز چشمه حیوان
دست او رنج گاه و گنج فشان
دولت اندر رکاب اوست روان
تخت او را نهاده بر کیوان
وین دو را آن دو چاکر و دربان
روشنست این حدیث را برهان
حبذا رای پیر و بخت جوان
بدرشد بلکه مهر مهر نشان
هر چه گوید فلک برد فرمان
پی فرمان او بیسته میان
در گهش را که پاسبان خاقان
آفتاب است درگه میدان
آفتابی که دیده در خفتان
رنخس هزمش اگر کند جولان
حمل و ثور را کند قربان
ذره ای نیست بی عنایت آن
نعمتش را اگر کند کفران
از نیا وارثان تخت کیان
پاسبانیش را بیسته میان
هر چه جز مدح او بود هذیان
ملک او سبزتر ز باغ جنان

چون به عزم شکار تازد رخس
 چون به روز نبرد یازد تیغ
 دوسه روباه اگر کمین آرند
 آنکه باشد شکار او ضیفم
 نخورد غم ز روبه ماده
 گر عنانش گرفت روباهی
 گبر و هندو و مؤمن و ترسا
 حرمت پادشاه روی زمین
 این جسارت نکرده گمراهی
 کس کشد تیغ بر رخ خورشید
 خونشان خورد تیغ شه گرچه
 پیش از آنیکه خون خلق خورند
 خسروا از زمانه کیفر کش
 فرق قیصر شکاف از خنجر
 ویله در روم افکن از شمشیر
 هین بران جیش زان سوی جیحون
 تخت از رای و تاج از قنطور
 تو چو خورشید عالم آرایی
 تا ابد همچو آفتاب بتاب
 هست دولت سر و تو دروی عقل
 دولت آنرا بود که همچو هما
 تا بود تازه گل ز فیض صبا
 بارگامت که هست کاخ فلک
 از حکیمان چو بزم اسکندر

صید او باشد ازدهای دمان
 پرنیانست پیش او مسدان
 خسرو شیرگیر را چه زیان
 آنکه باشد سنان او ثعبان
 نکند باک ز افعی پیچان
 بخت در دست او سپرد عنان
 بلکه در کیش کافر ملتان
 هست واجب چو حرمت یزدان
 که کشد تیغ بر رخ سلطان
 خاصه خورشید آسمان دربان
 خون روبه نخورده شیر زیان
 خونشان ریخت تیغ فتنه نشان
 بهل این چند روبه بیجان
 ترک رستم بدوز از پیکان
 لرزه در چین فکن زگرزگران
 هان بگیر از پرند ملکستان
 ملک از خان و افسر از خاقان
 و آسمانست دولت ایران
 اندرین آسمان به فر کیان
 هست عالم تن و تو دروی جان
 هست در سایه تو مدحتخوان
 تا شود باغ از بهار جوان
 بزمگامت که هست باغ جنان
 از امیران چو کاخ نوشروان

مدیحه

سر ملوک جهان آفتاب دولت و جاه

بدالسخا و ابوالنصر ناصرالدین شاه

پناه دولت و دین زیب بخش تاج و نگین
 یگانه ناصر دین شاه آسمان خورگناه
 خدیو کشور ایران و نظم بخش جهان
 خجسته مظهر یزدان و راد ظل الله
 قضا به درگه او بنده ایست فرمانبر
 قدر به سایه او حاجبی است دولتمخواه
 نخست بازوی ضحاک فتنه بست به بند
 چو بر سریر فریدون به سر نهاد کلاه
 سؤال کردم از چرخ کبست وارث جم
 ز خسروان جهان بخش قال لیس سواه
 نشست فتنه و شورش چو او بخواست به عدل
 بخواست بخت به خدمت چو او نشست بگناه
 اگر بزرگی و مردی و مکرمت جوئی
 ببین به دست و دل و طبع عدل پرور شاه
 شکوه حق ز جمال و جلال او بنگر
 که در جمال و جلال است مظهر الله
 به امر اوست که ساکن بود به پیکر روح
 ز رأی اوست که روشن بود به گردون و ماه
 ز خون خصم سیه روز سرخ سازد دست
 چو پا نهد بی ناورد بر بهزین سیاه
 نعوذ بالله از آن تیغ اژدها و بار
 که سرخ رو بود از خون خصم بخت سیاه
 قسای فتح بپوشد زمانه را بر تن
 شود برهنه چو در دست راد شاهنشاه
 گه مصاف چو یکران کشد به زیر دوران
 مظفر است اگر پرس شود جهان ز سپاه
 سپهر نیست اگر آستان او ز چه است
 پر از ستاره و خورشید و مه ز نقش جباه

برید طرفه قبائی فلک ز اطلس چرخ
 که تن بیوشد خسرو در آن خجسته قباہ
 خجل بماند چو خیاط روزگار بدید
 قباہ اطلس چرخست بر قدش کوتاه
 بهر کجا که کشد لشکر از پی ناورد
 ظفر طلاہ بود بر قباہ لشکرگاہ
 در آن زمین که بیارد سحاب همت او
 گهر بروید از خاک جای مهر گیاه
 نگاهبان جهانست و دادخواہ جهان
 ز چشم زخم جهان یاریش نو دار نگاه
 ہما بہ سایہ خسرو پناہ جوی و امان
 اگر ز فتنہ امان جوئی و ز چرخ پناہ
 بگوی مطنع دیگر چو اختر روشن
 کہ آفتاب کند کسب نور ازو چون ماہ

مطلع دوم

ہمارہ باد بہ تأیید بخت و فرالہ
 جهان مسخر شمشیر ناصرالدین شاہ
 طراز تخت فریدون و زیب افسر جم
 ابوالملوک شہنشاہ آفتاب کلاہ
 اگر زخیل اولوالامر خوانیش نہ عجب
 کہ امر اوست مطاع آن چنانکہ امرالہ
 خجستہ ناصر دین شاہ آفتاب سربر
 کہ چتر دولتش افکنده سایہ بر سر ماہ
 ز ظلم و فتنہ مبر در زمان عدایش نام
 کہ ظلم خانہ خرابست و فتنہ نامہ سیاہ
 بر آورد ز سر شرزہ شیر فہرش پوست
 کند بہ دشت اگر تند سوی گور نگاه

سفندیار نخوانده بدین هنر خسرو
فسراسباب بدیده بدین نظام سپاه
زهی به درگه جاه تو چرخ فرمانبر
خهی به سایه قدر تو بخت دولتخواه
تو وارث جمی از خسروان ملکستان
که هست رای تو از راز کاینات آگاه
به عهد تو نکند فتنه چرخ شعبده باز
مگر زخنجر و تیغ تو یافت پادافراه
اگر ملوک ز تخت و کلاه فخر کنند
تو آن شهی که کند فخر از تو تخت و کلاه
مگر ز خلق تو باد صبا نسیمی یافت
که بر ز غالیه و عنبر است تل زبانه
کسی ز حاتم و یحیی و معن نارد یسار
ز بس عطای عمیم تو هست در افواه
اگر نه عدل تو باشد جهان شود ویران
اگر نه رای تو باشد خرد شود گمراه
ز چاردولت شاهان به درگه تو
خراج و باج همی آورند و تاج و قبا
ز بیم خنجر دزخیم قهر تو گردون
همی بلرزد چون عاصبان ز بیم گناه
به پیش قدر بلند تو چرخ باشد پست
به نزد حلم تو کوه گران بود چون کاه
به ملک ایران شاهنشاه جهانبانی
چو آفتاب که بر چرخ هست شاهنشاه
مسلم است که شاهنشاه جهان باشد
هر آن شهی که در ایران قدم نهاده به گاه
ز دست جود تو گیرد سحاب هایاهای
ز جام مهر تو خندد زمانه قاهاقاه

شها به مدح تو اشعار جان‌فزای هما
شنید هر که ازو قال طیب الله فاه
پناه ملت اسلام و داور ایام
توئی که بی تو مبادا سریر و ملک و کلاه
بر از سپهر برین خرگه جلال تو باد
هماره تا که زند مهر بر فلک خرگاه
به هر مصاف مظفر به هر غزا منصور
به هر کجا که روی بخت و دولتت همراه

مدیحه

گر ندیدیستی نقاب از مشک تر بر روی ماه
بر رخ آن ماه بیکر بنگر آن زلف سیاه
جز رخ آن ماهرو در زیر زلف عنبرین
جز خط آن سیمبر بر طرف روی همچوماه
در میان طبله عنبر کجا تابد قمر
بر کنار چشمه حیوان کجا روید گیاه
زلف چون زیر کله پنهان کند گوئی پری
خرمنی از مشک تر بنهفته در زیر کلاه
حیله چشم و نگاهش بین که از نیرنگ و فن
آن یکی خونم بریزد گردد این یک عذر خواه
پادشاه خوب رو بانست آن زیبا صنم
وقت یغما از خط و خال و نگه دارد سپاه
خون من ریزد به شوخی تا بکف بندد خضاب
دست مخضوبش بمحشر هست بر خونم گواه
از میان حلقه گیسو چو رخ سازد عیان
آشکارا صبح روشن سازد از شام سیاه
هیچ عاشق را گناه از من نباشد بیشتر
عاشقی باشد اگر در مذهب خوبان گناه
بشود هر که زمن مدح پناه ملک و دین
بشکند رخسار او چون گل ز باد صبحگاه

فیض اقدس وارث پیغمبر امی لقب
 عقل اول ثانی بوالقاسم روحی فداه
 شمع اسلام آفتاب شرع بوالقاسم که هست
 آفتابش مدح خوان و آسمانش پیشگاه
 آن خداوند بکه آسان کرده روشن رای او
 مشکلاتی را که دارد عقل در وی اشتباه
 خاک پایش در حقیقت آسمان را زیب بخش
 نور رایش در حقیقت رهروانرا شمع راه
 آید ادب در از فلک در مجلس تدریس او
 بر سپهر فضل او چون رخ برافروزد چوماه
 از پی تدریس چون با بر سر کرسی نهد
 عرشیان ساینند اندر پای آن کرسی جباه
 صبح اسلام از میان ظلمت کفر آشکار
 گشت آنروزی که شد شمشیر قهرش کفر گاه
 کان گوهر چیست اندر دست او همقدر خاک
 کوه خارا هست اندر مشت او هم سنگ گاه
 حکم او از چار دولت شد روان از شش جهت
 همچو احکام پیمبر بر سپید و بر سیاه
 از ختن تا هند و شام و روم تا مرز حبش
 از حلب تا زنگ و از کشمیر تا ملک هراه
 ای کف رادت به بخشش آفت دریا و کان
 ای دل پاکت به بینش مهبط وحی اله
 هست تعظیم تو تعظیم کتاب ذوالجلال
 هم کتاب الله و عترت شد بر این معنی گواه
 گر زمین از ابر احسان تو یابد رشحه ای
 لعل روید از زمین تا حشر بر جای گیاه
 گر نهی بر کوه بار حلم خویش از امتحان
 همچو گردون از پی تعظیم تو گردد دوتاه

درخور جاه تو نبود اطلس گردون پیر
 کهنه‌دلقی می‌نگردد زیب دوش پادشاه
 گری بصورت چون تو باشد خصم زین معنی مرنج
 فرق بسیار است اندر مردم و مردم گیاه
 گرچه باشد شهره اندر فیض بخشی آفتاب
 کی بود چون دست رادت گنج بخش ورنج گاه
 چون دم عیسی روان بخشد اگر آرد بکف
 شمه‌ای از طیب اخلاقت نسیم صبحگاه
 در رضایت هر که سر بنهاد بختش گشت سعد
 بر خلافت هر که گردن تافت حالش شد تباہ
 عهد عهد تست ایدون هر چه میجوئی بجو
 وقت وقت تست اکنون هر چه می خواهی بخواه
 فتنه را چون سرنگون درجه فکند انصاف تو
 فتنه آسا ظلم را هم سرنگون افکن به چاه
 هم قوانین شریعت از تو محکمتر ز چرخ
 هم مصاییح طریقت از تو روشن تر ز ماه
 مدح هر کس را که گفتیم در حقیقت ^{۱۰}ح تست
 آری آری سوی دریا باز می‌گردد میاه
 رفت آن عهدی که بودی فتنه اندر دین عسس
 رفت آن روزیکه بودی ظلم در ری پادشاه
 ای خداوندیکه هست اندر پناه دولت
 کشوری اندر امان و عالمی اندر رفاه
 طایفه از جن وانس اندر شریعت رهزنند
 وای بر مردم اگر لطف تو نبود دادخواه
 عدل تو آن به که بر بندد شیاطین را به غل
 تا نباشد در شریعت بعد از این کس دزد راه
 از سر مهر ار بخاک ره نهی روزی قدم
 نی عجب گر خاک ره بر آسمان سایه کلاه

چون نگاهت خاک ره را کیمیای جان کند
 خاک راهم دان و بر من لحظه‌ای افکن نگاه
 با همه عصیان نیم نومیداز لطف از آنک
 در بر دریای رحمت نیست بیمی از گناه
 با چنین رحمت هما را ناامید از درمان
 زانکه رو آورد سویت با زبان عذرخواه
 من نه تنها عاجزم اندر ثنای ذات تو
 عقل گوید قدعجز نافیه لا حصی ثناه
 خود چه باشد گرتوروزی بشمریش از بندگان
 ای که داری صد جو گردون بنده اندر پیشگاه
 چون تجوید جز رضای پاک بزدان در جهان
 زان بدادش پاک بزدان در جهان این عز و جاه
 عرش را آئین نبندد جز به احکام رسول
 شرع را زینت نبخشد جز به فرمان اله
 جان صدرا آید اندر رقص و روح بوعلی
 چون گشاید لب پی تحقیق اسفار و شفاه
 پرتوی از نور دایش گرفت بر خاک ره
 کیمیای عقل گردد تا قیامت خاک راه
 قصر جاهش بین که جوئی فیه للخلق امان
 خاک پایش جو که بینی فیه للناس شفاه
 تافت تا گردن ز حکمش مالدار و جاه جو
 مال او گردید مار و جاه او گردید چاه
 خوشتر آن باشد که اندر مدح آن گردون فضل
 مطلع دیگر کنم آغاز روشن تر ز ماه
 مطلع دوم

ای شریعت را قوام و ای خلایق را پناه
 آفتاب علم و دانش آسمان عز و جاه

سایهات از نائبات دهر عالم را امان
 سدهات از حادثات چرخ گیتی را پناه
 چون بی حکمت گشائی منطق شیرین بیان
 از اشارات تو یابد بوعلی سینا شفاه
 ملت حق از تو بالذ چون روان از عقل و روح
 مسند شرع از تو نازد چون فلک از مهر و ماه
 هر که جوید غیر در گاهت پناه از روزگار
 عقل گوید هان و هان لاتخذ ربا سواه
 نیست بر اورنگ بینش چون تو بیک صاحبقران
 نیست در اقلیم دانش چون تو بیک صاحبکلاه
 هم شمیم مصطفائی هم سلیل مرتضی
 مرحبا فرخنده قدر و حبذا فرخنده جاه
 من رآنی قدرای الحق هست اندر شان تو
 گرچه فرمود این نبی در شان خود روحی فداه
 من نگویم عقل گوید اتخاذ آمد دلیل
 الولد جزء لوالد بل هو الکل شد گواه
 گرد آری چون سکندر در رخس همت زبر زین
 در رکابت صد ارسطو رخ نهد بر خاک راه
 تا نهادی پا به مسند از پی احکام دین
 آفتاب از بهر تعظیمت فکند از سر کلاه
 نی عجب گر در دیار روم و اندر ملک چین
 تیغ قهرت بستر دای ملک و ملت را پناه
 عادت شرک از نهاد چینان شوم بخت
 بدعت کفر از میان روسیان روسیاه
 از کواکب تا منور هست خرگاه فلک
 پر کواکب در گه انصافت از نقش جباه
 تو چو تابان ماه و بزمت آسمان اهل فضل
 چون کواکب روشن و تابنده بر اطراف ماه

در قوافی گرچه تکرار است نقص قافیه

لیک باشد شاعران را بکر معنی عذرخواه

مدیحه

چيست يارب اين بلندايوان عالی بارگاه

کش دوخشت آستان بینم رخ خورشیدوماه

روضه اش را خلد می خوانم اگر نبود تصور

سده اش را چرخ مینامم اگر نبود گناه

آسمانش آستان و آفتابش پاسبان

نی غلط گفتم که باشد آفتابش خاکراه

شمسه ایوان او را شمس گفتم عقل گفت

شمس را این پایه نبود چرخ را این دستگاه

فی المثل گر آسمان این سده درگاه هست

از چهره و خورشید را در آستانش نیست راه

قبه درگاه او را مهر و مه گفتم سپهر

گفت نا سنجیده تا کی قصه گوئی عذرخواه

پایه درگاه او را چرخ گفتم عقل گفت

چرخ را این پایه نبود چند داری اشتباه

گفتمی عرش است گفتا گر بود عرش برین

از چه رو جبریل نبود محرم این بارگاه

ز آسمان و آفتاب و عرش بالاتر بود

این بلند ایوان کیوان کاخ گردون پیشگاه

اندرین معنی که یارب این چه عالی درگاه است

مر مرا می بود انگشت تحبیر بر شفاه

هاتف غیبم بناگه دوش آورد این سروش

کای به ملک نظم بر مدحت سرایان پادشاه

آستان آفتاب آسمان عصمت است

آنکه خورشیدش بود خاکراه اندر سال و ماه

آنکه بومد شسنه ایوان جاهش آفتاب
هرشب اندر باختر در خاوران هر صبحگاه
گوهر درج ولایت بانوی حوران خلد
آفتاب برج عضمت آسمان عز و جاه
دخت هفتم پادشه همشیره هشتم ولسی
ماه گردون آستان خورشید کیوان جایگاه
ای که باشد آستانت مهبط روح الامین
ای که باشد پیشگاهت منظر خورشید و ماه
تا تو را اندر دیار قم بود آرامگه
جای دارد که به خاکش مه کند آرامگاه
شمسه ایوان جاهت را نگویم آفتاب
آسمانش تا نگوید عبده روحی فداه
هین هما در سایه جاه تو باشد مدحخوان
مدحخوان خویش را انعام بخش ای دادخواه
چیست انعامش شفاعت در بهروز رستخیز
کز ولای جد پاکت ایزدش بخشد گناه
راه دورو بار سخت و گام سست و دیده تر
گر شفیع من نگردی در جزا و احسرتاه
در دو چشم ماه مازاغ البصر باشد همی
خاک درگاه تو ای درگاه تو برتر ز ماه
تا فلک باقیست باقی درگه قدر تو باد
باشد اندر سایهات میر زمانه در رفاه
نایب الصدر زمان خان مظفر آنکه او
آستانش از حوادث هست گیتی را پناه
خان کیوان فر ابوطالب که از مهر علی
خرگه اجلال او را چرخ باشد پایگاه
ناکه اندر سایه جاهش همارا هست بسار
تا که اندر درگه قدرش فلک رانیست راه

جاودان اندر پناه صدر گردون قدر باد
کامیاب و کامران و کامجوی و کامخواه

مدیحه

شب گذشته چو زد ماه بر فلک خرگاه
چو آفتاب در آمد بخرگهم آن ماه
ارم شد از قد آن سروقده مرا منزل
فلک شد از رخ آن ماهرو مرا خرگاه
نشست و خواست بط باده آن بت ساده
گرفت و خورد بیاد بقای دولت شاه
بگفتم ای صنم ماهرو که طره تو
زده است حلقه به کنج رخت چومارسیاه
چو چشم خویش شد آن ترک خلیجی سرمست
گشود غنچه سیراب و خواست کلک و دوا
بگفتمش که تو را کلک و دفنر از بی چیست
بگفت از پی تمجید عم شاهنشاه
بگفتمش که اگر مدح عم شه خواهی
مداد و کلک ز طویی و آب کوثرخواه
بگفتمش به چه امرش ز پارس خواسته اند
که پارس بی مدد اوست دیو را بنگاه
بگفت بهر خراسان و نظم آن سامان
که گوشمال دهد جزخ را به بادافراه
بگفتمش که به فرمان شه کشد لشکر
ز پر دلان خراسان و سرکشان همراه
بگفتمش که سپاهش بود قرین ظفر
بگفت جز ظفرش نیست کس قرین سپاه
بگفتمش که بر آرد دمار از ترکان
بگفت آری از نوك رمح دشمن گاه

بگفتم آتش تیغش چه می کند با کسوه
 بگفت برق چسان می کند به خرمن گاه
 بگفتمش که کند روز خصم را چون شب
 بگفت آندم کوزین نهد به پشت سیاه
 بگفتمش که جهان راز حادثات سپهر
 پناه کیست بگفت آستان اوست پناه
 بگفتمش چه بود نام نامی او گفت
 حسام سلطنه سلطانمراد مهرکلاه
 بگفتمش که بهشت از که شد ممالک فارس
 بگفت از مدد بخت شاه و عون اله
 بگفتمش که مراد خود از که خواهم گفت
 مراد خویش ز سلطانمراد راد بخواه
 بگفتمش که بود جاه و دولتش افزون
 بگفت اصل مراد این بود به دولت و جاه
 بگفتم از کرمش شاعران زنند مثل
 بگفت در قدمش سروران نهند جباه
 بگفتم از نگهش خاک ره شود اکسیر
 بگفت از سرمهر ارکند به خاک نگاه
 بگفتمش که به چه شد هماره دشمن او
 بگفت دشمن جاهش هماره باد به چاه
 مدیحه
 جلال دولت شاه و جمال افسر و گاه
 پناه ملت و ملک آسمان عزت و جاه
 ابوالمظفر سلطان حسین مهرخلام
 که آسمانش فرمان بری است بر درگاه
 خجسته نخل برومند بوستان شهی
 یگانه گوهر بازوی عدل شاهنشاه
 کیان نژاد خدیوی که جاه و دولت او
 فزونتر است ز خورشید و برتر است از ماه

جهانمداری کز عدل او جهان کهن
 ز سر گرفت جوانی و خصم پاد افراه
 کله نموده کسی بر سپهر و حضرت او
 ز قدر شاید ساید به مهر و ماه کلاه
 به عهد دولت او ملک نظم یافت چنان
 که کهریا نکند جرأت ربودن گاه
 سر زمانه به درگاه جاه اوست به خاک
 قد سپهر به تعظیم قدر اوست دوتاه
 خجسته پور شهنشاه آفتاب‌نگین
 که آسمانش بزم است و آفتاب کلاه
 چو آب صخره صما شود ز هیبت او
 اگر به صخره صما کند ز قهر نگاه
 به امر و نهیش از آن سالومه به‌بسته کمر
 که روز و شب دو غلامش بود سپید و سیاه
 نشسته گرچه لب از شیر مهر دایه دهر
 ز شرزه‌شیران سازد تهی همی بنگاه
 جهانمدار اگر شد به کودکی نه‌عجب
 مگر رسول سه طفلی نشد رسول الله
 ز بیم خصم کجا افکند در ابرو چین
 که نیست کوه‌گران را تزلزل از پرگاه
 فزون نرفته زده سال عمر او لیکن
 هنر نماید چونانکه مرد در پنجاه
 اگر به قدر جلال آشکار سازد قدر
 بلندتر زند از طارم فلک خرگاه
 به کشت آرزوی خصم دوزند آتش
 چنانکه شعله او در فتد به خرمن ماه
 زهی جلال که دربان درگهش از قدر
 زمانه را نشانند مگز که بر درگاه

ز نوبهار نکوتر جمال دارد و فر
 ز آفتاب فزونتر جلال دارد و جاه
 زهی به درگه جاه تو آفتاب منیر
 نهد به خاک کله چون نهی به فرق کلاه
 به عدل خلق جهان را مری کامل
 به فضل پیرفک را معلم آگاه
 بریخت بار و برنخل عیش خصم تو چرخ
 چنانکه برگ درختان به موسم دیمه
 چو خواستی ز خدا دولت و جلال ترا
 خدای داد وزیری امین و دولت خواه
 ذریعه ننگار به بندگان تو چرخ
 مگر که مطلع عنوان بود جعلت فداه
 ترا هراس نباشد ز کودکی از خصم
 که شیربچه ندارد هراس از رویاه
 چو چرخ خواست که با خاک ره شود یکسان
 سر از متابعت نافت خصم بخت سیاه
 اگر به عزم خراسان سپه بر انگیزی
 تزلزل افتد در حصن قندهار و هراه
 تو تا عزیز چو بوسف شدی به مصر جلال
 نگفت دیگر یعقوب دهر و اسفاه
 هماره تا که بتابد ز آسمان مه و تیر
 طراز دولت و دین باش وزیب افسروگاه
 به هر کجا که نهی روی جیش و تیغ ترا
 ندیم بخت جوان و قرین نصر اله
 به زیر سایه جاهت همای مدحتگر
 خدای نصرت بخش و زمانه دولت خواه

مدیحه

فزود جاه من از آفتاب و قدر از ماه
ز یمن مدح وزیر زمانه نصرالله
بلی فزاید از گوهری بهای گهر
بلی فزاید از آفتاب رونق ماه
خجسته شمع بهین دودمان مصطفوی
کز آفتاب فرونتر بود به شوکت و جاه
مرا به دولت او پایه از سپهر گذشت
چنان که پایه او از فلک به دولت شاه
زمانه امن چنان شد که از سیاست او
سوی غم نکند چشم گرگ دشت نگاه
اگر زمانه نه روشن زرای او بودی
ز دود آه ضعیفان شدی سپهر سیاه
سپهر گفت چو مسند ازو گرفت طراز
که دین و دولت باشد قرین نصراله
اگر بخواهی دولت قرین بخت جوان
به نعل درگه او جبهه سا و دولت خواه
دگر ز قدر و بلندی نمی کند دعوی
اگر ز همت او آسمان شود آگاه
سحاب جودش آنجا که قطره بار شود
ز خالک تیره همه زر دمد بجای گیاه
چو پا به دست وزارت نهاد گردون گفت
که ملک و مسند امروز یافت پایه و جاه
نثار مجلس او مطلع دگر سازم
طراز دوش و بر او چو گشت خلعت شاه

مطلع دوم

شكوه ملك سليمان وزير آصف جاه
که فردولت و دین است وزیر مسند و گاه
خجسته بخت و زبیری که جاه دولت او
فزونتر است ز خورشید و برتر است ز ماه
به نظم ملك بود امیر نافذش کافی
به راز دهر بود رای روشنش آگاه
مه سپهر سیادت که از سعادت او
بزرگی و شرف از خاندان او جویند
به دهر هر که بزرگست و هر که صاحب جاه
به بزم او که سپهر است پاسبان درش
سرینال و تکین بشکنند به باد افراه
به خاک درگه او روی نه ولی به ادب
که سجده گاه سپهر است خاک آن درگاه
به پیش دستش گنج روان بود چون خاک
به نزد حلمش کوه گران بود چون گاه
وزیر بخت جوان آن که رای پیرش را
هزار بار فلک گفته عنده به فداه
به خوشه چینی اگر خرمن جهان باشد
گمان میر که جوی باشدش به دل اکراه
اگر بجوئی رایش ندیم بخت جوان
اگر بخواهی نامش قرین نصر اله
مدام خون جگر از چه می خوری ای دل
به عهد عدل وزیر این حدیث هست گناه
به یک قصیده که اندر ثنای او گفتم
فزود جاه من از آفتاب و قدر از ماه

توهم به مدحت او خامه گیر و جامه سرای
 فلك چو شعر هما بشنود به مدحت او
 بسی به تحسین گوید که طیب الله فاه
 زهی وزیر عدیم النظیر کآید بخت
 به درگهت یکی از بندگان دولتخواه
 شود ز رای تو خاک سیاه مطلع مهر
 شود ز جود تو گوگرد سرخ خساک سیاه
 ز شوق مدح سرائی تو به فصل بهار
 ز خاک نی عجب از جان دمد بجای گیاه
 نگشت گمره آن کز تو رهنمائی یافت
 دلیل راه چو خضراست کی شوی گمراه
 از آن به بنگه عنقا فکند رخت ستم
 که آتش سخطت سوخت فتنه زان بنگاه
 چگونہ خصم دهد چون تو نظم دولت و دین
 که نیست جامه زرتار صنعت جولاه
 چنان به عهد تو کالای شعر رونق یافت
 که پایگاه سخور بود به ذوره ماه
 تو را هراس نباشد ز چرخ حبله سگال
 که شرزه شیر ندارد هراس از روباه
 وزیر را نبود گرچه تیغ خصم گداز
 ز نوک کلک دهد زیب ملک و نظم سپاه
 توهم ز کلک دهی نظم ملک وهم از تیغ
 ز تیغ حصن گشای و ز کلک دشمن گاه
 هزار سال فزون شد که مدحخوان توام
 اگر چه عمر من افزون نرفته از پنجاه
 هماره ملک جهان از تو خرم و سرسبز
 چو گلستان ز بهار و چو بوستان ز میاه

به هر کجا که نهی روی جیش و جاه تو باد
 ندیم بخت جوان و رسیل نصر اله
 تو شادمان و حسود تو در شکنجه غم
 تو کامران و عدوی تو سرنگون در چاه
 در این قصیده اگر ژرف بنگری بینی
 عروس بکر معانی به صورت دلمخواه
 چنین نداده کس آرایش عروس سخن
 گواه این سخن از من همین قصیده گواه

مدیحه

خجسته باد و همایون هماره خلعت شاه
 به داوری که بود نظم بخش ملک و سپاه
 بلی خجسته و فرخنده و همایونست
 به شاهزاده خسرو نژاد خلعت شاه
 ز عدل و فضل بود تاروپود او زان شد
 طراز دوش و بر راد خسرو آگاه
 به غیر خلعت خسرو نزیبش که بود
 قبای اطلس گردون به قامتش کوتاه
 ابوالحماد والنصر نصرت الدوله
 که نصرتش همه جا هست با ظفر همراه
 ستوده شخص نخستین دولت ایران
 خجسته عم شهنشاه آسمان خسروگاه
 قضا به درگاه او چاکریست فرمانبر
 قدر به سده او خادمیست دلتخواه
 به رهگذارش ازین چرخ خاک راه بود
 بدین امید که بر وی کند ز مهر نگاه
 نهد به گردن گردون رسن ز کاهکشان
 اگر بتابد گردن ز امر شاهنشاه

به خاک تیره اگر افکند نظر از مهر
 ز خاک تیره دمد آفتاب جای گیاه
 چنان به دولت شه داد نظم دولت و دین
 که هیچگه نکند یاد کهریا از گاه
 چه ملکها که گرفت از حسام ملکستان
 چه حصنها که گشاد از سنان دشمن گاه
 گهی به خطهٔ نبریز بفرراشت علم
 گهی به کشور شیراز برنشست به گاه
 نه پارس خرم و آباد شد به دولت او
 عراق نیز بهشتی است خرم و دلخواه
 به امر شاه چو ازوی نظام کرمان یافت
 ز ملک کرمان آورد رو به کرمانشاه
 گهی به خطهٔ روم و گهی به سرحد روس
 گهی به نظم خراسان گهی به عزم همراه
 ز روم باج ستاند ز قیصر و در روس
 خراج خواهد از آن شاه آفتاب کلاه
 اگر مسخر شمشیر اوست ملک جهان
 ز بخت شاه جهانست نی به فر سپاه
 به دادخواهی اگر کبفر زمانه دهد
 به حصن چرخ تزلزل فتد ز بادافراه
 جهانیان همه در ظل عدل او آیند
 که ظل اوست جهان را ز حادثات پناه
 به فرخی چو شهنشاه کرد عزم سفر
 به امر شاه به گاه شهی نشست چو ماه
 وزان به چرخ زند نوبت شهنشاهی
 که نایب است شهنشاه را به فراله
 خدایگانا سوی هما یکی بنگر
 که دم به وصف تو ومدح شه زند همه گاه

نگفته مدح کسی جز ثنای حیدر و آل
شجاع سلطنه بر دعوی من است گواه
جهان بگیر و جهان بخش کز عنایت شاه
تراست دولت و فیروزی و ظفر همراه
به تخت جاه تو بنشین و داد عیش بسده
که خصم شاه ز جاه افتاد اندر جاه

مدیحه

چین و تبت را مگر ماها گذاری کرده‌ای
کزدو مشکین طره مجلس را تناری کرده‌ای
طلبه طبله نافه باری زان دو جمعد عنبرین
از پی بغما مگر در چین گذاری کرده‌ای
در بهشت اربگذاری حورت به جان خدمت کند
خویش را مانا به جنت تاجداری کرده‌ای
دل چو شد دیوانه زنجیرش ز گیسو هشته‌ای
رحم بر حال پریشان روزگاری کرده‌ای
خون دل اندر کنار من روان از چشم و تو
روز و شب جا در کنار باده خواری کرده‌ای
در کناری از من و مرغیبر را اندر کنار
هر زمانش وعده بوس و کناری کرده‌ای
ای معبر زلف جانان ای که در هرتاب و چین
مهر را دزدیده روز آشکاری کرده‌ای
دوش در جنت به طراری مگر ره برده‌ای
کز بهشتی لعبتان بینم شکاری کرده‌ای
رو نیسارم از پی عنبر سوی چین و تنار
تا تنار و چین تو از هر چین و تاری کرده‌ای
از نسیم تو بهی آرد دل مجروح من
وه که از عنبر علاج زخم‌داری کرده‌ای

مدیحه

چین و تبت را مگر ماها گذاری کرده‌ای
کز دو مشکین طره مجلس را تтары کرده‌ای
طلبه طبله نافه باری زان دو جعد عنبرین
از پی یغما مگر در چین گذاری کرده‌ای
در بهشت اربگذری حورت به جان خدمت کند
خویش را مانا به جنت تاجداری کرده‌ای
دل چو شد دیوانه زنجیرش ز گیسوهشته‌ای
رحم بر حال پریشان روزگاری کرده‌ای
خون دل اندر کنار من روان از چشم و تو
روز و شب جا در کنار باده خواری کرده‌ای
درکناری از من و مرغیر را اندر کنار
هر زمانش وعده بوس و کناری کرده‌ای
ای معنبر زلف جانان ای که در هرتاب و چین
مهر را دزدیده روز آشکاری کرده‌ای
دوش در جنت به طراری مگر ره برده‌ای
کز بهشتی لعبتان بینم شکاری کرده‌ای
رو نیارم از پی عنبر سوی چین و تثار
تا تثار و چین تو از هر چین وتاری کرده‌ای
از نسیم تو بهی آرد دل مجروح من
وه که از عنبر علاج زخم داری کرده‌ای
دل زدست ما بری از سحر چشم آن پری
باز می بینم که چون بادستیاری کرده‌ای
گر بهاران رفت ساقی غم مخور ساغر بیار
کز فروغ چهره مجلس را بهاری کرده‌ای
زلف سنبل غنچه لب خط ضیمران رخ ارغوان
لاله زاری را پدید از هر کناری کرده‌ای

زان گل وزان سنبل وزان ارغوان زان ضیمران

مجلس میر مهین را لاله‌زاری کرده‌ای
بوالمظفر کی خدم جم فر منوچهر سترگ
کش فریدون را به در خدمتگزاری کرده‌ای
ای جوانبختی که اندر مهر و کین از رای پیر
بنده را شاه وشه را خاکساری کرده‌ای
ای فلک قدری که در بذل و سخا از طبع راد
ابر نیسان را ز خجالت اشکباری کرده‌ای
ای جهانگیری که در رزم و وغا از تیغ و تیر
دامن هامون و تل را مرغزاری کرده‌ای
این نه فخر تو بود مانا که گویدت به بذل
همسری با بحر یا ابر بهاری کرده‌ای
شیرخشا این نه جاه تست تا گویم که تو
صید از شیران جنگ آور قطاری کرده‌ای
این نه مدح تو بود میرا که خوانندت به رزم
بند اندر گردن سام سواری کرده‌ای
گرچه با خیل دلیران بارها در ظل شاه
رو پی تسخیر چین و قندهاری کرده‌ای
این همه مدح غلام تست نی مدح تو است
گرتوصدره زین فزون در کارزاری کرده‌ای
ملك قسطنطین چه باشد تا برانگیزی سپاه
فتح او در عهده جنگی سواری کرده‌ای
خطه بغداد یا ملك مداین را چه قدر
تا کسی گوید به فتحش افتخاری کرده‌ای
کی سراپد در مدحت کنگ مشکین هما
از کف در پاش دریا را نشاری کرده‌ای
روزکین کز طبع کین آور نبینی طبع او
جای در پشت سمند بر قساری کرده‌ای

خرمن جان عدو را از تف شمشیر کین
داده‌ای بر باد و خاکش را غباری کرده‌ای
خسروی را بنده‌سان از کشوری آورده‌ای
بنده‌ای را پادشاه اندر دیاری کرده‌ای
شهریاری را گهی کشور به لشکر داده‌ای
هر غلامی را ز همت شهریاری کرده‌ای
داوری را گه به ایران ملك ورتبت داده‌ای
چاکری را گه به توران ملکداری کرده‌ای
کی تواند فتنه آرد روی در ملك ملك
کزدم خنجر تو اش محکم حصاری کرده‌ای
بر طبیعت شیرمانی زان که چون شیران می
بینمت جا سال و مه‌ای در بیشه‌زاری کرده‌ای
شیری و بنگاه تو نبود بجز تیر و سنان
شیرمردا بس شگفت و طرفه کاری کرده‌ای
بختی گردون نیارد کرد دیگر سرکشی
تا ز امر نافذش بر سر مهاری کرده‌ای
داورا کیهان خدیوا ای که درگاه عطا
کشوری را بذل بر خدمتگزاری کرده‌ای
بر هما بنگر که بوم روزگارش کرده خوار
ای که خرم بس دل امیدواری کرده‌ای
تا جهان باقی است باقی باش اندر روزگار
زان که بادادو دهش خوش روزگاری کرده‌ای

مدیحه

مجلس ما را نگارا باغ رضوان کرده‌ای
ماه تابان را نهان در عنبر و بان کرده‌ای
تا معنبر طره را بر چهره افشان کرده‌ای
آشکارا مشک‌تر بر ماه تابان کرده‌ای

غالیه بر ماه داری ماه بر سرو روان
 سرو را پیرایهٔ باغ و گلستان کرده‌ای
 دسته دسته سنبل تر بر سمن افشاندی
 طبله طبله نانه و عنبر بدامان کرده‌ای
 قیمت عنبر ز زلف عنبرین بشکسته‌ای
 مشک را اندر سر بازار ارزان کرده‌ای
 نرخ هر یک بوسه بر صدجان شیرین بسته‌ای
 مشکل هر تنگدستی نیک آسان کرده‌ای
 پادشاهی بر نکورویان ولی بیدادگر
 زانکه هر ملک بدست افتاد ویران کرده‌ای
 دل به سختی همچو سندان تن بزمی چون حریر
 در حریر نرم پنهان سخت سندان کرده‌ای
 سیم اندر سنگ پنهان است و تو سیمین بدن
 سنگ را بر عکس اندر سیم پنهان کرده‌ای
 عاشقان را ای صنم تنها نبردی دین و دل
 فتنه ها در ملت گبر و مسلمان کرده‌ای
 برده‌ای از زلف و رخ دین و دل ترسا و شیخ
 کفر و ایمان را بدیر و کعبه یکسان کرده‌ای
 مرا پیمانۀ عهد کهن بشکسته‌ای
 می ندانم با که از نو عهد و پیمان کرده‌ای
 سامری را با یدبضا پدید آورده‌ای
 معجز موسی نهان در کام ثعبان کرده‌ای
 زلف حیلنگر چو شیطان دری جان پرور بهشت
 در بهشت اینت شگفتی راه شیطان کرده‌ای
 حکم یزدانست و شیطان ره ندارد در بهشت
 از چهره و کافر خلاف حکم یزدان کرده‌ای
 گر نه ای کافر نباشد این گناهت چون همی
 راه شیطان را بسوی باغ رضوان کرده‌ای

بزم چون فردوس شد از كلك مشكینت هما
 باز گویا مدحت شاه جهانیان کرده‌ای
 خسرو غازی محمد شاه خورشید ملوك
 آنكه مدحش را ضر از وزیب دیوان کرده‌ای
 آن شهنشاهی که گوید ابر نیسان با کفش
 حبذا بذلی که خون اندر دل کان کرده‌ای
 ای جهان بخشی که گاه جود و هنگام عطا
 زار و گریان از خجالت ابر نیسان کرده‌ای
 بسکه زر ریزی و زر پاشی و زر بخشی بخلق
 در جهان منسوخ نام معن و قاآن کرده‌ای
 نام حاتم بر زبان خلق عالم گشت طی
 سائلان را بسکه سیم و زر بدامان کرده‌ای
 مفسلان را بسکه گوهر ریختی اندر کنار
 بحر عمان را تهی از در و مرجان کرده‌ای
 ابر نیسان خون دل ریزد به دریا نی مطر
 گریب داند او چها با بحر عمان کرده‌ای
 بی سوال رب هب لی بلکه از نیروی بخت
 کلمرائیها به اورنگک سلیمان کرده‌ای
 قیصر و خاقان دو مملو کند بر درگاه تو
 این یکی را بنده آن يك را چو دربان کرده‌ای
 این یکی را بر لقب در روم قیصر خوانده‌ای
 و اندگر را نام اندر چین بخاقان کرده‌ای
 هر که سر بر خاك پایت سردیابد زندگی
 خاك را جانبختر از آب حیوان کرده‌ای
 اینکه در چارم فلک خوانند او را آفتاب
 گوی زربنی است کاندرخم چو گان کرده‌ای
 ماه نور اخواست گردون سر کشد از حکم تو
 حلقه‌ای در گوش او از نعل یکران کرده‌ای

توسن گردون اگر از خانه زادان تو نیست
 از چه رو داغش ز مه بر صفحہٴ ان کرده‌ای
 آسمان از بیم تیغ دوش بامن شکوه کرد
 گفتمش از نو ندانم تا چه عصیان کرده‌ای
 یا که اندر ملک خسرو راستی کج رفته‌ای
 یا که نعمتهای خسرو را تو کفران کرده‌ای
 مملکت آباد و گیتی امن و عالم کامران
 ظلم و بیدادوستم را خانه ویران کرده‌ای
 ابر نیسان در گلستان با بهاران آن نکرد
 آنچه تو از مدلت در ملک ایران کرده‌ای
 کی تواند فتنه آورد روی اندر ملک تو
 زانکه او را بسته بازوی و بزندان کرده‌ای
 بازرا از مرحمت با صعوه الفت داده‌ای
 گر گنرا از مدلت بر گله چوپان کرده‌ای
 همچو شیر نیستانی روز خشم و وقت کین
 لیکن آتشبری که از پولاد خفتان کرده‌ای
 یکطرف صد شیر اندر بند نالان بسته‌ای
 یکجهت صد پیل اندر خاک غلطان کرده‌ای
 گاه از ایران سپه آنسوی جیحون برانده‌ای
 کین ایرج را عیان در ملک توران کرده‌ای
 لرزه اندر پیکر افراسیاب افکنده‌ای
 از پی خون سباوش رزم دستان کرده‌ای
 داغ پور اندر دل زال دلاور هشته‌ای
 بند اندر گردن سام نریمان کرده‌ای
 نیستان شیر نر نبود بغیر از خار و خس
 از سنان و تیر و زوبین تو نیستان کرده‌ای
 روی چون بانگ هندی سوی رزم آورده‌ای
 جای تا بر پشت توسن روز میدان کرده‌ای

زنده شد نام‌جم و دارا بعهد عدل تو
 زنده نیکو خسروا نام نیاکان کرده‌ای
 تا همارا سایه اندر سر فکندی خسرو را
 قدردانش را براز خورشیدرخشان کرده‌ای
 در پناه خود مر اورا فرو دولت داده‌ای
 سنگ را از پرورش لعل بدخشان کرده‌ای
 در صفا هانش باسایش معشیت داده‌ای
 فارغش از رفتن شیراز و کرمان کرده‌ای
 تا جهان‌گیری برزم و تا جهان بخشی به بزم
 تا جهان‌بانا جهان‌داری بدینسان کرده‌ای
 بر فراز مسند جم جام کیخسرو بنوش
 زانکه خرم‌ملك را چون باغ رضوان کرده‌ای
 در منقبت مولای متقیان علیه صلوات الله الملك المنان
 ای شهنشاه دو عالم که ز مه تاماهی
 هست در حکم تو بی مرتبه اللهی
 ماه و خورشید نه تنها همه مأمور نمواند
 از نری تا به نریا و ز مه تاماهی
 به شهنشاهی اگر پادشهان فخر کنند
 هست دربان ترا عار ز شاهنشاهی
 به همه ملك تو هم مالکی و هم حاکم
 به همه خلق تو هم آمری و هم ناهی
 اول و آخر و پیدا و نهان غیب و شهود
 چرخ و خاک و ملك و آدم و مرغ و ماهی
 از تو خواهند عنایت به تو دارند امید
 حاجت جمله برآر ای کرم آلهی
 عارفان را تو شوی کاشف اسرار ازل
 گمراهانرا تو خلاصی دهی از گمراهی
 جان سالک تو کنی رهرو سرچشمه عشق
 دل عارف نو کنی آینه آگاهی

اگر از تیغ تو اسلام نمی یافت رواج
 که زدی سکه توحید رسول‌اللهی
 هر کجا تیغ تو پیدا شود ای شیر خدا
 چه کند خصم تو جز آن که کند روباهی
 سپر خشمت اگر شهر جبریل نبود
 به دو پاره شدی از تیغ تو گاو و ماهی
 ای نهاده به سر چرخ برین پای جلال
 وی زده در دو جهان نوبت صاحبجاهی
 شرك در مذهب عشاق موحد نه رواست
 از پس لا نتوان گفت که الالهی
 پایه منزلت و قدر تو نشناخت که کسرد
 بالوهیتت اقرار علی‌اللهی
 من نگویم تو خدائی ولی اندر تن خلق
 گر بجنبید سر موئی تو از آن آگاهی
 گر از آن سوی جهان ملك جهان دگراست
 تو در آن ملك زنی نوبت شاهنشاهی
 آن چنان کاحمد مرسل برسلان شده چشم
 بعد احمد به تو ختم است ولی‌اللهی
 ز پی رهبری خلق به ظلمات جهان
 مهر رخشنده رسول است و تو تابان ماهی
 غم معشر نخورم زان که گناه نقلین
 به تو بخشد اگر از بار خدا درخواهی
 مشک ناب است نبی نافع آن مشک توئی
 یاتو مشکى ونبى نافع سراللهی
 که زند دم به ثنای تو که در مدحت تو
 عقل جبرئیل بود خیره بدان آگاهی
 یافت از بندگی آن شاه خدائی ای دل
 خلق گمراه نکنی از سخنان واهی

خاك درگاه على آب حیات است هما
خاك آن در شو اگر آب بقا می خواهی
به فلك نازكن ار چاكر آن سلطانی
به ملك فخر كن ار بنده آن درگاهی

وله عليه الرحمة في مناقب مولانا امير المؤمنين ارواحنا لله الفداء
و گریز به کربلا

هم پادشاه هر دو سرائی تو یا علی
هم کدخدای ملك خسدائی تسو یا علی
اینجا پناه خلقی و آنجا شفیع خلقی
فریادرس بهردوسرائی تو یا علی
بر خستگان وادی و گمگشتگان راه
الیاس و خضر راهنمائی تسویا علی
هم والسی ولایت و هم مالک الملوك
هم دادخواه روز جزائی تو یا علی
هم نوربخش عرشی و هم زیب بخش فرش
هم حکمران ارض و سمائی تو یا علی
کشتی نوح را تو شدی جودی نجات
گه ناخدا و گاه خسدائی تو یا علی
هر ذره از عنایت تو آفتاب شد
خورشید آسمان سخائی تسویا علی
در ورطه قیامت و در عرصه جهان
ملك نجات و بحر عطائی تو یا علی
گر چاك کرد سینۀ ما آسمان چه غم
مرهم به زخم سینۀ مائی تو یا علی
دارالشفاست کوی تو هر دردمند را
بر درد خلق جمله دوائی تو یا علی

شاه و گدا به سوی تو آرند التجا
 مقصود پادشاه و گدائی تو یا علی
 در بیشه قنوت و ظلمتسرای دهر
 شیرخدا و شمع هدائی تو یا علی
 زادی ز پاك مادر در خانه خدای
 هم خانه زاد و خانه خدائی تو یا علی
 از بازوی ولایت و نیروی ذوالفقار
 خبیرگشا و شركزدائی تو یا علی
 طویی و خلد و کوثر و تسنیم و سلسبیل
 رکن و مقام و سعی و صفائی تو یا علی
 ز آب حیات یافت اگر خضره بقا
 اصل حیات و عین بقائی تو یا علی
 معمور کعبه شد اگر از همت خلیل
 معمار این بلندبائی تو یا علی
 حق با تو و تو با حق از حق جدا نه ای
 مشرك کسی که گفت جدائی تو یا علی
 ساقی سلسبیلی و استاد جبرئیل
 نوباوه خلیل خدائی تو یا علی
 بی دستگیری تو کند عقل راه گم
 بر دست عقل کور عصائی تو یا علی
 امروز دستگیر جهانی و از کرم
 فردا شفیع جرم همائی تو یا علی
 خود نیستی خدای و ایکنز به هر صفت
 پاك و لطیف همچو خدائی تو یا علی
 دریای رحمتی تو و در حیرتم چرا
 بر تشنگان گذر نمائی تو یا علی
 صدپاره جسم اکبر و عطا به خون حسین
 غافل چرا ز کرب و بلائی تو یا علی

بر زخمهای بی حد او مرحمی بنه
 دور از حسین خویش چرائی تو یا علی
 حیران و دستگیر همه دختران تو
 ای دستگیر خلق کجائی تو یا علی
 وقتست آنکه بر سر بیمار بگذری
 از خاطرش غمی بزدائی تو یا علی
 وله غفرالله له در شکایت از دور زمان و مدح مولای انس و جان اعنی
 اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام
 دلا بخیره مکن عمر صرف دانائی
 یکی در بیخ خور از روزگار برنائی
 بسغیر سخره نادان و طعنه دونان
 تو را چه حاصل ایدون بود ز دانائی
 به کسب علم و هنر ای پسر مکوش که تو
 چو من به خیره سری جان و تن بفرسائی
 مگر ندانی ما را بغیر خون جگر
 به جسام عیش نریزد سپهر مینائی
 چنین که طالع دانا و بخت نادانست
 نه عاقلیم که داریم بیم شیدائی
 مرید صوفی و زاهد نه ایم و بی خبریم
 ز زهد و زرق که باشد نشان خودرائی
 نه اهل مسجد و نه مردم خراباتیم
 نه شیخ صومعه نه راهب کلیسائی
 نه ایم معتقد خرقة پوش و سبجه شمار
 نه پیر میکده ایم و نه رند هر جایی
 نه ایم منکر اسلام و کعبه ای که صفاست
 نه معتقد به کلیسا و دین ترسائی
 زناخلف پسرانیم اگر ابانکنیم
 ز دین و مذهب و آئین و کیش آباهی

ولی گدای در آستان آن شاهیم
 که هر که گشت گدایش رسد به‌دارائی
 شهی که چارکتابش یکی ز اوصاف است
 گواه بر تو نمائیم اگر به شك نآیی
 وصی پساک پیمبر علی که طایفه‌ای
 خداهش خواند و داند به وصف یکتائی
 اگر نبود وجودش نشان نداد کسی
 ز نسل آدم و از دودمان حوایی
 به خاک درگه او آبروی خضر طلب
 اگر تو در پی آب حیات بر آیی
 شها توئی که اگر خاک درگه تو نبود
 نگشت دیده معنی قرین بینائی
 تو جان پاکی و جانها چوتن از آن باشد
 که جان ز تن نرود تا توأش فرمائی
 تو را به‌دیده معنی حضور و غیبت نیست
 که خود به صورت معنی نهان و پیدائی
 ز بیم تیغ تو لرزان پلنگ که‌هاری
 ز شکل رمح تو پیچان نهنگ دریائی
 نگویمت که خدائی ولیک همچو خدای
 ز عیب و نقص به چشم خرد مبرائی
 توئی خلیفه پس از مصطفی که در ره دین
 هزار حصن حصین را ز تیغ بگشائی
 ز نسل پاک تو آنکش که بود هادی دین
 بود چو ماه و تو خورشید عالم آرائی
 تراسست بنده غلامی که پای استغناء
 زند به تخت سلیمان و تاج دارائی
 گدای کوی تو آن خسروی بود کور راست
 سرود باربرد و نغمه نکیسائی

درون غار بیچد ز بیم همچون مار
 به اژدهای به خشم از تو رمح بنمائی
 کسی که مهر تو دارد به دل چه غم دارد
 ز صبح محشر و از شامگاه تنهائی
 فرو بیند لب ای دل به مدحش که تو را
 مجال نیست که این راه را بیمائی
 يك از هزار نگویی ثنای قنبر او
 هزار صفحه به مدحش اگر بیارائی
 اگر همای به مدحت شها ثنائی گفت
 که هست غیرت نظام ظهیر و حنائی
 شکفت نیست که گاه بیان مدح تو زاغ
 چو طوطیان به تکلم کند شکر خنائی
 به چارده تن پاکی که بر ولایتشان
 نهادهام سر فرمان بری و مولائی
 که مهر آل علی را به جان نهفته دلم
 بدانطریق که گوهر به سنگ خارائی

موعظت و نصیحت و مرثیت

چه جوئی ای دل نادان بقا از عالم فانی
 که از فانی وفا جستن نباشد غیر دانائی
 بقا از عالم فانی مجو ای دل که می دانی
 دو روزی بیشتر نبود وفای عالم فانی
 کنون تافرستی داری بزن گوئی بکن کاری
 که چون فردا شود باری به کار خویش درمانی
 از این زال سیه پستان مشوایمن که از دستان
 ترا با خاک ره یکسان کند گر پوردستانی
 زبیمانش دلا بگسل زدستانش مشو غافل
 که از میدان او مشکل برون آئی بآسانی

زمکر آسمان ایمن مشوکاین زالداستان قن
 رباید افسر بهمن ستاند تاج خاقانی
 الا ای صاحب افسر بهدرویشان یکی بنگر
 مکن دربذل سیم و زر چون نامردان گرانجانی
 ز سلطانی مشو خرم ز درویشی مشو درهم
 چو مرگ آید چه فرق آندم زدرویشی و سلطانی
 دل از بیش و کم دوران مرتجان شاد باش ایجان
 که قدری نیست بادوران کز و خاطر برنجانی
 اگر امروز بتوانی دل مسکین به دست آور
 که بادست تهی دیگر به فردا روز نتوانی
 بصدحسرت ازین منزل چو باید رحمت بست ایدل
 چه اندر مسند هرقل چه اندر خاک دربانی
 ز دستان فلک زاری اگر زال و سفنداری
 به میدان اجل خواری اگر سام و نریمانی
 به خاک تیره مسکینی اگر در دهر قارونی
 به روز مرگ درویشی اگر دربذل قاآنی
 شنیدی قصه شیرین در آن هنگامه خسرو
 حدیث طره لیلی ز مجنون بیابانی
 جهان شیرین و تو خسرو که هر دم از فریبی نو
 دل و دین از تو بستاند توازوی کام نستانی
 جهان لیلی و تو مجنون بدام عشق او مفتون
 اگر مجنون نبی بس چون بزلف او پریشانی
 جهان زانی بود ایدل زمکر او مشو غافل
 چه مهر آید ز فرزندی که مام او بود زانی
 درین بیغوله ویران که باشد بنگه غولان
 مشو همگام بادیوان که از یاران ره مانی
 چو آخر مرگ می باید هم از اول نکو آید
 که دل کاری کند شاید بر آید از پریشانی

کشی آخر پریشانی اگر اسکندر دهری
 روی آخر به نادانی اگر دانای یونانی
 گرفتم همچو اسکندر گرفتی عالمی بکسر
 نه مرگت میکشد آخر بخاک از تخت سلطانی
 ز چاه گور بر نائی اگر بهرام گوراستی
 به چنگ موردرمانی بحشمت گرسلبمانی
 به روز مرگ نالانی به حکمت گرافلاطونی
 چه شد اورنگ کیکاوس و آن کیهان خداوندی
 چه شد دیهیم افریدون و آن فرخ جهانبانی
 کجا شد شاه کیخسرو چه شد جام جهان بینش
 چه شد افراسیاب ترک و چون شد رای پیرانی
 کجا شد افسر سنجر که بر خورشید نسودی سر
 چه شد آن خرگه نوز که چرخش کرد در بانی
 کجا رفتند آن فرخنده فر شاهان سلجوقی
 کجا رفتند آن زرین کمر گردان سامانی
 یدبضای موسی گوچه شد آن باس روحانی
 کجا شد کبر فرعونی چه شد تلبیس هامانی
 چه شد آن کاخ نمرودی که بر گردون کله سودی
 چه شد آنصوت داودی که جان داد از خوش الحانی
 کجا شد مصطفی و آن معجز شق القمر چون شد
 چه شد بوجهل و انکارش بدان گولی و نادانی
 چه شد آن بازوی حیدر که بر کندی دراز خیبر
 چه شد آن عترت کافر بمیدان رجرج خوانی
 از آن شاهان فرخ فر و زان میران نیکوپی
 بجز نامی نمی باشد کنون در عالم فانی
 وفای آسمان ایدل چنین باشد که می بینی
 بنای روزگار ای جان چنان باشد که میدانی

زناکامی منال اکنون که کام آید زناکامی
 بدرویشی بساز ایدون که درویشیست سلطانی
 سروجان در ره جانان بپر ابدل بیا ابجان
 که از جانان دریغ از جان نباشد جز گرانجانی
 به دارالملک جان بگذر جمال دلستان بنگر
 کز آب چشمه کوثر غبار رخ بیفشانی
 الا ای بیک نام آور به اصفاهان یکی بگذر
 در آن گلزار جان پرور بجوانفاس رحمانی
 بنائی بنگری نهرم بسان آسمان محکم
 رواقی بنگری آباد بی اندوه ویرانی
 یکی مسجد در آن کشور بود چون جنت دیگر
 تو گوئی باغ رضوانست و رضوانش بودمانی
 نسیم کوی او مشکین شراب جوی او نوشین
 تو پنداری که حورالعین نمودش بوستانبانی
 بسان گنبد گردون یکی گنبد در آن ابوان
 که کمتر پاسبان آن کند دعوی کیوانی
 یکی خورشید نورانی بود در خاک او پنهان
 که از انوار رای او بود خورشید نورانی
 ز صلب پاک پیغمبر ز نسل حیدر صفدر
 که زیب مسجد و منبر بدو شد در مسلمانان
 پناه ملک و ملت مفتی احکام پیغمبر
 سپهر علم و دانش بوالفضایل باقر ثانی
 روا باشد اگر گردون بهمرگ او بیارد خون
 بجا باشد اگر کههان بماند جفت ویرانی
 دریغا زان تن پاکی که بر خاک سیه خفتی
 که پا تا سر منور بود از انوار یزدانی
 دریغ ازان کفرادی که چون بذل و عطا دادی
 تو گفتی مخزن گوهر بیارد ابر نیسانی

همان میری که پیشانی بپایش آسمان سودی
 دریفا بر تراب تیره اکنون سود پیشانی
 کجانی ای پیمبر تابینی شورش محشورا
 بهمرگ حجة الاسلام در این عالم فانی
 اگر چشم مسلمانی به مرگ او بیارد خون
 عجب نبود که روشن بود از چشم مسلمانی
 بدار الملك جان زد خیمه [آن؟] شاهی به دار نی
 که اندر چاه تن مانند یوسف بود زندانی
 چه شد آن هادی امت چه شد آن مخزن حکمت
 چه شد آن مظهر رحمت چه شد آن فرسبحانی
 چه شد آن مطلع انوار حلم و دانش و تقوی
 که بودش زهد مقدادی و صدق و قدس سلمانی
 چه شد آن مظهر رحمت که اندر محضر لطفش
 هما را بود اندر سایه او طبع حسانی
 هنوز آن آسمان دین نبرده رخت از عالم
 که خورشیددگر بنهفت رخ چون صبح نورانی
 خلیل الله ثانی اعنی ابراهیم بن آزر
 که جان و عقل را در کوی جانان کرد قربانی
 دو خورشید جهان آرا در ماه آسمان پیرا
 که از احکامشان بر یا شدی رسم مسلمانی
 یکی در حضرتش دربان هزاران قیصر و خاقان
 یکی در مجلسش تلمیذ صد دانای یونانی
 یکی راهمت و بخشش بر از دریا و از نیشان
 یکی را حکمت و دانش فزون از علم لقمانی
 یکی اسلام را حجت یکی ایام زینت
 یکی اجلال را مبدأ یکی انصاف را بانی
 بیا از مقدم آن يك همه آثار دینداری
 خراب از نیروی این يك همه بنیاد شیطانی

درین ماتم ز گردون مه یفتادی بخاکره
اگر فر منوچهری نسبکردی جهانبنایی
فریدون فر منوچهر دوم آنجم خدم میری
که رتبت یافت ازوی افسر و تخت سلیمانی
الا تا آسمان باشد بر اورنگ جهاننداری
بماند جاودان خرم بدارائی و سلطانی

مدیحه

صاحب جود و کرم بوالحسن و رکابی
آن یگانه که در آفاق ندارد ثانی
در جوانمردی وجود و هنرورای و کرم
زیدار حاتم ثانی به سخایش خوانی
آنکه گوید فلک پیر که جاوید بمان
تا ازین پیریم ای تازه جوان برهانی
آن جوانبخت که در مطبخ جود و کرمش
جدی آرد فلک پیر پی قربانی
گسترده خوان کرم چون پی مهمانی دهر
جز طفیلی نبود چرخ در آن مهمانی
زان به جاوید بگسترده چنین خوان کرم
که خدا داده به او دولت جاویددانی
نام ارکان به نکویی شمرده همت او
نام نیکو شد از آن روی بدو ارزانی
شده از مقدم او ساحت و رکان امروز
باغ فردوس که رضوانش کند رضوانی
عنقریب است که آن قره شود ام قری
وز پی سجده او چرخ نهد پیشانی
چند بیهوده هما گرد جهان می گردی
با چنین چرخ عطا از چه تو سرگردانی

ای که بر تارك خورشید به شوکت ناجی
 ای که اندر تن دانش به حقیقت جانی
 دانش آموز جهان گر چه بود پیر خرد
 لاف دانش نزند با تو بجز نادانی
 ره به گردون ثنای تو برد همچو ملك
 آدمی ترك کند گر صفت حیوانی
 دعوی همبری ارچرخ کند با تو مرنج
 حیوان را نبود مرتبه انسانی
 گه آواز خجل گردد از صوت خشن
 زاغ با بلبل اگر دم زند از خوشخوانی
 نوبهاری که زمین از تو دهد سرسبزی
 آفتابی که جهان از تو شود نورانی
 ای که خورشید عطای تو چو بنماید روی
 ظلمت فقر سرآید چو شب ظلمانی
 همچو خورشید رخ از قریه ورکان بنما
 چند چون گوهر شاهانه نهان در کانی
 در خور جاه تو این ساحت و سامان نبود
 همچو یوسف زچه رو خویش کنی زندانی
 ملك مشکین‌ها تا نشود مشک‌افشان
 نبود باد صبا را سر مشک‌افشانی
 خاصه این مطلع شاهانه که در مدحت تو
 آفتابست که آفاق کند نورانی

مطلع دوم

آن جوان بخت که شد ملك هنررآبانی
 نیست در دهر به جز بوالحسن ورکانی
 مهر چون او نبود گناه جهان‌آرایی
 ابر چون او نبود وقت گهرافشانی

چون ملك پاك و منزه بود از عیب آری
 نبود روح قدس را حیل شیطانی
 با همه سلطنت و مرتبه سلطان فلک
 یافت در درگه او مرتبه درباری
 ای که چون قدر تو با قدر بود شعرها
 قیمت خویش زهر کس تونکو تر دانی
 صیرفی سخن امروز توئی می دانی
 که شب نیست شبیه گهر ربانی
 شاید از سبع مثنای جهانش گوئی
 این قصیده که ندارد به بلاغت نانی
 تو مسخر کنی اقلیم معانی که تراست
 بخت تیموری و اقبال هلاکو خانی
 گوهر گفته من هست گرانقدر بسی
 بر تو این گوهر شاهانه بود ارزانی
 گر بگوئی چو زمین پست شود چرخ بلند
 نکند لحظه ای از امر تو نافرمانی
 و بر بگوئی چو شب تیره شو ای بدر منیر
 تیره از حکم تو گردد چو شب ظلمانی
 و بر خواهی که چو خورشید شود خاک سیاه
 همچو خورشید شود خاک سیه نورانی
 مشکلی را که بود رای قضا عاجز ازو
 حل آن عقده کند کلک تو با آسانی
 همچو صبح است لغای تو که در نیم نفس
 روشن آفاق کند چون نفس رحمانی
 نیست در دولت آباد تو يك تن غمگین
 گر غمی جفد خورد هست غم ویرانی
 غم ویرانی اگر جفد خورد نیست عجب
 که به ملک تو نبیند جز آبادانی

ایمن آن مرز که از عدل تو بر بست آئین
فرخ آن ملک که رای تو در او شد بانی
مرزبانی که توئی خه‌خه از آن معموری
میزبانی که توئی به به از آن مهمانی
ذکر حاتم شده طی گرچه ز جودت لیکن
زنده از نام تو شد قاعدهٔ قآنسی
من بر آنم که دو عالم اگر از آن تو بود
هر دو عالم دهی و نام نکو بستانی
کاروان گر ببرد نامهٔ مدح تو به چین
لوح تصویر بشوید ز خجالت مانی
در شجاعت هنر آموز دو صد سهرابی
در بلاغت ادب آموز دو صد سحجانی
در گه بذل چون خورشید جهان آرائی
در گه عدل چو جمشید فلک در بانی
چو شیاطین اگر اعدای تو هستند چه باک
چون شهاب فلک از نوک سنانشان رانی
باد در سایهٔ یزدان جهان دولست تو
که بود فر تو از مرحمت یزدانی
دولت باد جوان بخت و همت ایزد یار
تا جهانست جهان را تو بمانی بانی
ای بهین میر که خاک تو سرشته است بچود
آتشی در دلم افکنده فلک پنهانی
چه کم آید ز تو ای ابر سخا بحر کرم
اگر این شعلهٔ پنهانی ما بنشانی
در خور قدر من از جایزهٔ دست و عطا
من نگویم چه کن ار اهل دلی میدانی
درد و اندوه هما نیست ز عربانی تن
هر که را جامهٔ فضلست چه غم عربانی

همت عالی او از پی دنیا نرود
 زشت باشد که کند روح قدس سگبانی
 زان خورد غم که در آفاق هنرمند نماند
 زان کند نوحه که شد ملک تهی از بانی
 از چه ای طبع نداری سرگوهر باری
 از چه ای کلک نداری سرمشک افشانی
 رفت تا معتمدالدوله جهان گشت خراب
 کاش دیگر نهد روی به آبادانی
 پست شد قدر هنرمند پس ازوی آری
 گوهری داند قدر گهر رمانی
 خامه بشکستم و بستم در دکان هنر
 دعوی دانش ازین پس بود از نادانی
 زاغ زشت آوا آنجا که بر آرد فریاد
 بلبل خوش نفس ازیاد برد خوشخوانی

مدیحه

بهار آمد که مشکین باغ و خرم بوستان بینی
 جهان پیر را از باد نوروژی جوان بینی
 چو زلف دلبران پر مشک اطراف چمن یابی
 چوروی مهوشان پر لاله باغ و بوستان بینی
 غزلخوان یکطرف بر شاخ گل مرغ سحر بایی
 خرامان یکطرف بر طرف جو سروروان بینی
 عبیر آگین چمن راه چو ناف آهوان بایی
 ز مرد گون دمن را همچو پر طوطیان بینی
 ز ناهه دشت را مشکین ز لانه باغ رازنگین
 چو زلف دلربا بایی چو روی دلستان بینی
 زبسی سجاده و گوهر چمن شد گنج باد آور
 یکی در بوستان بگذر که صد گنج روان بینی
 چمن را از شقایق قبله زرتشتیان بایی
 دمن را از لثالی مخزن نوشیروان بینی

گلستان را چوروی دلبران بر ارغوان یابی
 شبستان را چو جعد مهوشان پر ضیمران بینی
 ز جام روح پرور مست و خرم میکشان یکسر
 ز باد نوبهاری نغز و خندان بوستان بینی
 اگر خواهی که در فردوس با حور جنان باشی
 چو با جانان بیباغ آئی هم این یابی هم آن بینی
 کنار جو بیاران مطربان رودزن یابی
 فراز شاخساران بلبلان نغمه خوان بینی
 چو رخسار بتان کاشغر طرف چمن یابی
 چو قد مهوشان کاشمر سرو چمن بینی
 هزاران گنج هر سو از درو لعل و گهر یابی
 هزاران فرش هر جا از پرند و پرنیان بینی
 زبوی سنبل و نسرين چمن خندان هوا مشکین
 ز عکس انجم و پروین زمین را آسمان بینی
 ز دیا در میان گلستان صد کاروان یابی
 ز ادکن بر فراز بوستان صد سایبان بینی
 چو تیغ شاه عادل برق را آتش نشان یابی
 چو دست میر بازل ابر را گوهر نشان بینی
 چراغ دوده دانش فروغ دیده بینش
 خداوند بیکه روشن از ثنائش شمع جان بینی
 نهان بوم ستم از سطوت شاهین عدل او
 عیان رسم کرم از همت او در جهان بینی
 به عهد او که چون فردوس شد گیتی ز انصافش
 بسی خرم تر از فردوس ملک اصفهان بینی
 به خم پالهنگش گردن شیر دژم یابی
 به فتراک سمنش پیکر پیل دمان بینی
 غریوان از دم شمشیر او پیل دمان یابی
 گریزان از صهیل رخس او شیرزیان بینی

به عزم داوری زیر دوران هر گدگ کشد بکران
 پیاده در رکاب او سوار سیستان بینی
 قضا از کهکشان بند گران برگردنش بندد
 اگر از طاعت او آسمان را سرگران بینی
 مگر سر تافته از امر او پیر فلک روزی
 که برگردن شب و روزش طناب کهکشان بینی
 چنان از نوبهار عدل او گیتی گلستان شد
 که در وجد و سماع از هر طرف سرو نوان بینی
 جهاننداری که اندر سایه عدل جهاندارش
 جهان معمور و گیتی امن و ملت کامران بینی
 گهر بار شجر پیوسته جای ارغوان بابی
 شکر قوت هماهواره جای استخوان بینی
 بصعوه باز را از سهم رمح او امین بابی
 به گله گرگ را از بیم تیغ او شبان بینی
 سمندش را بجولان فتح و نصرت همعنان بابی
 حسامش را بمیدان بخت و دولت تو آمان بینی
 فلک را تابع فرمان او بابی و کیهان را
 چو زیب پیکر او خلعت شاه زمان بینی
 الا تا باز عدل شه جهان دارد به زیر پر
 همای دولت اندر سایه او مدحخوان بینی
 الا تا از دم باد صبا گردد چمن خندان
 جوان در سایه انصاف او پیر جهان بینی

مدیحه

تا کند باد صبا در بوستان میناگری
 لعبتان باغ را پوشد پرنده ششتری
 چند روزی در چمن گرزگری کردی نسیم
 چند گاهی هم کند در بوستان میناگری

رنگ آمیزی کند ایدون به طرف بوستان
 باد را يك چند اگر بودی هوای زرگری
 زمرد و بیجاده خواهد اینک از ابر بهار
 هر چه زر در بوستان آورد باد آذری
 شد مرصع صحن بستان همچو صحف مانوی
 شد منقش روی هامون همچو نقش آذری
 کاروان عنبر آید بسکه اندر بوستان
 خاک بستان شد چو زلف سروقدان عنبری
 هر نفس باد بهارش چون طیب آید بسر
 نرگس بیمار تا در بوستان شد بستری
 پایکوبان از سر مستی برقصند و سماع
 مشک مویان چگل با لعبتان کشمیری
 تا گلستان جلوه لیلی کند از خرمی
 بید مجنونست شیدا همچو قیس عامری
 بوستان شد بزم خسرو یارید شد عندلیب
 همچو شیرین برقع از رخ هشت گلبرگ طری
 گر ندیدی آتش اندر آب بگذرد در چمن
 در کنار جوی بنگر لاله را تا بنگری
 نی عجب گر آب و آتش را نماند دشمنی
 تا کند عدل منوچهر جهانبان داوری
 گر نبودی بهر بذل او ز عکس آفتاب
 صخره صما نمی کردی قبول گوهری
 جانفشانی گر نمی کردند اندر پای او
 زادگان دهر را کیهان نکردی مادری
 لاجرم از گرز او یابد به میدان گوشمال
 آسمان را بر سر افتد گر هوای خودسری
 این معلق زورق گردون بماند بسی خطر
 تا شکوهش بادبانی کرد و حلمش لنگری

ورمعاذالله بیچد سر ز حکمش آفتاب
 گرز وی بر خاکش آرد زین تل خاکستری
 از پی مردانگی چون پا نهد بسر بادبا
 رادمردان را بسر افتد هوای دختری
 ازدهاپیکر کمندش را اگر بیند به رزم
 آب می گردد دل اندر پیکر شیر عری
 ای سکندر احتشامی کز نخستین خضر عقل
 یافت از نور تو در ظلمات حیرت رهبری
 چون سلیمانی به حشمت خاتم شاهی بر آر
 تا که رو آرند بر درگاه تو جن و پری
 فتنه با جوج دوران را ظفر نبود از آنک
 سخت تر در روز هیجا از سد اسکندری
 چیره گردد بر تو دشمن حاش الله چون شود
 موسی معجزنا عاجز ز سحر سامری
 برخلاف گفته تو آسمان گردش نکرد
 جز که در بزم تو آنهم بر امید ساغری
 رایض ایام نعلی را که از رخش تو یافت
 کرد اندر گوش گردون حلقه فرمانبری
 در فلک بهرام از بیم سان و خنجرت
 معجز از ناهید خواهد طلیسان از مشتری
 تا تو از شمیر آتش افکنی در جان خصم
 آسمان آموخت مر مریخ را آهنگری
 همچو مار کوفته سر می بیچد بر بخویش
 روز کین از سهم رمحت ازدهای حمیری
 تا تو اندر پنجه خود چون کمندش جادهی
 سالها باشد که گردون راست مشق چنبری
 از عتاب شحنة عدل تو زلف دلبران
 کرد کوته در جهان دست ستم از خود سری

روز میدان ملک گیری روز ایوان ملک بخش
 گاه هیجا صف شکافی وقت پیدا صفدری
 هم جهان دانشی هم آسمان بینشی
 هم امیر لشکری هم آسمان کشوری
 نوجوانتر(؟) روز بخشش از سخای بهمنی
 نامورتر گاه کوشش از نژاد نودری
 بوستان معدلت را نو بهار خسر می
 آسمان مکرمست را آفتاب انوری
 وقت میدان چون برزم آبی به مردی طفرلی
 روز ایوان چون به بزم آبی به برادی سنجری
 کس نگوید در زمان عدل تو از ظلم چرخ
 «ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری»
 روزگار اندر پناه دولت آسوده است
 از نفاق مهر و کید ماه و قصد مشتری
 مرتو را یزدان دو خصلت داد از شاهان راد
 شوکت افراسیابی دستگاه نادری
 نی خطا گفتم که سرسایند بر درگاه تو
 این یکی بر پاسبانی آن یکی بر چاکری
 با چنین شوکت چرا از مادح خود غافل
 با چنین دولت چرا سوی همای ننگری
 گر هما چون خالکره شد از جفای روزگار
 بگذرد از آسمان قدرش چو بروی بگفندی
 اندرین میدان اگر چه گوی سبقت برده اتد
 نکته پرداز ابیورد و سخن سنج هری
 سایه مهر افکنی گر بر سر من چون هما
 بگذرد از آسمانم پایه دانشوری
 احتیاج است این که ننگ شاعری بر من نهاد
 ورنه با این فضل عار آمد مرا از شاعری

قیمت گوهر نگاهد دربر گوهرشناس
نارواجار شد دوروزی در دکان جوهری
همچو روی من سیه بادا به گیتی روی او
کاین مرا شد در مسلمانی دلیل کافری
تا سخن باشد در این ایام رسم شاعران
تا روی آید در این اشعار یای مصدري
باد خصمت چون دل مرد سخندان خونجگر
باد بخت در جهان فرخ چو فال مشتری
کامران در بزم عشرت تا همی ساغر کشی
ساقی بزم تو گوید آسمان را خون گری

مدیحه

ساحت فرخار شد بستان ز گلبرگ طبری
ای نگار خلخی درده شراب خلری
کرده اندر باغ و طرف راغ هر سوا پروباد
آن یکی عنبرفشانی آن یکی میناگری
خسرو گل چون بر آمد بر ز مردگون سریر
خیمه مینا بگستردند و فسرش عبقری
هر چه آرد کاروان باد صبا در بوستان
مشک چین در بار دارد یسا پرند ششتری
خامه آزر بود گوئی صبا کاندرا چمن
هر طرف در جلوه آرد لعلبتان آزری
صفحه مانی بود مانا فضای بوستان
از فروغ ارغوان و عکس گلبرگ طبری
روی صحرا همچو روی سرفقدان پرنگار
صحن بستان همچو زلف مشکمویان عنبری
برسمن هر گوشه غلطان ماهروئی خلخی
در چمن هر سو خرامان نازد سروی کشمیری

فر آن برسرو بنماید طریق سرکشی
 زلف آن بر سنبل آموزد رسوم دلبری
 یاد از ایام عشق و وامق و عذرا دهند
 گریه ابر بهار و خنده کبگک دری
 از شقایق احمری شد آنچنان روی چمن
 کز حسام میر باذل عرصه کین احمری
 میر پیران عزم بیژن رزم اکبر خانداد
 آن که آموزد به رستم روز میدان داوری
 آن خداوندی که در میدان و در ایوان کند
 آسمانش پاسبانی آفتابش چاکسری
 ای خداوندی که باشد گردن گردون پیر
 در کف راد تو چونان حلقه انگشتری
 رستم و بهمن به رزم تو کی سازند(؟) چون
 گوهر اندر دست تو خاکی و دریا فرغی
 از بی کشور گشائی قارن لشکر کشی
 وز بسی گیتی ستانی نوذر نام آوری
 بحردانش را زدوشن رای درج اولونی
 چرخ دولت راز فرخ بخت برج اختری
 قهر تو برگردنش بندد طناب کهکشان
 گر زند با چاکرانت چرخ لاف همسری
 سرنگون بر خاک ره شد رایت کفر و نفاق
 بر فلک افراشتی تا رایت دین پروری
 با همه صولت که دارد شیر نروقت شکار
 ماده روباهی بود آنجا که توشیر بری
 سرخ از تبغ کجبت اطراف دشت کارزار
 زرد از جود کفت رخسار زر جعفری
 با وجود این همه شوکت که دارد آسمان
 در شمار بندگان او را به چیزی نشمری

روز کین از سهم رحمت ازدها بیجان بفار
 هر سر موئی کند اندر تن او نشتری
 بر سرت تا سایه فر منوچهری فتاد
 ملک دارا یافتی از نیروی اسکندری
 جز ترا در حضرت او ره بکس ندهد فلک
 بگذرد گر پایه اش از چرخ و جاه از مشتری
 ره ندارد آسمان در سایه او روز بار
 تو همانا ز آسمان از مهر او بالا نری
 نی عجب در سایه او گر جهان گیری ز تیغ
 مور از مهر سلیمان یافت فر مهنری
 تا فلک رخشان شود از عکس ماه شب فروز
 تا چمن خرم شود از بوی گلبرگ طری
 دست تو بخشنده تر بادا ز ابر نوبهار
 رای تو رخشنده تر بسادا ز مهر خاوری
 تا منوچهر است فرمانده بر اورنگ کیان
 شاد زی بر تخت دولت با شکوه نوذری

مدیحه

<p> غافل مشو ز قصه یحیای برمکی از جام دهرگر غسل و شهد برمکی گر بر فلک شوی چو مسیحا بجا بکی بر هم بسوز ملت و آئین مزدکی گرنفس خویش راز رذائل کنی ز کی ز نهار طبع را مده الفت به نازکی در فکر خنگ بادپی واسب خوش تکی </p>	<p> ای متکی به جای امیر اتابکی آخر چو شهد خون ترا بر مکد فلک چابک سوار مرگ کشد آخرت بخاک آموز رسم عدل چو نوشیروان راد گردی قرین پاکان در بارگاه قدس بر خون چو گل نخواهی اگر جامه از خاد بر باد رفت تخت سلیمان و تو هنوز </p>
---	--

پایان جلد اول

فهرست

صفحه	عنوان
۲	بیارایم نخستین دفتر از توحید آن یکتا
۹	گلشن ایمان صفا یابد بمدح مصطفی
۱۳	کشتی نوح است حب خاندان مصطفی
۱۷	کعبه دین یافت رونق گلشن ایمان صفا
۲۲	نسیم جانفزا در کوه و صحرا
۲۳	بشری لنا معاشر الاسلام قدبدا
۲۵	چون نجات هر دو عالم شد ولای مرتضا
۲۸	گر ثنای مرتضی گوئی هما
۲۹	مرا عیش آنگهی کردد مهیا
۳۱	صبا آراست باغ و بوستان را
۳۲	ای صورت خجسته وای نقش جانفزا
۳۳	اگر بقا طلبی خیمه زن به ملک فنا
۳۵	دو روز دیگر از سعی ابر و باد صبا
۳۷	بر تآك بیندید برید رمضان را
۳۸	فارغم از دهر دون و منت دنیا
۴۱	بچمن عبیر فشان گشت و باد نافه گشا

۲۴	رسید میر مهین فتح و نصرتش به رکاب
۲۷	ای دریفاشد به ابر تیره پنهان آفتاب
۲۹	کی تواند ساخت گیتی را منور آفتاب
۵۰	آن طلعت خجسته که چون او بهار نیست
۵۳	حبذا کاخی که ایوانش ز گردون برتر است
۵۶	جز به اشک و آه کس را ره در این درگاد نیست
۵۸	ملك افریدون طراز و تخت جم زیور گرفت
۶۱	از دم باد صبا باغ بهشت دگر است
۶۴	ز حسن روی تو بازار آفتاب شکست
۶۶	هم روزگار ایمن وهم ملك خرم است
۶۷	آمد قوام دولت و دولت قوام یافت
۶۸	چرخ بود پاسبان حاجب دولت
۶۹	تنها نه ملك یزد به اقبال توام است
۷۲	آمد امیر و ملك خراسان نظام یافت
۷۴	جهان بخشی کز او ایمن جهان است
۷۷	هر که سرمست جام دیدار است
۷۸	روز روز عید و وقت جام و دور ساغر است
۸۰	صفاهان از دوتن دارالامان است
۸۲	چون سحرگه پرده از رخ خسرو خاور گرفت
۸۶	شاهی که دین احمد از او استوار شد
۹۰	مرتضی چون دادخواه اندر صف محشر بود
۹۵	هر که را یکذره مهر مرتضی در جان بود
۹۷	تا ابد جانش مقیم روضه رضوان بود
۹۹	هر که را لب برنای مرتضی گویا بود
۱۰۳	خاک قم در جانفزائی جنت دیگر بود
۱۰۵	جهان از مقدم نوروز چون خلد برین آمد

۱۰۷	پر پروئی که زلفینش کمند عقل و دین آمد
۱۰۹	نوید آیت رحمت سوی خلق جهان آمد
۱۱۲	چو شهسوار من آهنگ مرغزار کند
۱۱۲	چو مشکبار سر زلف آن نگار شود
۱۱۶	دست سحاب مخزن گوهر نثار کرد
۱۱۹	به جسم خلق از این تهنیت روان آمد
۱۲۱	آنکه نامش زیب بخش دفتر و دیوان بود
۱۲۲	تو را تا طره مشکین برخ عنبر فشان باشد
۱۲۷	هر که باشد خاکسار عشق سلطانی کند
۱۲۸	تا جهانرا حاجی آقاسی نگهبانی کند
۱۳۰	شاهد دولت بکام احتشام الدوله باد
۱۳۱	بهار آمد و گلزار باغ رضوان شد
۱۳۴	کسی کو مدح خوان جبر آمد
۱۳۵	بیا ساقی که شام غم سر آمد
۱۳۶	گیتی جوان ز مقدم حاجی قوام شد
۱۳۸	گر روزگار ایمن و خرم جهان بود
۱۴۰	تا صبا بوئی ز چین زلف دلدار آورد
۱۴۲	خاک اصفهان چو آب خضر جان می پرورد
۱۴۴	بر سپهر سروری جای معین الملك باد
۱۴۶	بنا میزد جهان باغ جنان شد
۱۴۷	چمن از باد نوری به نوری قرین آمد
۱۴۹	تاجهان باشد جهان زان شهاب الملك باد
۱۵۱	بخت مستوفی نظام بود
۱۵۱	گر به بحر و کان گهر خورشید رخشان پرورد
۱۵۳	بلند پایه بخت جلیل سلطان باد
۱۵۵	از دل و جان گر کنی ثنای محمد

۱۵۵	برده بر افتدگر از جمال محمد
۱۵۶	خوبرویان نرخ بوسی را بصد جان کرده اند
۱۵۸	میوزد از روضه فردوس باد مشکبار
۱۶۲	زمین و آسمان گردد معطر
۱۶۵	ای رخت خوبتر ز صبح بهار
۱۷۰	در آتش گر روی ایدل بمدح حیدر صفدر
۱۷۶	حبذا نوبهار وعید غدیر
۱۷۸	چند دیگر ز سعی باد بهار
۱۷۹	ساقی بیار باده که عیداست ونوبهار
۱۸۲	اگر نبودی عزم ملوک ملک مدار
۱۸۷	ابزلف اگر نه ماری پس از چه روچومار
۱۸۹	همچو مردان باش ایدل درهواى عشق یار
۱۹۷	خدای داد ملک را یکی خجسته پسر
۱۹۹	باز دوران جوانی یافت پیر روزگار
۲۰۳	پارس از یمن یمن الدوله شد خرم بهار
۲۰۶	باز شد از باد نوروزی جهان فردوس وار
۲۰۹	اگر ز امر قضا چاره بود و حکم قدر
۲۱۰	به فتح و نصرت و پیروزی و جلال و وقار
۲۱۲	فصل بهار است ای نگار سمنبر
۲۱۳	گر ندیدی برینفشه سایبان ازمشک تر
۲۱۶	اگر که افسر زرین جم نهی بر سر
۲۱۸	تا کون و مکان شود معطر
۲۲۰	عید نوروز آمد و آراست گیتی سر بسر
۲۲۴	شب از خیال خط و زلف آن بت دلبر
۲۲۵	به تایید شهنشاه ملک رای فلک چاکر
۲۲۷	از خجسته مقدم عم خدیو تاجدار

۲۳۱	آمد آن آفتاب عدل شعار
۲۳۲	مه آذر شد ای ترک سمنبر
۲۳۲	خرما باغی که از فردوس باشد یادگار
۲۳۶	ای ماه می گسار من ای ترک سیمبر
۲۳۸	بهشت رو صنما راح روح بخش بیار
۲۴۰	فرخا ملکی که شد آراسته فردوس وار
۲۴۴	الحمد کز سفر باز آمد بدولت وفر
۲۴۷	باغیست مشکبیز و نسیمیست مشکبار
۲۵۳	حذا تشریف خاص شهریار روزگار
۲۵۵	خجسته صبحدمی کزدم نسیم سحر
۲۵۷	در آن دیار که کاسد بود مناع هنر
۲۶۰	طلوع کرد زمشرق چو خسرو خاور
۲۶۱	دوش چون تافت بر فلك اختر
۲۶۴	دشت شد پیروزه گون ازابر مروارید وار
۲۶۷	ز فیض همت خورشید آسمان هنر
۲۶۹	صفاهان شد طراز هفت کشور
۲۷۰	که زیب ملک داد و نظم کشور
۲۷۱	صبحدم چون همای زرین بر
۲۷۲	زمانه فتنه ای آغاز کرد باردگر
۲۷۴	رونق فضل و هنر خواست چوپروردگار
۲۷۶	صبح عید است ای بت فرخار
۲۷۷	کعبه شد از ولادت حیدر
۲۸۰	کیست دانی پناه اهل هنر
۲۸۱	مژده کفرینت گرفت کاخ کمال و هنر
۲۸۱	الحمد که از لطف خداوند جهاندار
۲۸۳	وفا ایدل مجو از نوعروس دهر دون پرور

۲۸۶	رخ و قد و لب آن ماه روی سیمین بر
۲۸۸	صبح عید غدیر است ای بت کشمیر
۲۹۱	میرسد کو کعب جلال وزیر
۲۹۲	ایکه گوئی مناقب حیدر
۲۹۳	ای جوان گشته از تو عالم پیر
۲۹۵	باز از نو شد هلال ماه ماتم آشکار
۳۰۰	ساقیا شکرانه تشریف ظل کردگار
۳۰۳	ای بینوایان را نوا ای بی پناهانرا مجیر
۳۰۴	سر حلقه مردان جهان میرمظفر
۳۰۵	جوان زمقدم نوروز گشت عالم پیر
۳۰۶	توبهار آمد که باغ از گل شود چون روی بار
۳۰۸	خوش داد بخت مزده تشریف شهریار
۳۱۰	آمد آن آفتاب عدل شعار
۳۱۱	آورد روزگار نهالی جوان به بار
۳۱۲	آمد بر من دوش بهنگاه سحربر
۳۱۶	امشب به مجلس شعرای بزرگوار
۳۱۷	بدنیا دل میند ای مرد هشیار
۳۱۷	دی که فردوس شد از باد بهاری گلزار
۳۱۹	جهان زالیست پردستان مشو ایمن زدستانش
۳۲۱	عاشق آن است که گرجان طلبد جانانش
۳۲۳	زری چو رخت بیستم به عزم ملک عراق
۳۲۸	فزود پایه اجلال و دولت سرهنگت
۳۳۲	دمید صبح سعادت زمشرق اقبال
۳۳۳	اگر شراب بنوشی به دفع رنج و ملال
۳۳۶	هردم که دم زنم به نای علی و آل
۳۳۸	الحمد کز عطیه یزدان بی زوال

۳۴۱	منت خدا بر اکه ثنا گوی حیدرم
۳۴۲	کام جان در لعل جانان یافتم
۳۴۵	منکه از مدح علی آفاق پر گوهر کنم
۳۴۷	ای واسطه نظام عالم
۳۴۹	زهی بارگاہت بر از عرش اعظم
۳۵۰	این عید خجسته باد و خرم
۳۵۱	آفاق گشت بی غم ایام گشت خرم
۳۵۴	صبح عید است و وقت گردش جام
۳۵۷	شکر لله که روان گشت سوی ملک جم
۳۵۸	سپیده دم که عیان شد به چرخ آینه قام
۳۶۰	نظام ملک پناه جهان امیر نظام
۳۶۲	ملک رونق گرفت و دهر نظام
۳۶۳	قدم ز روی ادب نه در این خجسته مقام
۳۷۱	به بوستان هنر آن درخت بارورم
۳۷۲	بگذار تا بکوی تو بک لحظه بگذرم
۳۷۳	جهان پیر جوان گشت از دو ابراهیم
۳۷۸	هر که را بخت و دولت است به کام
۳۸۰	از وجود که یافت ملک قوام
۳۸۲	ای طلبکار چشمه حیوان
۳۸۴	جان زنده شود به بوی جانان
۳۸۶	شرط ایمان چیست در دل مهر حیدر داشتن
۳۹۰	بانشاط و انبساط و خرمی آمد قرین
۳۹۲	پیرانه سر جوان شدم از مدح بوالحسن
۳۹۴	جهان یافت در سیم ماه شعبان
۳۹۶	تبارک الله از این بار گه که عرش برین
۴۰۲	چو آفتاب عیان شد به نیمه شعبان

۴۰۷	رستگاری خواهی ایدل مردم آزاری مکن
۴۰۹	چو ماهم پریشان کند زلف مشکین
۴۱۲	برمن آمد دوش آن نگارعهدهشکن
۴۱۵	غم او جای کرده دردل من
۴۱۶	زحق رسید به سکان عالم امکان
۴۱۹	بنه ایدل در آتش پا بیداد سرور مردان
۴۲۰	سپیده دم که چو فردوس شد فضای چمن
۴۲۳	السلام ای روضهات پیرایه عرش برین
۴۲۵	کلك من مانی نگارستان بود دیوان من
۴۲۶	خجسته گشت جهان وشکفته گشت چمن
۴۲۹	فلک چو دوش نهان کرد مهردر دامن
۴۳۱	سال بسی شد که درممالک ایران
۴۳۵	عید خجسته رسید دریزمستان
۴۳۷	گر ندیدستی ز سنبل سایان برارغوان
۴۴۱	برده زرخ برفکنند آن مه نامهربان
۴۴۷	تشریف مهرسای شهنشاه جم نشان
۴۴۹	به فیروزی وبخت وتایید یزدان
۴۵۲	الحمد که از معدلت صاحب دیوان
۴۵۷	خجسته خلعت خسرو بصاحب دیوان
۴۶۰	سرملوک جهان زیب بخش دولت ودین
۴۶۱	زیمن بخت که زینت گرفت دولت ودین
۴۶۶	زهی صفات تو چون نام نامی تو حسن
۴۶۷	عروس جهانرا وفا نیست آئین
۴۶۹	تورا گشت روشن چو چشم جهان بین
۴۷۲	بهار آمد وبگذشت روزگار خزان
۴۸۰	امشب آئین دگر دارد جهان

۴۸۱	آئین دگر یافت ز نو خطه قزوین
۴۸۵	بر ماه ندیدستی اگر سنبل مشکین
۴۸۷	امروز باید ساختن بزم طرب در گلستان
۴۹۱	ای قمر دلر با ای پسر مه جبین
۴۹۲	دو آفتاب درخشان ندیده چرخ زمین
۴۹۷	پیدا شد از محبت سرتیپ و ایل خان
۴۹۹	شد ز عدل خدایگان جهان
۵۰۱	همایون باد تشریف جهانیان
۵۰۳	صبح عید آمد و فضای جهان
۵۰۵	بار دیگر نظام یافت جهان
۵۰۶	ملك اسلام را که گشت آئین
۵۰۷	خرما بامداد فروردین
۵۰۹	چراغ علی گشت روشن به ایران
۵۱۲	باغ فردوس شد فضای چمن
۵۱۳	این همه رامش زمین و زمان
۵۱۵	بار دیگر جهان پیر جوان
۵۱۶	سرملوک جهان آفتاب دولت و جاه
۵۲۰	گر ندیدستی نقاب از مشک تر بر روی ماه
۵۲۵	چیست یارب این بلند ایوان عالی بارگاه
۵۲۷	شب گذشته چوزد ماه برفلك خرقه گاه
۵۲۸	جلال دولت و شاه و جمال و افسروگاه
۵۳۱	فزود جاه من از آفتاب و قدر از ماه
۵۳۴	خجسته باد و همایون هماره خلعت شاه
۵۳۶	چین و تبت را مگر ماها گذاری کرده ای
۵۳۹	مجلس مارا نگارا باغ رضوان کرده ای
۵۴۲	ای شهنشاہ دو عالم که زمه تا ماهی

۵۴۵	هم پادشاه هر دو سرائی تو باعلی
۵۴۷	دلا به خیره مکن عمر صرف دانائی
۵۴۹	چه جوئی ایدل نادان بقا از عالم فانی
۵۵۲	صاحب جود و کرم بوالحسن ورکانی
۵۵۸	بهار آمد که مشکین باغ و خرم بوستان بینی
۵۶۰	تا کند باد صبا در بوستان میناگری
۵۶۲	ساحت فرخار شد بستان ز گلبرگ طری
۵۶۶	ای متکی به جای امیر اتابکی